

نام کتاب : قلب های شیشه ای

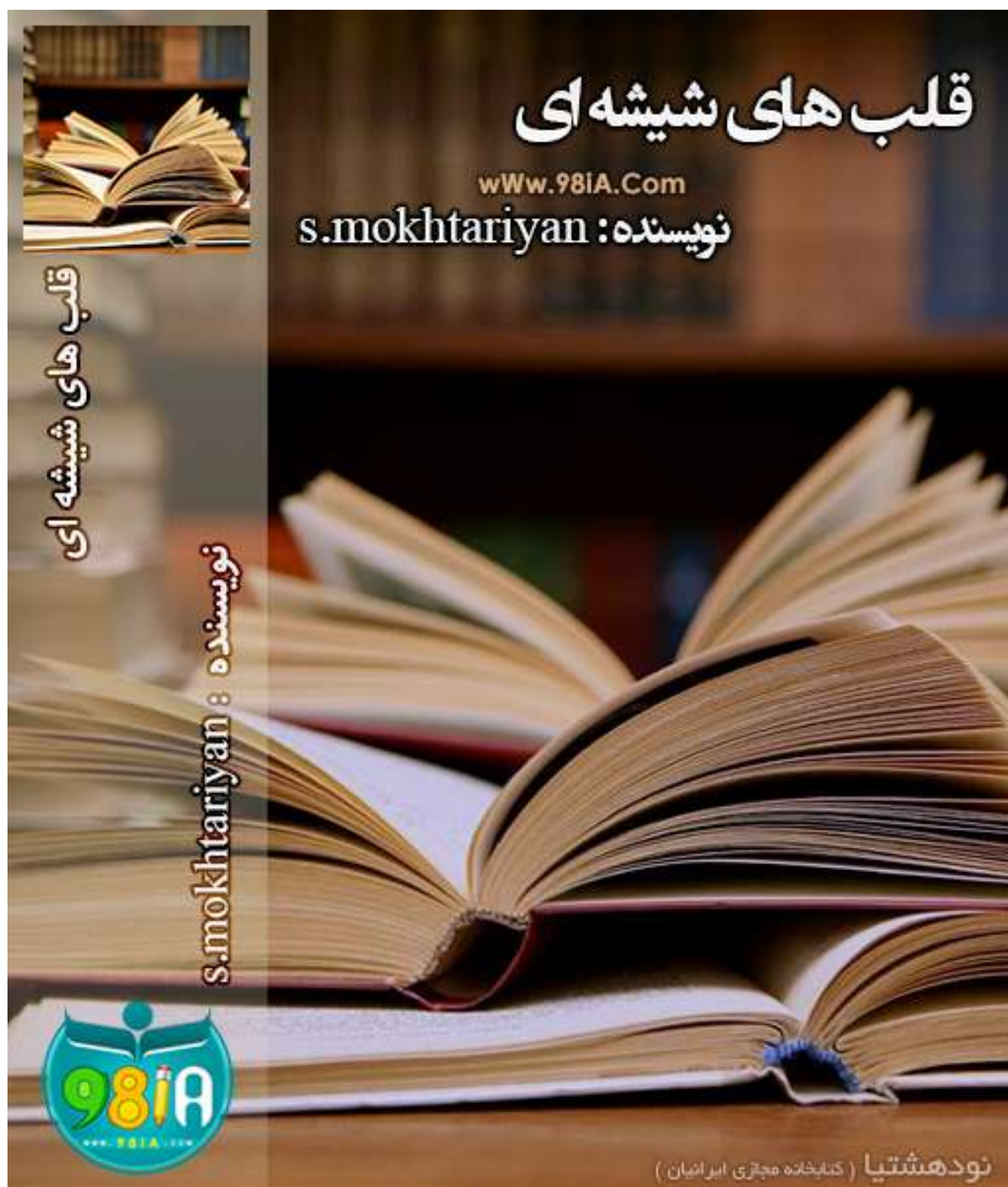
نویسنده : s.mokhtariyan کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : شهرزاد ن کاربر انجمن نودهشتیا

توی جاده دارم میرم... این جاده انقدر پیچ و خم داره که نمی دونی چند دقیقه بعد چی انتظارت رو می کشه... نمی دونی کدوم پیچ کدوم پستی و بلندی به تلاطم می ندازه؟...قرار به کدوم سمت منحرف بشی؟ درست مثل این نقطه از زندگی من. سرنوشت منو به راهی منحرف کرده تا درس بگیرم . درسهای زیادی گرفتم ولی هنوز هم کافی نیست.

طرف راستم یه جنگل سرسبز زیبا ... طرف چپم یه دره عمیق خود نمایی می کنه... این جا هم مثل خودم و آینده ام مبهمه ... نه به امنیت و سرسبزی این سمت دلخوش می کنم ... نه از ارتفاع این دره می ترسم. مدتی یاد گرفتم بی تفاوت باشم ... قدم توی راهی گذاشتم که همه چیزش مبهم و پیچیدست... حدود نیم ساعته دارم میرم ولی از آبادی خبری نیست ... همه جا آباده ولی آبادی نیست ...

فلسفه می بافم چون بریدم از همه چیز و همه کس ...

می خوام از نو شروع کنم ... می خوام خودمو از نو بسازم ... این سپیده دیگه نمی خواد سپید باشه میخوام شفاف نباشم ... مردم این زمونه به ادم یاد دادن که اگه شفاف باشی هر کی یه لکه روت بجا می زاره باید تیره بود. حداقل برای همه خاکستری بود.

این بار میخوام زیر باشم... رو بودن برای جماعتی که برات لایی می کشن فایده ای نداره ... میرم تا خودمو برای مبارزه آماده کنم ... برای انتقام...

از فلاکس برای خودم آب جوش میریزم و یه بسته قهوه فوری رو توش خالی می کنم.

تلخ تلخ می خورم بی شیر بی شکر... میخوام تلخی قهوه به روحم سرایت کنه ... میخوام تلخی زندگیم رو احساس بکنم ... میخوام وجودم تلخ بشه زهر بشه ...تلخ باشم تا تلخیش رو توی وجود نامردای زندگی گذشتم خالی کنم...

ضبط رو روشن می کنم... آهنگ بی کلام تلخی توی ماشین پخش میشه ... قهوه تلخ و آهنگ بی کلام تلخ روحمو تازه می کنه... اصلا مگه میشه روح تازه بشه وقتی که روح تو نابود کردن وقتی به جای محبت و عشق واژه های خیانت و تنفر رو برات هجی کردن ... اصلا روحی میمونه که تازه بشه؟!

تابلوی روستای مورد نظرم رو از دور می بینم ... نوشته تابلو رو چند بار با خودم زمزمه می کنم ... روستای سبز دره ...

دره ای که سبزه ؟ معنیش همین میشه نه؟؟؟

یعنی یه گودال یه دره یه حفره که سبزه پر از چمنه ؟ مگه ادم توی سقوط ها سبزی ای می بینه ؟ مگه رنگ سقوط فقط سیاه نیست؟ پس چرا سبز دره ؟

افکارمو پس میزنم ... به چیزای بیوده فکر کردنم عادت بد این روزام شده...

وارد پیچ ورودی روستا میشم ... ماشین رو پارک می کنم ... دو تا چمدون و یه کوله پشتی تمام سهم من از گذشته است. گذشته ای که همه میگن گذشت ولی برای من هنوز توی حال جاریه... از صندوق وسایلم رو در میارم و با فاصله زیر درختی قرار میدم ...زیر درخت بلوط ... پرنده ای روی درخت ایستاده و برای خودش اواز می خونه... خوش به حال پرنده ها که همیشه اواز خونن!؟

گالن بنزین رو بر میدارم ... آخرین نگاهم رو به ماشینی که یک زمانی جز چیزهای مورد علاقم بود می ندازم... الان میخوام نابود بشه نباشه و هرگز نبینمش ...بنزین رو روی ماشین خالی میکنم... باید دقت کنم که همه جا ریخته بشه...

کبریت رو روشن می کنم ... نگاهی دوباره به ماشین می ندازم ...

کبریت رو روی ماشین پرت می کنم ... میرم عقب ، با فاصله ، زیر همون درخت بلوط، کنار پرنده آوازخوان می ایستم...

با نفرت به ماشین نگاه می کنم ... می سوزه و من لذت می برم ... می سوزه و سوخته شدن تنها یادگار گذشته منو به فردای جدید وصل می کنه...

خاطرات تاریکم خودنمایی می کنن... انگار میخواد بگه هنوز من هستم که آزارت بدم... برای فرار از فکرم شعری رو زمزمه می کنم ...خاطراتم رنگ میبازن ولی هستن ...کمیاروم میشم...

سایه سنگ بر آینه خورشید چرا؟

خودمانیم، بگو این همه تردید چرا؟

نیست چون چشم مرا تاب دمی خیره شدن

طعن و تردید به سرچشمه خورشید چرا؟

طنز تلخی است به خود تهمت هستی بستن

آن که خندید چرا، آن که نخندید چرا؟

طالع تیره ام از روز ازل روشن بود

فال کولی به کفم خط خطا دید چرا؟

من که دریا دریا غرق کف دستم بود
 حالیا حسرت یک قطره که خشکید چرا؟
 گفتم این عید به دیدار خودم هم بروم
 دلم از دیدن این آینه ترسید چرا؟
 آمدم یک دم مهمان دل خود باشم
 ناگهان سوگ شد این سور شب عید چرا؟ (قیصر امین پور)

محو میشم توی شعر و شراره های آتیش ... شعله های آتیش مقابلم داره یاد اور میشه که چه شعله ای تو
 زندگیم با دستای خودم انداختم... شعر رو زمزمه میکنم ... مفهوم شعر رو دوست دارم... از ماست که بر ماست...
 صدای آقایی میاد که میگه : خانم حالتون خوبه؟
 نگاه یخ زده ام رو بهش می دوزم ... خوب بودم؟؟؟ شاید بهتر از روزا یا شاید ماه های قبل بودم... به خوبمی
 اکتفا می کنم.
 آقا: مشکلی پیش اومده؟
 نمی دونم مشکلی پیش اومده بود؟! به نظر من که مشکل خیلی وقت پیش بوجود اومده بود و الان می
 خواستم حلش کنم.
 -نه چیزی نیست
 آقا: اما آخه ماشینتون...
 نداشتم ادامه بده حوصلم رو سر می برد. کلافه گفتم: آقا چیز مهمی نیست.
 مردد بود و قانع نشده بود ولی رفتار من جای هیچ سوالی نمی داشت.
 آقا: تا به حال ندیدمتون جایی می رید؟
 -میرم روستای سبز دره
 آقا: اتفاقا مسیر ما هم اونجاست بیااید میرسونیمتون.

به ماشینی که با فاصله توی جاده پارک شده بود نگاه میکنم... کاپرای مشکی ... یه نگاه به راننده می اندازم...
 عینک آفتابی روی چشمش خودنمایی میکنه... تشخیص مارک بودنش برام کاری نداره... گاهی فکر میکنم
 پولدار ها همه از بالا به قشر پایین ترشون نگاه میکنن... باور ندارم؟! پس چرا بیشتر ماشین های گرون قیمت
 شاسی بلندن؟! به باور های من ایمان بیار دل، که من باورهای دلم را دور ریخته ام و از نو با فکرم باور میسازم...

نگاه خیره ام رو از ماشین به مرد مقابلم میدوزم... مردی بور با چشمانی عسلی ... قابل اعتماد است؟! مردم که سوار بشم یانه که مرد میگه: تا روستای سبز دره نیم ساعتی راه مونده و توی این جاده ماشینی نیست شاید چند ساعتی به بار به ماشین رد بشه.

اعتماد به این دو نفر به علافی چند ساعته می ارزه... دست می برم طرف چمدونم که مرد زودتر دست به کار میشه و چمدون ها رو بر میداره و میره طرف ماشین... آروم پشت سرش قدم بر میدارم ... نگاهم به ماشین سوختم می افته... به آثار باقی مونش پوزخند میزنم... اونروز ها در مقابل همه چیزهایی که یک به یک از دست میدادم فقط اشک میریختم ولی الان فهمیده بودم که باید پوزخند زد یا شاید زهرخند... گریه شاید دلت رو سبک بکنه ولی در مقابل بقیه سبک هم میکنه؟ باید پوزخند زد تا عزت نفست حس بشه... تا شکست فقط برای خودت شکست باشه... در مقابل بقیه باید قوی بود تا نابود ترت نکن...

مرد با راننده کاپرا کمی صحبت می کنه که من متوجه نمیشم چی میگن هرچند برام مهم هم نیست... چمدونها رو عقب کاپرا میذاره ... در ماشین رو برام باز میکنه و میگه سوار شید... سوار ماشین میشم ... دور از ادبه که سلام نکنم... سلام ارومی میدم...راننده با سر جواب میده... توقع بیشتری هم ندارم...آفتابش آزار دهنده است ولی نسیم خنکی می وزه شیشه ماشین رو تا انتها میدم پایین... نسیم خنک شهریور حالم رو بهتر میکنه... صدای انفجار ماشین بلند میشه و خودم هم به عجیب بودن کارم فکر میکنم. راننده عینکش رو میده بالا و روی موهایش میذاره و از توی آینه به من نگاه می کنه و میگه: مال این اطراف نیستید؟

با بی تفاوتی محض توی چشماش نگاه میکنم و میگم: نه از جواب پس دادن بدم میاد بخاطر همین جملات کوتاه به کار می برم... راننده مرد تیزیه فوراً میگیره ولی مرد بور میگه: پس اومدید مهمونی؟

به بیرون نگاه می کنم و میگم: نه ، قراره توی درمانگاه مشغول بشم. خودم توضیح میدم تا راه سوال دیگه رو ببندم...مرد لبخند گرمی میزنه ... لبخندش حس بدی بهم منتقل نمی کنه... میگه: پس دکتر جدید شمایی

بازم نگاه راننده از توی آینه و بازم جواب کوتاه بله من

آقا: ما همه منتظر یه دکتر مرد بودیم آخه کم پیش میاد دکتر خانم برای این اطراف بفرستن

-چرا؟

سوالم بی جواب می مونه و من متنفر از بی جواب موندن سوالم بهش خیره میشم و دوباره میگم : نگفتید چرا؟
مرد با لبخند و صمیمیتی خاص می گه: کم کم متوجه میشید خانم دکتر.

بازم یه چیز مبهم دیگه... همه چیز این روستا مبهمه ... حتی راننده این ماشین با اون نگاه های متعجب و خاص با عینک مارک هم مبهمه

توی افکار خودم غرقم ... دلشوره دارم و پیچ های متوالی دلشوره ام رو تشدید می کنه... دارم بالا میارم... با اشاره دست و کلمات شکسته درخواست می کنم نگه داره ... کنار جاده می ایسته...محتویات معده ام رو بالا میارم ... کاش می تونستم همه گذشته رو بالا بیارم... حالم بهتر میشه ... به شیشه آبی که به طرفم گرفته میشه نگاه می کنم ... از مرد میگیرم و دست و صورتم رو میشورم و سوار میشم.
راننده: بهتر شدید خانم؟

- ممنون خوبم.

تا مقصد چشمام رو می بندم تا با تصور خواب بودنم از زیر سوالهای مرد فرار کنم... ظاهرا به حرفای معمولی مرد و راننده گوش میدم و در واقع دارم به لهجه عجیب مرد فکر میکنم... راننده لهجه نداره میتونم اینجا بی نبودنش رو از لهجه و عینک مارکش تشخیص بدم... چقدر هم من ادم شناسم؟؟؟ ... یه چرت کوتاه میزنم... با توقف ماشین چشمام رو باز می کنم...

ماشین جلوی یه ساختمان ایستاده که تابلویی بالای اون نصب شده و نوشته درمانگاه روستای سبز دره...
مرد و راننده پیاده میشن ... به دنبال اونا من هم پیاده میشم...

مرد وسایلم رو از عقب کاپرا خارج میکنه و میگه: اینم از روستای سبز دره و درمانگاه شما. یه سوویت هم توی حیاط درمانگاه هست. فقط باید صبر کنید سید عبدالله بیاد و کلید ها رو بیاره.

به اطراف نگاه می کنم... درمونگاه روی تپه ای قرار داره و با فاصله از اون خونه هایی دیده میشه... اواخر شهریوره و هوا خیلی لذت بخشه ... محو اطرافم که مرد میگه: خونه ما نزدیک این جاست اگه قدم رو چشمامون بزارید خوشحال میشیم. خانمم بفهمه دکتر جدید خانمه حتما میاد بهتون سر میزنه...

از تعارف صمیمانه اش شاد میشم ولی چیزی توی صورتم نمود نمی کنه...

- ممنونم ، مزاحمتون میشم ولی الان تازه رسیدم و کلی کار هست.

مرد: زیاد اصرار نمی کنم ولی خانمم رو میفرستم دیدنتون. بگید دامون ،این جا همه منو میشناسن . کاری داشتید حتما به من یا خانمم بگید. شما هم مثل خواهر من می مونید.

تشکر می کنم و میگم: شما اگه کار دارید بفرمایید من منتظر سید عبدالله می مونم.

دامون به طرف راننده که با تلفن مشغول صحبت می ره و میگه: مهندس بریم؟

به راننده نگاه می کنم... تلفنش تازه تمام شده میگه: سید عبدالله سر باغ داره میاد می مونیم تا بیاد...

- ممنون شما برید به کارتون برسید . مزاحم شما نمی شم.

مهندس به جاده نگاه می کنه و میگه یه ربع دیگه می رسه.

این یعنی ما می مونیم و حق اعتراض نداری... توی سایه می ایستم و رحمان باز تعارف می کنه تا من و

مهندس بریم خونه اش و باز هم جواب رد می دم ... دامون میره خونه و به مهندس میگه که زود بر میگرده...

مهندس با فاصله از من زیر سایه درخت می ایسته و با گوشیش مشغول میشه...

به باغ های پایین تپه نگاه می کنم... سرسبزش ادم رو به وجد میاره... گاو و گوسفندی از جلوم رد میشن...

خندم میگیره و چیزی شبیه پوزخند روی لبم میاد ... اولین باره که از این فاصله گاو و گوسفند می بینم ... دختر

کوچیک و ته تغاری نامجوی بزرگ با اون همه دبدبه و کبکبه الان کجاست؟؟؟

خنده داره ولی راهیه که خودم انتخاب کردم و خودم خواستم پس تا انتها می رم... متوجه مهندس میشم که به

من نگاه می کنه... حتما با خودش فکر میکنه دیدن گاو و گوسفند خنده داره ایا؟؟؟

می خواد چیزی بگه که سید عبدالله از راه می رسه ... اولین باره که می بینمش ولی حدس زدم خودش باشه...

مردی با لباسهای ساده و گلی ... مشخص بود که از باغ اومده و حتما مشغول کار بوده... کلاه سبز رنگی که به

سر داره نشون میده که سید عبدالله است و لبخندش بازم حس خوبی میده... اصلا از زمانیکه به این روستا

اومدم یا شاید قبل تر که میخواستم به روستا پیام حس خوبی داشتم...

سید عبدالله به گرمی دست مهندس رو می فشاره و صورتش رو می بوسه و میگه: به به مهندس . خدا خیرت

بده جوون که همیشه وجودت خیره...

مهندس متواضعانه میگه: سید شما بزرگ مایی. به من خیلی لطف داری.

سید: نه مهندس ، حقیقتو میگم الحق شیری که خوردی پاکه. همه زحماتی ما هم افتاده گردن تو .

- من اگه کاری هم کرده به لطف خدا و بعد سایه بزرگترایی مثل شماست.

سید: خدا حفظت کنه.

به مهندس نگاه می کنم و بازم یه سوال بزرگ بی جواب... سید عبدالله به طرف من میاد و میگه: سلام دخترم .

خیلی خوش امدی. ببخش منتظر موندی . پیری و هزار درد . این پادرد رمقی برام نداشته وگرنه زود تر میومدم.

چهره دلنشینش ناخواسته لبخند به لبم میاره...

- زیاد منتظر نمودم . باید من ازتون تشکر کنم که زحمت کشیدید با این پا کلید و تا این جا آوردید. اگه می گفتید من میوادم می گرفتم.

سید با خنده گفت: من عادت دارم به این رفت و آمد ها . نکنه فکر کردی من پیر شدم . نه هنوزم از خیلی از جوونا فرز ترم.

کلید رو به طرفم می گیره... با لبخند کلید رو میگیرم و میگم: بر منکرش لعنت. خدا عمر طولانی بهتون بده. همین طور که به سمت مهندس میره میگه : عمر طولانی خوب هست ولی عمر با عزت خیلی بهتره. ممنونم دخترم.

در ورودی رو باز می کنم. میخوام چمدونا رو بردارم که مهندس زحمت می کشه و اونا رو می بره داخل حیاط... به سید تعارف می کنم و وارد حیاط می شیم...

بازم اصرار سید عبدالله که منو دعوت می کنه تا برم خورش ... تشکر می کنم و به همه وعده میدم که بعدا مزاحمشون میشم... سید عبدالله که گویا خیلی کار داره با اومدن دامن میره ... دامن و مهندس قصد رفتن می کنن... تا جلوی در بدرقه شون می کنم و بابت زحمتی که بهشون دادم تشکر می کنم.

از این همه صفا و صمیمیت خوشحال میشم و فکر می کنم که چه ادم های خوبی هستند ... هر چند من آدم شناس خوبی نیستم ... اگه بودم که اشتباه به اون بزرگی رو مرتکب نمی شدم... ولی بازم سعی میکنم مثبت باشم... دوباره از یاد اوری گذشته پوفی می کشم...

نگاهی به حیاط باصفای پیش روم می اندازم... این فصل سال رو دوست دارم... برگهای درختا کم کم در حال ریزشه... تا چند روز دیگه رنگین کمانی این جا برپا میشه... . پاییز به این باغچه کوچیک و حیاط هم سرایت کرده ... معلومه که یه مدتی کسی به حیاط رسیدگی نکرده ... نیاز به یه تمیز کاری حسابی داره ...این حیاط کوچیک با این درختای سیب، این تخت چوبی کنار پنجره همه و همه منو یاد خونه بی بی میندازه ... خدا رحمت کنه بی بی جونم... آه سردی میکشم ...حیاط رو پشت سر میزارم ...

قفل درب ورودی رو باز می کنم ... وارد خونه میشم ... یه سالن نسبتا بزرگ با یه اشپزخانه اپن کوچیک ... زیادم بد نیست... من خودمو برای بدتر از اینا آماده کردم... یه فرش دوازده متری ، تخت فلزی و میز مطالعه و یه کتابخونه کوچیک کل وسایلیه که توی سالن قرار داره... پنجره بزرگی رو به حیاط بالای تخت هست و پرده رنگ و رو رفته ای مانع ورود نور به سالن شده ...

وسایلمو گوشه سالن می دارم... باید دست به کار بشم و همه جارو تمیز کنم ... خداروشکر تک فرشی که پهن شده تمیزه و نیاز به شستن نداره ... خیالم راحت میشه چون فرش شستن کاری نیست که بخوام الان توی این مرحله از زندگیم انجام بدم... منو چه به فرش شستن ... خیلی هنر بکنم بتونم اینجا رو سر و سامون بدم... ماتوم رو در میارم و سارافون بلندی از چمدونم در میارم و می پوشم ... روسریم رو پشت سر گره میدم تا تموم موهای بلندم رو که دو رنگ شده رو بپوشونه... مدت هاست که دیگه حوصله رسیدن به خودم ندارم... کجاست اون سپیده سابق...

مشغول کار میشم...

اول حمام و دستشویی که کنار درب ورودی قرار داره رو می شورم... توی آشپزخونه خبری از جرم گیر نیست ولی همون تایید هم که پیدا کردم غنیمته... دست و صورتم رو می شورم و بر میگردم ... پرده رو می کشم و با دو سه تا حرکت از چوب پرده خارجش می کنم... به مهارت خودم لبخند میزنم چون تقریباً نصف پرده به خاطر پوسیدگی پاره میشه...

از توی چمدون ملحفه و روبالشتی شکلاتی رنگی که آوردم رو در میارم ... ملحفه رو روی تخت میکشم و روبالشتی رو عوض میکنم... روتختی شکلاتی قشنگم رو هم که محبت عزیزم برام خریده رو پهن می کنم... پرده ستنش رو در میارم نیاز به اتو داره و خیلی بزرگه... می تونم پرچین نصبش کنم تا اندازه بشه... از آشپزخونه تکه ای پارچه پیدا می کنم برای گردگیری مناسبه ... همه جا رو برق می ندازم ... نتیجه کارم رضایت بخشه اونم واسه کسی که اولین باره از این جور کارا می کنه...

چمدونم رو باز می کنم تا لباسهام رو بچینم ولی خبری از کمد نیست فقط یه رخ آویز به دیوار وصل شده ... بازم پوف میکشم خودم خندم میگیره از این همه پوف کشیدن این چند وقته...

چند تا کتابی که آوردم رو توی کتابخونه میزارم ... سه تا روپوش و مانتو هام رو در میارم ... همش چروک شده ... باز خدا پدر محبت رو بیامورزه که اتو مو و اتوی لباس رو واسم گذاشت ... پرده و لباسام رو اتو می کنم و آویزون می کنم... نصب پرده هم میمونه واسه فردا...

می خوام چمدونم رو ببندم که چشمم به قاب عکس دسته جمعی میفته... عکس گروهی که با دوستانم انداختم ... همه هستن و من فقط این مثلث رو می بینم ... من و جاویدان و آوش ... قاب عکس رو روی میز مطالعه میزارم ... میخوام حماقتم جلوی چشمم باشه... میخوام هر روز این عکس رو نگاه کنم و به خودم بگم سپیده بد رو دست خوردی اونم از کسایی که هیچ وقت فکرش رو نمی کردی...

با دیدن عکس آتیش می گیرم ولی باید آتیش بگیرم تا دودم بره توی چشم بقیه... باید برای تلافی آماده بشم... نمی دونم میتونم ادم انتقام باشم یا نه؟... با یادآوری گذشته و ضعفی که داشتم از خودم متنفر میشم... حتما اونا هم دارن به من میخندن ... فکر میکنن بازم ضعیف بودم و فرار کردم... ولی من اومدم که سخت باشم یعنی باید سخت بشم برای انتقام...

چه ساده و خوش خیال بودم اون روزا ... چقدر شاد و فارغ بودم ... از همه اون روزا الان فقط یه دختر مونده با یه قلب شیشه ای که با ضرب شصت اطرافیان خورد شده ... میخوام وارد این بازی دوسر باخت بشم... انتقام همیشه دوسرش باخته کسی که انتقام میگیره فقط فکر میکنه که خنک میشه اروم میشه ولی این طور نیست ... اینا رو میدونم ولی من این بازی رو دوست دارم... قدم اول رو برداشتم، چند ماهی میشه که برداشتم ... تا آخرش هم میرم.

وارد حیاط میشم... آفتاب داره کم کم غروب می کنه... به سرخی خورشید نگاه میکنم و غروب خورشید عجیب رنگ دل من شده ... دلم خونه خورشید خون... قسم میخورم که انتقام لحظه لحظه این چند سال رو بگیرم... قطره ای اشک از چشمم میچکه...قطره اشک مزاحم رو پس میزنم ... من و گریه باید باهم غریبه بشیم... مگه نگفته بودم که گریه چاره نیست ...

بر میگردم توی خونه ... میخوام ابگرمکن رو روشن کنم ولی بلد نیستم ... عصبی پوفی میکشم و با مشت میزنم توی ابگرمکن ... دستم درد میگیره ، جیغی میکشم و خودم رو لعنت میکنم...

با صدای زنگ افکار مزاحمم رو پس می زنم... یه نگاه به دیوارای سالن میندازم خبری از ایفون نیست... خندم می گیره حتما دنبال ایفون تصویری می گردم... روسریم رو باز می کنم و درست سرم می کنم ... سارافونم پوشیده است ... میرم توی حیاط و درب ورودی رو باز می کنم... یه دختر خنده رو تقریبا همسن و سال خودم شاید کوچیک تر با لباس محلی زیبا سلام می کنه...

لبخندش حس خوب سرزندگی بهم میده ... سلامش رو پاسخ میدم که میگه:خوبی خانم دکتر؟ خیلی خوش اومدید . وقتی اقا دامون گفت دکتر جدید خانمه خیلی خوش حال شدم. راستش رو بخواین داشتم از خوشی غش می کردم.

از یک نفس حرف زدنش خندم می گیره. بعد از اون عصبی شدن و روز سختی که داشتم این دختر می تونست حالمو بهتر بکنه.

- بیا تو ، پس زن اقا دامونی؟

زن: با اجازتون.

- چرا با اجازه من. خدا سوگلی دامون رو براش نگه داره.

ریز می خنده و میگه: این طور نگید خانم دکتر خجالت می کشم.

دستش رو می کشم و با خودم میارم تو و میگم: انقدر خانم دکتر خانم نکن. من سپیده ام.

- چشم، اسم منم سیداست.

نگاهی به شکمش میندازم کمی جلو اومده ... حتما حامله است... لبخندی میزنم و به شکمش اشاره می کنم و

میگم: حامله ای؟ چند ماهته؟

با خجالت سرش رو پایین می اندازه و دستی رو شکمش میکشه و میگه: پنج ماهمه.

رگ شیطنتم گل می کنه دوست دارم اذیتش کنم میگم: واسه همین میخواستی دکتر، خانم باشه. نه؟

فورا میگه: به خاطر این بود ولی خودمم دوست داشتم.

از هول شدنش می خندم و میگم شوخی کردم... وارد خونه می شیم...

سیدا: قبل از شما یه آقای دکتر این جا بود گاهی معذب میشدم پیام پیشش، نه اینکه بنده خدا ادم بدی باشه

ولی من راحت نبودم.

با دیدن سالن میگه: چقدر این جا تمیز و قشنگ شده.

به پرده که نصب نشده نگاه میکنه.

سیدا: بده براتون نصب کنم.

چشم غره ای میرم و میگم: حتما با این وضعت بهت میدم. نمی خواد خودم بعدا نصب می کنم. بعدشم گفتم

باهام راحت باش.

سیدا: خوب صندلی رو بیار. من نگه دارم برو بالا.

فکر خوبی بود ... صندلی پشت میز تحریر رو میارم... سیدا محکم نگهش میداره ... میرم بالا. پرده رو نصب

میکنم و در حین نصب میگم: بلدی ابگر مکن روشن کنی؟

دستش رو گاز میگیره و میگه: اوا خانم چه چیز می پرسی؟ معلومه که بلدم؟ نکنه شما بلد نیستی؟

از اینکه فکر میکنه همه ادم های دنیا باید اینکارو بلد باشن به سادگی دلش پی میبرم ... دوست دارم یکم

احساس صمیمیت بیشتری باهام بکنه. میگم: خوب بلد نیستم ولی همه که نباید همه کاری بلد باشن سیدا

خانم.

با خجالت میگه : راست میگین خانم دکتر.

کار پرده تمام شده ... از صندلی میام پایین ... گونش رو میکشم و میگم : پس زحمت روشن کردن ابگرمکن میفته گردن شما. البته یاد میگیرم یه بار روشن کنی راه میفتم.

نگاهی به پرده میندازم... به نظر خوب میاد ... کمی پرده رو جابه جا میکنم تا یکنواخت بشه... با رضایت به شاهکار دو نفرمون نگاه میکنیم...

سیدا رفته تا ابگرمکن رو روشن کنه ... کمی اجیل از ساکم در میارم و براش میبرم...

سیدا: خداروشکر کپشول پره وگرنه بی اب گرم میموندید.

نگاهی به کاسه اجیل میندازه و میگه: زحمت کشیدی خانم دکتر.

- تو زحمت کشیدی . من کلا توی کارای فنی زیاد وارد نیستم . ممنون بابت ابگرمکن بیا یکم به نی نیت برس.

با هم مشغول خوردن اجیل میشیم.

سیدا : چیزی که نخوردی خانم دکتر؟ این جا که مثل کویر می مونه هیچی توش پیدا نمیشه. بیا بریم خونه ما. اقا رحمان خوشحال میشه.

- نه ممنون سیدا جان، بخدا خیلی خسته ام . فقط می خوام یه دوش بگیرم و بخوابم.

سیدا: این طور که نمیشه . نباید گرسنه بخوابید . من غذا درست کردم مهندس هم هست . اقا دامون گفت که ظهر با مهندس اومدید. من میرم خونه و برمیگردم. هر چند مارو قابل نمی دونید.

دستش رو میگرم و میگم: این طور فکر نکن باور کن خیلی خسته ام بعدا انقدر مزاحمت بشم که خودت ازم خسته بشی.

خنده ریزی می کنه که دندونای سفید و یکدستش رو به نمایش میزاره و میگه : روی چشممون جا دارین. من میرم و زود بر میگردم .

میره و بعد از یه ربع با یه سینی بر میگرده ... یه سینی پر از چیزای طبیعی و خوشمزه... چند تا نون محلی تازه ، یه کاسه ماست، یه بشقاب سبزی ، یه ظرف دوغ و یه ظرف غذا...

سینی رو از دستش می گیرم و میگم: چرا با این وضعت زحمت کشیدی . شرمندم کردی خانم.

سیدا: نوش جونتون. اقا دامون تا جلوی در آورد . الانم منتظره تا با هم برگردیم.

- این طور که زشته می گفتی بیاد داخل.

سیدا: نه دیگه شما هم خسته ای . فعلا خداحافظ

- نمی دونم جواب این همه محبت رو چه جوری بدم .

سیدا: یه جور میگی انگار چیکار کردم . شما ببخشید اگه باب میلتون نبود.

- این چه حرفیه خیلی هم از سرم زیادن.

سیدا: نمی خواد تا جلوی در بیاین .

- نه زشته باید پیام از اقا دامون هم تشکر کنم.

وارد حیاط میشم ... خیلی تاریکه... لامپ رو روشن می کنم... مثل اینکه سوخته روشن نمیشه ...

- فکر کنم لامپ سوخته تو این تاریکی چطور اومدی؟

سیدا: با نور گوشی .

چراغ قوه گوشی سادش رو روشن میکنه و با هم از حیاط رد میشیم... جلوی در که میرسیم اقا دامون رو منتظر می بینم...

- سلام تشریف میاوردید داخل. باعث زحمت شما هم شدم.

اقا دامون : سلام . قراره ما هم بعدا توی روستا به شما خیلی زحمت بدیم. شما که قابل ندونستید بیاید خونمون.

- به سیداخانم هم گفتم ایشالله بعدا مزاحم میشم امروز کمی خسته بودم.

اقا دامون: قدمتون روی چشم. بریم خانم.

سیدا: فعلا شب بخیر

شب بخیر میگم و وارد خونه میشم ... دیدن این سینی اشتهای کور شدم رو بر میگردونه... کمی از غذای خوشمزه ای که آورده میخورم و بقیه رو به یخچال بر میگردونم... آب حسابی داغ شده... لباس بر میدارم و میرم حمام ... یه دوش ابگرم تمام خستگی روزم رو برطرف میکنه... هنوز توی رختخواب نرفتم که زنگ به صدا در میاد...

پوفی می کشم... مثل اینکه قرار نیست آرامش داشته باشم... از این بعد همین اوضاع زندگی منه... یه روپوش از چوب لباسی بر میدارم و روی تاپ سفیدم می پوشم ... شلوار مشکی لی هم پام میکنم ...یه روسری که نمی دونم دقیق چه رنگیه سرم می کنم ... انقدر عجله دارم که به این چیزا فکر نمی کنم... کجاست اون دختر افاده ای ??? ... با نور موبایل از حیاط رد میشم ... در رو که باز میکنم زنی بچه بغل رو می بینم...

زن: خانم دکتر دستم به دامتون پسر ، پسر داره تو تب می سوزه .

نگرانی از سر و روش می باره... پسری تقریباً هفت ساله توی بغلشه... سعی دارم با لحنم ارومش کنم ... میگم: آروم باش، نگرانی نداره، بچه مریض میشه تب می کنه، بیارش داخل ببینم چیکار میشه کرد.

درب درمونهگاه رو با کلیدی که آوردم و حدس زدم لازم بشه باز می کنم ... بچه رو روی تختی که گوشه اتاق هست میزاره ... وقت گشتن دنبال وسایل پزشکی که میخوام رو ندارم... میرم توی سویت خودم و کیف پزشکی رو میارم... معاینه اش می کنم... چیز مهمی نیست سرماخورده و فشارش پایینه... سرمی بهش وصل میکنم و دوتا امپول توی سرمش میریزم... یه سطل آب ولرم میارم و کمی نمک توش می ریزم ... پاشویه اش می کنم ... باندی خیس می کنم و روی پیشونیش میزارم ... از زن میخوام تا پیرهنش رو در بیاره ... زن با عجله کاری که میگم رو انجام میده ...

روی صندلی میشینم و میگم: نگران نباشید زود خوب میشه . سرماخورده و بدنش ضعیف شده . خوب کاری کردید آوردید پیش من.

زن: خانم دکتر شرمنده ام میدونم دیروقت مزاحمتون شدم ولی بچم توی تب داشت می سوخت ترسیدم تا صبح صبر کنم از دست بره نفهمیدم چطور بغلش کردم و آوردم پیش شما.

با گوشه دستمال اشکش رو پاک کرد و گفت: خدا این پسرو بعد از پنج تا دختر با کلی نذر و نیاز بهم داده.

لبخند اطمینان بخشی بهش میزنم و میگم: خدا حفظش کنه. الان خوبه . بهترم میشه نگران نباشید.

کمی از نگرانی زن برطرف میشه ... مدام تبش رو چک می کنم... خدا رو شکر زیاد طول نمی کشه که تبش میاد پایین... پسر بچه حدود ساعت سه بود که چشماش رو نیمه باز کرد و آب خواست... زن با خوشحالی بوسیدش و خدا رو شکر کرد...

برای بچه یه لیوان آب آوردم... زن مدام قربون صدقه اش می رفت و از منم تشکر میکرد...

- من میرم کمی بخوابم الان می تونید ببرینش ولی فکر کنم بمونید صبح برید دیروخته و روستا تاریک و خطرناکه...

زن: زنگ میزنم برادرم تا بیاد دنبالمون.

- شوهرتون نیست؟؟

زن کمی من من کرد و گفت: چرا خونه بود ولی خوابه.

چه شوهر بی فکری داشت ... این موقع شب زنش با بچه مریض رو گذاشته و خودش به خواب ناز رفته... از همه مردای بی فکر بدم میاد.

زن: به خدا نمی دونم خانم دکتر چطوری ازتون تشکر کنم . دستمون یکم تنگه الان پولی همراهم نیست ولی از خجالتتون درميام.

وسط حرفش می پرم و می گم: همین قدر که پسرت خوب بشه برام كافيه نگفتيد اسمش چيه؟
زن: کوچيك شماسه . اسمش رو گذاشتم رضا . اخه امام رضا اين پسر و بهم داده.
- امام رضا ياورش باشه . خيرش رو بينيد.

زن زنگ زد و يه ربع بعد پسري حدودا ۱۷ ساله با چراغ نفتی اومد دنبال خواهرش و رفتن...
خستگی نایی برام باقی نداشته بود ... روپوش و روسريم رو اویزون کردم و بخواب رفتم.

صبح ساعت هشت توی درمانگاه بودم... هرچی منتظر موندم خبری از مريض نشد ... ساعت نزدیک يازده بود و از صبح فقط مشغول مرتب کردن و پيدا کردن وسايل توی درمانگاه... خداروشکر داروهایی که می دونم حتما نیاز ميشه توی قفسه ای پيدا می کنم... نه انگار قرار نیست مريضی بياد... البته نه اینکه از بیماری کسی، خوشحال بشم نه ولی برام عجيب بود که کسی نیومده... صدای شکستن شیشه درمانگاه تا مرز سخته منو می بره ... به سنگی که روی زمین و دقیقا توی فاصله ده سانتی مترم افتاده نگاه می کنم... سنگ گرد و حدودا اندازه يه سیب زمینی متوسطه ... اين سنگ اگه به سر کسی برخورد میکرد حتما ضربه مغزی میشد ... اینجا چه خبر بود؟!

از درمانگاه میزنم بیرون ...

چند تا مرد روبروی درمانگاه ایستادن ... از قیافه هاشون مشخصه که سر ناسازگاری دارن ... پوف می کشم...
بازم بوی دردسر میاد... به خیال خودم اومد اینجا تا ارامش پيدا کنم...
- چی شده؟ اين جا چه خبره؟

یکی از مردا که سبیل های پهنی داره جلوم می ایسته و میگه : کاسه کوزتو جمع کن و از اين جا برو .
از لحن بدش و حرفی که میزنه اخم به پیشونیم میاد... مثل خودش بی ادب ميشم ... محکم میگم:
- به دعوت تو نیومدم که الان با حرف تو برم.

از قصد از کلمه تو استفاده می کنم تا حدش رو بدونم... سنگی بر میداره و یکی دیگه از شیشه ها رو میشکنه...
با صدای شکستن شیشه کمی می ترسم ولی محکم ميرم جلوش و میگم: اين کارا برای چيه ؟ چرا شیشه ها رو میشکنی؟

مرد: با زبون خوش میگم برو. خوش نداریم يه زن ، دکتر روستامون باشه.

روی کلمه زن که تاکید می کنه ، عصبانی میشم... از تعصب بی موردش اخم به پیشونیم میاد... ناخواسته صدام میره بالا... زن؟ این موجود مهربون و لطیف که تما دنیا از او زاده میشه ولی توی همین دنیا هم همیشه جا براش تنگه. زن واژه مقدس و بزرگی که توی زبون بعضی ها تقدسش زیر سؤال میره و خوار و زبون میشه... محکم تر گام بر میدارم الان تو فاصله نیم متری مرد ایستادم ... انگار دوئلی بین من و اون مرد سر گرفته... با خشم بهش خیره میشم ... میخوام حق تمام زنای عالم رو حداقل از این به ظاهر مرد بگیرم.

- من به خاطر مردم این روستا این جام . نه امثال تو که هنوز توی عهد قجری و زن و مرد رو از هم جدا می کنی . بعضی از ما زنا از صد تا مرد مثل تو مرد تریم. به خودت میگی مرد ؟ تویی که مرد بودنت رو با خوار نشون دادن یه زن توی کلمات میخوای به رخ بکشی از یه زنم زن تری..

به سمتم هجوم میاره که می ترسم و ترس نگاهمو پنهون میکنم و قدمی عقب میرم ... میخواد به صورتم سیلی بزنه که ناخواسته چشمام بسته می شه...

صدای یه نفر میاد که میگه : فقط دستت بهش بخوره با من طرفی.

صدا برام آشناست ... با ترس چشمام رو باز می کنم و به ناجی از راه رسیده نگاه میکنم ... جمعیت زیادی دورمون جمع شدن ... مهندس دست مرد رو گرفته و هردو با خشم بهم زل زدن.

مرد: مهندس تو این مورد دخالت نکن . بد میبینی . ایرج خان خوش نداره این زن این جا باشه.

مهندس: من به خوش امد ایرج کار ندارم . خانم دکتر این جا میمونه. بهتر به ایرج خانتم بگی .

مرد: ایرج خان تنها نیست . ما هیچ کدوم نمی خوایم اینجا بمونه.

مهندس نگاهی به جمع می ندازه و با تحکم می گه: هر کسی ناراضیه مشکل خودشه ، میتونه بره شهردکتر . خانم دکتر این جا می مونه والسلام ختم کلام.

مرد: مهندس بد می بینی . خودتو قاطی این ماجرا نکن.

مهندس : غلام مثلا میخوای چیکار کنی؟ برو به بزرگترتم بگو مهندس گفت دکتر می مونه.

مرد که فهمیده بودم اسمش غلامه انگشت اشارش رو به طرف من گرفت و گفت: کارم باهات تموم نشده منتظر باش.

- هیچ کاری نمی تونی بکنی.

غلام می خواد حرفی بزنه که مهندس میگه : یک کلمه دیگه بشنوم خودت میدونی.

غلام دستش رو مشت میکنه و با فریاد رو به مردم میگه: نمایش تموم شد . هری.

مردم کم کم متفرق می شن ... به چند نفری که دورش هستن اشاره میکنه که برن .
سیدا رو می بینم که داره به طرفم میاد و میگه: خوبی خانم دکتر ؟
سعی می کنم محکم باشم و البته اروم ...
- آره خوبم .

وارد درمونگاه میشم ... مهندس و سیدا هم پشت سرم میان...
سیدا: خدا از ایرج خان و این غلام خیر ندیده نگذره ببین چیکار کردن.
- چیزی نیست سیدا، یه شیشه شکسته که الان جمعش می کنم .
میرم و جارو رو میارم تا خورده شیشه هارو جمع کنم که سیدا میگه بدید به من
- نه ممنون خودم میتونم.
سیدا: نگفتم که نمی تونی ولی الان حالت خوب نیست من جمع می کنم.
جارو رو از دستم میگیره و مشغول میشه . مهندس گوشه ای ایستاده و دست به سینه به اطراف نگاه میکنه...
سیدا با تردید می پرسه: می مونی یا می خوای بری؟
- معلومه که میمونم.

سیدا خوشحال صورتم رو می بوسه .
سیدا: فکر کردم میری ولی الان خیلی خوشحالم.
- نه چرا فکر کردی میرم من ادمی نیستم که بخاطر تهدیدای یه ادم بی ارزش از معرکه فرار کنم.
سیدا: اخه تو ایرج خان رو نمی شناسی . من که برات خیلی نگرانم.
مهندس: لازم نیست از چیزی بترسید. هیچ اتفاقی نمیوفته. سیدا خانم بهتره خانم دکتر رو نگران نکنید.
- من از کسی نمی ترسم. برام ارزشی ندارن که حتی بخوام بهشون فکر کنم.
ته دلم یکم از حرف سیدا ترسیدم ولی سعی کردم بهش فکر نکنم.
مهندس: خودم حلش می کنم.

تقریباً همه خورده شیشه ها رو جمع کرده بود... سیدا رفت و گفت زود برمیگرده...
- نمی خوام بخاطر من به زحمت بیفتید . نمی دونم ایرج خان کیه ولی فهمیدم که ادم درستی نیست.
مهندس: برای من اتفاقی نمیفته . باید یکی این ایرج خان رو سرجاش بنشونه.

حرف مهندس تمام نشده که سیدا با یه پارچ شربت خنک وارد میشه... میرم و از توی اشپزخونه سه تا لیوان میارم ... پارچ رو از سیدا میگیرم و همین طور که تشکر میکنم لیوانا رو پر میکنم... سینی رو به طرف مهندس می گیرم ... بر میداره و تشکر می کنه...خودم و سیدا هم لیوانامون رو بر میداریم و مشغول میشیم... هنوز شربتم تمام نشده که زن دیشبی وارد درمونگاه میشه... اضطراب رو می تونم از نگاه و حرکاتش بفهمم... به همه سلام می کنه...

همین طور که حواسش هست که کسی وارد نشه و نبینش میگه: خدا خیرت بده خانم دکتر ، بچم خوب خوب شد. خدا پدر و مادرت رو بیامرزه.

بعد سبدي که دستش هست رو روی میز میزاره و میگه:قابل شما رو نداره میدونم جبران زحمت شما نیست. به سیب های قرمز توی سبد نگاه می کنم ... بوی خوب صداقت می پیچه ... صداقتی که اگه توی تک تک زندگی ها باشه دیگه هیچ اختلاف و کدورتی نمی مونه... بوی سیب رو دوست دارم ... هرچند میگن حوا بخاطر سیب سرخ از بهشت رانده شد ولی من با بوی سیب وارد بهشت خودم میشم. حال بد ساعت پیش محو میشه.

- دستت درد نکنه. ببر برای بچه های خودت . من این همه سیب برام زیاده دو تا دوش کافیه

زن گویا ناراحت میشه چون میگه: میدونم قابل شما رو نداره و کمه ولی خوش حال میشم بردارید. میفهمم که اشتباه کردم و باعث ناراحتیش شدم ... میخوام جمع و جورش کنم ولی واقعا نمیدونم چی بگم که مهندس پیش قدم میشه: خاله رعنا دستت درد نکنه. چقدر محصول سیبتون امسال خوب شده . یادم باشه یه سر به باغتون بزنم.

با این حرف مهندس زن چهره اش شاداب میشه . این اقای مهندس با اون عینک مارک و لباسهای ساده زیادی بلده چطور دل همه رو نرم کنه...اگه چیزی نگم بد میشه بین حرفشون می پرم و میگم: فکر کنم اگه سیبای شمارو بخورم مشتری دایمیش بشم اونوقت ممکنه همیشه مجبور شید برام سیب بیارید.

خاله رعنا: شما سیب ها رو دوست داشته باش . من هر روز براتون میارم.

هنوز صحبت خاله رعنا تموم نشده بود که مردی وارد شد ...

مرد: این جا چه غلطی میکنی ؟ مگه نگفتم حق نداری بیای این جا.

خاله رعنا با ترس به عقب نگاه کرد و گفت: من من فقط اومدم اینا رو بدم

مرد سبد رو پرت کرد و گفت: غلط کردی زن زبون نفهم ادمت میکنم.

میخواست خاله رعنا رو بزنه که مهندس گفت: علی محمد چیکار میکنی؟

علی محمد به مهندس گفت: احترامت واجب ولی من باید این زن رو ادم کنم. بالاخره باید به حرفم گوش بده یا نه.

از این همه زورگویی که برعلیه ما زنا میشد خسته بودم... همیشه مردا خودشون رو ارباب میدونستن و با زنا مثل رعیتاشون برخورد میکردن... بیچاره خاله رعنا و بیچاره خاله رعناها.
مهندس: چی شده آخه؟

علی محمد: بهش گفتم نینم دور درمونگاه و این خانم دکتر پیدات بشه ولی تو کتش نمیره. از صبح میدونستم میخواد بیاد این جا باید همون موقع حالش میکردم.
مهندس به خاله رعنا گفت: شما برو خونه خاله.

رو به سمت علی محمد کرد و گفت: مگه گناه کرده؟ چرا گفتی نباید بیاد این جا؟ شاید تو هم مثل بقیه مردا میگی دکتر روستا نباید زن باشه؟ چی تو سرتون میگذره؟ من میدونم این فکررو ایرج خان توی مغز شما ریخته و گرنه زن بودن یه دکتر چه مشکلی درست میکنه؟

علی محمد که کمی اروم شده بود نشست و دستش رو روی پیشونیش گذاشت و گفت: والا نمی دونم چیکار کنم آقای مهندس. احمد که گفت خانم دکتر حال رضا رو دیشب خوب کرده، میخواستم ازش تشکر کنم ولی ما مردیم غرور داریم. نمی خوایم یه زن دکترمون باشه.

- مشکلتش چیه؟ من هم یه انسانم زن یا مرد بودنش چه فرقی داره. کاری که وظیفم بود رو انجام دادم. همین. چرا این قدر برای شما سخته که من یه دکتر زنم. اگه مرد بودم چه فرقی میکرد. به غرور مردونتون برنخوره. ببخشیدا ولی مردونگی به این چیزا نیست مردونگی یعنی جلوی چند تا غریبه زنت رو به باد ناسزا و کتک نگیری.

سرم خیلی درد میکرد... برای امروز کافی بود... باید میرفتم خونه و کمی استراحت میکردم... از درمونگاه خارج شدم که سیدا دنبالم اومد و گفت: خیلی اذیت شدید شرمنده نمی دونم چیکار کنم؟

- لازم نیست تو کاری بکنی سیدا جان. یه مشکل کوچیکه تا چند روز دیگه حل میشه. من میرم یکم استراحت کنم. تو هم برو خونه. واسه این بچه انقدر تنش خوب نیست.

سیدا: باشه خانم دکتر ولی شما هم یکم استراحت کنید. میام دنبالتون با هم بریم این اطراف رو ببینید برای روحتونم خوبه.

- باز که گفتی خانم دکتر؟ سپیده ام سپیده. منم این قدر جمع نبند معذب میشم. فعلا خداحافظ

سیدا با لبخند ازم خداحافظی کرد و رفت... وارد خونه شدم و در رو از پشت قفل کردم... من نباید کوتاه بیا...
باید این سختی ها رو تحمل کنم... من اومدم تا خودم رو بسازم برای نبردی بزرگ ... اینا در مقابل راهی که
قراره طی کنم چیزی نیست ... یه قرص مسکن میخورم ...

رادیوی روی میز رو روشن میکنم... خداروشکر میکنم که تلویزیون نیست... همیشه از تلویزیون متنفر بودم... از
دیدن صفحه رنگی که چشم ادم رو میزنه و چیز ارامش بخشی حواله روح نمى کنه متنفرم... آهنگ زیبای بهار
دلنشین بنان در حال پخش ... واقعا خدا پدر استاد بنان رو با ساخت این اهنگ زیبا رحمت کنه ...

تا بهار دلنشین آمده سوی چمن

ای بهار آرزو بر سرم سایه فکن

چون نسیم نو بهار بر آشیانم کن گذر

تا که گلباران شود کلبه ویران من

...

تا بهار زندگی آمد بیا آرام جان

تا نسیم از سوی گل آمد بیا دامن کشان

چون سپندم بر سر آتش نشان بنشین دمی

چون سرشکم در کنار بنشین نشان سوز نهان

...

تا بهار دلنشین آمده سوی چمن

ای بهار آرزو بر سرم سایه فکن

چون نسیم نو بهار بر آشیانم کن گذر

تا که گلباران شود کلبه ویران من

...

باز آ بین در حیرتم بشکن سکوت خلوتم

چون لاله تنها بین بر چهره داغ حسرتم

ای روی تو آینه ام عشقت غم دیرینه ام

باز آ چو گل در این بهار سر را بنه بر سینه ام

روی تخت میشینم و زانو هامو تو بغل می گیرم... من می دونستم که اومدن به این روستا یه فصل تازه است... می دونستم قراره سختی ببینم... استاد مظاهر گفته بود که عقاید مردسالاری توی این روستا بی داد می کنه ولی باورش برام سخت بود که توی قرن بیست و یک هنوز ادم هایی باشن که این دید رو داشته باشن... باید مقابلشون بایستم ... باید نشون بدم که زن هایی هستن که از صد تا مرد مردترن... مردایی مثل آوش آبروی هرچی مردو مردونگی رو بردن ... حالم از هرچی نامرد مرد نماست بهم می خوره... از فکر اتفاقی که افتاد از بردن اسم آوش اونم کنج ذهن خودم میلرزم... هنوزم بعد از چند سال نتونستم فراموش کنم ... یعنی با انتقام راحت میشم؟... صدای خنده های جاویدان و آوش هنوز توی ذهنمه... اون همه تحقیر اون همه سختی منو نابود کرد ولی مثل ققنوس زاده شدم از اتیشی که درونم به پا شد زاده شد و پر گرفتم... الان با انرژی تر شدم اصلا تغییر کردم ... من آماده مبارزه ام... باید بلند شم زانوی غم بغل گرفتن فایده ای نداره...

میرم زیر دوش اب گرم... میزارم داغ بشه... انقدر داغ که بدنم به سوزش بیفته... همیشه برای ارامش دوش میگیرم... دوش میگیرم تا حرارت مغزم کم بشه ... تا افکار مزاحم دور بشن ولی درد کشیده درک میکنه هیچ چیزی نمی تونه مسکن یه قلب شکسته باشه...

شلوار دم پای مشکی می پوشم با یه مانتوی مشکی شال سورمه ای تک رنگی هم سر میکنم ... دلم سیاه شده از زندگی، بخاطر همین مشکی می پوشم... رنگ این روزای زندگی منه... قلبم سیاه شده؟؟؟... توی ایینه به خودم نگاه می کنم ... لبهام خشک شده... رژ ویتامینه با طعم توت فرنگی به لبام میزنم... سیدا برای ناهار دعوت کرده ... اگه نرم ممکنه ناراحت بشه... میخوام یه گشتی هم توی روستا بزنم...

بیرون رفتنم از خونه همزمان میشه با اومدن سیدا... توی جاده خاکی قدم میزنیم همین طور که شیب روستا رو می ریم پایین به سیدا میگم: سیدا ایرج خان کیه؟ چرا مردم این قدر ازش حساب میبرن؟ سیدا: ایرج خانزاده است. هرچند دیگه دوره خان و خانسالاری تموم شده ولی یکی از ملاکای بزرگه. مردم این روستا بیشترشون فقیرن و توی باغ ها و زمینای ایرج خان کار می کنن. به نوعی مجبورن ازش حرف شنوی داشته باشن وگرنه بیکار میشن.

- بهشون حق میدم ولی علتش فقط همینه؟

سیدا: نه ، کلا توی ذاتشون که مردسالاری هست ولی ایرج خان تحریکشون میکنه.

- ولی منم به این سادگی ها کوتاه نمیام به من میگن سپیده.

چشمکی برای سیدا زدم که نمی دونست چطور خندش رو کنترل کنه.

سیدا: اینم خونه ما.

یه باغ بزرگ جلوی روم بود... دیوارای کاهگلی بلندی داشت... سیدا درب ورودی رو با کلید باز کرد ... وارد خونه باغ شدیم... حیاطش پر از گل های قشنگ بود... با دیدن این همه زیبایی ادم به وجد میومد... گوشه حیاط اصطبل کوچیکی بود... بعد از گذشتن از حیاط به ساختمون اصلی می رسیدیم... بوی زندگی میومد...

سیدا: پشت خونه یه باغ بزرگ هست بعد ناهار میریم می بینیم. فعلا چند تا گرسنه توی خونه است که اگه دیر برسیم، ممکنه هلاک بشن.

لبخندی زد ... سیدا تعارف کرد که اول من وارد بشم ولی گفتم نه اول تو برو خبر بده که من اومدم این طوری معذب میشم. سیدا یالله گویان وارد خونه شد و من پشت سرش رفتم داخل... اقا دامون و مهندس با دیدن ما بلند شدن... این مهندس که همش این جاست مگه خونه زندگی نداره؟

دامون: خیلی خوش اومدید. بفرمایید بشینید.

روبروی مهندس نشستم و به دیوار تکیه دادم.

- شرمنده باعث زحمت شدم.

سیدا: این چه حرفیه . مهمون حبیب خداست. رو چشم ما جا داری.

دامون: از دیروز تمام حرف سیدا خانم شده خانم دکتر.

خجالت زده نگاهی به سیدا انداختم و گفتم: سیدا به من لطف داره.

مهندس گوشه سالن نشسته بود و توی سکوت به حرفای ما گوش میداد. گره ای توی ابروهایش افتاده بود مشخص بود که فکرش مشغوله...

دامون: امسال زمستون بارندگی خیلی شدیده باید سعیمون رو بکنیم تا قبل از شروع بارندگی سد تموم بشه.

مهندس: منم موافقم ولی هر بار یه مشکلی بوجود میاد که کار مدتی عقب میفته.

دامون: خدا ازشون نگذره، نمی دونم دنبال چی هستن.

مهندس: سالیان سال مردم این روستا جلوی اربابا سر خم کردن . با اشتغال زایی که سد برای مردم کرده ایرج خان حسابی عصبانی شده و داره کم کم اقتدارش رو از دست میده بخاطر همین تو کار ما اختلال ایجاد میکنه.

ولی من میدونم باید چیکار کنم. اینبار کاری می کنم که دیگه جرات سر بلند کردن توی روستا رو نداشته باشه. کاری که باید سالها قبل می کردم رو الان تمام میکنم.

دامون: خدا به خیر بگذرونه.

به حرفای دامون و مهندس گوش میدادم که زنی میانسال با چند تا نون تازه محلی وارد خونه شد. به احترامش بلند شدم و سلام کردم... زن که مهربونی از صورتش مشخص بود اومد و قصد داشت دستم رو ببوسه (رسم رایج بین مردم روستا) ولی نذاشتم. صورتم رو بوسیدم و گفت: پس خانم دکتر شمایی. قربون قدمتون .

سیدا با شنیدن صدای زن اومد و گفت: دا نون پختی؟ دستت درد نکنه. الان سفره رو آماده می کنم.
- پس منم میام کمک.

سیدا دستم رو گرفت و نشوندم و گفت: تو مهمونی و اولین باره که اومدی . من و دا خودمون از پیشش بر میایم.
- اما اخه این طور درست نیست.

سیدا: اما و آخه نداره. ایشالله دفعه بعد که اومدی.

سفره رنگارنگ ساده ای پهن کردن و توی سکوت و نگاه های گاه و بی گاه مهندس که پر از سوال بود ناهار خورده شد.

با کمک دا و سیدا سفره رو جمع کردیم ... با وجود اصرارهای من برای شستن ظرف ها سیدا اجازه نداد و خودش مشغول شد ... از آشپزخانه به باغ پشت راه داشت ... از سیدا اجازه گرفتم و وارد باغ شدم... مثل تیکه ای از بهشت بود... برای منی که طبیعت شمال رودیده بودم شاید این ذوق و شوق کمی عجیب میومد ولی هوای شمال مرطوب بود و دم داشت ولی هوای این مناطق خنک بود و حس خوبی به ادم منتقل می کرد... سیب های این منطقه کاملاً رسیده بودن و با دیدنشون دوست داشتی لمسشون کنی و مزه یکی رو حتما بچشی... دستم رو دراز کردم و یکی از سیب های سرخ روی درخت رو با تمام وجود لمس میکنم...

- سیب های این منطقه این وقت سال همیشه تکه .

با صدای مهندس دست از سیب کشیدم...

- اگه دوست دارید می تونید بچینید. مشکلی نداره.

- نه فقط میخواستم لمسش کنم.

- لمسش کنی؟ چرا لمس؟

بی قید شونه ای بالا انداختم و گفتم: همین طوری.

به درخت گردویی که با کمی فاصله ودقیقا روبروی من بود تکیه داد و نگاه خیره اش رو بهم دوخت و گفت: میخوام راجع به اونروز توی جاده بدونم.

منظورش رو متوجه شدم ... آتش گرفتن ماشینم رو می گفت ولی چرا باید بهش جواب پس میدادم.

- متوجه نمیشم چرا باید توضیح بدم.

- چون من میخوام بدونم دقیقا اونروز چه اتفاقی افتاد؟

- هیچ اتفاقی نیفتاد . من خودم ماشینم رو آتش زدم.

دست به سینه ایستاد و یک ابروش رو بالا داد و گفت: انتظار نداری که باور کنم.

کلافه سری تکون دادم و گفتم: برام مهم نیست دوست دارید باور کنید دوستم ندارید میل خودتونه.

جدی شد و اینو از گره ای که بین ابروهاش انداخت فهمیدم. نزدیک تر اومد ...

- کار دارو دسته ایرج خان؟

- نه . من که گفتم خودم این کارو کردم.

- میترسی؟ تهدیدت کردن.

نگاه سرد و جدیم رو بهش دوختم و گفتم: من از هیچ کس جز خدا نمی ترسم.

متفکر به نقطه ای خیره شد.

- چرا؟ چرا ماشینو آتش زدید؟

- به دلایل کاملا شخصی.

- باید دلایل شخصیتون رو بدونم.

عصبانی توی چشماش خیره شدم و گفتم: وقتی میگم دلایل شخصی یعنی فقط به خودم مربوطه نه کس دیگه.

اونم عصبی شد ولی برخلاف من با ارامش گفت: به من شاید نیاز به توضیح دادن نباشه ولی لازمه بدونید پس فردا پلیس برای تحقیق میاد . میخواد علت رو بفهمه اونوقت لازم میبینید توضیح بدید. اگه میگم علتش رو بگید به خاطر ارضای حس کنجکاویم نبود خانم دکتر.

روی خانم دکتر تاکید کرد و بعد و با جدیت توی صورتم نگاه کرد و گفت: میتونم قبل از اینکه نیاز به تحقیق و بازجویی از طرف پلیس باشه مشکل رو حل کنم.

مشکوک نگاهش کردم ... واقعا پلیس دنبال علت آتش سوزی می گشت... حوصله بازجویی پلیس رو داشتم؟

نداشتم... باید بهش اعتماد میکردم؟... مگه چاره دیگه ای هم داشتم...

به انتهای باغ خیره شد و گفتم: فکر کنید یه چیزی از گذشته بود که باید پاک میشد .

تعجب رو از کلامش حس کردم.

– گذشته؟ پاک میشد؟ خوب چرا به این شدت و با این همه انزجار سعی کردید پاکش کنید.

برگشتم و با صدای ارومی گفتم: خواهش می کنم نپرسید همین قدر هم که گفتم فکر می کنم کافی باشه.

سیدا روی ایوان خونه ایستاده بود ... با فریاد که بیشتر شبیه جیغ بود گفت: آقای مهندس! خانم دکتر! چای آماده است تشریف بیارید.

مهندس دوتا دستاش رو توی جیبش کرد و همین طور که به سمت ایوان می رفت گفت: من درستش می کنم ولی با پاک کردن صورت مسئله هیچ وقت مسئله حل نمیشه.

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم... من فقط یادگاری های حماقتم رو پاک کردم و گرنه برای حل مسئله نقشه ها دارم... خارج این گود باش... این خانم دکتر بدطور اهل حل مسئله است ولی با روش خودش...

دنبال مهندس وارد خونه شدم... مهمون نوازی این قوم واسم خیلی عجیب بود ... برخلاف ما که حتی از همدیگه هم خسته بودیم اینا واسه ی غریبه ها هم جون میدادن وای به حال آشناها.

توی جمع دوستانه خانواده دامون خیلی بهم خوش گذشت ... از احترامی که به مهندس می گذاشتن تعجب می کردم... توی نگاه و رفتارشون نوعی احترام بود مثل احترامی که یه کوچیکتر برای بزرگترش قائله.

لیست وسایلی که میخواستم رو برای دامون نوشتم و قرار شد تا شب برام تهیه کنه... واقعا ازشون ممنون بودم... غروب بود که برگشتم خونه البته مهندس تا جلوی خونه همراهیم کرد... تمام روز متفکر و با اخم به من نگاه می کرد...

جلوی خونه که رسیدیم کارتی به طرفم گرفت و گفت: این شماره منه. توی هر ساعت از روز که مشکلی براتون بوجود اومد تماس بگیرید.

کارت رو ازش گرفتم... من به کمک کسی نیاز نداشتم ... میخواستم خودم مشکلاتمو حل کنم ... کارت رو توی دستم فشردم و گفتم: ممنون ولی من از پس خودم برمیام.

عصبانی شد با صدای کمی بلند و جدی گفت: شما اینارو نمی شناسید. شاید هرجای دیگه بودید نیاز به کمک نداشتید ولی اینجا با تمام نقاط دنیا فرق می کنه. انقدر یکدنده نباشید.

ناخواسته ازش ترسیدم ولی نداشتم از نگاهم ترس رو بخونه.

– فکر نمی کنم دیگه مشکلی درست بکنن .

پوف عصبی کشید و گفت: حرف زدن با شما و متقاعد کردن خلی سخته. به هرحال اگه مشکلی بود حتما تاکید می کنم حتما زنگ بزنید.

باشه زیر لبی گفتم .

با صدای ارومی که خبری از عصبانیت لحظه قبل نداشت گفت: من برای خودتون می گم . من به استاد مظاهر قول دادم، قول دادم که حمایتتون کنم.

خداحافظی کرد و رفت و من توی شک تغییر صد و هشتاد درجه ای و لحظه ای مهندس بودم... اون چیکاره این روستا بود؟ چرا خودش رو سوپرمن میدونست و میخواست به همه کمک کنه؟ استاد مظاهر رو از کجا میشناخت ؟ با هزاران سوال بی جواب وارد خونه شدم و در رو بستم.

توی درمانگاه نشستم و با لپ تاپم مشغولم ... به لطف انتن دهی موبایل میتونم با سرعت پایین به اینترنت وصل بشم... بازم جای شکر داره که میتونم ایمیلمو چک کنم... اون فردی که اجیر کردم کم و بیش اطلاعاتی رو که میخوام هفتگی برام ایمیل می کنه ... دیگه از اب خوردنشون هم اطلاع دارم... با دیدن و شنیدن اتفاقا درسته که عذاب می کشم ولی من به عذابی که می کشم احتیاج دارم...

چند روزی می گذره ولی کسی به درمانگاه مراجعه نکرده... مطمئنم که مردم از ترس ایرج خان برای درمان نیومدن...

باید یه کاری بکنم ... باید از همه چیز سر در بیارم باید برم دیدن ایرج خان باید ببینم این مرد کیه که به خودش اجازه میده به این مردم ظلم بکنه؟... اگه ملاک و سرمایه داره من سه تا مثل این رو توی جیبم میزارم... آه می کشم از ته دل... شاید یه زمانی اره ... ولی من با حماقتم همه چیز رو به باد دادم ... همه چیزمو پس می گیرم... به خودم قول میدم که همه چیزم رو پس می گیرم و اونوقت دور دور منه... همین الانم به لطف اسم و رسمی که دارم خیلی کارا میتونم بکنم ... از درمانگاه خارج میشم ... درب ورودی رو قفل می کنم...

باید برم مرکز روستا ... باید ایرج خان رو ببینم... اگه اون ایرج خان ، من دختر نامجو هستم... من شکست رو نمی پذیرم... از تپه می رم پایین... اطراف رو نگاه می کنم... این روستا واقعا قشنگه ...

الان که تقریبا وسط روستا ایستادم متوجه می شم اطراف روستا همه کوهه... و این روستا مثل مرواریدی وسط صدف می درخشه... تا مرکز روستا راهی نمونده ... زمین روستا رو سنگفرش کردن که خیلی برام جالبه ... به میدون روستا میرسم... اهالی روستا با تعجب بهم نگاه می کنن... هر کسی که از کنارم رد میشه بهش سلام

میکنم ولی روش رو بر میگرددونه و با عجله ازم دور میشه... انگار یه موجود جزامی رو می بینن... اعصابم بهم میریزه... پیرمردی روی سکوی میدون نشسته ... جلو میرم و سلام می کنم... به نظرم کور میاد... با لهجه محلی خودشون می گه: سلام دخترم .

کنارش با فاصله می شینم و میگم: خوبی پدر جان؟

آهی میکشه و میگه: خوبم

منم مثل خودش آه می کشم ... درد ، درد مشترک همه آدم هاست... نمی دونم چطوری سر صحبت رو باز کنم و ازش آدرس ایرج خان رو بپرسم... خوشبختانه خودش شروع میکنه و میگه: تو که خیلی جوونی چرا آه میکشی دخترم؟

به روبرو خیره می شم و می گم: ناراحتی ربطی به جوونی و پیری نداره . هرکسی می تونه تو زندگیش مشکل داشته باشه .

- شما هنوز خیلی وقت دارید . یه زمانی میرسه که می گید این نیز بگذرد. زندگی پستی و بلندی زیاد داره . من اه می کشم چون وقت برای جبران ندارم.

حرفای پیرمرد درسته ... من وقت برای جبران دارم ولی زمان هایی که رفته با جبران گذشته هم بر نمی گرده.

- میشه آدرس ایرج خان رو بهم بدی پدرجان؟

- پس بالاخره طاقت تمام شد و میخوای بری دیدن ایرج خان؟

- مگه شما می دونی من کی؟

- چشمم نا بیناست ولی حس های دیگم که از کار نیفتاده. میتونم بفهمم .

- همیشه می شنیدم ادم هایی که نابینا هستن از بقیه توانایی هاشون بهتر استفاده می کنن ولی با دیدن شما باورم شد.

پیرمرد لبخندی زد و گفت: هنوز مونده تا خیلی چیزا رو شما جوونا بفهمید. اخر همین جاده یه باغ بزرگ هست . خونه ایرج خان اونجاست.

بعد به جاده ای اشاره کرد... خوشحال بلند شدم و پشت مانتوم رو تکوندم ...

داشتم میرفتم به طرف خونه ایرج خان که گفت: اگه از من میشنوی دخترم. برگرد شهرت و خودت رو قاطی ماجراهای این مردم نکن. کسی بجز مرکام خان نمی تونه این گره رو باز کنه ولی اونم کوتاه نمیاد.

مرکام؟؟؟ مرکام دیگه کی بود؟؟؟ دودل بودم بهتر نبود اول به دیدن این مرکام مجهول می رفتم و بعد با ایرج خان حرف میزد؟؟؟ نه بهتره برم پیش ایرج خان و از کلیت ماجرا باخبر بشم بعد دست به کار میشم ... جلوی درب بزرگ خونه باغی ایستادم ... اینطور که پیرمرد گفت اینبايدخونه ایرج خان باشه... زنگ قدیمی خونه رو فشار میدم ... : اومدم

درب باز میشه ... پیرمرد با دیدنم میگه: باکی کارداری؟

- سلام. با ایرج خان.

سرتاپام رواز نظر میگذرونه و میگه: تا حالا اینجان دیدمت چیکارش داری؟

- با خودش کاردارم.

- صبر کن تایام.

میره داخل و در بر و محکم میننده... این پیرمرد چرا اینطور بر خورد کرد؟؟...

حرصم میگیره ... سنگریزه زیرپام روشوت میکنم که فقط گرده و خاک بلند میشه به سرفه میفتم... لعنتی... توی سایه میایستم بعد از یه ربع.

وارد حیاط میشم ... از در حیاط تاسکوی ورودی خونه از شن و ماسه ریز پر شده که راه رفتن رو مشکل میکنه... از پله میرم بالا... کمی مرددم که وارد شدنم به خونه درسته یا نه که با صدای پیرمرد که میگه برو تو... به خودم میام و وارد خونه میشم ... یه سالن خیلی بزرگ و روبرومه که با فرش پوشیده شده ... دور تا دور سالن بالشت های بزرگی چیده شده... از همونا که خونه سیدا ایناهم بود ولی از نوع تجملیترش... کلاتوی همه خونه های این منطقه از این بالشتهای هست و جزیی از رسوم و سنتشونه... روی دیوار رو بروم یه قاب عکس بزرگ از یه پسر جوان میبینم... دارم به چهره پسر نگاه می کنم که صدای پایی میاد ... پیرمردی عصا به دست وارد سالن میشه ... حدس زدن اینکه ایرج خانه کار سختی نیست... به رسم ادب سلام میکنم...

با دست به یکی از بالشتهای اشاره میکنه و میگه : بشین.

با وجود اینکه به نوعی دشمنی پنهان با من داره ولی هنوزم رگ مهمون نوازش اجازه بی احترامی به من رو نمیده.

تشکرمی کنم و میشینم.

با فاصله از من میشینه و میگه : پس بالاخره اومدی.

- پس انتظار داشتید که بیام.

- میدونستم میای . ایرج خان هیچوقت اشتباه نمیکنه.

- ببینید ایرج خان من اومدم...

بین حرفم میپره و میگه: اومدی به خواست خودت به این روستا اومدی ولی به خواست من میری.

کلافه میگم: متوجه نمیشم چرا باید برم؟ من اومدم که به مردم اینجا کمک کنم . برای جنگ یا کدورت نیومدم.

ایرج خان دستی به ریشش میکشه و میگه: اینجا به پزشک زن احتیاجی نیست اونم کسی که به خواست مرکام

خان وبه سفارش اون اومده باشه.

- مرکام خان دیگه کیه؟ من مرکام خان نمیشناسم . من برای طرحم اومدم و اصلا کاری هم به کسی ندارم.

ایرج خان عصبانی میشه این و از برقی که توی چشماش میفته میفهمم.

-ازاینجا میری اونم همین امروز .

داغ میکنم ... ازدستوردادن بیزارم ... متنفرم از اینکه به جای دلیل وبرهان زور بالای سرم باشه... خسته ام از

ضعف مقابل مردها .

بلند میشم و عصبانی ذل میزنم توی چشماشو میگم: من میمونم . اومدم که بمونم . زورحالیتم نیست . اگه دلیلی

دارید میشنوم وگرنه می مونم.

-تاحالا کسی بهت گفته بود خیلی جسوری؟

کسی بهم گفته بود ؟ نه نگفته بود... همیشه تو سری خور بودم ... همیشه ساکت وآروم بودم ... حتی موقعی که

آوش تمام چیزای با ارزشم رو برد ساکت موندم اما اینبار فرق میکنه... من میخوام بجنگم ... جسور باشم

میخوام خودم وبه خودم ثابت کنم.

- فکر میکنم دفاع ازحق جسارت میخواد.

- جسارت به کارت نمیداد چون ایرج خان از حرفی که میزنه کوتاه نمیداد. تا آخرشب مهلت داری از روستا بری

وگرنه منتظر عواقبش باش.

پوزخندی می زنم تلخ مثل زهر به تلخی تمامی ظلم های بی منطقی که به زنا روا شده.

- من نمیتروسم.

به سمت درخروجی میرم که میگه: تعریفی که ازت شنیدم با چیزی که میبینم فرق میکنه.

دوباره پوزخند میزنم .

- شنیدن کی بود ماننددیدن ایرج خان.

- برای خودت میگم دختر جون .وارد این بازی نشو . من و مرکام خان دشمنی قدیمی داریم. ندونسته با دم شیر بازی نکن.

کلافه میشم . دعوای بین اینا چیه؟اصلا چه ربطی به من داره.

-ایرج خان برای چندمین بار میگم من اصلا مرکام خان رو نمیشناسم .بعدشم دعوای شما چه ارتباطی به من داره من یه پزشکم همین .منوچه به دعوای شما؟

- برگرد شهرت و طبابت کن .اینجا جای تو نیست.

- حرف زدن باشما بیفایده است.

- میتونی بری .یادت نره فقط تاشب فرصت داری بری .

با عصبانیت از سالن میزnm بیرون... توی حیاط پر سنگریزه است که سرعتm رو میگیره ... پاهام پیچ می خوره و میخورم زمین... دیگه داره اشکم در میاد ولی پششون میزنم...با درد زیادی که توی پام هست بلند میشم... چند تا سنگریزه هم توی دستم رفته ولی اینا اهمیتی نداره... میخوام مبارزه کنم با کسی که ناعادلانه می جنگه... این همه تعصب برای چیه؟فقط بخاطر اینکه زنم ؟ فکر نکنم ... مظاهر گفته بود که بعضی از مردای این منطقه تعصب بی جا دارن و الان داشتم به چش می دیدم... شاید بخاطر مرکام خان هم باشه ...با خشم به سمت در میرم... همون مرده در رو باز میکنه خارج میشم و محکم در رو به هم میکوبم تا شاید کمی از حرصم خالی بشه...

کنار جاده قدم میزنم ... گام های بلند بر میدارم و مدارم با خودم غر میزنم ... میخوام هرچه زودتر برگردم خونه ... یه لیوان قهوه و یه دوش آب سرد همه اون چیزیه که الان میخوام.

بی توجه به اطراف دارم میرم که ماشینی کنارم می ایسته... کاپرای مشکی مهندس... صدای بم و محکم مردونه اش می پیچه

- خانم دکتر

الان حوصله ندارم ... کلافه ام ولی به طرف ماشینش می رم... شیشه رو تا انتها پایین میدم ... عینکش رو میدم بالا ... سلام می کنم.

عصبانی میگه: لطفا سوار شید

این چرا عصبانیه؟ شانس منه هر کی به من میرسه کلا قاطی داره...

بی حوصله میگم : ممنون پیاده میرم.

تو دلم میگم نه تورو خدا اصرار کن نمی خوام پیاده برم .

با اخم نگاه تیزی بهم می ندازه و میگه: گفتم سوار شید.

از تحکم صدایش جا می خورم ... خوب یکم اروم تر درخواستت رو بگو ... این چرا این قدر عصبانیه؟

سوار میشم اما منم اخم می کنم که حساب کار دستش بیاد ... حیف که خودم میخوام سوار شم و گرنه محال بود با این لحنی که گفت سوار ماشینش بشم.

- کجا بودید؟ این چه سر و وضعیه؟ چه اتفاقی افتاده؟

موشکافانه نگاهش می کنم... نه انگار امروز حالش خوب نیست ... چرا فکر می کنه مسائل من به اون ربطی داره؟

- آقای مهندس احترامتون واجب ولی چرا باید به شما جواب پس بدم؟

مهندس با خشم نگاه سریعی بهم می اندازه و میگه: خانم دکتر قبلا هم گفتم که من به دکتر مظاهر قول دادم اتفاقی برای شما نیفته و الان مسئولم . البته اگه چیزی از تعهد و قول بدونید . شما اون روز قول دادید که اگه چیزی شد به من بگید. خیلی براتون سخته که کمک منو بپذیرید؟ الان فقط می خوام بدونم چی شده؟

- شما استاد مظاهر رو از کجا می شناسید؟

- یکی از دوستانم هستن.

- من خودم اومدم این جا . باور کنید هر اتفاقی هم بیفته نه دکتر مظاهر و نه کسی دیگه مقصر نیست پس نمی خواد نگران باشید.

- من یه سوال پرسیدم کجا بودید؟

این اعصاب داغون اجازه لجبازی نمی داد.

- رفتم دیدن ایرج خان.

ماشین با صدای وحشتناکی ایستاد ... کمر بند نبسته بودم . سرم محکم به شیشه جلو برخورد کرد ولی خوشبختانه من امروز ابدیده شده بودم ... با دستم پیشونیم رو ماساژ دادم و گفتم: چیکار می کنید ؟ چرا یکدفعه ترمز می کنید.

- شما چیکار کردی؟ تنهایی رفتی دیدن ایرج خان؟ مگه من نگفتم هر اتفاقی افتاد زنگ بزن . وقتی میگم هر کاری منظورم کارای خودسرانه خودتون هم هست.

توی اینه به پیشونیم نگاهی انداختم فقط کمی متورم شده بود .

- من باید می رفتم دیدن ایرج خان اونم تنها. باید علت کاراش رو می فهمیدم. چرا داره به مردم ظلم می کنه. اونا به پزشک احتیاج دارن .

با این حرف من کمی آروم تر شده بود .از عصبانیت صدام میلرزید... خودم طعم ظلم رو چشیده بودم ... طعم تعصب بی اساس رو هم ... اینم چه عادت بدی بود که من داشتم موقع عصبانیت و نگرانی و ناراحتی حتی خوشحالی صدام می لرزید.

با صدای ضعیفی گفت: خوب نتیجه ای هم گرفتید؟ ایرج خان چی گفت؟

- نمی دونم این مرکام خان کی هست؟ ایرج خان میگه یه کدورت قدیمی بینشون هست . می گفت من به خواست مرکام خان اومدم پس باید برم . مرغشم یک پا داشت.

- از علت کدورت حرفی نزد؟

- نه چیزی نگفت. نمی دونم مرکام کیه و دعوای بینشون به من چه ارتباطی داره؟

مهندس زیر لب گفت: ربط داره . هرچیزی که من بخوام به اون ربط پیدا میکنه.

- هرچیزی که شما بخوای؟ متوجه نمیشم.

مهندس ماشین رو روشن کرد و خیلی سریع برگشت طرف من انگار چیزی یادش اومده باشه

- کاری که با شما نداشت؟

منظورش رو متوجه شدم

- نه چیزی نشد فقط حرف زدیم.

چشماس رو ریز کرد و با دقت نگاه کرد تا مطمئن بشه که راست میگم بعد به سر و وضعم اشاره کرد و گفت: پس چرا

بین حرفش پریدم و گفتم: خوردم زمین.

آهانی گفت و راه افتاد ... پیچید توی جاده ای فرعی... نمی دونم چرا نترسیدم چرا بهش اعتماد داشتم... شاید بخاطر دوستیش با دکتر مظاهر بود که مورد اعتماد بود... جواب سوالم رو نداده بود و بحث رو عوض کرده بود ولی من باهوش تر از این حرفام بالاخره می فهمم این جا چه خبره.

- شما مرکام خان رو می شناسید؟

یه دستش به فرمون بود و دست آزاد دیگه اش رو از پنجره برده بود بیرون... بدون اینکه نیم نگاهی هم به من بندازه گفت: اوهوم.

- خوب

- چی میخوای بدونی؟

- این که کیه ؟ مشکل ایرج خان با مرکام خان چیه؟ خلاصه همه چیزو

- بدونی که چی بشه؟

- که بتونم مشکل رو حل کنم . میخوام تو روستا بمونم.

پوزخندی زد و گفت: شما میخوای مشکل رو حل کنی؟ تمام دنیا هم واسطه بشه مشکل حل نمیشه.

- مگه مشکلشون چیه؟

کلافه گفت: به وقتش میفهمید

- اونوقت وقتش کی می رسه؟ وقتی مجبور شدم از اینجا برم؟

- چرا انقدر اصرار دارید که بمونید ؟ دکتر مظاهر هم میگفت سعی داشته منصرفتون کنه ولی نتونسته.

- چون باید بمونم. چون میخوام تنها باشم بدون هیچ حمایتی . میخوام خودمو بسازم توی جایی که نه پشتوانه

ای دارم نه کسی منو میشناسه. میخوام به خودم ثابت کنم که بدون فامیلیم بدون نام خانواده ام هم کسی

هستم. نمی دونم چرا دارم اینا رو به شما میگم.

- چرا فکر میکنی کسی نیستی . شما دکتر این مملکتی. شان و شخصیت خوبی دارید.

- بگذریم ولی شما استاد منحرف کردن بحث هستید.

جلوی درمانگاه ایستاد و ترمز دستی رو کشید... پس این جاده فرعی میخورد به درمانگاه...

پیاده شدم و تشکر کردم

- تشریف نمیاری داخل؟

با اخم گفت: نخیر، این درست نیست که از هر کسی بدون شناخت دعوت کنید. از شما بعیده.

از حرفش حرصم گرفت گفتم: آها پس یادم باشه سوار ماشین هر کسی هم نشم .

-خانم دکتر فکر کنم انقدر بزرگ شدید که معنی جملات رو اشتباه برداشت نکنید من منظورم به خودم نبود

کلی گفتم.

خودم هم میدونستم گاهی خیلی بچه گانه رفتار می کنم ولی حرفش باعث عصبانیتم شد خوب.

- لازمه که بگم شما هم مثل بقیه.

اینبار با شیطنتی که از مهندس بعید بود ابرویی بالا انداخت . از ماشین پیاده شد و گفت: نه من با بقیه مطمئناً فرق دارم. پس دعوت چاییتون رو می پذیرم ولی توی یه وقت مناسب . بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: الان کمی دیرم شده.

از بالا به پایین نگاهی به این مرد متفاوت می اندازم... پیراهن آستین بلند مردانه با شلوار پارچه ای . ظاهری ساده ولی مردانه و شیک... اعتراف می کنم که با تمام سادگی ها ولی خوشتیپه... سوار ماشین میشه و ماشین رو روشن میکنه و با سر خداحافظی می کنه و من هنوز توی بهت رفتاری هستم که ازش دیدم و خیره به مسیر رفتنش نگاه می کنم.

یه دوش آب سرد کمی از التهاب درونیم کم می کنه... یه لیوان قهوه غلیظ تلخ می خورم ... یاد تهدیدای ایرج خان میفتم ... کاش به مهندس می گفتم... چرا من این طور شدم چرا?... چرا الان که اومدم و میخوام روی پای خودم بایستم یه نفر پیدا شده که میخوام ازش کمک بخوام ... شاید به خاطر حسی اعتمادی که بهش پیدا کردم ... شاید از بی کسی و تنهایی نمی دونم... میترسم ولی به خودم امید می دم که اتفاقی نیفته ... اون یه چیزی گفته عملی نمی کنه...

تا شب با استرس همه کارامو کردم ... کمی خونه رو مرتب کردم ... پشت لپ تاپم نشستم و ایمیلمو با سرعت پایین چک کردم ... چند تا عکس از آوش و جاویدان برام اومده بود به نظر که خوشحال و خوشبخت بودن ... یه زمانی آرزوم خوشبختی جاویدان بود ولی جاویدان تو وجودم شکست ... قلب شیشه ایم رو صد تیکه کرد... قلب مهربونم رو سنگ کرد... نارو خوردن از کسی که مثل خواهر دوستش داری و همه چیز تو براش روی دایره میریزی به خدا خیلی سخته... یه روز به خودت میای و می بینی کل دنیا چه ارزشی داره وقتی ادم ها انقدر بی ارزش شدن... وقتی از تمام وجود براش مایه می ذاری و اون همه داشته هات رو به یغما می بره .

نیمه های شبه و من هنوز توی گذشته غرقم ... روانشناسی توی رادیو می گفت مرور گذشته فایده ای نداره هرچه قدر تلخ یا شیرین باشه با یاد آوریش داری فرصت فکر کردن به آینده و لذت بردن از حال رو از خودت می گیری ولی اون روانشناس نمی دونست که گذشته مثل یه سایه دنبالت میاد چه بخوای چه نخوای... صدای شکستن چیزی منو از دنیای گذشته میکشه بیرون... میرم توی پنجره تا ببینم چه خبره ولی تاریکی حیاط اجازه نمیده جایی رو ببینم... گوشیم رو از روی میز برمیدارم در ورودی رو باز میکنم و نور میندازم و می گم: کی اونجاست؟

صدایی از درمونگاه میاد ... میرم طرف درمونگاه نور رو میگیرم که یک نفر از پنجره می پره بیرون و هلم میده ... میخورم زمین و نمی تونم بفهمم کیه ... دردشدیدی میپیچه توی پام ... این درد از عصر که خوردم زمین با منه و الان بیشتر شده ... جیغ می زنم ولی این اطراف کسی نیست که کمکم کنه... از تنهایی می ترسم ... ناخود آگاه یاد مهندس میفتم ... خودش گفته بود اگه مشکلی داشتم بهش بگم.

با عجله بلند میشم و درد پام رو تحمل می کنم ... کارت مهندس کجاست باید پیداش کنم... هر جارو میگردم نیست... اه لعنتی ... یاد اونروز میفتم توی کیفم گذاشتمش... کیفم آویزونه روی چوب لباسی برش میدارم ... محتویاتشو روی تخت خالی میکنم... کارت مهندس رو می بینم... دستم میلرزه تمام بدنم میلرزه ... بعد از چند بار اشتباه گرفتن بالاخره موفق می شم باهاش تماس بگیرم.

بوق اول... جواب نمیده

بوق دوم ... استرس من بیشتر ... بازم بی جواب می مونم

بوق سوم ... تنهایی و نا امیدی به وحشتم می ندازه که صداش توی گوشی می پیچه.

- سلام آقای مهندس

- بفرمایید

صداش خواب آلود نیست ولی خسته است برعکس من که صدام از هیجان زیاد می لرزه.

- نامجو هستم.

- به جا نیارم.

- خانم دکترم.

چند لحظه سکوت می کنه ولی فوراً منو به یاد میاره و میگه: خانم دکتر چی شده ؟ چرا صداتون میلرزه.

بغضی که توی گلو من رو قورت میدم و میگم: یه نفر این جا بود . من تنهام. خیلی میترسم. نتونستم بفهمم کیه ولی میدونم از ادمای ایرج خان .

- باشه باشه، من تا یه ربع دیگه اونجام نمی خواد نگران چیزی باشین . درهارو قفل کنید . من الان میام. صدامو میشنوید؟

بله ارومی می گم که خودم هم به زور میشنوم... صدای بوق ممتد تلفن می گه که تماس رو قطع کرده و توی راه... فوری در رو قفل می کنم ... پنجره رو می بندم... صدای زوزه باد و برخورد شاخه های درخت با پنجره وحشتمو بیشتر می کنه... کسی اینجا نیست ، اگه کسی قصد بدی داشته باشه من این جا تنهام بدون اینکه

صدام به کسی برسه و کسی نجاتم بده... روی تخت می شینم و زانو هام رو توی بغل می گیرم ... قطره های اشک مزاحم سعی دارن منو شکست بدن و بریزن پایین ولی من با پشت دست پششون میزنم و مانع ریزششون میشم.

صدای در میاد و ترسم سر به اسمون میذاره... چشم رو می بندم و از ته دل از خدا کمک می خوام...
- خانم دکتر حالتون خوبه ؟ درو باز نمی کنید؟

صدای ناجیه منه ... مهندس اومده ... چشمم از خوشحالی برق میزنه ... میپریم و در رو باز می کنیم... مهندس نگاهی به من میندازه ولی فوری جهت نگاهش رو تغییر میده و من میفهمم یه چیزی این وسط درست نیست... نگاهی به خودم میندازم... بلوز سفید با یه قلب قرمز براق روش و شلوار برمودای سفید... جیغ میکشم تازه روسری هم سرم نیست فوری از روی چوب لباسی یه روسری و مانتو بر میدارم و تند می پوشم...

- بفرمایید آقای مهندس

حالا چطور می توی روی مهندس نگاه کنیم... اشکال نداره خودش شرایط رو درک می کنه انقدر ترسیدم که یادم رفت باید مانتو و روسری بپوشم...

مهندس یاالله ای می گه و میاد داخل خونه.

معذبم با سر پایین دعوتش می کنم تا روی تخت بشینه ... صندلی رو میارم و با کمی فاصله می شینم .

- چی شده بود خانم دکتر ؟

دوباره تنهایی یادم میاد ... یادم میاد که اگه مهندس نیومده بود تا الان سخته کرده بودم ... دوباره دستام میلرزه و گلویم پر از بغض میشه ...

متوجه لرزش دستام میشه و میگه: حالتون خوبه؟

صدام در نمیاد ... میره و با یه لیوان آب برمیگرده ... لیوان رو ازش میگیرم و کمی ازش میخورم. یکم اروم تر میشم.

- اگه بهتریم میشنوم چی شده؟

- نمی دونم چی شد. از درمونگاه صدا میومد . می خواستم درب درمونگاه رو باز کنم که یه نفر هلم داد و خوردم زمین و فرار کرد. مطمئنم از طرف ایرج خان بود . اون تهدیدم کرده بود . گفته بود باید تا شب برم پس کار خودشه.

مهندس متفکر به حرفای من گوش میدید . معلومه که حسابی عصبانی شده . بلند میشه و کمی قدم میزنه و میگه: شما لازم نیست بترسی . جرات نداره بلایی سر شما بیاره . این کاراش فقط جنبه تهدید داره وگرنه کسی حق نداره به مهمون من آسیب بزنه وگرنه با من طرفه.

داغون بودم ولی چرا گفت مهمون اون. یعنی من مهمون مهندس بودم؟

همین طور که به سمت در می رفت گفت: بلند شید میریم خونه دامون. پیش سیدا باشی خیال من راحت تره.

- نه اون بنده خداها الان خوابن نمی خوام مزاحمشون بشم.

- الان امنیت شما مهمه یا خواب اون؟

- آقای مهندس خواهش می کنم. من همین جا می مونم.

صداش رو میبیره بالا . تا حالا این قدر جدی ندیده بودمش . توی نگاهش یه غم موج میزنه . یه غم که باعث عصبانیت بیشترش میشه... همیشه محکم حرف میزد ولی صداش ولومش پایین بود اما این بار فرق می کرد اون واقعا داد میزد.

- خانم دکتر الان وقت لجبازی نیست . اینی که دیدید فقط یه چشمه برای ترسوندن شما بود. یه حرکت نمایشی . امشب اگه کسی بلایی سرتون میاورد هیچ کسی نبود کمکتون کنه. شما چیزی از دعوای طایفه ای شنیدی؟ نشنیدی و ندیدی ولی من دیدم من میدونم چقدر یه ادم میتونه بخاطر تعصباتش بی رحم باشه. بهتر دست از این لجبازی بچه گانه بردارید . من هر چیزی میگم حتما صلاحتون رو میدونم . اگه فکر می کنید که نمی تونید تحمل کنید بهتره برگردید شهرتون همین فردا صبح و اگر هم میخواید بمونید بهتره یکم منطقی تر رفتار کنید . این جا جای یه دختر بچه احساساتی نیست.

لحن کوبندش به کنار من دلم میخواد غبار روی این چشمای غمگین برداشته بشه... درد تو چیه ؟ چیرو با چشمت دیدی که اینقدر خاکستریشون کرده؟ همه حرفای مهندس واقعیت بود برای من تلنگری بود تا بفهمم دعوای اینا بازی نیست... میتونن بیرحمانه با من تا کنن... کاش کمی کرنش به خرج داده بودم ولی منم دوست نداشتم آرامش کسی رو بهم بزنم ... اگه برم پیش سیدا هر اتفاقی که برای بچه اش بیفته خودم رو تا آخر عمر نمی بخشم ...

- همه اینا که میگید درست ولی من خونه سیدا نمیام. یعنی هر جا بگید میرم ولی پیش سیدا نه. نمی خوام لجبازی کنم فقط نمی دونم می دونید یا نه ، سیدا حامله است. اضطراب و ناراحتی برای خودش و بچش ضرر داره . رفتن من به اونجا یعنی استرس برای اون خانواده خوشبخت. خواهش می کنم درک کنید.

مهندس کمی آروم شده بود ... خاکستری چشماش یکم نوک مدادی شده بود و داشت کم کم روشن می شد... کمی فکر کرد و گفت: باشه پیش سیدا نمی ریم می برمت جایی که امنیت داشته باشی . بهش اعتماد داشتم چون به دکتر مظاهر اعتماد داشتم ولی بالاخره کمی ترس لازم بود. متوجه دودلیم شد و گفت: خیالت راحت جای بدی نمی برمت . بلایی هم قرار نیست سرت بیاد چون اگه میخواستم الان هم میتونستم.

از حرفش صورتم گل انداخت... چقدر رک حرف زده بود... به این مهندس خوشتیپ لقب پررو ورک رو هم باید نسبت بدم.

با لبخند روی تخت نشست.

- لازم نیست خجالت بکشید . فقط یکم عجله کنید .

با دست پیشونیش رو ماساژ داد . خستگی از سر و روش میبارید.

- وسایلی که فکر می کنید لازمتون بشه رو هم بردارید.

کمی این پا و اون پا کردم ولی باید می گفتم: کارم چی میشه؟

- فعلا که کسی پیشتون برای درمان نمیاد بعدم میتونم صبحها بیارمتون درمانگاه اونم با شرایط خاص که بعدا راجع بهش صحبت می کنیم.

وسایلی که میخواستم رو تند تند جمع میکردم . تمام مدت مهندس روی تخت نشسته بود و به من و کارام نگاه میکرد هرچند حواسش جای دیگه ای بود ... پیشونیش رو مرتب ماساژ میداد.

- سرتون درد میکنه ؟ میخواید یه مسکن بهتون بدم؟

- ممنون میشم اگه بدید . فکر کنم از بیخوابی باشه . این مدت کمی درگیریم زیاده.

- منم که مشکلاتتون اضافه کردم.

- نه این طور نیست .

از توی کیفم یه مسکن و یه لیوان شربت آلبالو میارم ... میگیره و تشکر می کنه... وسایلم رو چک می کنم وقتی مطمئن می شم همه رو برداشتم میگم: خوب من آماده ام بریم.

مهندس به لپ تاپ روی تخت اشاره کرد و گفت: اینو بنویسید؟

لپ تاپ رو نگاه کردم ... هنوز روشن بود و عکس آوش و جاویدان باز بود... فوری عکس رو بستم و لپ تاپ رو خاموش کردم و توی کوله پشتیم گذاشتم .

مهندس چمدون و برداشت و گفت: فقط همین؟

اوهومی گفتم. مهندس در رو باز کرد و گفت: بفرمایید.

– بزارید چمدون رو میارم.

لبخند دلنشینی زد و به ظاهر اخمی کرد و گفت: میارم خانم.

مهندس خوشتیپ رک زیادی جنتلمن بود و من بسی خوشم آمد...

وارد حیاط شدیم ...

– لامپ حیاط سوخته باید از این استفاده کنیم و به گوشیم اشاره کردم .

چراغ گوشی رو روشن کردم . مهندس ایستاد تا من جلوتر برم و بعد پشت سرم راه افتاد... به شیشه شکسته درموناگاه نگاه کردم و آه کشیدم.

– فردا صبح میام ببینم چی شده . احتمالا وسایل رو شکستن .

دوباره آه کشیدم... حتما برام خیلی بد میشد که به اموال دولتی آسیب رسیده .

از حیاط اومدیم بیرون و من در رو قفل کردم ... مهندس دزدگیر ماشین رو زد و چمدون رو توی ماشین گذاشت... به نیم رخش نگاه کردم . کاملاً مشخص بود که خیلی خسته است ... با وجود اینکه مال این روستا نبود ولی خوب همه چیز رو می دونست و به قول خودش دیده بود ... حتما چندین ساله که این جاست ... خستگی و سردرد باعث سرخی چشماش شده بود ... میتونستم به جرات بگم که چند شبه که نخوابیده ... هنوز سوار نشده بود که گفتم: چیزه، میگم میشه من رانندگی کنم . خیلی خسته اید البته باید راهنمایی کنید از کجا برم.

سکوت چند ثانیه ایش رو دیگه میتونستم درک کنم ... حتما داشت فکر می کرد ...

– باشه شما بشینید .

لبخندی زد و گفت: فکر نمی کردم قیافم انقدر تابلو باشه.

منم مثل خودش لبخند زدم و گفتم: ولی هست خیلی خیلی مشخصه که چند روزه نخوابیدید.

سوییچ رو از مهندس گرفتم و سوار شدم ... پای راستم هنوز درد می کرد ... ماشین رو روشن کردم ... وقتی

کلاچو گرفتم دردشو بیشتر حس کردم ولی خودم خواسته بودم که رانندگی کنم پس نمی شد از حرفم برگردم.

– خوب کجا برم ؟

– فعلاً مستقیم برید تا برسیم به جاده اصلی بعد پیچید سمت راست تا بعداً بگم کجا برید.

راه افتادم و توی سکوت رانندگی میکردم... مهندس چشماش رو بسته بود... سعی میکردم به اینکه الان قراره کجا بریم زیاد فکر نکنم ... نمی تونم بگم که اصلا نمی ترسیدم ولی از تنهایی اونم توی جایی که فریادرسی نیست بیشتر میترسیدم... وارد جاده اصلی شدم... همه جا تاریک بود و توی سکوت عمیقی فرو رفته بود ... تاریکی نمی داشت تا بتونم اطراف رو ببینم ... یه ربعی بود که توی جاده رانندگی میکردم ... میترسیدم مهندس خوابش برده باشه و راه رو اشتباه برم ... کنار جاده ایستادم که مهندس چشماش رو باز کرد.

- چرا ایستادید؟

- فکر کردم شما خوابی و ممکنه راهو گم کنم.

- نه درست اومدیم تقریباً یه کیلومتر جلوتر یه فرعی هست بپیچید توی اون فرعی تا وارد یه روستا بشیم بعد بهتون میگم کجا بریم.

کاری رو که خواسته بود انجام دادم ... تقریباً وارد روستا شدیم و با راهنمایی مهندس جلوی یه باغ بزرگ رسیدیم... این منطقه باغ های بزرگی داشت و معمولاً خونه ها وسط باغ بود ... مهندس از ماشین پیاده شد و در باغ رو باز کرد و گفت که ماشین رو ببرم داخل... وارد حیاط شدم و ماشین رو پارک کردم.

پیاده شدن من از ماشین برابر شد با روشن شدن لامپ یکی از اتاق ها ... به پنجره اتاق نگاه کردم که مهندس گفت: مادرمه ، معمولاً تا من میام خونه بیدار میشه این عادت رو سالهاست که داره.

به مهندس نگاه میکنم بازم غم توی چشماش ولی لبخند روی لبش ... این لبخند انگار با صورتش عجین شده ... خوش به حالش که حداقل مادری چشم انتظار داره .

- شما آدم خوشبختی هستین که یه مادر چشم انتظار دارید .

مهندس با تعجب نگاهی به من میکنه و میگه: شما مادر ندارید؟ یعنی منظورم اینه به رحمت خدا رفتن؟

نگاهم دوباره سرد و یخی میشه و میگم: نه.

فقط نه ، نمی خوام دربارش صحبت کنم ... نمی خوام یادم بیاد که چطوری منو به اشتباه رها کرد... نمی خوام یادم بیاد که مادر من جنسش مادرانه نبود.

مهندس به طرف خونه میره و میگه : بریم داخل.

تازه یادم میاد... مادر مهندس این جا چیکار میکرد؟... مهندس چرا این جا بود اونم با خانواده اش؟... وای چرا همه چیز این قدر گنگ و نا مفهومه...

بی خیالی زیر لب می گم ... مهم اینه که خداوشکر مادر و خانوادش این جان و جام امنه... آرامش دارم و این آرامش عجیب به دلم می شینه... وارد خونه میشیم ... این جا هم مثل تمام خونه های این منطقه بوی سادگی میده... باز همون سالن بزرگ پوشیده از فرش و اتاق های زیاد با یه آشپزخانه اپن بزرگ .
در یکی از اتاق ها باز میشه و زنی رو میبینم زیبا که روی ویلچر نشسته و با یه نگاه مهربون و متعجب به مهندس نگاه میکنه.

مهندس میره طرفش و سلام میکنه و صورتش رو می بوسه و میگه: خوبی؟ معلومه که سرحالی؟ بازم که روی این صندلی خوابیدو منتظر من موندی . من که گفتم ممکنه نیام یا اگه پیام دیر میام.
- خانم دکتره. همون که برات گفتم دکتر مظاهر سفارشش رو کرده. اومده یه مدت با ما باشه.
زن به من نگاه میکنه با یه لبخند دلنشین درست از جنس لبخند مهندس.
سلام میکنم و میگم : شرمنده مزاحم شما شدم.
بازم لبخند میزنه.

نگاهی به تیپ خودم میندازم... برای اولین بار از ظاهر خودم یکم خجالت کشیدم... الان حتما میگه این دختر چقدر شلخته است... با شلوار راحتی و مانتوی شیک و روسری ساتن مشکی یا رگه های قرمز باید دینی و خنده دار باشم.

مهندس آروم میگه: این مامان خانوم ما خیلی مهمون نوازه از قدیم همه میدونن که در خونه مریم خانم برای همه بازه.

بعد نگاهی به مادرش میندازه و میگه: بتول خانم رفت؟

مادرش چشمش رو روی هم میذاره و من به شکی که کردم یقین پیدا میکنم... حتما نمی تونه صحبت بکنه.
- داروهات رو سر وقت خوردی؟

چقدر با عشق به هم نگاه میکنن و حرف میزنن... دلم تنگ میشه برای مامانم حتی با وجود اون همه بی مهری که در حقم کرد...

مریم خانم نگاهی به مهندس میکنه و بعد به من با سر اشاره میکنه.

مهندس آروم به پیشونیش میزنه و میگه ببخشید یادم رفت .

- خانم دکتر، ببخشید بفرمایید بشینید ، من کلا مهمون داریم صفره.

چقدر رفتارش مقابل مامانش متواضعانه است...

- اشکال نداره سخت نگیرید .

گوشه ای رو انتخاب میکنم و می شینم.

- باید چند دقیقه تنهاتون بذارم. مادرم کمی ناخوش احواله باید بخوابه. زود بر میگردم.

مهندس میره توی اتاق و من دلم پر میکشه برای یه آغوش مادرانه... توی شرایطی که خودم بدترین ضربه رو خورده بودم و نیاز به حمایت عاطفی داشتم، همه طردم کردن و مهم ترین کسی که انتظار داشتم پشتم بمونم مادرم بود که اونم مثل همیشه غایب بود ولی از راه دور هم ترک عاطفیم کرد دیگه زنگ زدن های هفتگیش هم قطع شد و من غمگین تر از همیشه شدم... مگه جرم من بجز عاشقی چی بود ... من که مسول خیانت یه نامرد نبودم.

- شرمنده تنهاتون گذاشتم .

در یکی از اتاق ها رو باز میکنه و میگه: میتونید این جا استراحت کنید من الان میرم چمدونتونو میارم. تشکر میکنم و وارد اتاق میشم و مهندس برای آوردن چمدون میره.

یه اتاق ساده با یه پرده حریر قشنگ ... فقط یه کمد دیواری توی اتاق هست ... کوله پشتیم رو گوشه اتاق میزارم و میرم سمت پنجره... مهندس رو میبینم که چمدون رو از ماشین در میاره و میاد طرف خونه... چقدر این مرد رفتارهای مردونه است ... روز اول یادم میاد سردیش موقع دیدنم... بعد اومدن حاجی و احترامی که بهش گذاشت... رفتارهای رحمان و سیدا که باهاش مثل یه بزرگتر برخورد میکردن و همراه احترام بود و الان رفتارش با مادرش که واقعا پر از عشق و تواضع بود... این آدم کیه؟

مهندس یا الله میگه و چمدون رو میذاره گوشه اتاق و در کمد دیواری رو باز میکنه و یه دست رختخواب در میاره و میذاره زمین...

- شما زحمت نکشید میگفتین بر میداشتم.

- شما مهمون ما هستی.

بعد با لبخند اضافه میکنه دیگه اینقدر ها هم از مهمون داری پرت نیستم یه چیزایی بلدم به لحن شوخس میخندم و تشکر میکنم... خستگی واقعا توی این مرد بیداد میکنه.
- شما خیلی خسته این بهتره برین استراحت کنید. خیلی بهتون زحمت دادم

- وظیفه است . کاری نکردم. اگه چیزی لازم داشتید من توی همین اتاق کناری هستم صدام بزنید. معمولاً بتول خانم، پرستار مامانم، میموند این جا ولی چند روزه شوهرش ناخوش احواله شباً نمی تونه بمونه. صبح زود حتما میاد اگه من نبودم، کاری داشتید به بتول خانم بگید.

میخواود بره بیرون که میگم: ببخشید آقای مهندس مادرتون نمی تونم ادامه بدم متوجه ناراحتی مهندس میشم.

- مادرم سکنه مغزی کرده و یه طرف بدنش فلجه و نمی تونه صحبت کنه.

- متاسفم خدا شفашون بده

- ممنون . من دیگه میرم

شب بخیر زیر لبی میگه و از اتاق میره بیرون و در رو میننده... واقعا برای مادرش ناراحت میشم... زن مهربونیه و این مهربونی از چشماش می باره ...اونم مثل مهندس غم بزرگی توی دلش خونه کرده که چشماش فریادشون میزنه... من بالاخره میفهمم مشکلشون چیه...

مانتو و روسریم رو در آوردم و رختخوابی که مهندس گذاشته بود و پهن کردم... توی رختخواب دراز میکشم و فورا خوابم میبره.

با تابش اولین پرتو های خورشید توی صورتم از خواب بیدار میشم... مکان و زمان رو فراموش کردم ...با کمی دقت یادم میاد که کجام... مدت هاست بی هیچ امیدی میخوابم و بیدار میشم ... صدای صحبتی از بیرون میاد ... دقت که میکنم صدای مهندس با زنی رو میشنوم ... مهندس سفارش من و مادرش رو به زن می کنه و قصد رفتن می کنه... بلند میشم و سریع روسری و مانتوم رو می پوشم بدون بستن دکمه های مانتوم میزنم از اتاق بیرون... منم میخواستم باهاش برم و بینم درمونگاه چی شده ...خودش گفته بود که صبح میره بینه چه خبره...

از کنار زن میانسال با لباس محلی که داره با تعجب نگاهم میکنه رد میشم و سلام می کنم.

توی حیاط به مهندس میرسم و میگم: آقای مهندس

برمیگرده طرفم ... الان دقیقاً روبروش ایستادم...

- منم باهاتون میام. میخوام ببینم چه بلایی سر درمونگاه آوردن.

- سلام و صبح بخیر

خجالت میکشم ... انقدر عجله کردم یادم رفته بود سلام کنم.

- سلام ببخشید عجله کردم.

مهندس نگاه زلالی بهم انداخت و گفت: عجله کار شیطونه .بعدم من الان باید برم سر سد یکم کار دارم ولی سعی می کنم قبل ظهر پیام که با هم بریم درمونگاه.

- باشه پس من منتظرتون می مونم.

- تاکید می کنم خانم دکتر لطفا سرخود کاری انجام ندید. اگه مشکلی هم پیش اومد خبرم کنید به بتول خانم هم سپردم مراقب باشه.

- این طوری که شما میگید ادم دلشوره میگیره .

- نگران نباشید فقط برای احتیاط گفتم.

مهندس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: من باید برم دیرم شده.

خداحافظ زیر لبی گفتم و مهندس سوار ماشین شد... این جا چه خبر بود ؟ قرار بود چی پیش بیاد؟ ... مهندس که رفت ،منم رفتم توی خونه.

وارد خونه که میشم بتول خانم منو می بینه ...

- آقای مهندس رفت؟

- بله رفتن.

- بریم صبحانه بخوریم.

- با اجازتون من دست و صورتم رو میشورم و میام.

وارد سرویس انتهای راهرو میشم و دست و صورتم رو میشورم... به قول بی بی دور چشمم گود افتاده و اندازه یه بند انگشت رفته تو... اینم از صدقه سری غصه های این چند وقته دارم... حذاقلش خوبی این درد ها این بود که منو به اندامی که میخواستم رسوند و چربی های اضافمو آب کرد...

از دستمال حوله ای یه برگ جدا می کنم و صورتم رو خشک میکنم... میرم توی آشپزخونه... بوی تخم مرغ محلی سرخ شده اونم با روغن محلی اشتها رو تحریک می کنه...

- دستت درد نکنه بتول خانم چه بویی راه انداختی؟

- چیکار کردم مادر ؟ یه نیمرو درست کردم برات .

- زحمت کشیدی . مریم خانم کجاست صبحانه خورده؟

با بردن اسم مریم خانم حال و هوای بتول عوض میشه ... یه قطره اشک از چشمش میچکه ... با گوشه دستمالش اشک رو پاک میکنه و میگه: تازه دارو خورده خوابیده. عادت داره صبح زود با مهندس صبحانه بخوره و بعد مهندس رو راهی کنه . خیلی به مهندس وابسته است.

نمی دونم چرا همه میگن مهندس... این مهندس اسم نداره آیا؟؟؟ ... سفره ای روی زمین پهن میکنیم... نون تازه رو روی سفره میزاره... هنوزم میتونم غم رو توی نگاهش ببینم؟... دوست دارم بپرسم دوست دارم بدونم ولی نمی دونم فضولی درسته یا نه؟

دلو به در یا میزنم و میگم: بتول خانم مریم جون چطوری مریض شدن؟ یعنی منظورم اینه چطوری فلج شدن؟ اخه اگه فضولی نباشه من عکس خودش و مهندس و یه دختری رو دیدم که کنار هم ایستادن. بتول خانم آهی کشید و گفت: ماجراش مفصله . فقط همین قدر بدون که یه ادم نمک شناس خوشبختی این خانواده رو گرفت.

با تردید گفتم: اون دختر، اون دختر توی عکس خواهر مهندس؟
بتول نتونست جلوی ریزش اشکاش رو بگیره همین طور که تند تند اشکارو پاک میکرد گفت: اره بیچاره جوون مرگ شد .

میخواستم بازم بپرسم ... میخواستم بدونم ولی بتول خانم نمی خواست حرف بزنه ... کار من درست نبود میدونستم ولی کنجکاو شده بودم و نمی شد کاریش کرد...

بتول خانم: نیمروتون سرد شد . بخور خانم دکتر بخور نوش جونت. من با این گریه ها اشتهاتون رو کور کردم.

- این طور نگید . من میفهممتون. حتما خیلی سخت بوده که هنوز با یاد اوریش گریه میکنید.

نگاهمو به پنجره اشپزخونه دوختم و گفتم: من خودم درد کشیدم . جنس دردو خیلی خوب میفهمم.

بتول خانم سری تکون داد و بلند شد و رفت...

اشتهام کور شده بود... به زور چند تا لقمه رو دادم پایین... سفره رو جمع کردم و رفتم توی اتاقی که از دیشب مهندس به من اختصاص داده بود... حتی مردم این روستا با وجود زندگی ساده ای که داشتن و به دور از پیچیدگی بود بازم مشکلات زیادی داشتن... بازم دردهایی داشتن که حتی حرف زدن دربارش هم سخت بود... تا اومدن مهندس میتونستم خودم رو با لپ تاپم سرگرم کنم... لپ تاپ رو روشن کردم... یه ایمیل از مجید داشتم... تازه رسیده بود لندن ... یه عکس برام فرستاده بود ... عکسی که با دیدنش اتیش درونم شعله ور شد... جاویدان و آوش کنار هم جلوی خونه ویلایی زیبایی ایستاده بودن... نمای ویلا همون طور بود که من همیشه

دوست داشتم و توی رویاهام، برای اوش دربارش حرف میزد ... خیلی پستی آوش خیلی... فوری لپ تاپ رو خاموش کردم ... عکس رو توی پوشه نابودی سیو کردم... نابودی اسمی بود که خودم روی پوشه گذاشته بودم... من باید هرکسی رو که به نوعی توی نابودی من نقش داشت نابود میکردم... زنگ زدم به مجید بوق اول به دوم نرسیده برداشت... همین خوش قولی و در دسترس بودنش باعث میشد قبولش داشته باشم و ازش کمک بخوام... اولین بار موقعی دیدمش که برای تمیز کردن خونه عمو عارف اومده بود... جوون شایسته و خوش بر و رویی بود... تعجب میکردم که این قدر از دل و جون داره کار میکنه و جلوی ما دخترها که هرکدوم خدای فیس و افاده بودیم خجالت نمی کشه... در اصل انگار مارو نمی دید... اون موقع جوون بودم و خام ... هجده سالم بود و تازه دانشگاه قبول شده بودم ولی برخلاف دختر عموهام خیلی ساده بودم... شاید بخاطر کمی اضافه وزنی که داشتم بود نمی دونم... توی حیاط کنار استخر روی صندلی های فلزی که به شکل نیم دایره چیده شده بود نشسته بودیم ... مینا از دوستش نازیلا تعریف میکرد و سوتی هایی که میداد و ما سرخوشانه میخندیدیم... زیبا دختر عموم از زیبایی چیزی کم نداشت گاهی به چشمای ابیش حسادت میکردم ... این چشمای ابی رو از پدر بزرگ مادریش به ارث داشت که یه المانی بود... گاهی توی شیطنت غیر قابل کنترل میشد ... با چشم و ابرو به مجید اشاره کرد و رو به من و مینا گفت: بساط خنده امروزمون جور شد . یه کاری بکنم که همگی شاد بشیم. من اون موقع با کمی شیطنت مخالفتی نداشتم ... چشمکی زدم و گفتم: فقط زیاد شورش نکن. زیبا باشه ای گفت . بلند شد و گردنبد نقره اش رو از گردن باز کرد و توی استخر پر از آب انداخت... با تعجب به کارش نگاه میکردیم و منتظر بودیم ببینیم میخواد چیکار کنه... نگاهی به صورت متعجب ما انداخت و زد زیر خنده و چشمکی زد... با صدای بلندی مجید رو صدا زد...

– آهای اقا

مجید برگشت و با غروری که توی نگاهش بود گفت: با من کار دارید؟

زیبا با انگشت اشاره کرد بیاو گفت: اره با تو بودم. بیا این جا

مجید که برگهای توی حیاط رو جارو میکرد... جارو رو انداخت و به طرف ما اومد ... با فاصله ایستاد و بدون اینکه به زیبا نگاه کنه گفت: بفرمایید خانم .

زیبا به استخر اشاره کرد و گفت: بپره تو آب .

مجید با بهت نگاهی به زیبا انداخت و گفت: بپریم توی آب ؟ چرا؟

زیبا: وقتی میگم بپر باید بپری. گردنبد افتاده توی آب . برو بیارش.

مجید نزدیک استخر شد و به کف استخر نگاه کرد ... زنجیر کف آب برق میزد ... برگشت و مشکوک به ما نگاه کرد ... شاید متوجه شده بود که زیبا زنجیر رو عمداً توی آب انداخته چون زنجیر خیلی از لبه استخر فاصله داشت و نمیشد گفت که دستش افتاده یا از گردنش باز شده...

زیبا بدون اینکه کم بیاره گفت: پیر توی آب دیگه.

خندید و گفت: آهان نکنه شنا بلد نیستی؟

مجید در جواب حرف های زیبا پوزخندی زد و رفت ... اینبار من و مینا بودیم که میخندیدیم ... زیبا بدطور ضایع شده بود ... زیبا که خنده ما رو دید با حرص داد زد: آهای کجا میری گفتم گردنبند رو از توی استخر در بیار. مجید بی توجه به زیبا رفت و زیبا با حرص صندلی رو جابه جا کرد و روش نشست... من و مینا جرات حرف زدن نداشتیم چون میدونستیم زیبا وقتی عصبانی میشه، غیر قابل کنترله. ... چند دقیقه ای گذشت و از دور مجید رو دیدیم که با یه بیل داره به طرف استخر میاد... بازم مارو ندید گرفت... با بیل گردنبند رو از استخر در آورد ... نگاهی به گردنبند که یه زد انگلیسی بود کرد ... پوزخندی زد و گردنبند رو روی میز جلوی زیبا گذاشت و رفت... از اون روز به بعد بود که زندگی هر سه نفر ما تغییر کرد ... مجید بعد از اون روز بارها برای کار به خونه ما و عمو اومد ... شخصیت مجید و رفتارهای عجیبش تا مدتها سوژه جمع دخترانه ما بود...

با الو گفتن های مجید از فکر گذشته میام بیرون.

مجید: سپیده نیستی؟ الو ... الو...

- سلام مجید خوبی؟

- سلام چرا جواب نمیدی دختر؟ گفتم شاید اتفاقی افتاده؟ همه چیز خوب پیش میره؟ جات خوبه؟

نمی خواستم با گفتن اتفاقای این چندوقته ناراحتش کنم گفتم: اره خوبه، روستای باصفایی، با مردم خوب. تو چه خبر چیکار کردی؟ عکسی که فرستادی رو گرفتم.

- عکس رو دیدی؟ نمی خواستم ناراحت کنم ولی باید میدیدی و میفهمیدی اونا دارن زندگی خودشونو میکنن. فقط این تویی که هنوز درگیر گذشته ای و زندگی رو تلخ کردی.

سکوت کردم ... مجید چه میدونست غرور شکسته یعنی چی؟ ... چطور میتونست درک کنه که قلب من شکسته غرورم شکسته؟

- الو ... الو سپیده... ناراحت شدی؟

– نه مجید ناراحت نشدم . بهتره این بحث تکراری و بی فایده رو کنار بذاریم. تونستی بفهمی داره چیکار میکنه ؟

– یه چیزایی دستگیرم شده تا دو سه روز آینده واست همه رو میفرستم ولی از من میشنوی بی خیال شو. با عصبانیت داد زدم: ببین مجید ما قبلا حرفامون رو زدیم . اگه نمی خوای کمکم کنی خودم یکی دیگه رو پیدا میکنم.

– چرا ناراحت میشی؟! من گفتم هستم تا اخرم هستم.

دکمه قطع تماس رو که فشار میدم ... مجید گفت تا دو سه روز دیگه اطلاعاتی که میخوام رو بهم میده ... قدم اولم برای نابودی اوش پس گرفتن ثروت پدرمه ... ثروتی که ارث من بود و با کلک از چنگم در آوردن... میرم بیرون تا یه هوایی تازه کنم ...از حال رد میشم و وارد حیاط میشم... مریم خانم و بتول روی ایوون خونه نشستن و بتول خانم داره برنج پاک میکنه و یه چیزایی تعریف میکنه... میرم طرفشون ... از صدای پام مریم خانم نگاهم میکنه و بتول که پشتش به منه کامل برمیگرده و میگه: خوب کردی اومدی بیرون نمی دونم این لف تاپِ لف تاو ، چی داره که شما جوونا همش سرتون رو کردین توش.

از لف تاو گفتنش خندم میگره ... مریم جون هم میخنده میرم کنار مریم خانم میشینم و میگم: لپ تاپ ، خوب از تنهایی که بهتره؟

– همون لپ تاپ ، مهندس همیشه میگه لپ تاپ ولی من یادم میره.

دست مریم خانم رو میگیرم و میگم: بزرگترا هم عادت دارن به ما جوونا گیر بدن نه مریم جون؟خوب حوصلمون سر میره .

مریم جون با تکون دادن سرش حرفم رو تایید کرد... بتول بلند شد و گفت: من میرم توی آشپزخونه ناهار درست کنم مهندس بیچاره میاد گرسنه نمونه.

با رفتن بتول پشت ویلچر مریم جون رو گرفتم و از قسمتی که مخصوص ویلچر سیمان شده بود رفتیم پایین ... مرغ و خروسای خوشگلی گوشه حیاط بودن... با شوق و ذوق گفتم : وای مریم جون اینا چقدر خوشگلن ... رفتم کنار مرغ و خروسا ... یه جوجه خوشگل حنایی دیدم ... از همونا که تپلن به سختی راه میرن ... شده بودم سپیده گذشته همون دختر شاد و سرزنده ای که هر چیز کوچیکی خوشحالش میکرد...

– وای مریم جون اینو ببین چقدر گرد و قلمبه است .

به زحمت افتادم دنبال جوجه تا گرفتمش ... بوسیدمش و آوردمش پیش مریم جون...

مریم جون با اشتیاق به من و جوجه نگاه میکرد ... هرچند دوست نداشتم ولی جوجه رو گذاشتم پایین تا بره پیش دوستاش... برو پیش دوستات قلمبه جون...خودمم از این همه هیجان بعد از مدتها تعجب کردم... ویلچر رو حرکت دادم و گفتم: مدتها بود که این طور شاد نشده بودم . میدونی مریم جون مادر بزرگ خدا بیامرز من بهش میگفتم بی بی دانشمندی بود واسه خودش ...همیشه چه موقع شادی و چه غم این شعر رو برام میخوند

هم موسم بهار طرب خیز بگذرد

هم فصل نامالایم پاییز بگذرد

گر نامالایمی به تو کرد از قضا

خود را مساز رنجه که این نیز بگذرد

ولی من هیچ وقت نتونستم درک کنم ... درسته میگذره ولی اثر بعضی ها تا ابد میمونه... من یه زمانی دختر شادی بودم ولی الان خودمم از شادی خودم تعجب میکنم...

با شنیدن صدای در حیاط برگشتم و مهندس رو دیدم که داره به طرفمون میاد... خم شدم و توی گوش مریم جون گفتم: ببخش ناراحتت کردم من این روزا خیلی بد شدم ناخواسته اطرافیانمو ناراحت میکنم.

بوسه ای به گوش زدم و فوری سرم رو بلند کردم و به مهندس که نزدیک ما بود سلام دادم.

مهندس سلامم رو جواب داد و بعد گفت: شما برید کنار من مامان رو میارم.از ویلچر فاصله گرفتم ... مهندس به مادرش سلام کرد و گفت: می بینم با مهمونت اومدی هواخوری خوش میگذره ؟

مریم جون نگاهش به من بود و من شرمنده بود که اون حرفا رو زدم ولی گاهی ادم به یه سنگ خارا احتیاج داره ... نمی دونم چرا بودن کنار این مادر و پسر انقدر حس های خوب بهم میده... نمی دونم چرا دوست دارم بازم کنار مریم جون قدم بزنم و حرف بزنم ... نیاز به تنهایی دارم ... معذرت میخوام و سریع مهندس و مادرش رو تنها میذارم و میرم توی اتاقم... باید با سپیده یه جلسه دو نفره بذارم باید بهش بگم که این حس های لعنتی مبهم رو خفه کن.

کنار پنجره می ایستم...مهندس و مریم جون تو هنوز توی حیاطن ... نمی دونم مهندس از نگاه مادرش چی میخونه که بر میگرده و به پنجره اتاق من نگاه میکنه... میکشم کنار دوست ندارم حس کنه دیدشون میزنم... کسایی هستن مثل مهندس و مادرش که از نگاه هم حرف دلشون رو میفهمن ... یکی هم مثل من که توی تنهایی خودش دست و پا میزنن و مادر، تنها غریق نجات هر فردی دور ایستاده و به خودش زحمت نمیده که حتی احساس نگرانی بکنه...

درب اتاق زده میشه ... صدای خانم دکتر گفتن مهندس میاد ... میگم بفرمایید... خیلی سرد میگم دوباره احساسات تلنبار شده توی دلم فوران می کنه... هر بار که این چرک دلمه بسته سر باز میکنه من همین طور یخی میشم... چراشو نمی دونم ...

مهندس وارد اتاق میشه هنوز پشت پنجره ایستادمدو قدم میاد نزدیک ...
- صبح دامون رو سر سد دیدم.

کنجکاو برمیگردم و چشم به لبش می دوزم...

- گفت سیدا رفته درمونگاه و وقتی نبودی نگران شده . برگشته و با دامون رفتن درمونگاه.

مکت میکنه... منتظر حرف بزنه... میخوام بدونم چی شده ... لب به اعتراض باز میکنم که میگه: مردی که دیشب اومده بود درمونگاه از طرف ایرج خان نبوده ... برای دزدی اومده بودن...

با صدایی که تحلیل رفته میگه متأسفانه همه چیزو دزدیدن.

یه دستم رو میزارم روی سرم... چشمام سیاهی میره ... میشینم وای برمن... چرا من همیشه به مشکل میخورم؟
مهندس نزدیک تر میادو میگه: چی شد خانم دکتر خوبین؟

نمی تونم جواب بدم لبم به حرف باز نمیشه ... چشم کم کم بسته میشن و چهره مهندس محو تر میشه...

چشمم رو باز میکنم ... دزدی درمونگاه دوباره یادم میاد... اخه چرا من انقدر بدشانسم... صدای مهندس میاد که میگه: فکر نمی کردم انقدر ضعیف باشه. با شنیدن دزدی درمونگاه این طوری شد.

اخم میکنم... مهندس هم فهمیده من ضعیفم... سپیده هنوز نیومده شروع کردی؟! تو هم مثل یه طبل تو خالی میمونی فقط ادعا داری...

سیدا: بیچاره ، خوب حق داره . هنوز سه روزم نیست اومده این همه اتفاق افتاده .

دامون: به نظرتون چیکار بکنیم؟

بلند میشم و سعی میکنم بشینم... سرم سنگین شده ... سخته برام نشستن...

سیدا: خانم دکتر چیکار میکنی ؟ دراز بکشین لطفا.

- نه خوبم . باید برم.

مهندس: کجا باید بری خانم با این حالت؟

- باید برگردم درمونگاه . کار دارم.

مهندس: نمی تونم اجازه بدم .

– من گفتم از شما اجازه میگیرم؟

مهندس: فعلا که مهمون منید حداقل تا حالتون بهتر نشه نمی تونه بذارم جایی برین.

بازم سعی کردم بلند بشم که سیدا دستم رو گرفت و گفت: خواهش میکنم خانم دکتر. بذارید یه چیزی بیارم بخورید حالتون که بهتر شد با هم میریم.

دراز کشیدم و از پنجره به آسمون نگاه کردم... باید برمیگشتم درمونگاه ... باید از ته مونده حساب شخصیم وسایل رو سفارش میدادم ... نباید کوتاه میومدم... خدایا کمکم میکنی؟

دامون با صدای سیدا معذرت خواهی میکنه و میره ... عصبانی بودم و این عصبانیت بغض عجیبی به گلوم نشونده بود

سعی میکردم آرام باشم

– متنفرم از تمامی مردا بخاطر صفت زورگویشون.

برگشتم و نگاهی سر سری به مهندس انداختم و بازم به بیرون خیره شدم و گفتم: باید فکر میکردم شما هم مثل یقیه ای .

مهندس قدم برداشت و طرف دیگه پنجره ایستاد و در حالیکه دستاش توی جیبش بود به نقطه ای که من ذل زده بودم خیره شد و گفت: اگه خواستن اینکه بعد از بهتر شدن حالتون برید زورگویی . من ادم زورگویی ام. سکوت برقرار شد ... بعد از چند دقیقه مهندس گفت: کاش میفهمیدید ما به خاطر خودتون بیشتر اوقات زورگویم. به خاطر مراقبت از شما.

توجیه میکرد... مردا ها استاد توجیه بودن... هرکاری میخواستن میکردن و بعد توجیه میکردن ... عصبانی گفتم : توجیه نکنید لطفا.

مثل تمام مدتی که دیده بودمش بدون عصبانیت و خیلی جدی گفت: توجیه نکردم . شما ها گاهی لجباز میشین و این لجبازی به ضررتونه . باید قبول کنید نیاز به یه حامی دارید.

– کی گفته که ما نیاز به حامی داریم؟ بهتر شما ها هم قبول کنید ما خودمون از پس خودمون برمیایم . نیازی نیست شما با زورگویی مراقب ما باشین.

اینبار گره ای بین ابروهاش انداخت و به صورتم خیره شد ، بازم خبری از عصبانیت توی صداش نبود ولی توی چهرش چیز دیگه ای میدیدم.گفت: نمی تونید از خودتون مراقبت کنید و گاهی این بزرگ بینی زیاد باعث سقوط خودتون و نابودی اطرافیانتون میشه .

مطمئن بودم که منظور حرفش تنها به من نبود ... چون سکوت کرد و بازم خیره شد به حیاط... بعد از این چند روز میدونستم که این سکوت و خیرگی دلش فقط فکر کردن میتونه باشه... شاید هردو ما مثل الان به یه نقطه نگاه میکردیم ولی همه چیزو متفاوت میدیدیم.

بلند میشم و میشینم ... هنوز سرگیجه دارم ولی بهتر از قبلم... نگاهم نمی کنه ... سیدا و پشت سرش دامون وارد اتاق میشن ... سیدا لیوان شربت غلیظ رو دستم میده و میگه بخور

کمی از شربت رو مزه میکنم ... شیرینیش زیر دلم میزنه و صورتم جمع میشه...

سیدا با تعجب به صورتم نگاه میکنه و میگه وای خانم دکتر این که خیلی شیرین و خوشمزه است من سه تا لیوان خوردم . چرا اینطور میخورید.

با لبخند تلخی میگم : نوش جونت ولی من مدت هاست از هر چیز شیرینی بدم میاد و مزه زهر میده واسم.

لیوان رو توی سینی میزارم و تشکر میکنم... هرچند شیرینی اش رو دوست نداشتم ولی حالمو خیلی بهتر میکنه... بلند میشم و در مقابل چشمای متعجب سیدا و دامون و نگاه بی تفاوت مهندس به سمت ساک گوشه اتاق میرم .

لپ تاپم رو توی کوله ام میزارم و زیپش رو میبندم ... میخوام سکم رو بردارم که دستی محکم مانع بلند کردنش میشه... اروم سرم رو میارم بالا ... نگاهم توی نگاه خاکستری مهندس گره میخوره اروم ولی محکم میگه: من میارم.

محکم تر ساک رو میگیرم و میگم: زحمتتون میشه خودم میارم.

بی توجه به من ساک رو برمیداره و میگه: من توی ماشین منتظرم.

وقتی با این لحن حرف میزنه جای اعتراض نمی مونه... با رفتن مهندس دامونم میره و سیدا میاد پیشم و میگه: نزدیک بود سخته کنم شما چه جراتی دارید خانم دکتر.

با لبخند میگم: ترس نداره که از چی بترسم. منم قبلا مثل تو بودم ولی سعی کردم در مقابل مردا کوتاه نیام.

- نه خانم . آقای مهندس از اون مردا که شما فکر میکنی نیست . خیلی اقاها.

زیر لب گفتم : مشخصه. زورگوی لجباز.

مریم جون خواب بود ... رفتم توی اتاقش و پیشونیش رو بوسیدم ... حتما بازم میومدم پیشش... حسی خوبی ازش میگرفتم...

بتول خانم با اصرار دوتا ظرف غذا به من و سیدا داد و گله کرد که چرا برای ناهار نمودیم... گونه اش رو میبوسم و قول میدم که بازم بهش سر بزنم .

سوار ماشین مهندس میشیم... بی حرف بی نگاه رانندگی میکنه ... توی فکرش چی میگذر رو نمی دونم ماشین که جلوی درمونگاه می ایسته از فکر میام بیرون... تمام طول مسیر توی سکوت به حرفای بقیه گوش داده بودم... نمی تونستم بفهمم که دزدی کار ایرج خان یا نه؟! اصلا چرا ایرج خان باید این کار رو بکنه... این بار میفهمیدم مرکام خان کیه؟

از ماشین پیاده میشم... دعا دعا میکنم که دزدی و اتفاقات دیشب خواب باشه و وقتی وارد درمونگاه میشم همه چیز مثل قبل باشه... قفل درمونگاه رو باز میکنم... صحنه روبروم تمام امیدم رو نا امید میکنه ... یه درمونگاه خالی ... فقط خورده شیشه های شکسته کف سالن بهم چشمک میزنن و واقعیت رو جلوی چشمم میارن... توی سکوت چند ثانیه به روبرو ذل میزنم و بعد قدم برمیدارم و در منتهی به حیاط خونه رو باز میکنم... پشت سرم دامون و سیدا و مهندس هم وارد حیاط میشن... سیدا مدام میگه که خودمو ناراحت نکنم و دزد پیدا میشه و از این حرفا ولی من که ناراحت نیستم ... نه دارم تظاهر می کنم که ناراحت نیستم... نیمچه لبخند میزنم و میگم: سیدا جان من ناراحت نیستم .

اروم توی گوشش میگم: میشه بشینی و یکم استراحت کنی؟ این قدر تحرک اصلا برای خودت و بچه خوب نیست

رو به مهندس و دامون میگم: ببخشید موقعیت پذیری ندارم.

مهندس سکوت میکنه و دامون تعارف... خوبه که مهندس با تعارفات الکی مغزم رو به کار نمی گیره... از کی این قدر بی حوصله شدم؟

دامون کنار سیدا روی تخت گوشه حیاط میشینه ... نگاه عاشقانه ای به سیدا میندازه... این نگاه ها رو خوب میشناسم... شاید یه زمانی منم ازشون بی نصیب نبودم ... باور دروغی بودن این نگاه ها هنوزم برام غیر ممکنه... یعنی همه چیز اونروزا دروغ بوده؟ دامون توی گوشش پیچ پیچ میکنه... سیدا سرخ میشه و سرش رو پایین میندازه ... نگاه ازشون میگیرم... رنگ نگاهم عوض شده اینبار واقعا غمگینم.

گوشی تلفنم رو از توی کولم در میارم... شماره ها رو رد میکنم نمی دونم باید از کی کمک بخوام... از صدای مهندس جا میخورم کی اومد و نزدیکم ایستاد؟

- میخواید چیکار کنید؟ دنبال شماره کی میگردید ؟ یه ساعته دارید لیستتون رو چک می کنید.

دوباره لیست رو نگاه میکنم و میگم: دنبال یه نفرم که کمکم کنه.

-خوبه

- چی خوبه؟

- اینکه حداقل اجازه میدید کسی کمکتون کنه.

چیزی نمی گم... اجازه میدم قضاوت بشم...

- من میتونم کمکتون کنم؟

سرم رو از گوشی بلند میکنم و به مهندس نگاه میکنم کاملا جدیه ... یعنی کمکش رو بپذیرم؟

- یه نفر رو میخوام که برام وسایل درمونگاه رو بخره . همه چیزایی که دزدیده شده. شما کسی رو میشناسید؟

مهندس چند قدم برمیداره و فکر میکنه ... بر میگردد و چشمش رو ریز میکنه و جدی میگه: چرا میخوای این

کارو بکنی؟ چرا؟

- کسی رو میشناسید؟

عصبی میشه ولی بازم با خونسردی بهم نگاه میکنه و میگه: چراشو بدونم تا اخرش هستم و کمکت میکنم.

- سیدا باید استراحت کنه. میشه بگید بره خونه؟ بعد حرف میزنیم.

می بینم که میره پیش دامون و سیدا و چی میگه رو نمی فهمم ... سیدا بلند میشه و میاد و میگه: ما داریم

میریم . بازم اگه کاری داشتید ما هستیم. دوست داشتم میو مدید خونه ما ولی مهندس میگه این جا راحت ترید.

گونه اش رو میبوسم ... نمی دونم چرا دوست ندارم اذیت بشه و یا حتی ازم دلخور باشه...

- من فقط ازت میخوام که استراحت کنی. تو شرایطت الان با همه فرق میکنه به فکر نی نی باش. از منم

ناراحت نشو لطفا.

سیدا و دامون میرن و مهندس دست به سینه منتظره تا من حرف بزنم... نمی دونم چی بگم یا از کجا بگم ...

- من وقتی گرسنه ام نمی تونم خوب حرف بزنم . میشه ناهار بخوریم؟ شما هم باید گرسنه باشی.

گوشه لبش یکم فقط به اندازه یه اپسیلون بالا میاد و من آثار خنده رو می بینم... میگه: باشه ولی بعدش حرف

میزنیم.

فعلا برم ناهارو گرم کنم بعدشم خدا کریمه... در سویتیم رو باز میکنم ... خداروشکر وسایل سویت رو نبردن...

میرم توی آشپزخونه و غذایی رو که بتول خانم داد رو گرم میکنم... به لطف خریدی که دامون برام انجام داده

بودم یکم ترشی و ماست داشتم... اونارو هم آماده میکنم...

صدای مهندس رو میشنوم که میگه: میشه جانماز رو بهم بدید؟ تا شما ناهارو آماده کنید من هم نمازم رو میخونم.

از زیر تخت چمدونم رو در میارم و جانماز سوغاتی بی بی رو در میارم... بی بی از کربلا برام آورده بود ... عطر گل های یاسی که خیلی دوستشون داشتم و توی جانماز گذاشته بودم می پیچه و من غرق آرامش میشم... جانماز رو پهن میکنم ... قبلا از سیدا جهت قبله رو پرسیدم... درسته این چند وقت از خدا دور بودم و نمازم قضا می شد ولی از بچگی بی بی بهمون یاد داده بود که رو به قبله بخوابیم و این عادت همیشه همراهم بود.

مهندس با دست و صورت خیس از دستشویی میاد بیرون .

جعبه دستمال کاغذی رو برمیدارم و جلوش میگیرم تا دست و صورتش رو خشک کنه... چند برگ برمیداره و تشکر میکنه ...نمی دونم چرا انقدر باهاش راحتم بهش اجازه دادم که بیاد توی خونم و الان داره روی جانماز بی بی نماز میخونه... نمی تونم نگاه از نماز خوندنش بگیرم... خوش به حال آرامش و حال خوبی که داره... - به چی این طور خیره شدین؟

با دستپاچگی میگم: ببخشید من تماشای نماز خوندن بقیه رو دوست دارم. بی بی هم همیشه میگفت این کارو نکن ولی من عادت کردم. میخندم و میگم : ترک عادتیم موجب مرض.

مهندس ذکر میگه و من میرم تا غذا رو بیارم... سفره رو پهن میکنم... از ترشی و ماست محلی توی ظرف میریزم و غذا رو میکشیم... توی سکوت غذا میخوریم ... من بیشتر میخورم واقعا مزه غذا رو دوست دارم... هر دو به ظاهر میخوریم ولی در اصل داریم فکر میکنیم. نگاه مهندسم مثل من خاکستری. نمی دونم چرا حس میکنم اونم درد داره مثل من ...

الهی شکری میگه و کمکم سفره رو جمع میکنه... همیشه از تعارف بدم میومد بخاطر همین میذارم کمکم کنه ... اینطوری خودشم معذب نمیشه و احساس راحتی بیشتری میکنه...

ظرفا رو خودم میشورم و مهندس منتظر توی حال نشسته ... وارد حال میشم ... مهندس روی صندلی نشسته و به کتابای توی کتابخونه نگاه میکنه... متوجه حضور من میشه و میگه: خوب خانم دکتر الحمدالله گرسنه هم که دیگه نیستی . گوش میدم.

دستم رو با دستمال خشک میکنم و روی تخت میشینم و میگم: من نمی خوام برگردم تهران . حذاقلش الان نمی خوام برگردم.

دستم رو با دستمال خشک میکنم و روی تخت میشینم و میگم: من نمی خوام برگردم تهران . حداقلش الان نمی خوام برگردم.

- چرا ؟ نگید که فقط برای اثبات خودتون می خواهید بمونید.

- اون که هست ولی یه چیز دیگه ای هم هست.

- خوب درباره اون دلیلتون بگید.

- من دارم یه کارایی انجام میدم . میخوام از تهران دور باشم تا کسی بهم شک نکنه.

- از این حرفتون بوهای خوبی نیامد. کارتتون که خلاف نیست؟

- نه اتفاقا درست ترین کار ممکنه. میخوام حقم رو بگیرم.

- با دور بودن از ماجرا مثل یه ترسو؟

- من ترسو نیستم یعنی الان نیستم یه زمانی بودم. هم بچه بودم هم ترسو.

- یعنی الان بزرگ شدید؟

- نگفتم بزرگ شدم ولی الان میتونم بفهمم که باید با نقشه و سیاست پیش برم . برای گرفتن حقم باید زرنک

باشم . چون دشمنای من خیلی قدرن . حداقل در مقابل من گذشته خیلی به چشم میان.

- اینطور سربسته گفتن واسه من کافی نیست . من کل ماجرا رو میخوام بدونم.

- دونستن ماجرا هیچ کمکی بهتون نمی کنه.

- چرا خیلی میتونه به من کمک کنه.

- من نمی خوام بیشتر از این بگم.

از روی صندلی بلند شد و گفت: دونستن ماجرا و گذشته شما برای من کاری نداره. میخوام خودتون بگید.

بلند شدم و با اعتراض گفتم: آقای مهندس. هرچقدر که لازم بود گفتم. کمکم میکنید؟

- کمکم میکنم ولی میفهمم که گذشته چی بوده و توی فکرتون چی میگذره.

پوزخندی زدم و گفتم: گذشته رو شاید بفهمید ولی آینده رو قراره من بسازم و فکر من فقط فکر من می مونه.

چند روزی از صحبتیم با مهندس میگذره ... امروز بالاخره چند نفر همراه دامن وسایل درمونگاه رو آوردن ... هر

چقدر درمورد هزینه لوازم پرسیدم دامن گفت که مهندس پرداخت کرده و باید با اون صحبت کنم. .. حرصم

میگیره قرار بود کمکم کنه ولی قرار نبود که هزینه ها رو نگیره... با نظارت من و سیدا کل وسایل چیده شد ...

بلاخره بعد از مدت ها وقت گیر اوردم تا با سیدا صحبت کنم... ازش خواستم تا با زن های روستا صحبت بکنه تا بعد از ظهر یه جلسه برگزار بکنیم.

سیدا قبول کرد و قول داد که کمکم بکنه... خوشبختانه همه مردم روستا کم و بیش تلفن داشتن و همه با هم در ارتباط بودن... سیدا به همه زنگ زد و خواست که بعد از ظهر بیان درمانگاه تا صحبت کنیم... همه زن ها دوست داشتن که بیان ... بلاخره همیشه زن ها هستن که ضامن سلامت یه خانواده ان... ولی بیشتر اونها از ترس شوهراشون گفتن که نمیان... ترسی که این ها از شوهراشون داشتن منو جری تر و مصمم تر میکرد... از سیدا خواستم تا ازشون بخواد که بیان و چیزی از این موضوع به شوهراشون نگن... بازم فایده ای نداشت چون این هم امکان نداشت... تیر دوم هم به خطا رفته بود و من افسرده به دنبال راه حل جدید بودم... مرکام خان راه حل این موضوع بود ... میتونست به من کمک کنه...

- سیدا؟

- بله خانم.

- مرکام خان کیه؟

تغییر چهره سیدا کاملا مشخص بود گفت: برای چی میپرسید خانم .

- میدونم که اون میتونه کمکم کنه.

- کسی توی روستا اونو ندیده یعنی درست زمانی که دنیا میان خانوادشون میرن شهر و الان یکسالی میشه که به روستایی ها کمک میکنن ولی کسی ایشون رو ندیده. همه کاراشون پنهانی انجام میشه.

- چرا؟ چه دلیلی داره که خودشو نشون نمیده؟

- نمیدونم والله. حتما دلایل خودشون رو دارن.

- من چطوری میتونم باهاشون صحبت کنم؟

سیدا کمی فکر کرد و بعد گفت: مهندس. مهندس میتونه کمکتون کنه. با مهندس صحبت کنید.

با حرف سیدا به فکر رفتم... نمی دونم چرا همه راه های من به مهندس ختم میشه... کاش یکی دیگه بود و میتونست کمکم کنه...

- مهندس رو کجا میتونم ببینم؟

- الان که سر سد هستن. اما تا غروب برمیگردن.

- حالا این سد کجا هست؟

- میخواین برین سر سد؟

- اره مشکلس کجاست؟

- مشکلی که نداره ولی راهش دوره و پیاده نمیشه رفت . باید صبر کنین تا برگردن.

- باشه.

بعد از ظهر منتظر زنهای روستا بودم... امیدوار بودم که حداقل چند نفری بیان و بتونم روی اونا کار کنم تا با بقیه حرف بزمن... تا ساعت هفت همراه سیدا توی درمونگاه نشسته بودیم ولی خبری از زنها نشد... نا امیدو گیج شده بودم.

شاید حس شکستی که الان داشتم در مقابل حس اون موقع هیچی نبود ولی برای منی که یکبار زخم خورده بودم و داشتم سعی میکردم زخمم رو مرهم ببندم زخم تازه عمیق تر ایجاد میشد و من کم طاقت شده رو اذیت میکرد... چند بار به خودم گفتم برگرد . تو توان مقابله نداری... اما بازم به خودم نهیب می زدم... منتظر موندن کافی بود باید راه میرفتم و فکر میکردم... بی توجه به صدا زدن های سیدا از درمونگاه خارج شدم... کمی پیاده رفتم ... نمی دونستم کجا میخوام برم فقط رفتن برام مهم بود... شاید من یه ترسو بودم که همیشه از مشکلاتم فرار میکردم ... زود خودم رو می باختم و برای نگه داشتن و حفظ داشته هام تلاش نمی کردم... اینبار برای اثبات خودم به خودم هم که شده باید می موندم و مبارزه میکردم .

روی تپه سرسبزی با فاصله از روستا بود و از بالا میتونستی خونه های روستا رو ببینی متوقف شدم... اینکه چطوری این همه راه رو اومده بودم برام عجیب بود... انقدر فکر کرده بودم که بی خیال اطراف بودم... شماره مجید رو میگیرم... زنگ زدن دوباره به مجید باعث مرور خاطرات قدیمی میشه.

رفت و آمد مجید به خونه عمو و ما ادامه داشت... بعد از اونروز زیبا مدام دورو بر مجید می چرخید و به نوعی کل کلشون با هم ادامه داشت و ما هم توی لذت می بردیم ... از کجا مجید و زیبا بهم علاقه مند شدن رو نمی دونم ولی غرور مجید همیشه برام زیبا بود... زیبا ورد زبونش شده بود مجید اینطور که میگفت سال اخر برق و خرج خانواده اش رو میداد ... پدرش که معلم آموزش و پرورش بوده توی تصادف کشته میشه و با رفتنش علاوه بر غمی که به جا میذاره ... چون بیمه ماشین تمام شده دیه اون فرد هم میفته گردن خانواده اش... مجید با فروش خونه و ماشین دیه مرد رو میداد و خودش با کار کردن خرج مادر و دو تا خواهرش رو در میاره... مردونگیش برای ما تازگی داشت... با توجه به ثروتی که خانواده هامون داشتن کمتر ادمی مثل مجید دیده

بودیم از اون موقع بود که مجید اسطوره ما دخترها شد و هر چیزی که مجید میگفت به نظرمون درست ترین حرف بود ...

ورود مجید به زندگیم مصادف بود با رفتنم به دانشگاه... سال اولی بودم و شور درس خوندن داشتم... برای خودم چارچوب های مشخصی داشتم... دور پسرهای دانشگاه رو خط کشیده بودم و به خاطر اعتماد به نفس پایینم سعی میکردم سرم توی لاک خودم باشه ... هر از گاهی دور از چشم بابا و عمو همراه زیبا برای دیدن مجید میرفتم بیرون... مجید تئاتر کار میکرد و فوق العاده حساس بود ... معمولا برای دیدن تمرین و نمایش هاش میرفتم... توی همون دیدارهای دزدکی تئاتر بود که آوش رو دیدم ... همبازی و دوست صمیمی مجید توی تئاتر بود ... بعدها متوجه شدم دانشجوی سال اخر داروسازی توی همون دانشکده ماست...

آوش کوه اعتماد به نفس بود دقیقا نقطه مقابل من... پسری خوش برخورد و خوش بر و رو از خانواده ای سر شناس ... گل سر سبد همه جمع های دوستانمون بود... دوستانی که هم بچه های دانشکده رو شامل میشدن هم بچه های تئاتر رو... وقتی صحبت میکرد همه گوش میشدن و من توی دنیای دخترانه خودم اونو بهترین میدیدم و اونو همون شاهزادی ای می دونستم که هر دختری منتظرشه و ارزوداره همراه اون سوار بر بال سرنوشت بشه ... توجهی که بین اون همه دختر رنگارنگ به من نشون میداد برام عجیب و تازه بود... من هیچ وقت دیده نشده بودم و یا اینکه اینطور تصور میکردم ولی توجه های ریز و درشت اوش منو به فردای روشن امیدوار میکرد و به خیالپردازی های دخترانه ام اوج میداد نا غافل از اینکه اینها همه کاخ هایی بودن افراشته شده بر آب که روزی فرو میریزن و اولین فردی رو که نابود میکنن من هستم...

- سلام مجید جان خوبی؟

- سلام بر عزیز دردونه مجید . من خوبم اگه تو خوب باشی.

- جدیدا خوش مزه شدی.

- بودم کشفم نکرده بودی.

حرف زدن با مجید حالمو بهتر کرد... با یادآوری گذشته مصمم تر شده بودم و میخواستم کاری که شروع کردم رو تمام کنم ...

- چیکار کردی مجید؟

- گفتم زنگ نمی زنی حال منو بپرسی. بگو خانم کارم داشته.

- لوس نشو مجید . خودتم میدونی چقدر برام عزیزی. حالا بگو چه خبر؟

- خوب هندونه ها رو بزار زیر بغلم جا به جا کنم. اهان الان جاگیر شدن

با اعتراض گفتم: مجید

- خوب خوب ببخشید.

جدی شد و گفت: تمام چیزایی که میخواستی رو فهمیدم.

جدی شد و گفت: تمام چیزایی که میخواستی رو فهمیدم.

دستم می لرزید و کفش عرق کرده بود... استرس داشتم برای شنیدن چیزایی که می تونست برای پی ریزی

نقشه ام کمکم کنه... اما یه حس عجیبی داشتم یه استرس بد...

- خوب می شنوم.

- با کمک جاویدان یه شرکت مد زدن و حسابی هم براش خرج کردن. پولهای باد آورده رو خوب خرج کردن.

نمای شرکت و دکوراسیونش که عالیه. می گن حدود هفتاد تا نیرو از خیاط مجرب گرفته تا مدل های معروف

براش کار می کنن. کار و کاسبیش که گرفته. زندگیشم با جاویدان خیلی خوبه. مهمونی های ان چنانی برپا می

کنن و پز مال یکی دیگه رو می دن. نامردای پست فطرت. کمی برای کمک بهت سست شده بودم ولی از

دیشب که توی مهمونیشون شرکت کردم تا الان آرامش ندارم. میخواستم چندبار بهت زنگ بزنم ولی از ناراحتی

نتونستم. برنامه ات چیه سپیده؟

توی شک حرف های مجید بودم... پولهای باد آورده رو خوب خرج می کنه؟... زندگیش با جاویدان خوبه؟... پز

مال یکی دیگه رو میده؟... تمام حرفهای مجید توی گوشم تکرار میشد و حالم رو بد میکرد... یه قطره اشک

مزاحم و پشت بندش قطره های دیگه شروع به ریزش کردن... خیره بودم به آسمون... به آسمونی که گرچه آبی

بود ولی این روزها برای من سیاه بود... خدایی که من می شناختم نمی تونست انقدر بیرحم باشه... پولهای باد

آورده من نباید منتهی به خوشی و آرامش برای اون خیانتکارا میشد...

- سپیده.

صدای آروم مجید منو از حس و حالی که داشتم خارج کرد... با پشت دست اشکام رو پاک میکنم و میگم: باید

فکر کنم مجید بعدا باهات تماس میگیرم.

- خوبی؟

- اره خوبم نگران من نباش. زیبا که چیزی نفهمیده؟

- نه گفتم دارم میرم همایش.

- خوبه. نمی خوام نگران بشه، اونم توی این موقعیت.

- باشه خیالت راحت. بهتره یکم بفکر خودت باشی.

- هستم مجید هستم.

- خوبه. فقط یه چیز دیگه ام هست.

- چیزی مونده که نگفته باشی؟

- آره. مادرت؟

- مادرم چی؟

- اونم این جاست.

خدایا چرا من باید این همه عذاب بکشم ... منی که کوچکترین بدی به کسی نکردم و بد برای کسی نخواستم... خیانت آوش منو نشکست ... خیانت جاویدان منو نابود نکرد ولی مادرم ... مادری که حضورش و صدایش برای هر کسی آرامشه چرا با من اینکارا رو میکنه؟

تلفن رو قطع کردم... نمی تونستم با مجید حرف بزنم این بغض نشسته تو گلویم هم حوصله سر باز کردن نداشت... مجید پشت سرهم زنگ میزد و ملودی بی کلام محبوبم پخش میشد... نمی تونستم عکس العملی نشون بدم به دور دست ها خیره شده بودم ... به جایی خورشید کم کم داشت غروب میکرد و پشت کوه ها مخفی میشد... همه چیز مثل نقاشی های بچگیم بود... یه خورشید نارنجی پشت کوه... ولی خبری از سادگی های دیگه کودکی نبود... خبری از یه رنگی اون موقع نبود... خبری از دوستی های صادقانه، قهر های چند ساعته و آشتی های زود به زود نبود... این بار دیگه من و جاویدان هفت ساله نبودیم که با یه دعوای کوچیک سر مدارنگی هامون با هم قهر کنیم و یک ساعت بعد یادمون بره... اینبار جاویدان همه زندگی و هست و نیست من رو به یغما برده بود و من نمی تونستم بی تفاوت باشم...

جاویدان دختر عمو و خواهر ناتنی من بود... از زمانی که یادم میاد همیشه من بودم و جاویدان... جاویدانی که همیشه مورد توجه و حمایت مادرم بود و منی که تنها بودم... شاید بخاطر همین حمایت های مادر بود که جاویدان شخصیتی مخالف من داشت... جسور بود... به پشتوانه مادر همیشه حقش رو میگرفت... به روز بود و از هیچ تلاشی برای بالابردن و بالا کشیدن خودش فروگزاری نمی کرد... یه روز کلاس موسیقی میرفت تا از همکلاسیش عقب نباشه ... روزی کلاس شنا میرفت تا به اندام دلخواهش برسه... تحت آموزش مادر بود ولی

من مثل بی بی بودم... دنبال آموزه های اون بودم... دنبال محبت و سادگی بودم... به چیزایی که داشتم قانع بودم ولی ای کاش بی بی یاد داده بود که باید از چیزی که حقمه دفاع کنم ... کاش بی بی توی گوشم نمی خوند که خدا عادل و تقاص ظلم ظالم رو میگیره... کاش بی بی گفته بود جواب خوبی همیشه خوبی نیست... کاش میتونستم نسبت به چیزهایی که بی بی یادم داده بود بی تفاوت باشم... وای بی بی دلم گرفته... دلم هوای سر گذاشتن روی پاهات رو کرده... مثل اون موقع ها که هر وقت دلم میگرفت پناهم بود... بی بی خیلی تنهام ... دوست دارم سرم رو روی پات بزارم و تو با موهام بازی کنی و بگی سپید من سپید بمون . قصه نخور . پایان شب سیه سپید است...

پس بی بی کجایی که ببینی پایان این شب های سیاهی برای من سپید نمی شه... کاش اون موقع ها بیشتر کنارت بودم تا الان حسرت نکشم... کاش به جای دوره افتادن با دوستانم ساعت های بیشتری با تو بودم... خام بودم... توجه های کم رنگ و گاهی پررنگ آوش من رو وابسته کرده بود... نمی دونم چطوری شد که جاویدان از دانشگاه ارومیه انتقالی گرفت و اومد دانشگاه ما و شد هم کلاسی آوش... نفهمیدم چطور خودش رو توی جمع ما جا داد و مثل همیشه برتری خودش رو به نمایش گذاشت... نفهمیدم با چه حيله ای شد بازیگر تئاتر تا چیزی از بقیه کم نداشته باشه ... البته من ساده بودم که فکر میکردم خواهرم میخواد چیزی از بقیه کم نداشته باشه وگرنه الان میدونم همه اینکارا رو بخاطر جلب توجه و نظر آوش انجام میدن...

سادگی و حماقتم جلوی چشمم رژه میرفت و من وقتی به خودم اومدم که هوا تاریک شده بود ... پیامی که برام اومده بود رو باز کردم... مجید بود که نوشته بود: من لعنتی میدونستم نباید بگم ولی نمی دونم چرا گفتم. خوبی سپیده؟ نگرانتم.

پیامی فرستادم و گفتم: مجید تو لعنتی نیستی اونا پستن ، لعنتی ان. تو خوبی . خیلی هم خوبی . کاش تو رو وارد این بازی نمی کردم کاش میذاشتم به زندگی عادیتر برسی . نگرانم نباش. خوبم بعدا بهت زنگ میزنم. بلند شدم و قصد برگشت کردم ... همه جا تاریک بود ولی نور موبایلم راه رو روشن میکرد... چند بار مسیر رو رفتم ولی اصلا اطراف برام آشنا نبود...موقع رفتن انقدر توی خودم بودم که به اطراف دقت نکردم... یعنی گم شده بودم... چه شانس بدی داشتم من...لیست تماسام رو چک کردم تا بلکه شماره ای پیدا کنم ولی بجز شماره مهندس ، شماره کسی رو نداشتم... نمی خواستم به مهندس زنگ بزنم هنوز بابت رفتارش ناراحت بودم... قول داد که کمکم کنه ولی حتی به خودش زحمت نداد که بعد از اون روز بیاد و وسایل درمونگاه رو ببینه... سردرگم شده بودم... باد سردی می وزید و صدای پارس سگها ترسی به جونم انداخته بود... صدای پارس سگ نزدیک

تر میشد و ترس من بیشتر... باید دست از لجبازی بر میداشتم توی این موقعیت فقط می تونستم از مهندس کمک بخوام... دومین بار بود که دست به دامنش میشدم اونم توی یه موقعیت بد... شماره اش رو گرفتم ... صدای پارس سگ بلند تر شده بود و حدس میزدم نزدیک باشه... گوشه ای پناه گرفتم ... بعد از چند بوق برداشت...

– سلام آقای مهندس.

– خانم ... دکتر اتفاقی افتاده؟

حسابی ترسیده بودم گفتم: من گم شدم.

– الان کجایید؟

– اگه میدونستم مطمئنا به شما زنگ نمی زدم.

عصبی فوتی توی گوشی کرد و گفت: منظورم اینه که کجا رفتید که گم شدید؟

– نمی دونم عصر زدم بیرون از درمونگاه توی فکر بودم نفهمیدم اومد کجا .

– نشونی چیزی اونجا نیست؟ از سمت راست رفتید از چپ رفتید؟

با دیدن سگ جیغ بلندی کشیدم... بلند شدم که فرار کنم ... که صدای مهندس اومد که می گفت: یا ابوافضل چه اتفاقی افتاده؟

نفس نفس میزدم و عقب عقب میرفتم ... فقط داد زدم: سگ.

مهندس: فرار نکنید همون جا که هستید بنشینید. اگه فرار کنید دنبالتون میاد. همون جا بی حرکت بشینید.

به گفته مهندس عمل کردم ... نشستم و سرم رو بین دو تا دستم گرفتم تا سگ رو نبینم... هر ان منتظر حمله سگ بودم ولی بعد از چند دقیقه که خبری نشد ... سرم رو بلند کردم و اطراف رو نگاه کردم خداروشکر رفته بود... صدای الو الو گفتن مهندس میومد... می پرسید که حالم خوبه؟... گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم: خوبم آقای مهندس.

– خوب الان به من بگید دقیقا چی از اطراف یادتونه.

– من از سمت چپ درمونگاه مستقیم اومد . از باغا رد شدم و از یه تپه رفتم بالا. روی این تپه میتونم همه روستا رو ببینم.

– توی مسیرت رودخونه هم بود؟

– یه رودخونه کم عمق ولی پهنای وسیعی داشت.

- فهمیدم . من سعی میکنم زود پیام.

- باشه ممنون

- خواهش میکنم. خدانگهدار.

خداحافظ زیر لبی میگم و مشغول بازی با گوشیم میشم... خودمم قبول دارم که گاهی کارایی میکنم که به سنم نمیخوره... اگه محبت الان اینجا بود حتما نیشگونی از بازوم میگرفت و میگفت: جون مرگ بشی دختر با این کارات. عقلم خوب چیزیه.

لبخندی ناخواسته رو لبم میاد حتما باید فردا سر فرصت بهش زنگ بزنم... اصلا شاید ازش خواستم بیاد و چند روزی پیشم بمونه...

نور موبایل رو روشن میزارم تا اگه مهندس اومد بتونه رد نور رو بگیره... صدای پیچ دو نفر رو میشنوم... پشت بوته های تمشک که تازه برگ دادن پناه میگیرم... صحبتشون هر لحظه خوانا تر به گوشم میرسه... نور موبایل رو خاموش میکنم تا متوجه من نشن. - به ایرج خان گفتی؟

- اره بابا . دیروز رفتم دیدنش . بهش گفتم که مرکام خان به همه گفته که دزدی کار ایرج خان. خیلی ناراحت شد. حسابی موش دوندم.

- تو دیگه کی هستی؟ من نفهمیدم پایاز خان این وسط از دعوای بین مرکام و ایرج چی گیرش میاد. - هنوز نفهمیدی؟ سود بیشتر.

صحبتشون تازه گل انداخته بود که گوشیم زنگ خورد... با ترس گوشی رو سایلنت کردم ... - از پشت بوته تمشک صدایی اومد. تو هم شنیدی؟

- اره بریم ببینیم چه خبره؟ اگه کسی حرفامون رو فهمیده باشه بد میشه.

از ترس داشتم میمردم... من با دو تا مرد اونم تنها وسط این جنگل... دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای نفسم بلند نشه... صدای پاهشون هر لحظه نزدیک تر میشد و من بیشتر از قبل رنگ می باختم... توی اون لحظه از ته قلب خدا رو صدا زدم ...

دامون: مطمئنی گفت از رودخونه رد شده؟

مهندس: آره . حتی ادرس تپه رو هم داد. نمی دونم چرا جواب نمیده؟

- بریم صدای مهندس میاد. نباید ببینن مارو.

خدا روشکر میکردم که دامون و مهندس رسیدن ... اون مردا هم رفتن ... نگاهی به اسمون می اندازم و یا علی میگم و بلند میشم... ندونم کاری امروزم قابل بخشش نبود... باید بیشتر مراقب باشم...

گوشی همچنان زنگ میخوره... بر میدارم و میگم: من صداتونو میشنوم مهندس. نور میندازم منو ببینید.

نور گوشی رو روشن میکنم و بلند میشم ... از دور مهندس و دامون رو می بینم و یه نفس راحت می کشم.

دامون: اونجاست مهندس. دیدمش.

مهندس و دامون به من رسیدن و من به حکمتی فکر میکنم که اومدن به این جا داشت... حرفای اون دو مرد توی ذهنم طنین میندازه...

مهندس: چرا گوشتونو جواب نمیدین؟

رشته افکارم پاره میشه... به خودم میام و میگم: ببخشید نتونستم.

اخم میکنه و میگه: چرا نتونستید؟ میدونید چقدر دنبالتون گشتیم. این مسیرو دو سه بار اومدیم و برگشتیم.

منم اخم میکنم... درسته به خاطر من اومده ولی منم موقعیتش رو نداشتم که جوابش رو بدم.

- ممنون که بخاطر من اومدید ولی نتونستم جواب بدم.

مهندس: این جواب من نبود.

- منم عادت ندارم به کسی جواب پس بدم. گفتم نمی تونستم جواب بدم.

هر دو با اخم به هم نگاه میکنیم... دامون پا پیش میزاره و میگه: بهتره برگردیم. خانم دکتر تو موقعیت خوبی نبوده مهندس.

اشکم میخواد در بیاد ... امروز پر بودم و منتظر یه تلنگر دوباره تا فرو بریزم... جلوتر از مهندس و دامون راه میرم که دستم از پشت کشیده میشه...

مهندس: کجا سرتونو میندازید پایین میرید. میخواید دوباره گم بشید.

به صورت عصبی و در همش نگاه میکنم صداش منو می ترسونه... توی نگاهم چی می بینه نمی دونم ولی دستش رو می کشه و اروم میگه: لطفا پشت سر من بیایید.

صداش هنوز جدی و محکمه ولی لحن ملایمش باعث میشه منم ساکت بشم و اروم بشم و کاری رو که خواسته بکنم.

دامون: خانم دکتر نباید تنها میومدید این جا.

همینم مونده که دامنم بازخواستم کنه... عصبی ام و میخوام هر چه زوتر برسم خونه و یه دوش بگیرم و یه قهوه تلخ بخورم... میخوام فکر کنم که چطور نابودگرم رو نابود کنم... پراکندگی فکری دارم حتی به حرفای اون دو مردم باید فکر کنم... یه مجهول دیگه پیدا شده ... پایاز خان؟

مهندس: دامن خانم مهندس فهمیده اشتباه کرده بهتره راحتش بزاری.

خدا روشکر که مهندس به دادم رسید وگرنه حسابی قاطی می کردم... جلوی درمونگاه که میرسم میگم: ممنون مهندس. اقا دامن لطف کردید.

دامن: وظیفم بود خانم دکتر ولی بیشتر مراقب باشید.

به خاطر لطفی که در حقم کرده میگم: چشم .

مهندس گوشی موبایلش رو توی جیبش میزاره و به دامن میگه : تو برو سیدا و دا تنهان. من از همین جا میرم. دامن خداحافظی میکنه و من میدونم که باید به این مهندس سرسخت و پیگیر جواب پس بدم... مهندس: الان صحبت کنیم یا فردا؟

نمی دونم درباره حرفای اون دو تا مرد چیزی بگم یا نه ولی تا ماجرا رو نفهمیدم بهتره سکوت کنم.

- میدونم چی میخواید بپرسید. من جواب ندادم چون دو تا مرد اونجا بودن و من ترسیدم که منو ببینن.

جلوم قدم میزنه و دو قدم میره و بر میگردد و میگه: باید توی رفتارتون تجدید نظر بکنید. این درست نیست که هر بار با رفتار اشتباهتون بقیه رو به دردسر بندازید. میدونید که هر اتفاقی ممکن بود بیفته.

حرف زدن با این مرد که فقط حرف خودش رو مد نظر داره فایده ای داره ایا؟

از حرفش دلخورم ... نباید به روم میاورد که من مایه دردسرم... صدای مامان رو میشنوم که بعد از مهمونی عقد فریبرز پسر شریک بابا میگه: سپیده با کاراش همیشه مارو توی دردسر میندازه. این سهل انگاری و رفتارای بچه گانه اش باعث سرشکستگی ما توی دوست و آشنا میشه.

بابا: باهاش حرف میزنم.

مامان : بهتره بهش تذکر بدی حرف زدن تنها کافی نیست. اون دیگه بچه نیست الان هجده سالشه. من چندین بار باهاش حرف زدم ولی گوش نداده.

جلوم قدم میزنه و دو قدم میره و بر میگردد و میگه: باید توی رفتارتون تجدید نظر بکنید. این درست نیست که هر بار با رفتار اشتباهتون بقیه رو به دردسر بندازید. میدونید که هر اتفاقی ممکن بود بیفته.

حرف زدن با این مرد که فقط حرف خودش رو مد نظر داره فایده ای داره ایا؟

از حرفش دلخورم ... نباید به روم میاورد که من مایه دردسرم... صدای مامان رو میشنوم که بعد از مهمونی عقد فریبرز پسر شریک بابا میگه: سپیده با کاراش همیشه مارو توی دردسر میندازه. این سهل انگاری و رفتارای بچه گانه اش باعث سرشکستگی ما توی دوست و آشنا میشه.

بابا: باهاش حرف میزنم.

مامان : بهتره بهش تذکر بدی حرف زدن تنها کافی نیست. اون دیگه بچه نیست الان هجده سالشه. من چندین بار باهاش حرف زدم ولی گوش نداده.

اونشب تازه از جشن برگشته بودیم... بازم من خراب کاری کرده بودم... از دید مامان خرابکاری بود ولی من کار بدی نکرده بودم و مقصر فقط خودش بود... دنیای اون موقع من دنیای سادگی های دوست داشتنی بود... نه دنبال جلب توجه بودم نه می تونستم مثل دخترهای همسن خودم باشم... میخواستم تنها باشم از مهمونی های مامان و بابا زیاد خوشم نمیومد... یه روتین همیشگی ... کلی به سفارش مامان باید به خودمون میرسیدیم و میرفتیم میون یک عالمه ادم که دیدشون به دنیا با من فرق داشت... من سکوت می خواستم و گوش دادن به موزیک ارومی که روحم رو پرواز میداد... اونا دنبال هیاهو و شر و شور کاذب بودن ... پرواز روح های ما با هم فرق داشت... اونا با صدای موزیک بلند روحشون اوج میگرفت و من با موسیقی ملایم... گاهی برای خودم چیزایی می نوشتم که جاویدان با خوندنش کلی مسخرم میکرد و بهم میگفت دختر بی مخ رویایی... من لباس های گشاد و پوشیده رو دوست داشتم و نمی خواستم برجستگی های تنم مشخص باشه به قول بی بی نمی خواستم باعث جهنم رفتن یه عده بشم ولی مامان اصرار میکرد که کمی به خودم برسم و امروزی باشم... درصورتیکه من بودم همیشه لباسهای قشنگ و جدید می پوشیدم ولی اهل مد و آرایش نبودم ... با اصرار اون روز کفش پاشنه بلند پوشیدم... من که عادت به راه رفتن با این کفشها رو نداشتم لحظه ورود جلوی اون همه چشم خوردم زمین و به قول جاویدان باعث افت کلاسشون بودم...

اونشب بعد از مهمونی بابا باهام حرف زد و من کلی گریه کردم گفتم منو راحت بزارن من نمی خوام کفش پاشنه بلند بپوشم و توی مهمونی های شما باشم. من دلم میخواد خودم باشم از تظاهر متنفرم بابا.

بابا سرم رو توی بغلش گرفت و گفت: تا آخر دنیا ازت حمایت می کنم دخترم فقط همیشه خودت باش. همین طور خوب و پاک

مهندس با یه لیوان اب بالای سرم بود و با نگرانی بهم نگاه می کرد و میگفت: چیزی شده خانم دکتر حالتون خوب نیست؟

گیج از خاطرات میکشم بیرون دلخور نگاهش میکنم و میگم: دیگه توی دردمن نمی افتید بخاطر من. اب رو پس میزنم و وارد خونه میشم... مهندس دنبال میاد و میگه: اگه ناراحتون کردم متاسفم ولی بخاطر خودتون گفتم.

- میشه خواهش کنم نگران من نباشین. بخاطر من هیچ کاری نکنید. از الانم راه ما جداست.
- حالتون خوب نیست. بعدا حرف میزنیم.

مهندس رفته و من توی اینه حمام به دختری نگاه میکنم که مثل روح می مونه. یه روح سرگردان از گذشته دور. دختری که عقده های قدیمی اونو سیاه کرده و کارهایی میکنه که از شفافیتش کم کرده.

گاهی فکر میکنم دارم با خودخواهی تمام هم خودم رو اذیت میکنم هم این مردم رو از داشتن پزشک محروم میکنم... باید یه کاری میکردم شاید میشد که مردم من رو قبول کنن... اولین قدم پرس و جو در مورد پایاز خان بود... این پایاز کی بود که به خاطر منافع خودش اتیش زیر هیزم کدورت مراکام و ایرج خان مینداخت... سیدا این مدت کنارم بود و بهتر بود فعلا از اون در مورد پایاز خان بپرسم... در درمونگاه رو قفل میکنم و راه میفتم... هنوز کمی از درمونگاه دور نشدم که سیدا رو می بینم که به طرفم میاد... این دختر اصلا شرایطش رو درک نمی کنه... باید بهش بگم که بیشتر استراحت بکنه...

سیدا لبخند به لب میگه: سلام. جایی می رفتین؟

- سلام بازم که جمع بستن. اره داشتم میومد پیش تو.

- بیا بریم خونه.

- نه حوصله ندارم بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم.

همگام با من قدم میزنه...

- سیدا باید بیشتر استراحت کنی. راه رفتن زیاد و تحرک برای بچه خوب نیست.

- میدونم ولی نمی تونم یه جا بلند بشم خانم.

به لحن بامزه و شوخ لبخند میزنم و دستش رو میگیرم و میگم: باید بیشتر مراقب نیت باشی و از فضولیات کم کنی. باشه؟

- باشه خانم.

کنار رودخونه متوقف میشیم... روی تخته سنگ بزرگی میشینیم و به آب که با فشار زیاد حرکت میکنه نگاه میکنیم... سر حرف رو باز میکنم.

- سیدا ، پایاز خان رو میشناسی.

با تعجب میگه: پایاز خان؟ اره مگه میشه کسی اهل این روستا باشه و اونو شناسه ؟ شما از کجا میشناسیش؟

- اسمش رو از کسی شنیدم. میگم مشکل ایرج خان با مرکام چیه؟ تو میدونی؟

سنگ کوچیکی بر میداره و میندازه توی اب و میگه: جریانش مفصل و طولانیه.

- من که فعلا بیکارم ... اگه میتونی برام میگی؟

باشه ای میگه و کمی توی جاش جابه جا میشه ... به صورت خیره به ابش نگاه میکنم... کمی گرفته است...

کنار رودخونه متوقف میشیم... روی تخته سنگ بزرگی میشینیم و به آب که با فشار زیاد حرکت میکنه نگاه

میکنیم... سر حرف رو باز میکنم.

- سیدا ، پایاز خان رو میشناسی.

با تعجب میگه: پایاز خان؟ اره مگه میشه کسی اهل این روستا باشه و اونو شناسه ؟ شما از کجا میشناسیش؟

- اسمش رو از کسی شنیدم. میگم مشکل ایرج خان با مرکام چیه؟ تو میدونی؟

سنگ کوچیکی بر میداره و میندازه توی اب و میگه: جریانش مفصل و طولانیه.

- من که فعلا بیکارم ... اگه میتونی برام میگی؟

باشه ای میگه و کمی توی جاش جابه جا میشه ... به صورت خیره به ابش نگاه میکنم... کمی گرفته است...

سکوت رو میشکته و میگه:

مادر مرکام خان بعد از مرگ علی خان شوهرش بچه هاش رو برمیداره و میبره شهر خودش تا کنار خانواده اش

بچه ها رو بزرگ کنه . اصلیت مادر مرکام خان تهرانی بوده. اما سالی یکی دوبار برای رسیدگی و سرکشی به

املاک علی خان میومد روستا. تا بچه ها کوچیک بودن همراه مادرشون میومدن ولی بعدها فقط مروارید دختر

ش همراهیش میکرد. توی همین رفت و امدا ، مروارید که دیگه بزرگ شده بود خاطر خواه محسن میشه.

سکوت میکنه و من که مشتاقم بقیه ماجرا رو بدونم میگم: محسن کی بود سیدا؟

- محسن پسر سید عبدالله است. سید رو که دیدی؟ سید روی باغای پدری مرکام خان کار میکرد و محسن که

با تلاش خودش تونسته بود درس بخونه و معلم روستا بشه گاهی برای کمک به پدرش سری به باغا میزده و

همون جا مروارید رو میبینه و عاشق هم میشن.

محسن پسر خیلی خوبیه الانم معلم روستاست. خیلی زود می بینیش. همه توی روستا دوش دارن. محسن پا پیش میذاره و همراه سید و مادرش میره خواستگاری. مرکام خان هم که میبینه پسر خوب و با خدایی قبول میکنه.

این بین تیام پسر ایرج خان هم عاشق مروارید بوده . با شنیدن این خبر چنان جنجالی به پا کرد که بیا و بین. چند باری محسن رو تهدید کرد ولی محسن تهدیداش رو جدی نگرفت. قرار نامزدی که گذاشته شد . تیام فوران کرد و محسن رو از پیچ یکی از باغا غافلگیر میکنه و چون قوی تر از محسن بود حسابی کتکش میزنه.

خبر به تهران و مرکام خان میرسه. مرکام خان عصبانی میشه و از طریق قانون پیگیر کار میشه ولی ماهان برادر مرکام خان که جوون بوده و مغرور، به غیرتش برمخوره و خودش تنها میاد روستا و با تیام درگیر میشه .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

توی درگیری تیام هلش میده و سرش به سنگ میخوره و بیچاره می میره. چند نفری که دعوا رو دیدن میگفتن تیام نمی خواسته دعوا کنه و تیام رو هل میده که بره کنار و این اتفاق میفته. غوغایی توی روستا شد که بیا و بین . تیام فرار کرد و ناپدید شد . همه می گفتن ایرج خان شبونه راهیش کرد تا جونش حفظ بشه .

مرکام خان با شنیدن خبر داغون میشه و مادرش هم سخته میکنه و فلج میشه... مرکام خان میاد روستا ولی تیام رو پیدا نمی کنه. عصبانی میشه و به ایرج خان میگه قسم میخورم که تیام رو پیدا کنم و تلافی کنم .طبق رسم ما خون با خون شسته میشه. مرکام خان هم که عصبانی بوده میخواست تلافی کنه ولی بزرگترای طایفه پا در میونی میکنن و مشکل رو حل میکنن. هیچ کس مرکام خان رو ندید بجز بزرگترای روستا و ایرج خان. علتش رو هم فقط خودش میدونه چرا؟

- مشکل رو حل میکنن ؟ چه جوری؟ پس قانون چی میشه ؟

- قانون ما با بقیه قانون ها فرق داره. ما یه قانون داریم به نام خون بس. خواهر تیام میشه عروس مرکام و خون بس میشه یعنی کشته کشتار تمام میشه.

سرم به دوران افتاد . یعنی یه دختر بیگناه این وسط قربانی میشه. اصلا مرکام خان چطور تونسته این کارو بکنه. سیدا که میگه تحصیل کرده بوده.

سیدا بلند میشه و پشت لباسش رو می تکونه و میگه: دیگه بریم.

بلند میشم ولی هنوز دارم به رسمی به نام خون بس فکر میکنم... نمی تونم نپرسم

- سیدا مرکام خان که تحصیل کرده است چرا چنین چیزی رو قبول کرده؟

- اونم مجبور شد . چون اگه خون میریخت بازم باید خون یکی دیگه ریخته میشد. برای تو قبولش سخته خانم ولی برای ما نه.

- خوب مرکام خان دختر ایرج خان رو گرفت دیگه مشکل کجاست؟ چرا بازم با هم مشکل دارن؟

- مرکام خان دخترش رو گرفت ولی نتونست خون برادرش رو ببخشه . هنوزم بابت فراری دادن تیام از ایرج خان دلخوره.

دیگه ادامه دادن به این بحث درست نبود... بعدا هم میتونستم از سیدا چیزایی رو که میخوام بپرسم ولی این وسط نقش پایاز خان چی بود؟... این نکته ای بود که دوست داشتم بدونم...باید به دیدن محسن میرفتم ... پسر سید گزینه بعدی بود شاید معقول تر از بقیه بود و میشد باهاش حرف زد و ازش راهنمایی گرفت.

جلوی خونه از سیدا جدا شدم و برگشتم درمونگاه... شماره محبت رو گرفتم... مثل همیشه دیر جواب داد این دختر درست بشو نبود... همیشه عادتش بود که بقیه رو منتظر بزاره... خدا رو شکر اهنگ پیشوازش رو دوست داشتم...

-سلام من که هنوز باهات قهرم چرا زنگ زدی؟

اینم یه روش محبت کردنش بود ... میخواست عمق دلتنگیش رو برسونه... با یاد چهره این لحظه اش لبخند میزنم و میگم: سلام قربون صدات برم. دلم برات تنگ شده بود. تو قهر باش ولی صداتو ازم دریغ نکن. میزنه زیر گریه و میگه: خیلی دلت تنگ شده. کاملا مشخصه. چند روزه رفتی ولی یه زنگ نزدی. منم میخوام تنبیه ات کنم گفتم سراغی ازت نگیرم ولی مردم و زنده شدم.

بازم یادم میاد که وقتی گریه می کنه نوک بینیش قرمز میشه... میخندم میگم: میای اینجا؟

- من دارم گریه می کنم باید دلداریم بدی بعد میگی بیا پیشم. هنوز همون خری که بودی هستی. محبتم سرت نمیشه. نه نیام. مگه نگفتم نرو. گوش دادی؟ حالا هم تو تنهایی بمیر.

داغ میکنم... توقع ندارم محبت بهم جواب رد بده ... درسته راضی نبود که پیام ولی من باید میومدم باید دور میشدم. عصبانی میشم و میگم: نمی دونم چرا این روزا همه به فکر صلاح من. من خودم بهتر میدونم چیکار کنم. اصلا نمی خوام بیای . اشتباه کردم زنگ زدم. خداحافظ.

میخوام قطع کنم که میگه: قطع نکن. باشه خفه میشم خوبه؟ ادرس بده قول نمیدم فردا اون جا باشم ولی میام.
- برات اس ام اس میکنم. خداحافظ

- بی معرفت خداحافظ

میدونم با محبت خوب صحبت نکردم باید از دلش در میاوردم ...اره من بی معرفت بودم ... من یه زمانی تمام معرفتم رو خرج کرده بودم و الان دست خالی بودم... نه معرفتی مونده بود و نه حوصله ای برای خرج کردنش... انقدر شکسته بودم که متوقع شده بودم... میخواستم همه کاری رو بکنم که من میخوام... این روزا عجیب خودم رو نمی شناسم...

ادرس رو براش فرستادم و نوشتم ببخش محبت جان من خیلی عصبی شدم. تو درکم کن.
ماشین مهندس رو جلوی درمونگاه می بینم ... دقیق که می شم می بینم توی ماشین نشسته... کنار شیشه جلو می ایستم مهندس چشماش رو بسته و سرش رو به صندلی تکیه داده... این چند وقت هر موقع که دیدمش خسته است... دو تا ضربه اروم به شیشه می زنم... چشماش رو باز می کنه و من رو می بینه... از ماشین پیاده میشه...

سلام می کنم و میگم: خیلی وقته این جا منتظرین؟

دستی روی شقیقه هاش میکشه.... بازم سر درد داره... حدسم اینه که میگرد داشته باشه...

- سلام . یه ربع ساعتی میشه. دامون رو رسوندم گفتم پیام با شما صحبت کنم.

در درمونگاه رو باز میکنم و میگم بفرماید داخل.

وارد درمونگاه میشه ... پشت سرش وارد میشم...می ایسته و نگاهی به وسایل تازه میندازه ...

یه صندلی میارم و گوشه اتاق میزارم و میگم: بشینید لطفا.

به صندلی نگاه میکنه و بعد با کمی تامل روش می شینه.

- حالتون بهتره.

شرمنده میشم... با اینکه این چند وقت من خوب برخورد نکردم ولی بازم با بزرگواری حالم رو می پرسه.

- شرمنده می کنید؟

- نه این چه حرفیه. شما دیروز شرایط روحی خوبی نداشتین. من باید زودتر می رفتم.
- سرم رو پایین میندازم و سعی میکنم این بار کسی رو ناراحت نکنم... با انگشت دستم بازی می کنم و میگم: واقعیتش خودمم از رفتارای این مدتم تعجب می کنم. نباید اونطور با شما حرف میزدم ولی الان بهترم.
- این خوبه و مهمه که الان خوبید.
- نمی دونم کار درستیه که بهش بگم چی شنیدم یا نه؟ ... من چطور میتونم بفهمم که اونا حرفاشون صحت داره یا نه ... شاید مهندس بتونه کمک کنه تا مشکل مرکام خان و ایرج خان حل بشه... شاید با فهمیدن اینکه پایاز خان قصد سو استفاده داره کمی کوتاه بیان.
- صندلی ای میارم و روبروی مهندس میشینم و میگم: اونشب واقعیتش من دو نفر رو دیدم.
- با دقت بهم نگاه می کنه ... ادامه میدم: نمی خواستم منو ببینن بخاطر همین گوشه رو سایلنت کردم.
- کمی سکوت میکنم که میگه: خوب چی شنیدین؟ اون دو نفر رو می شناختین؟
- نه نمی شناختم ولی حرفایی زدن که میخواستم بفهمم جریان چیه و بعد به شما بگم بخاطر همین اونشب نگفتم.
- پس چرا الان گفتید؟
- تنهایی نمی تونم صحت حرفا بفهمم اصلا نمی تونم علت اون حرفا رو پیدا کنم و کمکی کنم.
- چی می گفتن؟
- یکی از اونا گفت که به ایرج خان گفته مرکام خان توی روستا چو انداخته که دزدی کار ایرج خانه . می گفت پایاز خان ازش خواسته.
- مهندس با تعجب می گه: پایاز خان؟
- اره . من که پایاز خان رو نمی شناسم ولی یکی از اونا می گفت پایاز خان بخاطر منافعش می خواد سر ایرج خان و مرکام خان به کدورتشون گرم باشه. حالا چه سودی میبره نمی دونم.
- باید همون شب به من می گفتین ولی هنوزم دیر نشده من می فهمم قصد پایاز چیه؟ هر چند همین الانم شکم برده که چرا؟
- دست مهندس دوبار به شقیقه هاش میره... بلند میشم و یه مسکن با اب براش میارم... آب و مسکن رو میگیره و تشکر می کنه...
- شما مرکام خان رو دیدین؟

لیوان اب را روی تخت معاینه میزاره و میگه: چرا انقدر دنبال مرکام خانی؟ اونم یکیه مثل من مثل بقیه.
شو نه ای بالا میندازم و میگم: واسم شخص مرکام خان مهم نیست. میخوام مشکلس با ایرج خان حل بشه تا منم بتونم به کارم برسم.

- از این به بعد مشکلی نداری. من میرم دیدن ایرج خان.

- شما کاری نمی تونی بکنی.

با جدیت نگاهم میکنه و میگه: من حلش میکنم الانم که مشکلی ندارید به کارتون برسید.

با ناراحتی نگاهی به اطراف میندازم و میگم: این طوری؟ کسی جرات نداره بیاد این جا .

- من درستش می کنم . هر چند باید برای کاری می رفتم تهران ولی کنسلش می کنم .

هول میشم و می گم: نمی خواد بخاطر من از کارتون بزنی . خودم یه کاری می کنم.

ابرویی بالا میندازه و میگه: بخاطر شما که کنسلش نکردم . باید هدف پایازو بفهمم. بعدشم تجربه ثابت کرده شما حرکتی نکنی بهتره.

از عصبانیت لبم رو به دندون می گیرم ولی چیزی نمی گم تا دوباره دلخوری پیش نیاد.

- شوخی کردم . بهتره واکنش عصبیتونو کنترل کنید چون ممکنه لبتون آسیب ببینه.

از حرفش خندم میگیره ولی چیزی نمی خندم... مهندس بلند میشه و میگه: اگه چیزی فهمیدم به شما هم میگم.

باشه زیر لبی می گم و مهندس رو بدرقه می کنم تا بره.

میدونستم امروزم خبری از مریض توی درمونگاه نیست. لپ تایم رو روی میز گذاشتم و مشغول وبگردیم... در

درمونگاه باز میشه و پسری وارد درمونگاه میشه...اول از حضورش توی درمونگاه میترسم ولی بعد به خودم

مسلط میشم ... قرار نیست هربار که مردی میاد درمونگاه دست و پام بلرزه... بلند میشم و میگم: کاری دارید؟

لبخند میزنه و میگه: سلام اومدم ازتون یه ورق مسکن بگیرم. درد دندون امونم رو بریده . وقت رفتن به شهرم

ندارم. بخاطر همین مزاحم شما شدم.

حین صحبت کردن سرش پایین و به من نگاه نمی کنه... این ادب و متانتش خیالم رو راحت می کنه...دعوتش

می کنم تا روی صندلی بشینه و خودم سرکی به قسمت داروها میکشم تا مسکن رو براش بیارم... همین طور

که توی داروها میگردم میگم:

چرا وقت نمی کنید برید دکتر. ممکنه عفونتش به بقیه قسمت ها کشیده بشه.

- بخاطر کارم نمی تونم برم . اول مهر و منم که دست تنها باید به مدرسه رو اداره کنم.

برمیگردم و نگاهش میکنم و با شک می پرسم : درست شنیدم شما معلم روستایی. پسر سید عبدالله درسته؟

- درسته شما از کجا منو میشناسین؟

- خوب معلم روستا رو معمولا همه میشناسن

سری تکون میدی و میگه درسته.

- پس بگو چرا به مرد اومده درمونگاه پیش من.

لبخندی میزنه و هنوزم نگاهش به جایی بجز صورت منه و میگه: پس تعصب مردا یقه شما رو هم گرفته؟

مسکن رو به طرفش میگیرم و میگم: فعلا که می بینید جز شما پرندۀ هم این طرفا پر نمی زنه.

مسکن رو میگره و تشکر میکنه. لبخند میزنه و میگه: ایشالله که همه سالمن و نیومدن .

با لحن شوخی میگه: ولی پا قدم من خوبه.

از حرفش خند میگیره و میگم: والله چه عرض کنم.

جدی میشه ولی هنوز لبخند روی لبش و میگه: جهت مزاح گفتم . فردا مهندس به جلسه توی مسجد روستا ترتیب داده . به زودی مشکل شما حل میشه.

مهندس جلسه گرفته؟... بخاطر من؟... یعنی درمورد پایاز خان و قصدش چیزی فهمیده؟

بلند میشه و میگه: خدا عاقبت همه رو بخیر کنه شما هم نمی خواد نگران باشین . حتما بیاین مسجد.

تا جلوی در همراهیش میکنم و میگم: حتما میام البته میدونم کسی از اومدن من خوشحال نمی شه.

- این طور نیست. خودتون بیاید متوجه میشین.

- امیدوارم.

محسن میره ومن خوشحالم که مهندس میخواد کمکم کنه... این مرد واقعا کیه که می تونه توی این روستا جلسه بگیره؟... کاری به این موضوع ندارم فقط بزرگی روحش برام مهمه این مدت خیلی به من کمک کرده.

این مدت به جای نقشه انتقام دارم دنبال راهی برای پذیرفته شدن میگردم و این برای خودمم عجیبه... باید به مجید زنگ بزنم و بگم که برگرده ... اطلاعاتی رو که میخواستم دارم و الان وقت نقشه کشیدنه ... نمی خوام بی گذار به آب بزنم ... باید با برنامه ریزی پیش برم .

یه تخته وایت برد بزرگ همراه وسایل درمونگاه سفارش دادم ... به زور اونو میکشم و گوشه اتاق میزارم.

عکس آوش و جاویدان رو گوشه سمت چپ با اهن ربا ثابت نگه میدارم و از سمت راست شروع میکنم به نوشتن... شرکت مد جاویدان رو بزرگ می نویسم و دورش یه خط میکشم .

چطوری میشه یه شرکت مد رو نابود کرد؟... دیشب خیلی به این موضوع فکر کردم اولین کار حذف نیروهاش از شرکته... برای این کار ، برای پیروزی فقط به پول نیاز دارم.

دیگه چیز زیادی برام نمونده ... خونه پدریم مونده و خونه بی بی... نه نمی تونم این یادگاری ها رو بفروشم... خدایا کمکم کن! مجبورم یه چیزایی رو قربونی کنم تا بقیه سهمم رو پس بگیرم.

این روزا دارم فکر میکنم چرا بابا تمام ثروتش رو به نام من زد؟ ... اصلا یه جراح قلب چطوری این همه ثروت داشت؟ ... چرا چیزی به جاویدان و مامان نداد؟... شاید اگه بابا به مامان هم سهمی داده بود کمی منو دوست داشت... شاید جاویدان برای غارت ثروتم نقشه نمی کشید... شاید هرگز آوشی وارد زندگیم نمی شد که فریبش رو بخورم... بخدا قسم اگه این کارا رو با من و زندگیم نمی کردن من خودم همه مال دنیا رو به پاشون میریختم ولی الان که غرورم که عشقم قربانی شده باید نشونشون بدم که میتونم همه چیزو پس بگیرم که می تونم بد باشم و نابودشون کنم.

بازم برمیدرم به گذشته ... به نقطه تاریکی که سایه اش روی تمام روشنایی های ذهنم افتاده و دل چرکنیم کرده.

سه روز بود که مجید زنگ میزد و ازمون دعوت میکرد تا برای دیدن نمایش تئاترشون بریم... هزینه بلیط تئاتر به بیماران سرطانی هدیه می شد... همراه زیبا یک ساعت قبل از اجرا توی سالن بودیمو تمرین بچه ها رو تماشا می کردیم... این مدت زیبا و مجید هم حسابی با هم میچ شده بودن ... محبت خواهر مجید همزمان با اومده بود ... هم سن و سال من بود و بهتر از بقیه باهاش ارتباط برقرار کرده بودم... مشغول صحبت با محبت بودم که تمرین بچه ها تمام شد... زیبا دست ما رو کشید و برد پشت صحنه... همه چیزش برام نو و دوست داشتنی بود ... بیشتر از اینکه از اجرا خوشم بیاد هزاران ایده برای نوشتن داشتم... دوست داشتم بنویسم و بقیه اجرا کنن... از همون روزای اول فهمیده بودم چه نقشی برازنده کدوم یکی از بچه هاست ... گاهی مجید رو شوالیه ای میدیدم که برای نجات بقیه مبارزه میکنه و سامیه با اون چهره معصوم و دوست داشتنی مثل پری قصه ها بود و اما آوش همیشه شاهزاده بود همیشه برتر از بقیه و محکم تر از تمامی نقش ها... توی دنیای خودم غرق بودم که متوجه آووش شدم... کنارم ایستاده بود... همون لبخند جذاب همیشه روی لبش بود ... لبخندی که روی لب خیلی ها می شینه ولی مفهومش برای تو متفاوت... مثلا لبخند محبت دنیایی محبت به

قلبت میریزه... لبخند جاویدان همیشه منو می ترسوند چون پشت پرده اش هزاران نیرنگ بود... لبخند پدرم آرامش داشت و لبخند بی بی مثل لبخند خدا به بنده اش بود... تو رو به اوج می رسوند... دستت رو بی توقع می گرفت... مثل لبخند نایاب این روزهای مهندس که در پشش رنج و درد هست... می بینی؟ دنیای لبخند ها هم متفاوت... اما لبخند آوش برای حرفهای دیگه ای داشت... به من می گفت که بین این همه آدم این لبخند نصیب تو شده ... تویی که در چشم همه مردهای اطرافت جا موندی و فقط یه نفر تو رو دیده...

آوش: چرا روز جمعه کوهنوردی نیومدی؟

نمی دونستم چی بگم؟ ... بگم که ترسیدم که اضافه وزنم باعث بشه رفیق نیمه راه باشم؟... بگم که ترسیدم که بخاطر سادگیم مورد تمسخر قرار بگیرم؟

کمی مکث کردم ... دست و پام رو کاملاً گم کرده بودم ... با کمی من من گفتم: درس داشتم.

سرش رو نزدیکم آورد دقیقاً چند سانتی متر با صورتم فاصله داشت و من از نزدیکی فاصله ها می ترسیدم ... کمی توی خودم میچاله شدم که کنار گوشم گفت: دروغ گوی خوبی نیستی. دفعه دیگه حتما بیا.

بدنم مور مور شد ولی از حرفش حس خوبی داشتم... حس توجهی نامحسوس به کسی که کمتر دیده شده ... حتی زیبا هم بهم اصرار نکرده بود که بیام چون می دونست از بودن توی چنین فضا هایی خوشم نیاد... مجید هم به درخواست زیبا به من اصرار نکرد... اما حالا آوش گفته بود که سری بعد حتما برم ...

همین گفت و گو ساده تا مدت ها فکرم رو مشغول کرده بود... توجه نامحسوسی که بعدها هم ادامه داشت باعث شد به آوش علاقه مند بشم... گاهی که فکر میکنم به این نتیجه میرسم که رفتار اون روزهای آوش ردی از علاقه نداشت... یه توجه بود که من پیش خودم بزرگش کردم ... منی که کمتر پسری رو کنارم پذیرفته بودم با توجه اولین پسر رویاپردازی کردم... هرچند بعدها طبق نقشه ای که کشیده بودن جنس علاقه آوش فرق کرد ولی من عاشق هرگز فکر نمی کردم که همه این ها یه بازی کثیف باشه...

جیغ میکشم و با مائیک میفتم به جون عکس آوش ... هر خطی که میکشم هر صدایی که از حنجرم بیرون میاد آبی میشه رو آتیش یادآوری خاطراتم...

صدای زنگ در میاد... پا پشت دست اشکام رو پاک میکنم... بلند میشم و روپوشم رو می پوشم و شالی روی سرم میندازم... میرم توی حیاط و اروم قدم برمیدارم... پاهام توان حرکت نداره خش خش برگها زیر پام ناتوانیمو بیشتر به رخ میکشه... در رو باز می کنم... قامت بلند مهندس پشت در پیدا میشه... سرم رو میندازم پایین تا متوجه سرخی چشمام نشه... از ضعف خودم بدم میاد...

به صورتم نگاه میکنه که متوجه سنگینی نگاهش میشم... با مکث چند ثانیه ای سلام میکنم.
 علیک سلامی میگه و من از جلوی در کنار میرم تا وارد بشه... بازم مکث میکنه و نگاهش به صورت منه...
 بفرمایید تویی می گم و خودم میرم توی حیاط... پشت سرم وارد میشه ولی در حیاط رو باز میدازه... ممنونشم
 بخاطر این همه شعور و درکی که داره ... مهندس کنار بوته گل رز متوقف میشه و میگه: مثل اینکه خوب
 نیستین. میخواین برم و بعدا بیام.

روی تخت گوشه حیاط می شینم و میگم: ناخوشی حال من یه قصه همیشگیه. شما امرتون رو بگین.
 با فاصله گوشه دیگه تخت می شینه و میگه: در مورد هدف پایاز خان تحقیق کردم و یه چیزایی دستگیرم شده
 ولی مطمئن نیستم. اومدم که یه کمکی به من بکنین.

- خوشحال میشم. اگه کاری از دستم برمیاد انجام میدم.

- یه جلسه توی مسجد قراره برگزار بشه. میخوام شما هم بیاین.

- بله. اقا محسن، پسر سید گفتن. حتما میام.

- محسن این جا بود؟

- اره دندونشون درد میکرد اومدن دنبال یه مسکن.

آهانی میگه و به ته ریشش دست میکشه... به چهره اش نگاه میکنم... مردونه است دقیقا مثل رفتارش ...
 حمایت گر و کاردان... یعنی اگه منم یه برادر داشتم کمکم میکرد تا اشتباهم رو مرتکب نشم... همین جوری
 حمایت میکرد؟

مهندس صدام میکنه و من از هپروت خارج میشم... میگم: چیزی گفتین؟

بلند میشه و قدم زنون خودش رو به درخت سیب می رسونه و بهش تکیه میده... کاملا مشخصه که درگیره ...
 پوفی میکشه و میگه: من نمی دونم مشکلاتون چیه و چرا انقدر دارید عذاب میکشین. نمی تونم کمکی هم
 بکنم وقتی چیزی نمی دونم. ولی سعی کنید یکم با خودتون کنار بیاین. این شرایط روحی ممکنه ناراحتی های
 جسمی هم براتون در پی داشته باشه شما که خودتون دکترید و بهتر میدونید. به هر حال اگه زمانی منو قابل
 دونستین و خواستین مشکلاتون رو بگین تا کمکتون کنم.

بهش اعتماد کنم؟... کمکش رو قبول کنم؟... شاید اگه باهش مشورت کنم بتونه توی نقشه ای که میخوام
 بکشم کمکم کنه...

- الان نه مهندس. بهتون میگم ولی بعد از اینکه مشکل روستا حل شد.

- باشه. پس من منتظر اون روز میمونم. چون واقعا نمی خوام شما رو توی این شرایط ببینم.

- ممنونم ازتون.

- من اهل تعارف نیستم شما هم نباش.

بازم برمیگرده و گوشه تخت میشینه و میگه: میخوام وقتی اومدید جلسه توی مسجد به سیدا بگین که نیمی از باغ های انگور مرکام خان رو خریدین طوری که چند نفری که پیشتون نشستن هم بفهمن که چی گفتین. میخوام این خبر به گوش پایاز خان برسه.

- چرا این حرفو بزنی؟ نقشه ای دارین؟

- اره ولی فعلا کاری رو که میگم بکنید. مطمئنا اگه اون فکری که دارم درست باشه پایاز خان میاد تا باهاتون معامله بکنه .

- خوب شما چی فکر میکنید ؟ من تا موضوع رو ندونم نمی تونم حرکتی بکنم.

- درسته ولی در همین حد بدونید که پایاز خان مطمئن میاد تا محصول انگور امسال رو ازتون پیش خرید کنه . اگه اومد شما قبول میکنی و بعد به من زنگ میزنی تا من اقدام بعدی رو بکنم.

نمی دونستم قصد پایاز خان چی بوده و مهندس چی فهمیده ولی حرفش رو قبول داشتم این مدت ثابت کرده بود که بهتره که کار رو به اون بسپارم و خودم کمکش کنم...

- باشه قبول میکنم. اما اگه مرکام خان این حرف منو بفهمه مطمئن واکنش نشون میده. برام دردسر نشه.

- نه خیالت بابت مرکام خان راحت باشه. اتفاقی نمی افته.

- باشه اگه شما این طور میگی حرفی نیست. میتونید کاری کنید که مردم حضور منو بپذیرن.

- مطمئن باشید که میشه . فقط باید صبور باشید

برای جلسه مسجد لحظه شماری میکنم... خیلی کنجکاوم که بدونم قصد پایاز خان چیه؟و نقشه مهندس چطوری جواب میده؟ به قول مهندس باید صبور باشم ... خودم رو برای فردا آماده میکنم.

از صبح استرس افتاده به جونم... رفتن به مسجد و روبرو شدن با ادم هایی که من رو نمی خواستن حالا چه به ناچار و چه از صمیم قلب برام سخت بود... سعی کردم با انجام چند تا حرکت یوگا به خودم مسلط بشم... کمی برگ های درختا که به لطف فصل پاییز همه جا رو صد رنگ کرده بودن جمع کردم و با اب و جارو تمیز کاری کردم... سیدا همون موقع اومده بود و گفته بود که تا یکساعت دیگه میاد تا همراه هم برای جلسه بریم... دوش اب گرم گرفتم و لباس مناسبی پوشیدم... باید کمی دیر تر از بقیه میرفتم... میترسیدم با دیدن من وارد جلسه

نشن ولی این جا هم به زیرکی مهندس پی بردم... جلسه رو توی مسجد برگزار کرده بود تا به احترام خونه خدا کسی حرف یا عمل بدی انجام نده... توی حیاط روی تخت نشستم و کیفم رو توی بغل گرفتم ... منتظر سیدام... سوز سردی میاد... کم کم هوا داره سرد میشه و من از سرمای پاییز و زمستون متنفرم... سیدا میاد... اینبار روی لباسش چادر مشکی نازکی پوشیده... سرتاسر چادربا پولک های ریز گلدوزی شده... به نظرم خیلی زیبا میاد...

- سلام خانم دکتر.

- سلام سیدا جان چقدر با چادر زیبا شدی.

بازم صورتش گل میندازه ... میخنده و میگه: چشمتون قشنگ میبینه.

همراه هم راه میفتیم... توی راه برای سیدا تمام جریان رو تعریف میکنم و نقشه ای که مهندس کشیده رو میگم... تمام حرفهایی که باید بزنم رو با هم مرور میکنیم... دوست ندارم حالا که مهندس یکبار کاری رو ازم خواسته ناقص انجامش بدم...

به میدون اصلی روستا میرسیم... چند قدمی تا رسیدن به مسجد بیشتر فاصله نداریم... استرس دارم و کف دستم به عادت همیشه عرق کرده... دسته کیفم رو محکم میگیرم... وارد حیاط مسجد میشیم... عده ای که تازه وارد شدن نگاهی به من می کنن و پچ پچ می کنن... سعی می کنم به همه بی توجه باشم... ایت الکرسی رو زیر لب زمزمه می کنم و از قسمت خانم ها وارد مسجد میشم... حدود صد نفری توی مسجد نشستن... پرده ای که قسمت زنونه و مردونه رو جدا میکنه کنار زده شده و میتونم همه رو ببینم... مهندس ردیف اول همراه سید و دامون و محسن نشستن... با کمی فاصله ایرج خان رو می بینم ... تعدادی برام اشنان بقیه رو ندیدم و نمی شناسم...

کنار سیدا جای خالی پیدا میکنم و می شینم... ردیف های وسط رو انتخاب می کنیم تا برای عملی کردن نقشمون راحت تر باشیم... همه مشغول حرف زدن هستن که سید مجلس رو توی دست میگیره و میگه: همگی خوش اومدین. مهندس از همگی خواست بیاین این جا تا درباره یه موضوع مهم حرف بزنیم.

اومدیم تا در مورد پزشک جدیدی که فرستادن صحبت کنیم.

ایرج خان بلندطوری که همه بشنون میگه: چه صحبتی؟ مردم دوست ندارن یه زن پزشک بشون باشه.

مهندس: چرا ایرج خان؟ چون یه زنه؟

ایرج خان بدون اینکه به مهندس نگاه کنه میگه: نه . چون نظر مارو نخواستن چون با سفارش مرکام خان اومده.

مهندس: مرکام خان یا هر کس دیگه ای که سفارشش رو کرده خیر و صلاح مردم رو می خواسته. وقتی هیچ دکتری داوطلب نبود بیاد این روستای دور افتاده و فقط این خانم حاضر شده بیاد. چرا نباید قبولش کنیم. همه میدونن که من هیچ وقت کاری نکردم و حرفی نزدم که به ضرر مردم باشه . اینبارم میخوام که مردم خانم نامجو رو قبول کنن. لج با کی میکنیم؟ با جون زن و بچمون که همیشه لجبازی کرد.

همه حرفای مهندس رو قبول می کنن... جو تا حدی مساعد شده که ایرج خان دوباره مخالفت میکنه و میگه: چه تضمینی هست که همین خانم با جون خانواده های ما بازی نکنه؟ تا اونجا که من میدونم تازه مدرک گرفته و طرحش رو می گذرونه.

مهندس: من تضمینش می کنم.

ایرج خان: تضمین تو ،حرف تو حرف مرکام خان.

مهندس : حرف من یا مرکام خان نداره مهم چیزیه که پشت این حرفاست و اونم صلاح مردمه.

بعد بلند میشه و رو به مردم میگه: اقا طاهر ، من تا به حال حرفی زدم تضمینی کردم که درست نباشه؟

اون مرد که مهندس خطابش کرده بود گفت: نه مهندس خدا خیرت بده خیلی هم به من و پسرانم لطف داشتی.

– شما احمد اقا. عمو صالح شما؟ سید عبدالله؟ صادق خان؟ شما مسلم اقا؟

سر همه به نشونه مثبت پایینه ... مشخصه که لطف مهندس به همه ی روستا رسیده... این مرد خیلی بزرگواره

و همه به نوعی احترامش رو دارن... حرفی برای ایرج خان نمی مونه... ظاهرا همه قبول کردن...

حاج اقا شما بگین: زن بودن دکتر روستا منافاتی با شرع و عرف داره؟

حاج اقا : نه جوون الان چیزی که مهمه سلامتی مردمه. زن یا مردش فرقی نداره . دکتر محرم بیمارشه.

مهندس ادامه میده: خوب، گل گفتم حاج اقا . اما میمونه یه چیز نمی دونم دزدی درمونگاه کار کی بوده ولی

بزودی دزدش رو پیدا می کنیم. تو جایی که همه همدیگرو می شناسن و دزدی سابقه نداشته این کار نشونه

خصومت و دشمنی یه نفره که بزودی مشخص میشه کار کی بوده.

مهندس که ساکت می شه بازم همه ای بین مردم میفته ... مهندس بین جمعیت من رو میبینه... با نگاهش

انگار میگه وقت شروع نقشه است... سری تگون میدم و نگاهی به اطراف میندازم...هر کسی مشغول صحبت با

اطرافیانم میشه... وقت مناسبه برای اجرای نقشمون... چشمکی حواله پیدا می کنم و اونم سر تگون میده...

کمی بلند تر از معمول میگم: سیدا جان ، من باغ های انگور مرکام خان رو خریدم. میتونی دونفری رو برای کار روی باغا بهم معرفی کنی؟

سیدا: اره خانم دکتر. اقا دامون ادم های زیادی می شناسه. حتما واستون پیدا می کنه.

- پس فردا حتما مزاحم اقا دامون میشم. اگه کسی رو پیدا کنه خیلی خوب میشه.

متوجه چند نفری میشم که به حرفای ما گوش میدن... تا این جا برای منی که آخر بدشانسای عالمم روز خوبی بوده... مردم با موندنم مخالف نبودن... ایرج خان سکوت کرده و راضیه... نقشه مهندس هم جواب داده...

سید عبدالله میگه: اگه کسی چیزی درمورد دزدی روستا میدونه حتما بیاد و بگه: وسایل درمونگاه متعلق به همه است. درسته مهندس زحمت کشید و با کمک خانم دکتر وسایل رو خرید ولی بازم باید دزد مشخص بشه.

همه میگن درسته و اگه چیزی فهمیدن میگن... صدای اذان از بلندگوی مسجد پخش میشه... فضای معنوی خاصی حاکم شده... یکی از خانم ها پرده رو که کمی عقب فرستاده شده میکشه تا دو قسمت کامل جدا بشه... مردم کم کم بلند میشن و برای وضو میرن توی حیاط... توی گوش سیدا میگم: فکر میکنی اون چند نفری که صحبتمون رو شنیدن خبر رو پخش کنن؟

سیدا لبخندی ریزی میکنه و میگه: اون خانم کناری زن پایاز خان بود . الکی که اونجا نرفتم بشینیم.

نیشگون ریزی از بازوش میگیرم و میگم: تو دیگه کی هستی دختر. فکر نمی کردم انقدر زبل باشی.

همراه سیدا وضو میگیریم و نماز ظهر و عصر رو به جماعت میخونیم... حس خیلی خوبی دارم... الان یه قدم به هدفم نزدیک تر شدم... خدا کنه هدف پایاز خان هم با نقشه مهندس رو بشه تا مشکل روستا حل بشه...

از مسجد میزنیم بیرون... دامون و محسن با هم مشغول صحبتن. با دیدن ما به سمتمون میان ... سیدا و دامون اروم مشغول صحبت می شن... کمی ازشون فاصله میگیرم تا راحت باشن... اونطرف تر مهندس همراه حاج اقا و

سید دارن صحبت می کنن... طرز ایستادنش منو یاد پدرم میندازه... همون طور با صلابت ولی یه افتادگی خاصی توی رفتارش هست... حمایت های ریز و درشتش این مدت برام تازگی داره... آوشی که سعی داشت

نشون بده همیشه کنارمه و عاشقانه دوستم داره توی لحظات خاص تنهام گذاشته بود... روزی که خبر تصادف بابا رو دادن بدترین روز عمرم بود... هرچی با اوش و جاویدان تماس میگرفتم جواب نمیدادن... مامانم که همراه

تور رفته بود ترکیه... توی راهرو بیمارستان ایستاده بودم و گریه می کردم و شماره هایی که توی ذهنم بود رو می گرفتم ... انقدر ناراحت و عصبانی بودم که حد نداشت... گوشیم رو خاموش کردم... بی بی رو از دور دیدم که

چادر مشکیش رو محکم گرفته و با پا دردی که داره اروم قدم برمیداره... دويدم سمتش و دستش رو گرفتم و گفتم: اومدی بی بی ؟

بی بی: اره قربونت برم . گریه نکن. دکترا چی میگن؟

- نمی دونم بی بی . به من که هنوز چیزی نگفتن. پرستار میگه توی اتاق عمل. تا دکتر نیاد بیرون چیزی نمیگن.

- توکل به خدا. گریه نکن مادر. بیا بشین دعا کن. ایشالله که چیزی نیست.

کنار بی بی می شینم روی صندلی و سرم رو روی شونه هاش میزارم... شونه هایی که همیشه تکیه گاه بودن... شونه هایی که یه دنیا محبت پشتش... شونه هایی که میدونم انقدر خدا رو قبول داره و ایمان داره که اگه خم بشه نمی شکنه...

بی بی تسبیحش رو در آورده و داره ذکر میگه... عید غدیر بود و خیابونا به شدت شلوغ... مردم با شیرینی و گل میرفتن دیدن سیدهای فامیل و آشنا... شاید توی همین شلوغی ها بابا کنترل ماشین از دستش خارج میشه و میزنه به تیر چراغ برق... زیر لب صلوات می فرستم و خدا رو به همه انسانهای خوش قسم میدم بابا خوب بشه .

بی بی: به جاویدان زنگ زدی مادر؟

اروم میگم: اره بی بی ولی جواب نداد.

گریم هنوز ادامه داره ولی اروم شدم ...

بی بی : اشکال نداره مادر دوباره زنگ بزن.

- نمیتونم بی بی. از قصد تلفن منو جواب نمیده. بهش پیام دادم اگه بخونه خودشو می رسونه.

بی بی : دلت رو تیره نکن مادر . شاید ندیده.

- نمی دونم . میگی بابا خوب میشه؟

- توکل به خدا. هرچیزی که خودش بخواد و صلاح بدونه حتما برای بندش بهتره.

- بی بی نذر کردم اگه بابا خوب شد بریم امامزاده صالح.

- خوب کاری کردی. میگن روز عید غدیر هر کی صد مرتبه بگه نادعلیا علی یا علی، حاجت روا میشه. تو هم بگو مادر .

- با شه بی بی.

دکتر انوری که از دوستای صمیمی بابا بود از اتاق عمل میاد بیرون... سرمو از شونه بی بی برمیدارم و میدوم سمتش . هنوز اشکام مثل ابر بهار میریزه... بی بی هم بلند میشه و دنبالم میاد.

- دکتر حال بابام چطوره؟

- اروم باش دخترم. عملش خوب بوده ولی تا بهوش نیاد چیزی معلوم نیست.

- چی شده ؟ میشه دقیق برام توضیح بدین.

- اره ولی این جا جاش نیست. یک ساعت دیگه بیاین اتاقم. برات توضیح میدم.

دکتر میره ... بابا رو از اتاق عمل روی تخت دارن میبرن ... میرم سمتش و دستش رو میگیرم... چهرش مثل وقتی که خوابیده اروم و معصوم... دستش رو می بوسم و میگم: بابایی زود خوب شو.

بابا رو به اتاق مراقبت های ویژه میبرن و اجازه نمیدن ما وارد بخش بشیم... بی بی روی صندلی میشینه و من از ته سالن می بینم که جاویدان داره میاد... حتی یه قطره اشکم نریخته .

به ما که میرسه میگه: عمو چی شده؟

- برات مهمه؟

- با تو حرف نزدم با بی بی بودم. بی بی عمو خوبه؟ چی شده؟

- تصادف کرده مادر. الانم خوبه ولی تا بهوش نیاد چیزی معلوم نیست.

جاویدان روی صندلی میشینه و من میگم: چرا جواب ندادی؟

- کار داشتم.

- کارت واجب تر از بابا بود؟

بلند میشه و انگشت اشاره اش رو میگیره سمتم و میگه: به تو ربطی نداره. سرت به کار خودت باشه. اه. بین بی بی چطور رفتار میکنه.

بی بی : اروم باشین مادر. بیمارستانه. الان شما باید همدل باشین برای محمدم دعا کنید.

- لازم نکرده برای بابای من دعا کنه. اگه براش مهم بود تلفن رو جواب میداد.

جاویدان : بین بی بی چطور ادمو عصبی میکنه. اصلا من میرم. خبری شد زنگ بزن.

- که بازم جواب ندی. نمی خواد منتظر خبر باشی.

جاویدان دستی توی هوا به معنی برو بابا تکون میده و میره... بی بی منو بابت حرفام و رفتارم مواخذه میکنه و من که حسابی ناراحتم سکوت میکنم... بازم شماره اوش رو میگیرم و اینبار جواب میده... جریان رو که بهش میگم تازه میخواد خودش رو برسونه ولی من دیگه نمی خوام بیاد... تلفن رو خاموش میکنم و میرم دیدن دکتر. محسن: خانم دکتر اتفاقی افتاده؟ توی فکریده؟

تازه به خودم میام... نگاه سردی بهش میندازم و میگم: خوبم ممنون. سیدا میاد طرفم و مهندس از دور با نگرانی نگاهم میکنه... یعنی متوجه شده بازم رفتم توی هیپروت گذشته... سیدا دستم رو میگیره و میگه: چقدر سردی خانم دکتر. عرق از پیشونیتون میریزه. اتفاقی افتاده؟ - نه سیدا جان خوبم. توی افتاب ایستادیم عرق کردم.

با شک نگاهم میکنه و میگه: باشه. من و اقا دامون میخوایم بریم روستای کناری دیدن پدر و مادرش. اگه حالتون خوب نیست بمونم.

با لبخند میگم: نه سیدا جان. من خوبم. برید به سلامت بهتون خوش بگذره.

- پس ما میریم ولی اگه خوب نبودید دا خونه است برو پیشش.

- باشه عزیزم.

دامون با مهندس صحبت میکنه و بعد همراه سیدا میرن... منم با اقا محسن خداحافظی میکنم و ازم قول میگیره که یه سر به مدرسه روستا بزنم... آروم به سمت درمونگاه قدم بر میدارم... اولین بارون پاییز شروع به باریدن می کنه... قطره اول که فرود میاد روی صورتم حس خوبی دارم... قدم زدن زیر بارون اونم توی پاییز برای همه لذت بخشه... کتمو دورم محکم میکنم و دستم رو توی جیبم میکنم... یکم پیاده روی زیادم بد نیست... بابا بعد از اون تصادف دیگه خوب نشد یه مدت روی ویلچر بود و صبح یکی از روزای زمستونی دیگه بیدار نشد... اون مدت که روی ویلچر بود بیشتر زمانم رو کنارش گذروندم... باوجود داشتن پرستار ولی سعی میکردم تمام کاراش رو خودم انجام بدم... بعدها که تمام ثروتش رو به نامم زد، جاویدان به طعنه گفته بود که چون روزهای اخر خودمو بهش نزدیک کردم این کار رو کرده ولی من میدونستم که پشت کاری که بابا کرد یه فکر درست بوده... مامان حتی به خودش زحمت نمیداد که از مسافرت ها و مهمونی هاش کم کنه و این باعث ناراحتی من و بابا بود... اما بی بی هم غمخوار بابا و من شده بود... با اینکه روی خوش از مامان نمیدید ولی همیشه بهمون سر میزد و حضورش دلگرمی بود... افت شدید تحصیلی کرده بودم و منی که جز بهترین دانشجویای دانشگاه بودم یکی دو تا از دروس رو افتادم... با کمک استاد مظاهر بود که دوباره تونستم روپا بشم

و درسم رو خوب بخونم... زیر بارون فکر کردن به چیزایی که تلخه همه حس های نهفته ادم رو بیدار میکنه... کمی خیس شدم... راهمو به طرف درمونگاه کج میکنم ... سر پیچ مهندس رو می بینم که داره اینطرف میاد... می ایستم تا باهاش حرف بزنم...

آروم ولی محکم قدم برمیداره... یه دستش توی جیبشه و با دست دیگه اش گوشیش رو گرفته و داره صحبت می کنه... نزدیک تر که میاد صداش واضح به گوشم میرسه که میگه: باشه چشم. امروز حتما میام.

- نمی دونم دقیق کی میرسم عزیزم ولی بخواب اومدم بیدارت میکنم.

- نه مادر نمی تونه بیاد. راه براش سخته ولی قول میدم بعد با هم برگردیم تا ببینیش.

به من که میرسه میگه: خوب فعلا کار نداری؟ مواظب خودت باش . خداحافظ

تلفنش رو قطع میکنه و من میگم: سلام .

- سلام خانم . چرا زیر بارون ایستادین؟

- یکم پیاده روی کردم شما رو که دیدم دارید میاید . گفتم بمونم حرف بزنیم.

- از جلسه راضی بودین؟

- اره ممنون . امیدوارم بتونم جواب اعتمادتون رو بدم.

- حتما همین طور بوده که ازتون حمایت کردم.

- شما لطف دارین.

- چیزایی که قرار بود رو گفتین؟

- اره. همراه سیدا پیش خانم پایاز خان نشستیم. منم حرفام رو زدم و مطمئنم که شنیده.

- خوبه پس حتما به پایاز خان میگه و اگه حدسم درست باشه پایاز خان میاد دیدنتون.

همراه هم قدم میزنیم به سمت درمونگاه... بارون کمی شدید تر شده ... به درمونگاه که میرسم درو باز میکنم و

همراه هم وارد میشیم... مهندس میگه: من امشب میرم تهران. دو سه روزی احتمالا نیستم ولی با من در تماس

باشین. اگه خبری شد بهم زنگ بزنین.

- باشه حتما.

مهندس لباسش و موهاش خیس شده ... میخواد بره که میگم: چند لحظه صبر کنین.

میرم توی خونه و حوله سفید تمیزی براش میارم و میگم: موهاتون رو خشک کنید ممکنه سرما بخورین.

حوله رو میگیره و تشکر میکنه و میگه: امیدوارم وقتی برگشتم اوضاع روحی شما بهتر شده باشه. جلوی مسجد رنگتون حسابی پریده بود و عرق کرده بودین. خیلی نگرانتون شدم.

روی صندلی میشینم... مهندس سرش رو خشک میکنه و حوله رو به طرفم میگیره... حوله رو میگیرم و میگم: حال من فقط با انتقام خوب میشه.

با تعجب تگاهم میکنه و میگه: انتقام؟ از کی؟

- از کسایی که باعث این حال بد شدن مهندس.

- برگشتم باید برام بگیرد. فقط بدونید انتقام درسته میتونه آب رو آتیش باشه ولی بخاری که میاد بالا ممکنه به روختون آسیب بزنه.

- نمی خواید حرف از گذشت و بخشش بزنید که؟

غم توی چشماش حس خاصی رو بهم منتقل میکنه ... چشماش روشن تر شده ... میگه: دقیقا همینو میخوام بگم ولی شعار نمی خواستم بدم. یه زمانی منم توی یه موقعیتی قرار گرفتم که میتونستم انتقام بگیرم و میتونستم ببخشم. الان خوشحالم که انتقام نگرفتم و بخشیدم. شاید اوایل به اجبار بود ولی الان ته دلم راضیه به گذشتی که کردم.

- نمی دونم شاید حق با شما باشه . ولی من نمی تونم ببخشم باید انتقام بگیرم تا اروم شم.

نگاهی به ساعت توی دستش میندازه و میگه: خیلی کنجکاو که دلیل این نفرت توی چشمتون رو بدونم ولی باید برم شهر. چند ساعت دیگه پروازدارم.

- داستان من زیاد جذاب نیست. پر از نقاط تیره است.

- شنیدنش که ضرر نداره . شاید بتونم کمک کنم.

- من به اندازه کافی باعث دردسر بودم این چند وقت.

- این طور نگید خانم.

قصد رفتن میکنه ... میره طرف در درمونها و میگه: پس اگه خبری شد باهام در تماس باشین. کار خودسرانه و خطرناکی هم نکنید. سیدا شب برمیگرده ولی اگه ترسیدید یا موردی ناراحتتون کرد میتونید برید پیش دا. مادر منم تنهاست اگه دوست داشتید فردا از دامون بخواید میبرتون اونجا .

تشکر میکنم و بدرقه اش میکنم ... مطمئنش میکنم که حواسم هست و نگران نباشه و اگه خبری شد زنگ میزنم... مهندس که از در میزنه بیرون ... سید رو جلوی در می بینم... با مهندس صحبت می کنه و بعد وارد درمونگاه میشه...

- سلام سید

- سلام دخترم . خوبی؟

- ممنونم . از این طرفا؟

- والله پادرد امونم رو بریده دیگه. اومدم بلکه شما درمونی براش داشته باشید.

ازش میخوام که بشینه و زانوش رو معاینه میکنم ... میگه: چند ساله که آرتروز دارم. دکتر قبلی دارو داده بود ولی تمام کردم . اینه که مزاحم شما شدم.

- این چه حرفیه شما مراحمین. وظیفه منم همینه دیگه. اینجا که ضربه میزنم درد میکنه؟

- اره دخترم.

- باید یکم بیشتر مراقب باشید. یکم تحرکتون رو کمتر کنید. براتون یه زانو بند مینویسم که باید بدید از شهر براتون بخرن. دارو هم می نویسم که همش رو اینجا نداریم . اگه کسی رفت شهر براتون بگیر بخره.

- عصر محسن میخواد بره یکم وسیله برای مدرسه بخره. میگم بگیره. شما چیزی لازم ندارید براتون بگم بیاره ؟

- نه سید. مزاحم اقا محسن نمیشم. اگه بشه خودم میخوام یه سر برم .

نسخه رو به سید میدم و بلند میشم و از توی قفسه یه پماد میارم و به طرف سید میگیرم و میگم: این پماد رو به صورت چرخشی به زانوتون بمالید. در ضمن خوردن روزی یک لیوان شیر گرم با عسل و زردچوبه هم برای درد زانوتون خوبه.

- خدا خیرت بده دخترم. ممنونم.

توی درمونگاه نشسته بودم ... عصر حسابی سرم شلوغ بود به لطفا جلسه مسجد کلی بیمار داشتم... به جای اینکه خسته باشم، کلی انرژی گرفته بودم... غروب بود که سرو سامونی به درمونگاه دادم و قصد رفتن به خونه کردم ... میخواستم برای شام غذای سبکی درست کنم... دو مرد جوان به همراه مرد مسنی وارد درمونگاه شدن... به قیافه هیچ کدوم نمی خورد که بیمار باشن... بازم یه ترس ناشناخته به قلبم هجوم آورده بود... گفتم : بفرمایید.

مردی که مسن بود و کلاه روی سرش گذاشته بود، روی صندلی گوشه اتاق نشست... اصلا از نگاه هاش خوشم نمی یومد... حس بدی رو بهم منتقل میکرد... مخصوصا با اون چشمای سرخ که به ادم خیره می شد. گفت: اومدم باهات حرف بزنم و معامله کنم.

شکم برد ... حتما پایاز خان بود ... پس حدس مهندس درست از آب در اومده بود...

پشت میزم جای گرفتم و گفتم: در خدمتون هستم. در چه موردی میخوان حرف بزنین؟

- درسته که میگن باغای انگور مرکام خان رو خریدین؟

- درسته ولی چطور؟

- می خوام یه معامله ای باهات بکنم که مطمئنم ضرر نمی کنی.

- خوب می شنوم.

- من کل محصول باقی مونده از امسال و محصول سال آینده رو یکجا ازتون میخرم. اونم به قیمت خوب.

- این لطف شما رو مدیون چی هستم؟

قهقه ای زد و از اون نگاه های خاص بهم انداخت... حالم از مردای هوسباز بهم میخورد ... حتی نگاهشونم

حالت رو بد میکرد...گفت: دختر تو چقدر اعتماد به نفس داری. من کاری که به ضرر خودم باشه انجام نمیدم.

چی می شنیدم ؟ ... من و اعتماد به نفس... خوشحال بودم که یکی هم منو این طور خطاب کرده بود ... گفتم:

متوجه ام ولی باید فکر کنم.

- فکر کردن که نداره. به نفع شماست.

- و صد البته به نفع شما.

- مطمئن باشید.

- من فردا خبرش رو به شما میدم ولی دوست دارم بدونم این انگورا به چه درد شما میخوره؟

- شما به اونش کاری نداشته باش. من فقط محصولو میخوام.

باشه ای میگم و پایاز خان بلند میشه و قصد رفتن میکنه ... میگم: شما خودتونو معرفی نکردید؟ کلاهدش رو بر

میداره و میگه: پایاز خانم و از دیدن خانم از زیبایی شما خیلی خوشحال شدم. منتظر جوابتون هستم.

ولی برعکس تو ، من متنفرم از جنس مردایی مثل تو... از تمام کسانی که زن رو به چشم یه وسیله می بینن

برای ارضای هوششون... نگاه های همراه هوس... قدم های هوس الود و صد البته نفس هایی که بوی هوس

میده .

بدرقه اش نمی کنم... توی قانون من همه لایق احترام نیستن... باید به مهندس زنگ بزنم و اطلاع بدم که پایاز خان اومده ... نگاهی به ساعت میندازم... یعنی الان رسیده تهران؟

یاد مکالمه عصرش با تلفن میفتم... گفته بود عزیزم؟... یعنی کجا میرفت؟... بی خیال شونه ای بالا میندازم... زندگی شخصی مهندس ارتباطی به من نداره... پس چرا از اینکه نیست و رفته تهران ته دلم حس بدی دارم؟ شاید به خاطر حضور و همراهی این چند وقتشه؟...

درمونگاه رو می بندم و میرم خونه... حوصله درست کردن شام هم ندارم... کمی نون و ماست محلی میخورم... لپ تاپم رو روشن می کنم و آهنگی رو پلی می کنم... روی تخت دراز میکشم و دستم رو روی پیشونیم میذارم و به سقف خیره می شم... صدای آهنگ توی فضا می پیچه...

ای چراغ هر بهانه از تو روشن از تو روشن
ای که حرفهای قشنگت منو آشتی داده با من!
منو گنجیشکای خونه دیدنت عادتمونه
به هوای دیدن تو پرمیگیریم از تو لونه
تا بیای که مثل هر روز برامون دونه بپاشی
منو گنجیشکا میمیریم تو اگه خونه نباشی

توجهات کوچیک و بزرگ آوش ادامه داشت ... از خریدن کادوی تولد تا تماس های هفته ای یکبار برای پرسیدن حال... کم کم به تماس هاش ،به توجهاتش معتاد شده بودم ... از هر رفتار و توجهی برای خودم رویای زیبا می ساختم... همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه جاویدان وارد گروه شد... همین که میدیدم هر حرکتی میکنه تا نظر آوش رو جلب کنه ازش بدم میومدم... خواهرم بود و دوستش داشتم ولی وقتی که عاشق کسی باشی حسود میشی... اونو فقط و فقط برای خودت می خوی... نگاهی و توجهاتشو همه و همه میخوای برای تو باشه... با حضور پر رنگ جاویدان توی جمعمون رفته و رفته توجهات آوش کمرنگ شد ... میدیم که توی جمع پیش هم هستن و با هم پچ پچ می کنن ولی من نمی خواستم ببینم و باور کنم... حس میکردم چون هم رشته هستن و تقریباً همسنن بیشتر با هم هستن ولی الان میفهمم که همه اینا تصورات احمقانه من بود... موقع تصادف بابا، مجید رفته بود شهرستان و عمو هم ایران نبود... من که مرد دیگه ای بجز اون رو نمی شناختم باهاش تماس گرفتم تا برای کمک بیاد ولی جواب نداد و زمانی جواب داد که من نیازی بهش نداشتم... اون موقع کور بودم و نفهمیدم که جاویدان و آوش میتونن با هم باشن که هر دو توی یک زمان جوابگوی من

نبودن... دنیای عاشق ها دنیای کوری مطلق... عقل بسته میشه و آدم با احساسش پیش میره... بعد از مرگ پدرم رفتار ها و توجهات آوش به اوج خودش رسید ... مثل یه عضو از خانواده ، دور ما تاب می خورد و به عمو برای پیش بردن مراسم و تدارک مراسم کمک می کرد... من فکر می کردم همه این کار ها رو بخاطر علاقه به من انجام میدن و بعد از جریان ارثیه مطمئن شدم ... چون سعی میکرد به من توجه کنه ... روزی چند بار بهم زنگ میزد ... گاهی میومد دنبالم و من رو میبرد بیرون تا به نوعی حال و هوام عوض بشه... اون روز عصر هم اومد تا بریم بیرون... از صبح جاویدان بنای ناسازگاری گذاشته بود... مامان هم که کلا بعد از جریان ارثیه باهام چپ افتاده بود ... درمونده بودم و تنها... توی همین تنهایی یکم توجه بیشتر از جانب آوش منو شیفته تر کرد تا جایی که اون همه اشتباه کردم... توی ماشین آوش نشسته بودم و اهنک پخش میشد...

همیشه اسم تو بوده ، اول و آخر حرفهام

بس که اسم تورو خوندم بوی تو داره نفسهام

عطر حرفهای قشنگت ، عطر یک صحرا شقایق

تو همون شرمی که از اون سرخه گونه های عاشق

شعر من رنگ چشاته رنگ پاک بی ریایی

بهترین رنگی که دیدم رنگ زرد کهربایی

من و گنجشیکای خونه دیدنت عادتمونه

به هوای دیدن تو پرمیگیزیم از تو لونه

تا بیای که مثل هر روز برامون دونه بپاشی

من و گنجیشکا میمیریم تو اگه خونه نباشی ...

توی حس خوبه آهنک غرق بودم ... آوش با لبخند میگه: از این آهنک خوشت میاد؟

سرم رو پایین میندازم ... سرخ و سفید می شوم و میگم: آره خوبه.

حس خوبی دارم... فکر میکنم با بیرون رفتن با یه پسر و گوش دادن به آهنک اونم زمانی که فقط یک ماه و

نیم از مرگ بابا گذشته و این حس خوب ، دارم به بابا خیانت میکنم... نمی خوام به این حس های زودگذر توجه

کنم پس به آوش و آهنگی که پخش میشه گوش میدم...

آوش برام حرف میزنه و من گوش میدم ... درمورد دانشگاه و استاد نعیمی و سوتیاش میگه... از برنامه تئاتری

که دارن و من حرفی برای گفتن ندارم... توی ذهنم دارم برای آینده برنامه میریزم... برای ساختن لحظات

رمانتیک با آوش... شعرهای عاشقانه توی مخم مانور میدن ... هنوز آوش داره حرف میزنه ... ازم میخواد شام
روهم با هم بخوریم و من خوشحال سر تکون میدم... این بین گوشیش چند بار زنگ میخوره ولی جواب نمیده
... پیام های پشت سر همی که میاد هم یکی در میون پاسخ میده... الان که عاقلانه فکر میکنم میفهمم همه
اون زنگا پیامها از جانب جاویدان بوده... عاشق حسوده دیگه؟!

نگاهی به گوشی که داره زنگ میخوره میندازم... مهندس زنگ زده... جواب میدم و میگم: بله مهندس.

- شب خوش. خوبید شما؟

- ممنون.

- صداتون به نظر خوب نیما.

- نه همه چیز خوبه.

با کمی مکث میگم: پایاز خان برای خرید محصول امسال و سال آینده اومد اینجا.

- خیلی خوبه. پس حدسم درست بود.

- میشه بهم بگید حدستون چی بود؟

- من دو روز دیگه میام و با هم مفصل حرف میزنیم . فقط میتونید بگید قبوله . فقط باید تا اومدن من صبر

کنن. اسمی از من نبرید فقط بگید سه روز دیگه قرارداد می بندیم.

- باشه کاری که گفتید رو می کنم. امیدوارم مشکل حل بشه.

مهندس یکدفعه ساکت میشه و بعد آهی میکشه و میگه: مشکل حل میشه ولی من زمانی راضی میشم که شما

رو خوشحال ببینم .

- پس توی انتقام کمکم کن.

نمی دونم چرا از مهندس اینو خواستم... از خودم تعجب می کنم...

مهندس محکم میگه: با اینکه ماجرا رو نمی دونم ولی کمکتون میکنم تا خوشحال ببینمتون.

ستاره ها امشب پر نور ترن ... حتی برای منی که فکر میکنم توی هفت آسمون ستاره ای ندارم... بی بی

میگفت: کفر نگو مادر خدا حواسش به همه بنده هاش هست ... به آسمون نگاه میکنم و میگم خدایا هوام رو

داشته باش. خیلی تنهام خیلی.

صدای پیام گوشیم بلند میشه ... به صفحه گوشی نگاه میکنم پیام از طرف مهندس... پیام رو باز میکنم نوشته: بر آنچه گذشت ، شکست ، آنچه نشد ... حسرت نخور ؛ زندگی اگر آسان بود با گریه آغاز نمیشد (دکتر علی شریعتی)

حرف های مهندس همیشه منو به فکر و میداره و خوشحالم از اینکه وارد زندگیم شده... گاهی بعضی آدم ها حضورشون توی زندگی باعث رشد و پیشرفت میشه... ناخواسته مسیر فکری رو عوض میکنن ، با واداشتنت به فکر کردن... و مهندس از اون دسته آدم ها بود ... مهندسی که حتی نام خانوادگیش هم نمی دونستم ... هیچی راجع به اون نمی دونستم... ما دو تا ادم بودیم که ربطی به هم نداشتیم ولی توی این نقطه از زندگی گره ها رو با کمک هم باز میکردیم... دو نفر که از گذشته هم نمی دونیم ولی میخوایم با کمک هم کمی به آینده هم کمک کنیم...

پایاز خان، یکی از دو مردی که همراهش بودن رو فرستاد تا جواب من رو بدونه و شماره پایاز خان رو از مرد گرفتم و بهش گفتم که دو سه روز دیگه جوابم رو بهشون می دم... منتظر اومدن مهندس بودم... به تنهایی نمی تونستم کاری بکنم ... حتی از برنامه مهندس هم خبر نداشتیم... روزها توی درمونگاه بودم و سیدا هم برای کمک به من گاهی میومد... همه چیز به روال عادی برگشته بود... کم و بیش بیمار داشتم و سعی میکردم همه راضی از درمونگاه برن بیرون... مجید برگشته بود ایران و خوشحال بود... فکر میکرد من از انتقام منصرف شدم و کلا بیخیال شدم ولی خودم که میدونستم این آوانس برای چیه؟ ... برای برنامه ریزی یه نقشه حساب شده... جریان پایاز خان که تمام بشه میرم تهران... میرم تا یادگار بابا و بی بی رو بفروشم برای رسیدن به هدفم...

غروبای پاییز ، وقتی هوا بارونی و گرفته است ، بیشتر از همیشه دلت میگیره ... مخصوصا اگه دلشکسته و زخمی باشی... مرهم و همدمی هم نداشته باشی... آهنگ رضا صادقی رو گذاشتم و پرده رو کشیدم... به دیوار تکیه دادم و دارم بیرون رو نگاه میکنم... دلم خیلی گرفته...

بههم گفت که دوسم داره ، بههم گفت منو می خواد

بههم گفت اکه پاش باشه ته حادثه میاد

بههم گفت که نفسهایم اگه باشم میمونه

بههم گفت شور بودن رو توی نگام میخونه

دروغ گفت ، دروغ گفت ، دروغ گفت ، دروغ گفت

امروز توی نت سرچ کردم ... شرکت خوبی زدن ، حسابی هم ترکوندن ... عکسای آوش و جاویدان هم توی نت هست... لبخند های عمیق روی لبشون دیونم کرده بود، کدوم خواهریه که بد خواهرش رو بخواد؟ ... کدوم خواهریه که بخاطر پول بازی ای به این کثیفی راه بندازه؟ ... تمام نشد های این دنیا اتفاق میفتن... این دنیا و این زندگی خیلی کثیفه... یه روز بارونی مثل امروز بود... تازه کلاسَم تمام شده بود و داشتم از دانشگاه میومدم بیرون... ماشین نیاورده بودم... صبح دوباره فاز رمانتیکم گل کرده بود و خواستم پیاده پیام دانشگاه و الان ناراحت بودم که چرا ماشین نیاوردم... چند قدمی از دانشگاه فاصله نگرفته بودم که صدای بوق ماشینی رو شنیدم... بی اعتنا رد شدم... ولی وقتی بوق های ماشین ادامه دار شد ... سرم رو بلند کردم که چیزی بگم که دیدم آوش سرش رو از شیشه آورد بیرون و با لبخندی شبیه لبخند توی عکس گفت: افتخار میدین برسو نمتون بانو؟

لبخند زدم و گفتم: شما مید؟

– آره منم ولی یه نفرم . سوار شو تا بیشتر خیس نشدی.

در ماشین رو باز میکنم و سوار میشم... بخاری رو زیاد میکنم و دریچه رو روی من تنظیم میکنم...

تشکر میکنم و میگم: این جا چیکار می کنی؟ دوشنبه ها که کلاس نداشتی.

باهاش راحت تر برخورد میکردم... مدت ها بود که دیگه غریبه نبود و جزیی از من شده بود... با اینکه هنوز

چیزی از علاقهش نگفته بود ولی رفتارش نشون میداد که اونم منو میخواد...

– کلاس که داشتم ولی یه کار مهم داشتم که باید انجامش میدادم.

– کارت انجام شد؟

– آره کارم الان پیشم نشسته.

با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم: چی؟

قهقهه ای زد و گفت: دختر تو چرا انقدر ساده ای؟ باید همه چیزو باز کنم برات؟ خوب اومده بود دنبال تو دیگه؟

تازه متوجه شدم منظورش چیه... بازم خنگ بازی در آورده بودم... منی که ضریب هوشی بالایی داشتم توی این

مسائل صفر کیلومتر بودم...

دنده رو جابه جا کرد و همین طور که جاده رو نگاه میکرد گفت: میدونی از چی خیلی خوشم میاد؟

– از اینکه خیلی پیچیده نیستی . میشه زود فهمیدت درکت کرد.

– به نظرت این خوبه؟

- همیشه نه .

- میدونم ولی اینا جزیی از من و شخصیتمه.

- منم دوشون دارم.

چی می شنیدم؟ آوش گفته بود که شخصیت منو دوست داره؟... خوشحالی برای توصیف حس اون لحظه ام کافی نیست ... روی ابرا سیر می کردم... سرم پایین بود و توی دنیایی دیگه بودم که آوش کنار خیابون ایستاد و به طرفم خم شد و از توی داشبورد شاخه گل رزی در آورد ... نزدیکی اون لحظه آوش به من ضربان قلبم رو به هزار رسونده بود و صورتم کلا داغ شده بود و گونه هام گل انداخته بود... گل رو به طرفم گرفت و گفت: تقدیم به شما با عشق.

گل رو گرفتم و تشکر کردم... چیزی زیاتر از عشق و دوست داشتن توی دنیا وجود داره؟ اگه این سؤال رو اون لحظه کسی ازم می پرسید می گفتم نه ... ولی الان میگم مگه عشق واقعی ، محبت صادقانه و خالصانه وجود داره؟

صدای حرفای اون روزش توی گوشمه: سپیده من از روز اولی که دیدمت فهمیدم با همه فرق داری. عاشق سادگی رفتارت ، خجالتی بودن شدم. وقتی میدیم که دنیای تو انقدر متفاوت از بقیه است کنجکاو میشدم که کشف کنم و بفهمم ولی الان توی این مدت که بیشتر با هم بودیم فهمیدم که خوندنت راحت ، چون بی ریایی . با اینکه دانشجوی پزشکی هستی . زیبایی ، از خانواده ثروتمندی هستی ولی خودتی. اینا برای من تازگی داره و جذابه... من با همه اینا دوست دارم با همه اینا میخوام که باهام بمونی. قبول میکنی؟

قبول کردم... من ساده قبول کردم که ازم سوء استفاده بشه برای رسیدن به هدفشون ... با احساسم بازی بشه و خرد بشم... دنیام تغییر کرده بود... آوش دنیام رو تغییر داده بود ... با حرفای عاشقانه اش ، با حرفای رویایش ... با محبت های علنیش توی گروه... انقدر پذیرفته بودمش و بودن باهاش رو دوست داشتم که کمتر به بی بی سر میزدم... دنیام شده بود بیرون رفتن با آوش ... توی دانشگاه ، توی کلاس های تئاتر ، همه جا با هم بودیم... اونقدر پست بود که با همه این کاراش منو وابسته خودش کرد... بیشتر از چشمام بهش اعتماد داشتم... وقتی ازم خواست که با هم یه شرکت دارویی بزنی قبول کردم ... چی بهتر از اینکه سرمایه ام رو وارد کاری بکنم که عشقم میخواد و میدونه باهاش پیشرفت میکنیم و آینده بهتری میسازیم؟

مجید کم و بیش بهم هشدار میداد که مواظب باشم و رابطه ام با آوش عمیق نشه ولی من خام بودم... عشق و عقل دو نقطه متضاد هم بودن... مگه نه اینکه کلمه عشق از گیاهی به نام عشقه میاد ... عشقه گیاهیه که دور

هر چیزی می پیچه و اونو انقدر فشار میده که نابودش میکنه... عشق به آوش اونقدر در من شد که نابودم کرد...
 با سادگی تمام بعد از تولد رویایی که برام گرفت بهش وکالت نامه دادم تا بیفته دنبال کارا... از اعتمادم از عشقم
 از همه حس های خوبی که داشتم سوء استفاده کرد و داراییم رو غارت کرد... فقط خونه بابا و ماشینم مونده بود
 که اونا هم به نام بی بی بود ... تا چند هفته بعد همه چیز نرمال بود و من متوجه نشدم چطور باختم ... هم
 عشقمو هم داراییمو...

میگفتش من هواشم تموم قصه هاشم
 میگفتش ابروشم همیشه روبه روشم
 می گفت از خاکی دوره میگفت سنگ صبور
 می گفت تنها نمیشم می گفت میمونه پیشم
 دروغ گفت ، دروغ گفت ، دروغ گفت ، دروغ گفت
 بهم میگفت که زندگیشمو با من عجینه
 می گفت چشمای من واسش یه دنیاست سرزمینه
 می گفت طاقت میاره بچگی هامو بدی هام
 می گفت از من میرونه خونه دلهام خستگی هام
 بهم می گفت که مثل هیچکس نیست
 می گفت توی نگاهش خاروخس نیست
 می گفت طاقت نمیاره نباشم
 میگفت از فکر شم میمیره که فکر کنه از دنیاش جداشم
 اینارو اون بهم گفت

دروغ گفت ، دروغ گفت ، دروغ گفت ، دروغ گفت

دست میکشم روی شیشه بخار گرفته و چیکه کردن بارون از برگهای درختای حیاط رو نگاه میکنم... صدای در
 حیاط میاد و من از خلسه ای که توش گرفتار شدم رها میشم... روسری سر میکنم و میرم توی حیاط و در رو باز
 میکنم... مهندس برگشته ... با موهایی که از بارش بارون خیس شده و پریشون روی پیشونیش ریخته...
 پیرهنش هم کمی خیس شده ... دقیق بهش نگاه میکنم... الان میفهمم که این مدت چقدر به بودن های نصفه
 و نیمش عادت کردم...

- دعوت می کنی پیام تو؟ هر دو خیس شدیم.

هول میشم و میگم: چرا چرا بفرمایید داخل.

مهندس وارد حیاط میشه و من در رو می بندم... همقدم با هم وارد خونه میشیم... لرزی توی تنم افتاده... هم بخاطر سرمای هواست هم بخاطر استرس های این مدته... مهندس روی صندلی میز مطالعه میشینه و من آهنگ رضا صادقی رو قطع میکنم... کمی افت فشار پیدا کردم که برای من طبیعیه...

روی تخت می شینم و میگم: کی برگشتین؟

- یک ساعتی میشه. یه سر به مادرم زدم و بعد اومدم این جا.

- استراحت میکردید. شرمنده این مدت خیلی به شما زحمت دادم.

- این چه حرفیه شما میزنی؟ چقدر تعارف میکنید.

- تعارف نیست واقعیه.

بلند میشم و میرم طرف آشپزخونه و میگم: با یه لیوان چای تازه دم که موافقید؟

- ممنون میشم.

با دو تا لیوان چای برمیگردم... مهندس چای رو برمیداره و میگه: توی این هوا خیلی میچسبه لطف کردید.

- نوش جان.

چند لحظه ساکت میشه و بعد میگه: با پایاز خان حرف زدین؟

- با خودش که نه ولی یه نفر رو فرستاده بود گفتم بهش زنگ میزنم تا بیاد برای قرارداد.

دستی به ته ریشش میزنه و میگه: کار خوبی کردین. خوب الان بهش زنگ بزنید و بگید فردا بیاد درمونها. منم میام و بقیه رو بسپارین به من.

- فکر نمی کنم درمونها جای مناسبی باشه. اهل روستا اونجا رفت و آمد دارن. بهتر نیست جای دیگه قرار بزاریم؟

- شما بگو بیاد درمونها. برای قرارداد میریم خونه دامون.

- باشه. برنامتون چیه؟

- فردا می فهمید. الان بهتره استراحت کنید. رنگتون کاملا پریده. اینجا هم که دیگه سرد شده باید بخاری نصب کنید.

- آره فردا راهش میندازم.

با لبخند میگه: میتونید؟

منم لبخند میزنمو میگم: نه ولی یه کاریش میکنم.

- من براتون روبراش میکنم بگید کجاست تا برم بیارم.

- نه اینبار شرمندم نکنید . فردا یه کاریش میکنم خودم.

- تعارف نداریم . من نصبش میکنم.

با شرمندگی بلند میشم و مهندس رو راهنمایی میکنم... بخاری توی انباری گوشه حیاطه... مهندس بخاری رو میاره و بعد کپسول گازی که کنار بخاری هست رو میاره ... مهندس جای بخاری رو درست میکنه و کپسول رو با فاصله از بخاری میزازه ... با یه دستمال نم دار تمیز میفتم به جون بخاری و برقش میندازم... بخاری نصب میشه و من به مردونگی این مرد ایمان میارم و ممنونشم... کار بخاری که تموم میشه میگه: باید مراقب باشین . خیلی خطرناکه.

سری به نشونه موافقت تکون میدم... پیچ کپسول رو تنظیم میکنه و میگه: اینم از این الان خونه گرم میشه.

- خیلی زحمت کشیدین اگه نبودین باید کلی منت سیدا رو میکشیدم تا کمکم کنه.

بازم لبخند میزنه ومیگه: در ازش شما هم براش جور دیگه جبران میکردید.

همین طور که به در آشپزخونه تکیه دادم میگم: با یه چای دیگه موافقید؟

نگاهی به ساعتش میندازه و میگه: مادرم حتما الان منتظره میرم و بعدا مزاحمتون میشم.

- باشه. اگه تونستم در اولین فرصت میام دیدنشون.

- خوشحال میشه حتما.

برای بدرقه مهندس میخوام برم که میگه: نمی خواد بیاین بیرون سرده. فقط یه چیزی.

کنجکاو نگاهش میکنم که میگه: امروزم وقت نشد از نگفته ها بگین. بعد از جریان پایاز خان با هم باید حرف بزنیم.

باشه ای میگم و مهندس میره... این مرد حواسش به همه چیز هست... حتی به بخاری خونه من.

بارش بارون از صبح قطع شده بود و طلوع آفتاب ،فضای خوبی رو به نمایش میذاشت ... این هوا و این طراوت نوید یه روز خوب رو میداد... با توکل به خدا وارد درمونگاه میشم... هنوز ربع ساعتی از اومدنم نگذشته که اولین بیمار میاد... سرماخوردگی بیماری شایع این فصل... معاینه که تمام میشه میره و من منتظر اومدن پایاز خان و مهندس هستم... طبق صحبتی که کردیم حدود ده یازده باید اینجا باشن... سایت خبر رو باز میکنم تا ببینم توی

دنیا چه خبره؟... سرگرم مطالعه ام که در باز میشه و پایاز خان و دو نفر همراهش میان داخل... توی ذهنم خندم میگیره ... پایاز خان با این تیپ و قیافه بادیگارد داره... ذهنم میره سمت بادیگارد های توی فیلما... اون بادیگاردای کت و شلوار پوش شیک رو با این دونفر مقایسه میکنم و تفاوت ها باعث خندم میشه ... به فکرم نهیب میدم که تمسخر دیگران کار درستی نیست ... لبخند پهن شده روی صورتم رو جمع میکنم و میگم سلام.

پایاز خان: سلام بر خانم دکتر. می بینم که خوشحالی. مطمئن باش از تصمیمی که گرفتی پشیمون نمی شی.

نیش باز پایاز خان و نگاه خاصشو که می بینم دلم میخواد بگویم توی صورتش... مردک هیز...

نکاهی جدی بهش میندازم و میگم: برای قرارداد بهتره بریم خونه آقا دامون.

نیشش جمع میشه و میگه: اونجا چرا؟ همین جا قرارداد رو امضا میکنیم.

– میخوام از جانب من هم شاهی باشه.

کمی دودل میشه و فکر میکنه ولی بالاخره رضایت میده... حتما این وسط سود خوبی میره

– شما بیرون باشین تا من درها رو قفل کنم و بیام.

سری تگون میده و همراه نوچه هاش میره بیرون... لفظ نوچه برای این آدم ها بهتره... گوشی رو برمیدارم و به

مهندس زنگ میزنم... خداروشکر مهندس خونه اقا دامونه ... پس با خیال راحت میتونیم بریم اونجا...

روی برگه ای مینویسم که تا یکی، دو ساعت دیگه برمیگردم تا مراجعین بدونن... کاغذ رو روی در میچسبونم و

در رو قفل میکنم... همراه پایاز خان راه میفتیم طرف خونه سیدا... جلوی در که میرسیم میبینم که سیدا و دامون

جلوی در ایستادن ... پایاز خان با دامون دست میده و من هم سلام میکنم ... همگی وارد حیاط میشیم ...

مهندس جلوی در ورودی ایستاده... نگاهی به پایاز خان میندازم... نمی دونم چرا حس میکنم رنگ از روش

پریده... مهندس هم با پایاز خان و دو مرد همراهش دست میده ... با سر به من هم سلام میکنه... نمی دونم

چرا ولی همین که این جاست بهم قوت قلب میده... خیالم به نوعی راحت... همگی توی پذیرایی می شینیم ...

احساس میکنم مهندس از چیزی ناراحته ... کمی صورتش برافروخته است... جو سنگینی برقراره... مهندس

سری تگون میده به نشونه تاسف و میگه: پایاز خان این رسمشه؟ این درسته که دوباره بحث قدیم پیش کشیده

بشه؟

پایاز خان: مگه چی شده مهندس؟

– دیگه چی میخواستین بشه؟ مگه من نگفتم مرکام خان محصولشو به شما نمی فروشه؟

- این باغا و محصولش دیگه مال خانم دکتره . خودشم براشون تصمیم میگیره.

مهندس لعنت بر شیطون زیر لبی میگه و ادامه میده: میخوای به کجا برسی؟ چند بار بهت هشدار دادم که دست از سر این مردم بردار. اینا نون حلال میخورن .

پایاز خان: خوب نون حلالشونو بخورن. من فقط محصولشونو میخرم. چیکار دارن که محصولشون چی میشه و به کی فروخته میشه؟

دلیل این حرفا رو نمی دونستم و کنجکاو بودم که بدونم مشکل کجاست؟... از طرفی برای مهندس هم نگران بودم... مطمئن بودم که الان فشارش هم بالا رفته... صدای مهندس از حد معمولی کمی بالا رفت و گفت: برای تو که فرقی نداره. ادمی که پول حروم رفت زیر دندونش کاری به مشاغل نداره. اینبار دیگه کوتاه نیام . میکشمت به دادگاه . پته ات رو میریزم روی آب . تا الان بهت فرصت دادم.

پایاز خان بلند شد و گفت: اصلا من از خیر این معامله گذشتم ولی جوجه مهندس یاد بگیر توی موضوعی که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

مهندس بلند شد و گفت: تا الان احترام موی سفیدت رو داشتم ولی از این به بعد هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. نه من ، نه ایرج خان و نه هیچ کدوم از اهل این روستا محصول انگورمون رو به تو نمی فروشیم که تبدیلیش کنی به زهرماری که بشه عامل فساد جوانای یه جامعه.

پایاز خان هم با عصبانیت از در رفت بیرون و گفت: نمی دونم این کاسه داغ تر از آش از کجا پیداش شده و برای این مردم تصمیم میگیره.

صدای محکم کوبیده شدن در نشون داد که پایاز خان رفته... تازه فهمیدم نقشه مهندس چی بود؟... چرا اینقدر از دست پایاز خان عصبانی بود... پس پایاز خان محصول انگور مردم رو با قیمت بالا تر از بازار و عرف میخرید تا اونا رو م.ش.ر.وب بکنه ...

دامون: نمی خواد انقدر عصبی بشی. مطمئنم که دیگه این ورا نمیاد. با تهدیدی که تو کردی کلاهم بیفته نمیاد برداره.

مهندس: شاید دست از سر این مردم برداره ولی سفره حروم خواریش رو برای یه مردم دیگه توی یه روستای دیگه پهن میکنه.

دامون: تو که مسئول همه نیستی. من خودم شاهد بودم که چند نفری از روستای خودمون محصولو بهش فروختن با اینکه میدونستن واسه چی میخواد.

مهندس: اونا نمیدونم که چطور همین پول حرومی که وارد زندگیشون میشه دودمانشونو به باد میده. شاید اثرشو الان نبینن ولی بالاخره نتیجه اش مشخص میشه.

من توی سکوت به صحبتای دامون و مهندس گوش میدادم... چقدر حرفای مهندس رنگ و بوی حرفای بی بی رو داره... توی مهمونی و جشنای ما، این چیزا عادی بود... حتی جاویدان و مامان هم که خودشون رو به روز میدونستن زهرماری میخوردن ولی من متنفر بودم... حتی احساس نجاست بهم دست میداد وقتی جایی میرفتم که نوشیدنی سرو میشد... بی بی خدا بیامرز میگفت هرکی به نوشیدنی لب بزنه تا چهل روز نماز نداره... اون بیچاره همه رو نماز خون میدید... گاهی میگفتم قربونت برم کسی که اینا رو میخوره که نماز نمی خونه ولی بی بی میخندید و میگفت: من دنیا دیده تر از تو ام دختر جون. پدر بزرگ خدا بیامرز بساط نوشیدنی خوریش همیشه به راه بود ولی نمازم میخوند. کلاه شرعی سر خودش میذاشت. میگفت گناه اون جداست. ثواب اینم جدا ... دلم برای بی بی و حرفاش تنگ شده... بی بی گوهر نابی بود که قدرش رو نمی دونستم و وقتی از دستش دادم تازه فهمیدم که چقدر حضورش توی زندگیم خیر و برکت داشت... حرفای در و گوهرش هم کیمیا بود برای روح تشنه من...

مهندس: ممنون خانم دکتر شما هم به زحمت افتادید.

– نه وظیفه بود. فقط یه سؤال؟

– بفرمایید.

– چرا پایاز خان میخواست بین مرکام خان و ایرج خان کدورت باشه؟

– ساده است. وقتی اونا سرگرم باشن، حواسشون به فروش محصولشون نیست. خوب معمولاً چند نفری رو برای فروش میفرستن. اونم از این موقعیت استفاده میکنه و محصول رو میخره.

– که اینطور. پس چرا از جای دیگه نمی خره. به قول اقا دامون روستاهای دیگه هم انگور دارن و میشه از اونا بخره.

– اولاً که روستاهای نزدیک هم که بهش نمی فروشن. تک و توک مثل اینجا پیدا میشن آدمایی که بهش بفروشن ولی معمولاً نمی فروشن. دوما محصول این اطراف برای تهیه اون زهر ماری ها بهتره، البته منو بابت لحنم ببخشید ولی واقعا عصبانی میشم.

هنوز حرف مهندس تمام نشده که در خونه زده میشه... دامون برای باز کردن در میره و بعد از چند دقیقه میاد و میگه: خانم دکتر مریض بد حال دارین.

با عجله بلند میشم و راه میفتم طرف درمونگاه.

با عجله بلند میشم و راه میفتم طرف درمونگاه... توی مسیر اونقدر عجله میکنم که میخوام چند باری بخورم زمین ... اه لعنتی کفشام هم که مناسب نیست... پسر بچه ای که خبر آورده مدام گریه می کنه و صدای گریه هاش ناراحتهم میکنه... مهندس و دامون پشت سرم میان و مهندس میگه: خانم دکتر اروم تر... ولی من نمی تونم اروم باشم... جلوی درمونگاه که میرسم دختر و پسر جوانی رو می بینم که کنار زن میانسالی ایستادن دختر که حدودا هفده ساله داره با گریه میگه: سلام خانم دکتر . مامانم . مامانم حالش بده.

زن بیچاره بیحال روی زمین نشسته و سر و صورتش خونیه... در درمونگاه رو باز میکنم و به دختر و مرد جوونی که کنار زن ایستادن اشاره میکنم : بیارینش داخل درمونگاه.

زن رو روی تخت میذارن ... زن مدام ناله میکنه... میگم: خانم میتونی حرف بزنی؟

زن سری به نشونه اره تکون میده ولی از درد زیاد صدای ناله اش می پیچه... به دختر میگم: چی شده ؟ چه اتفاقی برای مادرت افتاده؟

دختر رنگ نگاهش عوض میشه و با ترس به مرد جوان نگاه میکنه و با لکنت میگه: هی... چی . خورده زمین. نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش میندازم ولی چیزی نمیگم... این زخم و جراحت این درد نمی تونه فقط با خوردن به زمین ایجاد شده باشه...

مهندس: گلبهار مطمئنی که خورده زمین؟

دختر که الان فهمیدم اسمش گلبهاره گفت: نه مهندس راست میگم.

ترس توی نگاه و کلامش رو می خوردم... رو به مهندس و بقیه گفتم: میشه بیرون صحبت کنید؟

مهندس موافقت کرد و همگی از اتاق رفتن بیرون... مهندس در اتاق رو بست. روی زن که دراز کشیده بود خم شدم و گفتم: خانم کجرتون درد میکنه؟

زن به پای چپش اشاره میکنه...

لباسش رو میدم بالا که جیغش در میاد... ممکنه پاش شکسته باشه... با احتیاط بقیه لباس رو می دم بالا... پاش پف کرده و کبود شده... پس بگو چر نمی تونست راه بره ...دستگاه عکسبرداری که توی درمونگاه نداریم ... باید منتقل بشه شهر... یه مسکن قوی تزریق می کنم و اقدامات اولیه رو انجام میدم... زن با تزریق مسکن اروم تر شده ... شکستگی های سرش عمیق نیست... سرش رو بخیه میزنم و خونمردگی ها رو پاک میکنم... میگم: این شکستگی ها و زخم ها مال افتادن نیست. کتک خوردید درسته؟

زن با نگرانی میگه: نه خانم دکتر کتک برای چی؟

- نمی خواد بترسی کسی نمی تونه بهت آسیب بزنه به من راستش رو بگو.

زن سکوت میکنه ... میگم: مجبورم به کالنتری اطلاع بدم.

زن دستم رو میگیره و با التماس میگه: پلیس نه خانم دکتر. آره کتک خوردم از شوهرم.

- چرا؟ چرا کتک زد؟

- بخدا حق داشت خانم دکتر. مشکل خودمونه حلش میکنیم. تورو خدا کسی چیزی نفهمه.

حق داشت؟ شوهرش حق داشت که کتکش بزنه و دستش رو بشکنه؟ ... نمی دونم این چه حق دادنیه ؟ این

چه مشکلیه که با کتک حل میشه؟

ترجیح میدم ادامه بحثو وقته دیگه ای ادامه بدم... شرایط روحی و جسمی این زن مساعد نیست... در اتاق رو باز

میکنم و میرم بیرون... مهندس با دختر و مرد جوان مشغول صحبت... از توی کمد یه پتوی تمیز برمیدارم...

مهندس با نگاه تعقیم میکنه ولی چیزی نمیکه... میرم توی اتاق و پتو رو روی زن میندازم... داروها اثر کرده و

به خواب رفته... میدونم که اگه بیدار بشه درد پاش هم شروع میشه... اثرات مسکن مقطعی... از اتاق خارج

میشم و در رو می بندم ... میرم سمت بقیه... دامن نیست حدس میزنم رفته خونه... مهندس میاد نزدیک و

میگه: حالش چه طوره؟

گلپهار و مرد به من چشم دوختن... میگم: احتمال میدم پاش شکسته باشه. این جا امکانات نداریم باید بره شهر.

الان خوابیده و درد پاش هم کمتر شده ولی بیدار بشه دوباره دردش شروع میشه.

مهندس: خوب با ماشین من می تونیم ببریمش.

مرد جوان: نه مهندس، ماشین هست. میرم بیارم.

مهندس دست مرد رو میگیره و میگه: نه صادق، تو بهتره بری. خودمون میریمش. بودند درست نیست.

صادق: نه من میمونم پیش گلپهار. دیگه نمی دارم که جاوید زن و بچه اش رو اذیت کنه. خودم جلوش رو

میگیرم.

مهندس: این جسارتت رو باید موقعی خرج میکردی که داشت این زن بیچاره رو کتک میزد. الان تا بیشتر

دردسر درست نشده بهتره بری خونه. من خودم با جاوید حرف میزنم.

- میشه این بحثو تموم کنید. این زن بیچاره باید بره تا درمون بشه.

مهندس جدی رو میکنه به من و میگه: میشه گلپهار و علی اینجا بمونن تا ما بریم و برگردیم؟

با سر تایید میکنم که مشکلی نداره... صادق با سماجت میگه: من میام مهندس، اون موقع هم نبودم وگرنه حساب جاویدرو میرسیدم. نمیشه تنها ببریش. جاوید که فرار کرده و تا دو روز خودشو قایم میکنه. اومدن من در دسر نمیشه.

مهندس کمی فکر میکنه و بعد سوییچ رو طرف صادق میگیره و میگه: تا امدش میکنیم تو ماشین رو از خونه دامون بیار.

صادق سوییچ رو میگیره و با عجله میره... با کمک گلپهار و مهندس، زن رو از درمونها میبریم بیرون... زن بیدار شده و اروم میگه: خانم دکتر پیش خودمون بمونه.

چشمم رو روی هم میذارم و موافقت میکنم... صادق ماشین رو جلوی درمونها پارک میکنه... زن رو عقب کاپرا می خوابونیم و زیر پاش متکی میزارم... با اتل پا رو محکم نگه داشتم که بیشتر آسیب نبینه... مهندس سوار ماشین میشه... از شیشه کنار میگویم: اگه خبری شد به منم اطلاع بدید.

باشه ای میگه و به گلپهار که داره با صادق حرف میزنه میگه: با علی همینجا بمونید. خانم دکتر مراقبتونه. گلپهار با خجالت سرش رو پایین میندازه و اروم میگه باشه... نمیدونم چرا رفتارهای گلپهار و خجالت و سادگیش منو یاد خودم میندازم.

گلپهار روی صندلی نشسته بود و چند دقیقه ای یکبار قطره ای اشک میریخت... کنارش نشستم و گفتم: چرا گریه میکنی؟ مامانت خوبه. فقط احتمال میدم پاش شکسته باشه که گچ میگیرن و بعد از یه مدت خوب میشه. گلپهار آهی کشید و گفت: گریم بخاطر مادرم نیست. مادرم زن صبور و سختی کشیده ایه. میدونم که زود سر پا میشه. درد من پدرمه، که در کمون نمیکنه.

- من الان نمیدونم مشکلتون چی بوده پدرتم نمی شناسم که بتونم قضاوت کنم ولی اصل کار پدرت درست نبوده. اینکه مادرت رو کتک بزنه تا حدی که پاش بشکنه.

گلپهار که تا الان اروم گریه میکرد یکدفعه زد زیر گریه... بغلش کردم تا خودش رو خالی کنه... همینطور که به کمرش دست میکشیدم تا اروم بشه گفتم: هیچ پدری بد زن و بچش رو نمی خواد ولی بعضی مردا عصبین. اروم باش گلپهار جان اروم باش.

گلپهار که اروم شد گفتم: من برم ببینم علی اقا کجاست. بعد که اومدم باید برام همه ماجرا رو تعریف کنی. باشه؟

گلبهار سری به نشونه موافقت تکنون داد و من رفتم جلوی در تا علی رو پیدا کنم... وقتی از درمونها زدم بیرون، علی رو دیدم که به درخت جلوی درمونها تکیه داده و نشسته و سرش رو روی زانوهایش گذاشته... دلم از این همه مظلومیت گرفت... گاهی پدر و مادر ها نمی دونم که با رفتارشون چه آسیبی به بچه ها میزنن... بچه به این سن بجای بازی باید رفتار خشونت آمیز پدرش رو ببینه و این طور مظلوم گریه کنه... کنارش زانو میزنم و میشینم و دست میکشم به سرش و میگم: علی آقا.

سرش رو بلند میکنه و با چشمای شفاف قهوه ایش که بخاطر گریه برق میزنه به من ذل میزنه.

- بریم توی درمونها؟

- نه میخوام همین جا بمونم تا مامانم برگرده.

- مشخص نیست مامانت کی بیاد. میریم توی درمونها وسایل منو میبینیم تا مامانت بیاد. راستی مرد کوچک کلاس چندمی؟

با پشت آستینش اشکاش رو پاک میکنه و میگه: امسال میرم کلاس اول.

- حتما کلی وسیله نو خریدی؟ دفتر و مداد و کیف اینا. آره؟

الان کاملا از فکر مادرش اومده بود بیرون و ذهنش منحرف شده بود گفت: آره آجی گلبهار بردم شهر و برام خرید کرد.

- چقدر خوب. بریم توی درمونها پیش گلبهار؟ الان تنها نشسته. بعدم برام از مدرسه بگو. باشه؟

سری تکنون داد و دستم رو دراز کردم ... دستش رو توی دستم گذاشت و با هم وارد درمونها شدیم... گلبهار به نقطه ای خیره شده بود و فکر میکرد... دختر بیچاره ، معلوم نیست چه مشکلی داشت؟ صادق که به نظر نمیرسید برادرشون باشه؟

علی دوید و کنار گلبهار نشست ... گلبهار توی بغل گرفتش و آروم زیر گوشش چیزی گفت ... متوجه شدم که داره به زبون محلی خودشون آرومش میکنه... نمی دونستم تا اومدن مهندس با این دو تا بچه دلشکسته چطور برخورد کنم....

- علی اقا چندروزه مدرسه میری؟

کمی روی صندلی جابه جا شد و رفت عقب تا بتونه درست بشینه و گفت: یه هفته است خانم دکتر. امروزم میخوام برم که نشد.

از لحن همراه با حسرتش دلم میگره و میگم: اشکال نداره. یه روزی که مشکلی نداره. بجاش من الان یه برگه با خودکار بهت میدم چیزایی که یاد گرفتی رو برام بنویسی.

علی نگاهی به گلبهار انداخت و گلبهار سرش رو به نشونه تایید تکون داد... رفتم و دو تا برگه آچار و خودکار آوردم و روی میز گذاشتم و گفتم: بیا علی آقا، بیا این جا بشین و بنویس تا من ببینم چیا یاد گرفتی؟ علی از صندلی پرید پایین و اومد روی صندلی پشت میز نشست و مشغول شد... به خطوطی که میکشید نگاهی انداختم و بعد رفتم کنار گلبهار نشستم و گفتم: خوب الان برام تعریف کن عزیزم.

گلبهار که چشمه اشکش هنوز خشک نشده میگه: من و صادق با هم نامزدیم. از بچگی همدیگه رو میخواستیم و الان چند ماهی میشه که عقد کردیم. قرار بود تا قبل از محرم عروسی بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون. این مدت هیچ مشکلی نداشتیم تا اینکه بابام با مش یدالله پدر صادق سر آب دعواشون شد. بابا میگفت باید نامزدی رو بهم بزنیم ولی مامان سعی میکرد منصرفش کنه. بابا هم گفت چند ماه عروسی رو عقب میندازیم. به مردونگیش بر میخورد اگه رو حرفش کسی حرف میاورد همین قدرم که کوتاه اومده بود خیلی بود. صادق بخاطر ما چیزی نگفت حتی با مش یدالله صحبت کرد تا کوتاه بیاد تا موضوع بیشتر کش پیدا نکنه. صادق خونه نقلی کوچیکی با دستای خودش ساخته. کم کم میرفتیم شهر و براش خرید میکنیم. چند روز پیش صادق اومد و از مامان اجازه گرفت و با هم رفتیم شهرتا هم با مقدار پولی که دستش اومده بود وسیله بخریم هم برای مدرسه علی خرید کنیم. بابا اونروز چیزی نفهمید ولی امروز صبح علی از دهنش دراومد و به بابا گفت که من و صادق براش از شهر خرید کردیم. بابا همیشه حرفشو با زور و کتک میزنه اینبارم اومد طرف من که کتکم بزنه که مامان مانعش شد. میگفت باید نامزدی رو بهم بزنیم. میگفت به چه جراتی با صادق رفتم. حرفایی هم زد که من شرمم میشه بگم. این وسط مامان بیچارم پاسوز شد.

اشکاش دوباره شدت میگیره... بلند میشم و میرم و یه بسته دستمال کاغذی میارم و طرفش میگیرم و میگم: اشکاتو پاک کن. همه چیز درست میشه. مگه ندیدی مهندس گفت با بابات حرف میزنه؟ بهش اعتماد کن.

چشمکی بهش میزنم و میگم: من یه بار بهش اعتماد کردم بد ندیدم.

گلبهار وسط گریه میخنده و کمی خیالش راحت میشه... علی نگاه از برگه میگیره و وقتی گلبهار و با چشمای اشکی میبینه... میدوه و میاد و خودش رو توی بغل گلبهار میندازه و میگه: دیگه گریه نکن آبجی. من خیلی بدم نباید میگفتم تو برام کیف و وسایلمو خریدی. نفهمیدم آبجی.

به گلوله های اشکی از چشمای این طفل معصوم میاد پایین نگاه میکنم... دلم براش کباب میشه... گلبهار اشکای روی صورت علی رو پاک میکنه و میگه: تو کار خوبی کردی بابا خودش از چیز دیگه ای ناراحت بود. نگاه منم میخندم دیگه گریه نکن.

– علی اقا من ندیدم چی نوشتی؟ میاری ببینم؟

علی: روی میزه خودت نگاه کن.

گلبهار: علی! اینطور حرف زدن زشته. برو بیار خانم دکتر ببینه.

علی که از حرفش شرمنده شده با سر پایین از بغل گلبهار میاد بیرون و میره برگه رو میاره... برگه رو طرفم میگیره... برگه رو ازش میگیرم و نگاه میکنم... تمیز و با دقت هرچیزی رو که یاد گرفته نوشته... موهاشو بهم میریزم و میگم: خیلی خوبه. خوب الان جایزه چی بهت بدم؟

چشمای علی از خوشحالی برق میزنه ... گلبهار میگه: جایزه نمی خواد زحمت نکشید.

علی دوباره چهرش گرفته میشه... میگم: نه خودم دوست دارم به این آقا پسر باهوش جایزه بدم. علی اقا چی دوست داری؟

شونه بالا میندازه و میگه: نمی دونم.

– خوب حالا یکم فکر کن.

لبخند میزنه وانگشتش رو به نشونه فکر به دهن میگیره و میگه: اون خودکار قشنگه که روی میزتون بود.

نگاهی به میز میندازم... روان نویس آبی رو میبینم... اینو چند سال پیش زیبا از فرانسه برام آورده بود... مال دنیا برام بی ارزش شده بود... یادگاری از زیبا زیاد داشتم...

به طرف میز رفتم و روان نویس رو میارم و میدم به علی.

گلبهار میگه: نه خانم دکتر این خیلی زیاده.

میخندم و میگم: از الان دیگه مال علی اقااست. باید خوب درس بخونه تا بره دانشگاه و از این استفاده کنه.

گلبهار: ممنونم ازتون. علی از خانم دکتر تشکر نکردی.

علی که هنوز سرگرم بررسی روان نویس میگه: خیلی قشنگه. دستت درد نکنه خانم دکتر.

– خواهش میکنم اقا مبارکت باشه.

قبل از علی و گلپهار وارد خونه میشم... تخته وایت برد رو برعکس میکنم تا چیزی مشخص نباشه... نمی خوام کسی سر از کارم در بیاره... به اندازه کافی مشکل دارم دیگه نیاز به ترحم و کنجکاوی کسی ندارم... گلپهار و علی میان داخل خونه...

سعی میکنم لبخند روی لبم رو حفظ کنم هرچند قلبم پر از غصه است ... میگم: خوب ناهار چی بخوریم؟ گلپهار: مزاحم شدیم خانم دکتر.

- این چه حرفیه . بالاخره خودمم که ناهار میخواستم بخورم.

کمی فکر میکنم ... تمام مواد برای درست کردن یه ماکارانی خوشمزه رو دارم... مطمئنم که علی دوست داره ، بچه ها همه عاشق ماکارانی هستن... رو به گلپهار می گم ماکارنی دوست دارید؟ علی که هنوز درگیر روان نویس ولی گلپهار میگه: ممنون. اره خوبه.

- پس آستینا رو بزن بالا تا دست بکار شیم.

روپوشم رو آویزون می کنم و توی دستشویی دستم رو میشورم... شاید کمی وسواس داشته باشم ولی خوشم نمیداد کسی توی ظرفشویی دستاش رو بشوره... وارد آشپزخونه میشم و از توی یخچال موادی که لازم دارم در میارم و روی اپن میذارم... گلپهار داره به من نگاه میکنم... میدونم مردد که بیاد جلو یا نه... دوباره لبخند میزنم و میگم: دستت رو بشور و بیا کمک.

لبخند میزنه و میره دستش رو میشوره و میاد... فلفل دلمه ای رو بهش میدم تا خورد بکنه... خودمم پیاز رو پوست میگیرم و خورد میکنم توی ماهی تابه ... صدای جلز ولز پیازها توی روغن که درمیاد زیرش رو کم میکنم و به گلپهار نگاه میکنم... با دقت داره فلفل دلمه ای رو خورد میکنه... چهرش ارومه ولی میدونم توی دلش چه خبره... از طرفی نگران باباشه و از طرفی دلواپس مادرش ... علی روی میز نشسته و با روان نویس چیزایی رو روی کاغذ مینویسه... بچه ها قهر و ناراحتیشون رو زود فراموش میکنن... مثل ما بزرگترا کینه به دل ندارن... کاش منم بچه بودم اونوقت میتونستم گذشته رو فراموش کنم و با یه روان نویس خوشحال بشم...

گوشت رو توی پیازم میریزم و به گلپهار میگم: خونه تون کجاست؟ خونه ای اقا صادق ساخته.

به یاد خونه که میفته لبخند نامحسوسی روی صورتش میفته ... میگه: چند تا خونه بعد خونه اقا دامون.

- پس همسایه سیدا میشی؟

- همسایه همسایه که نه ولی نزدیکیم.

- ایشالله کی بیایم عروسی؟

ناراحت میشه و میگه: نمی دونم . فعلا که بابا لج کرده . فکر نکنم راضی به ازدواجون بشه.

- ولی من مطمئنم اگه مهندس باهاش حرف بزنه قبول میکنه.

- مهندس که خیلی به م لطف کرده. زمینی که خونه رو توش ساختیم کادوی سر عقد مهندس بود.

جدی میگفت؟... مهندس کی بود؟... چرا همه روستا اینقدر دوستش داشتن؟... چرا به همه انقدر لطف داشت؟...

چرا با این همه ثروت بازم میومد توی این روستا؟... اینطور که مشخصه یه زندگی هم توی تهران داره...

مهندس کی بود؟ سوالی که این روزا خیلی توی ذهنم رژه میرفت...

فقط برای ساختن سد اومده بود یا قصد دیگه ای داشت؟

ماکارانی رو دم میکنم و گلبهار هم سالاد درست میکنه و باهم میریم توی هال می شینیم ... علی میاد و میگه:

مامان کی میاد گلبهار؟

گلبهار : نمی دونم علی چرا هی میای سوال میپرسی؟

علی بغض میکنه و میخواد گریه کنه که میگم: میخوای زنگ بزنی به مهندس ببینم کجان و کی میان؟

با سر تایید میکنه... موبایلم رو میارم و شماره مهندس رو میگیرم... بعد دو تا بوق برمیداره و میگه: سلام خانم.

گوشی رو روی اسپیکر میذارم و میگم: سلام . علی اینجا خیلی نگرانه . میخواد بدونه مامانش خوبه؟

مهندس متوجه میشه که گوشی روی اسپیکره میگه: آره مامانش خوبه خوبه. الان اینجاست داریم برمیگردیم.

میخواد باهاش حرف بزنه. گوشی رو میدم مامانت.

گوشی رو از اسپیکر خارج میکنم و میدم به علی تا حرف بزنه. بلند میشه و از ما فاصله میگیره و با مامانش

حرف میزنه... روحیه بچه به کلی عوض میشه... میاد پیش من و میگه: مامانم داره میاد .

میخندم و میگم: خیالت راحت شد؟ خوب کم کم داره غذا آماده میشه بخوریم یا منتظر مامانت بشیم؟

علی میگه: من که منتظر میمونم گرسنم نیست.

گلبهارم میگه منتظر میمونه...

- پس منتظر میشیم تا بیان.

علی جلوی در میشینه و من و گلبهار میریم توی حیاط... هوا سرده ولی چون هوا آفتابیه میشه توی حیاط

نشست... از گلبهار درمورد مهندس می پرسم ... گلبهار از چند سال پیش که مهندس اومده میگه و از تمام

کارایی که توی این سالها کرده... میگه معمولا ماهی یک هفته تهرانه ... کسی از زندگیش توی تهران خبر

نداره ولی در همین حد میدونن که طبق وصیت پدرش برای کمک به این روستا اومده... البته به همه این طور

گفته... هنوز نقاط ابهام زیادی در مورد مهندس توی ذهنمه ولی همین قدر که اهل کمک به دیگرانه برام کافیه... یعنی به منم کمک میکنه؟

انقدر سرگرم حرف می‌شیم که گذر زمانو نمی‌فهمیم... یا صدای جیغ و خوشحالی علی می‌فهمم که اومدن... محترم خانم خیلی تشکر میکنه که بچه‌ها رو نگه داشتیم و می‌خواه بره که میگم من ناهار درست کردم و باید بیان داخل خونه... مهندس هم با اصرار من میاد داخل ... ناهار توی فضای خوبی خورده میشه... بعد از ناهار مهندس همراه محترم خانم و بقیه میرن خونه خودشون... مهندس میره تا با جاوید صحبت کنه... من خیلی نگرانم از مهندس می‌خواهم که حتما نتیجه رو به منم اطلاع بده...

مهندس میره ولی برنمی‌گرده... نگرانم ولی دیگه بهش زنگ نمی‌زنم ... نمی‌خوام مزاحمش بشم... اگه خبری بشه خودش بهم زنگ می‌زنه... کمی کتاب می‌خونم ... توی رختخواب قلت می‌زنم ولی خوابم نمی‌بره... باید امروز و فردا حتما برم تهران و اولین قدم نقشم رو بردارم... مهندس که اومد باهاش حرف می‌زنم و میگم که می‌خواهم خونه‌ها رو بفروشم... خونه‌ای که یادگار پدرم... خونه‌ای که هنوز وقتی واردش می‌شم بوی بی بی رو می‌ده... من چقدر بدشانس بود که هم بابا و هم بی بی رو توی حساس‌ترین موقعیت زندگیم از دست دادم... یه زمانی بوی خدا توی همه زندگیم به مشام میرسید ، اونقدر از حضورش سرمست بودم که کوچیک‌ترین چیزها لب‌خند به لبم می‌آورد ولی گذر زمان منو درگیر غم پاییز کرد ... اونقدر بی وفا شدم که یک ماهی میشه که بابا و بی بی سر نزدن... باید با مهندس صحبت کنم... چرا من انقدر مهندس رو قاطی مشکلاتم کردم رو نمی‌دونم ولی یه حس خوب دارم... از اون حسایی که امکان نداره اشتباه باشه...

تا صبح قلت می‌زنم و فکر می‌کنم... اذان صبح رو که می‌گن بلند میشم و نمازم رو می‌خونم... نمی‌دونم چند نفر توی دنیا مثل من... با راز و نیاز با خدا آروم میشن ولی حس خیلی خوبیه... بی بی میگفت : نمازت وقتی قبول شده که تا نماز بعدی از گناه تو جلوگیری کنه . گاهی فکر می‌کنم یعنی نماز من تا حالا قبول نشده؟... اصلا گرفتن انتقام از کسانی که بهت ظلم کردن گناه حساب میشه یانه؟ ... شاید گناه من اون زمانی بود که بدون اجازه بابا قلبمو به روی یه نامحرم باز کردم ... ولی مگه عاشقی گناه؟... بی بی میگفت: عشقی که با هوس آلوده بشه گناهه.

ولی من که آلودش نکردم کردم؟... نگاه عاشقانه به نامحرم گناه؟ ... نمی‌دونم و اونقدر گیجم که فقط بعد از هر نماز صد مرتبه میگم: استغفر الله ربی و اتوب الیه.

میخوام روی پا بشم... احساس داغون شدم رو روی پا کنم... اگه بتونم خودمو از نو کنم برنامه هایی که دارمو پیاده میکنم...

طلوع خورشید نوید یه روز دیگه رو میده... روزی که تصمیم گرفتم با مهندس حرف بزنم... شاید این آغازی باشه برای من... برای آینده من... آغازی که خوب یا بد رقم میخوره و مسببش خود منم.

تا غروب کار کردم ... کارو کارو کار... مریض هارو معاینه کردم ... قفسه ها رو مرتب کردم و دستمال کشیدم... حتی برای ناهار هم نرفتم خونه... دوباره از اون روزهایی بود که گذشته داغونم کرده بود... سیدا صبح یه سر اومد این جا ... به خاطر شرایطش بیشتر از قبل استراحت میکنه... این مدت خونریزی کمی داشت که خطرناک بود و ممکن بود منجر به سقط بشه... بهش استراحت مطلق دادم... در درمونها رو می بندم و میرم بیرون تا کمی قدم بزنم... هنوز کمی دور نشدم که صدای ماشین می شنوم... حدس میزنم مهندس باشه... امیدی توی دلم جوونه میزنه... برمیگردم و با دیدن ماشین مهندس بی دلیل حس خوبی پیدا میکنم... چهره ام کاملاً باز شده بود خودم که میدونستم چقدر روحیم تغییر کرده... یعنی فقط بخاطر دیدن ماشین مهندس این طور شده بودم؟... سرم رو به طرف ماشین میگیرم و نگاهم به مهندس میفته که تکیه داده به ماشین ... با یه ابروی بالا رفته که به من نگاه میکنه ... حس میکنم کمی عصبیه ولی سعی بر کنترلش داره... میگه: سلام . جایی می رفتین؟

- سلام. بله میخوام یکم قدم بزنم؟

اخم میکنه و به هوا اشاره میکنه و میگه: این موقع ؟

- تازه بیکارشدم . کمی هم حوصلم سر رفته بود گفتم همین اطراف کمی قدم بزنم.

- این موقع مناسب پیاده روی نیست اونم توی این قسمت از روستا که معمولاً رفت و آمد کمه.

ناراحت میشم و چهره ام دوباره گرفته میشه... همه اطرافیان منو بخاطر رفتارم سرزنش کردن و بخاطر همین از خودم بیشتر ناراحت و عصبانیم... مهندس همین طور که سوار ماشین میشه میگه: سوار شید بریم یه جایی که هم حوصله شما سر جاش بیاد . هم حس و حالتون عوض شه.

یعنی متوجه ناراحتی من شد که لحنش تا این حد عوض شد... متنفرم از ترحم ولی لحن مهندس تنها لحنی هست که اصلاً ترحمی توی خودش نداره... بدون تعارف سوار میشم واقعا نیاز دارم کمی از اینجا دور شم... هنوز کامل جاگیر نشدم که ذهنم میره سمت اتفاق دیروز... برمیگردم کامل طرف مهندس و میگم: راستی دیروز چی شد؟ آقا جاوید بالاخره کوتاه اومد؟

میتونم قسم بخورم که لبش کمی کش اومد و خندید ولی با همون لحن همیشگی گفت: فکر کنم از دیروز تا الان از کنجکاوی زیاد روی پا بند نبودین.

خندیدم... درست به هدف زده بود... گفتم: آره بخدا. میخواستم بدونم چی شده؟

با شیطنت خاصی فرمون رو چرخوند و ابرو بالا داد و گفت: چی فکر میکنین؟

از شیطنتش حس خوبی زیر پوستم دوید گفتم: از قدیم گفتن کارو باید به کاردون سپرد. پس بلاخره کوتاه اومد. - آره ولی نه به اون راحتی که شما فکر میکنید. دیروز اول از همه رفتم دیدن مش یدالله، پدر صادق. باهاش صحبت کردم و گفتم که اون بزرگتر بخاطر این دوتا جوون کوتاه بیاد تا ختم بخیر بشه. حتی گفتم پیشنهاد بده کل سهم آبش رو جاوید برداره. بهش گفتم جاوید قد و لجبازه اگه تو این پیشنهاد رو بدی نرم میشه. قبول که نمی کنه ولی اروم میشه. این دو تا جوون گناه دارن. بیچاره مش یدالله. اصلا کینه ای نیست فوری قبول کرد با هم رفتیم دیدن جاوید. حرفا که زده شد جاوید همون طور که فکر میکردم آشتی کرد البته شرمند زنی و بچش هم بود. محترم خانم زن بزرگواریه. کوتاه اومدنش توی این مورد به صلاح بچه ها شد. خلاصه نگران نباشین. بزودی عروسی دعوتیم.

مهندس جوری حرف میزد که آدم تصور میکرد چند سال سن داره الان... طبق چیزایی که شنیده بودم سی و چهار پنج سالش بود ولی کمتر هم نشون میداد...

خوشحال بودم که مشکل اونا حل شده گفتم: شما خیلی کارخوبی کردین. گلبهار که دختر خیلی گلیه. صادقم که مشخصه پسر زحمت کش و خوبیه. خوشبخت بشن ایشالله.

مهندس سری تگون داد و گفت: درسته.

هر دو مدتی سکوت کردیم... مهندس رانندگی میکرد و من هم به سیاهی ها خیره بودم... کاش همیشه آدم خبر خوب بشنوه... مهندس سکوت رو شکست و گفت: امروز اومدم دیدنتون تا با هم حرف بزنیم.

متوجه منظورش شده بودم... اومده بود تا از گذشته ها بدونه... پس قولش یادش بود و میخواست کمکم کنه... یعنی با شنیدن گذشته بازم حاضر به کمک میشه؟

مهندس که ایستاد به اطراف نگاه کردم... کنار امامزاده ای نگه داشته بود... اولین بار بود که این امامزاده رو میدیدم شاید بخاطر فاصله ای که با روستا داشت نتونسته بودم بینمش... نماز مغرب و عشا تازه تمام شده بود و تک و توک افرادی که برای زیارت و نماز توی حیاط بودن داشتن میرفتن... فضای اطراف امامزاده کاملا روشن

بود و نورهای رنگی فضای خوبی رو بجود آورده بود... مهندس در ماشین رو باز کرد و گفت: میریم زیارت و بعد حرف میزنیم خوبه؟

موافقت کردم و اول وضو گرفتم و بعد با هم وارد امامزاده شدیم... برعکس تمام اماکن مذهبی ورودی زن و مرد توی امامزاده یکی بود... ولی چند نفری که اونجا بودن خودشون رعایت کرده بودن و قسمتی خانم ها و قسمتی آقایون نشسته بودن... زیارت نامه رو خوندم و زیارت کردم... بی بی میگفت: برای اولین بار اگه امامزاده ای رو زیارت کنی حاجت دلت برآورده میشه... توی دلم رو کنکاش میکنم... خواسته قلبیم چیه؟ ... دلم انتقام میخواد... دوست دارم همه تقاص کارایی که باهام کردن رو پس بدن ... اینا چیزایی که میخوام ولی نمی تونم به زبون بیارم... قفلی که به زبونم زده شده به اراده خودم نیست... چند قطره اشکی که میریزم سبکم میکنه... چادر نمازی برمیدارم و سر میکنم و نمازم رو میخونم ... آرامش عجیبی گرفتم... مهندس لطف بزرگی بهم کرده بود... این مرد میدونست که چه موقعی چه کاری انجام بده ... میدونست توی برخورد با هرکس چطور رفتار کنه... توی این مدت دیده بودم که با مردم روستا مثل خودشون خاکی برخورد میکنه مقابل ایرج خان قاطع میشه و حتی با من چه جور حرف بزنه ... اگه مهندس نبود اولین چیزی که به ذهنم میرسید این بود که روانشناس... حرفاش مثل دکتر مظاهر بود و رنگ و بوی بی بی رو داشت...

توی حیات روبروی ضریح، روی سکویی نشستم و منتظر مهندس... می بینم که از امامزاده خارج میشه با آرامش ولی محکم قدم برمیداره... متانت و وقار که شایسته هر خانمیه توی وجود این مرد خودنمایی میکنه و من تقدیرش میکنم... ناخداگاه آدم رو وادار به احترام میکنه... دقت که میکنم توی عمق نگاهش غم میبینم ... یه غم عمیق که همیشه همراهشه... حتما اونم مشکلاتی داره ... چیزی که نمی فهمم اینه که چرا اومده اینجا تا به مردم کمک کنه ... منو می بینه و به طرفم میاد... با فاصله روی سکو می شینه و میگه: زیارت قبول. نگاهی به ضریح میندازم ... طلایی خوشرنگش حس و حال خوبی داره ... میگم: زیارت شما هم قبول. جای خوبی منو آوردین.

- تعریف جای خوب برای ادم ها ی مختلف متفاوته. خوشحالم که نظرمون یکیه. منم چندین ساله که با اومدن به این جا آروم میشم . الانم گفتم شاید شما این جا راحت تر بتونید حرف بزنید.

سکوت اطراف ، حرفای مهندس، غم توی نگاهش، غصه توی قلب من ، امشب هامونی عجیبی با هم دارن.. -شروع کردن همیشه سخته... حتی سخت تر از تمام کردن... اراده میخواد... جدای از اراده تمرکز ذهنی میخواد. الانم نمی دونم از کجا شروع کنم.

- اول از دلیل اومدنتون بگید تا بعد به بقیه برسیم.

نفسم رو پر صدا میدم بیرون... آهی که ناخواسته گاهی عمیق می کشم...

- اومدم تا از یه عده که خیلی دوستشون داشتم دور بشم. کسایی که منو نخواستن و خنجر عمیقی از پشت به همه خواستن های من زدن. دارم پیچیده حرف میزنم چون گفتنش راحت نیست. اومدم تا تصور کنن رفتم برای طرحم. دنبال زندگی خودم. ولی در اصل اومدم تا خودم رو پیدا کنم. دوست داشتم به تنفر تبدیل شد و الان میخوام انتقام بگیرم از همه ظلمای که در حقم انجام دادن انتقام بگیرم.

مهندس نگاهش به ضریحه... درست مثل من... هر دو یه نقطه رو می بینیم ولی فکرمون یکی نیست.

مهندس میگه: از گذشته بگو. چی باعث تنفرتون شده؟ چی باعث شده بخاید انتقام بگیرین؟

با سؤال مهندس به گذشته میرم... نمی فهمم چطور همه چیز رو براش تعریف می کنم... از سادگی های دلم میگم از نجابت دلم که بازیچه آوش و خواهرم شد... از بابا میگم و ارثی که بهم رسید و نحوه از دست دادن همه چیزم... اشک میریزم و تعریف می کنم... اشک میریزم و مهندس توی سکوت حرفام رومی شنوه... می گم و میگم از گزارشاتی که مجید بهم داد از شرکتی که تاسیس کردن... از پولهای باد آورده ای حسابی بهشون ساخته... از کاری که میخوام شروع کنم نمی گم... باید مطمئن شم که همراهیم میکنه... وقتی سرم رو بلند میکنم، دو تا چشم نگران می بینم که هزاران سؤال توی خودش داره ولی روی لب مهندس مهر سکوت زده شده... دستمالی جلوی روم گرفته میشه... به دستمال سفید نگاه میکنم و به گلدوزی روی دستمال که به انگلیسی ام رو حک کرده... دستمال رو میگیرم و اشکم رو پاک میکنم... گاهی بعضی خصلت ها توی وجود آدم حل شده... مثل ضعف و اشک من... هرچی سعی بر کنترلشون دارم نمیشه... مهندس بلند میشه و دو تا دستش رو توی جیبش میبره و به گنبد ذل میزنه و میگه: سبک شدی؟

- سبک شدم خیلی هم سبک شدم. حرف زدن سبکم کرده.

- خیلی خوب پس بریم.

سوار ماشین مهندس میشم و سرم رو به شیشه تکیه میدمو چشمم رو می بندم... از ناگفته ها برای کسی گفتم که قراره کمکم کنه... هیچ وقت فکرشم نمیکردم یه مرد اونم یه غریبه اینقدر آشنا بشه که راز دلم رو براش بگم... چشمم رو باز میکنم و مرد کناریم نگه میکنم... آهنگ ملایمی در حال پخش و مهندس توی فکره... از حالت صورتش نمی تونم چیزی بفهمم... حتما پیش خودش فکر میکنه که من چقدر نادون و بچه بودم که چنین حماقتی کردم... خودم هم از خودم و حماقتم بدم میاد...

چشمم رو میبندم ... سرم به شدت درد میکنه ولی این گذشته لعنتی دست از سرم بر نمی داره... نقطه تاریک گذشته به سراغم میاد... تا چند روز بعد از دادن وکالت نامه به آوش همه چیز عادی بود... آوش کمتر زنگ میزد و میگفت دنبال گرفتن مجوز و شروع کاره... درسش تازه تمام شده بود و توی دانشگاه هم کمرنگ شده بود... امید به آینده و روزهای خوش تصور ذهنی تمام لحظاتم بود... اون موقع ها همه چیز سفید بود... همه چیز دلچسب بود، حتی خوردن صبحانه ساده توی حیاط خونه بی بی... روی پای بی بی دراز کشیدم روی تخت توی حیاطیم و نسیم خنکی میوزه... همین طور که بی بی موهامرو نوازش میکنه برای بی بی از کارای این مدت تعریف می کنم... میگم که دارم سرمایه گذاری می کنم ... گفتم میخوام مثل اون موقع که با با بود جاویدان مادرم چیزی کم نداشته باشن... میگم که میخوام یه سوم سهم الارثم رو بردارم و بقیه رو به مامان و جاویدان بدم... گفتم همراه بی بی میریم زیرت... گفتم و گفتم ... چقدر دنیای من سفید بود روشن بود ... بی بی خوشحال بود و میگفت کار خوبی میکنم... بی بی از کجا میدونست با دست خودم چاهی برای دفن تمام آرزوهایم حفر کردم؟... می شنم و بی بی بلند میشه و میره تا به گلهای حیاط آب بده... بوی خاک خیس خورده رو توی ریه هام میفرستم ... چقدر همه چیز برام اون لحظه شیرین بود... با زنگ زدن مجید ، کاخ آرزوهای منم نابود شد... دنیای رنگی جلوی چشمم سیاه و تیره شد... مدت ها بود که مجید بهمم اخطار میداد که از آوش دوری کنم... احساس خطر کرده بود... حتی سر این موضوع باهام مدتی قهر کرد ولی من که طاقت قهر هیچ کس رو نداشتم پیش قدم شدم برای آشتی... تا به حال مجید رو انقدر عصبانی ندیده بودم... بدون سلام گفت: چقدر بهت گفتم بی خیال آوش شو. چقدر گفتم نزار بازیچه دست بلند پروازیهایش بشی. کو گوش شنوا. حالا بیا با چشم خودت ببین تا باورت بشه... بیا ببین چطور روی آب رویا ساختی... بیا و ببین... آدرس رو برات میفرستم.

خدای من مجید چی میگفت؟... متوجه نمی شدم و داشتم از اضطراب دیوون میشدم... مجید اجازه نداد حرف بزنم ... شماره مجید رو گرفتم ولی جواب نداد... بلند شدم و رفتم توی خونه... صدای پیامرسان گوشی بلند شد... به آدرسی که مجید فرستاده بود نگاه کردم... آدرس یه کافی شاپ بود ... قبلا اونجا رفته بودم... لباس می پوشیدم که بی بی اومد ... با دیدنم گفت: خدا مرگم بده چی شدی مادر؟ رنگت چرا پریده؟

شالم رو روی سرم مرتب کردم و گفتم: چیزی نیست بی بی . قربونت برم.

میرفتم سمت در و بی بی دنبالم میومد...

بی بی : تا همین چند دقیقه پیش خوب بودی. کی زنگ زد بهت؟ اتفاقی افتاده؟

کفشم رو پام کردم و گفتم: نه قربونت برم. دوستم بود . دارم میرم پیشش. فکر کنم اتفاقی براش افتاده.

- خدا به خیر بگذرونه . منو بی خبر نذار.

- چشم بی بی.

- کی برمیگردی؟

- نگران منو نشو زود برمیگردم ولی اگه نتونستم بهت خبر میدم.

- باشه مادر. یه آیت الکرسی برات میخونم که به خیر بگذره. عجله نکن.

در رو باز می کنم و میرم بیرون و با بی بی خداحافظی میکنم... سوار ماشین میشم و راه میفتم طرف آدرسی که مجید فرستاده... نمی دونستم چی رو قراره بفهمم... مجید چی میگفت؟... نیم ساعته خودم رو به کاف شاپ رسوندم ... دلهره و اضطراب بدی داشتم ...ماشین رو به بدترین شکل ممکن پارک کردم و پیاده شدم ... یه نفس عمیق می کشم و میرم داخل... هنوز کامل وارد نشدم که یه پسر جوون که به نظر پیش خدمت میاد جلوم سبز میشه و میگه: دعوت داشتین؟

دعوت چی؟ مگه کافی شاپ دعوتی بود؟ ... گیج به پیش خدمت نگاه میکنم ... نگاه اونم نشون میده که فهمیده حال عادی ندارم... صدای مجید میاد که میگه: اره اقا همراه منن. دعوت داشتن.

می دوم طرف مجید و میگم: مجید چی شده؟ چرا جوابمو ندادی؟

مجید دستم رو میکشه و میگه: بیا خودت ببین.

دنبال مجید میرم و مگم: چی رو بینم این جا چه خبره؟

مجید پشت ستونی می ایسته و میگه: هیس . نگاه کن.

به جایی که مجید اشاره کرده نگاه میکنم ... باور چیزی که می بینم خیلی سخته خیلی... پشت پرده اک آوش رو می بینم که کنار جاویدان نشسته و دستش دور کمر جاویدان حلقه شده... هر دو خوشحالن و میخندن... همه هستن... از بچه های تئاتر تا بچه های دانشگاه... قدم اول رو برمیدارم... شاید اشتباه برداشت کردم... اشکم رو پاک می کنم ...دستم از پشت کشیده میشه... مجیده که با نگاهش میگه نه ولی من مصمم قدم بر میدارم و دستم رو میکشتم... اولین نفر مانه منو می بینه ... چند باری همراه ساسان توی گروه دیده بودمش... تن صداش کمی بلنده میگه: سپیده؟! چرا این قدر دیر اومدی.

با صدا کردن اسمم ، همه نگاه ها برمیگرده طرف من... من فقط آوش و جاویدان رو می بینم... آوش مضطرب بلند میشه و میخواد بیاد سمتم که جاویدان دستش رو میکشه و پوزخندی به من میزنه و میگه: قبلا بدون دعوت جایی نمی رفتی.

دعوت ؟... این جشن برای چی بود؟... همه به ما نگاه میکنند... بازم سعی داشت منو توی جمع ضایع کنه... سکوت رو که دید گفت: ولی خوب کاری کردی. بالاخره میخواستیم بهت بگیم که داریم میریم. مگه نه آوش؟ آوش رنگش پریده بود با من و من گفت: جاویدان الان وقتش نیست. میریم بیرون حرف میزنیم. نمی فهمیدم چی میگن... کجا میخواستن برن... اصلا اینا چرا باهم بودن... مغزم پیغام های خطا میفرستاد... میگفت رابطه ای بین این دو تاست ولی احساسم ردش میکرد... گفتم: نه آوش بزار بگه. این جا چه خبره؟

جاویدان قهقهه ای زد و گفت: گودبای پارتنی گرفتیم. من و آوش داریم از ایران میریم. میخواستن برن؟... جاویدان و آوش؟... از حرفای جاویدان چیزی حالیم نمی شد... رفتم جلوی آوش ایستادم و گفتم: جاویدان چی میگه؟ کجا میخوان برین؟ پس حرفایی که به من میزدی چی؟ کارمون چی میشه؟ آوش که از ادامه این بحث میترسید با من گفت: جاویدان نگفتم موقع این حرفا نیست؟ رو به من کرد و گوشه آستینم رو گرفت و همین طور که میکشید گفت: بیا بریم عزیزم بهت توضیح میدم... اطراف رو نگاه میکنم... یه عده با نیشخند و یه عده با دلسوزی بهم نگاه میکنند... صداها توی ذهنم رژه میرن... باز با احساسم. بلند پروازی آوش ... حرفای سیمین که گفته بود آوش و جاویدان رو چند باری با هم دیده... ناراحتی و بدخلقی جاویدان موقعی که من و آوش توی جمع باهم بودیم... تلفن های مشکوک آوش... باورش سخت بود امکان نداشت این طور رودست بخورم... دستم رو میکشم تا مانثوم رو ول کنه و با فریاد میگم: توضیح بدی؟ چی رو توضیح بدی؟ همه چیز مشخصه. نامرد.

عصبی میشم... پاهام بی حس شدن... اینم یه خصلت بدم بود که بخاطر ضعفی که داشتم وقتی عصبی میشدم اختیار پاهام رو از دست میدادم... روی زانو می افتم روی زمین... آوش میاد جلو تا بلندم کنه... دستمرو می گیرم جلوش به معنی اینکه نیاد جلو... اشکم راه باز کرده دوباره... غرورم خرد شده... چند تای دیگه از دخترا میان تا کمکم کنن ولی جیغ میزنم و میگم: برید عقب نزدیک نشید.

همه برای بلند کردنم پیش قدم شدن جز خواهرم... جز کسی که همه چیزم رو می خواستم بهش بدم حتی جونم رو... همه اینا میدونستن که منو و آوش باهمیم... همه میدونستن که آوش داره فرییم میده ... اگه غیر از این بود چرا توی جشن آوش و جاویدان شرکت کردن... چرا کسی چیزی به من نگفت؟... از همشون متنفرم از این آدم های بید صفت متظاهر متنفرم... صدای مجید رو میشنوم که داره با آوش بحث میکنه... صداش میزنم ... مجید با دیدنم میدوه طرفم و میگه: همینو میخواستی؟

بیشتر از این طاقت ندارم... میگم: تورو خدا منو از این جا ببر مجید. منو ببر.

با خاموش شدن ماشین، چشمم رو باز میکنم ... مهندس از ماشین پیاده میشه... به ماشین تکیه داده... نیمرخش رو می بینم ... اخم چهره اش رو گرفته کرده و داره به روبروش نگاه میکنه... حتما داره به من فکر می کنه... کار درستی کردم که براش حرف زدم یا نه؟ نیاز داشتم که یه نفر کمکم کنه و خدا مهندس رو سر راهم قرارداد... بعد از چند دقیقه میاد سمت من و در رو باز میکنه و میگه: پیاده نمی شید؟ رسیدیم.

تازه متوجه اطراف میشم دقیق که نگاه میکنم می بینم جلوی خونه مهندس هستیم... با اعتراض میگم: چرا این جا اومدیم؟

محکم میگه: چون نمی تونم بذارم با این حالتون تنها باشین.

– اما آخه.

– امانداره . پیاده شید.

در حیات رو باز میکنه ... کیفم رو بر میدارم و از ماشین پیاده میشم... تازه یادم میاد که همه چیزو برای مهندس تعریف کردم... روی دیدنش رو ندارم... نمیدونم چه فکری راجع به من میکنه... سرم رو میندازم پایین ، از این اخلاق متنفرم ازاین همه ضعف متنفرم الان حس میکنم شدم همون دختر بیست ساله... روی بالا آوردن سرمرو ندارم... از قضاوت دیگران از مواخذه شدن واهمه دارم... به سمت در میرم که مهندس میگه: چرا سرتون رو انداختین پایین؟ میخورین زمین.

سرم رو بالا میارم... پوزخند عجیبی روی لب داره... تا بحال پوزخندش رودیده بودم؟... ذهنم دنبال چرای پوزخند میگرده... یعنی بخاطر حماقتم تحقیرم میکنه؟ عصبانی میشم و بدون حرف پشت سرش میرم داخل... ماشین رو داخل نمیاره... می ایستم و به اتاق مریم جون نگاه میکنم... چراغش خاموشه... دوبار اومدم این جا و هر دو بار نیمه های شب بوده اونم با حال خیلی بد... باید از مریم جون عذرخواهی کنم ...

مهندس: نمیاید داخل چرا ایستادین؟

از دستش دلخورم انتظار چنین واکنشی رو ازش نداشتم... انگار اونم دلخوره ولی برای چی؟ ... میرم داخل ... بتول خانم توی هال بیدار نشسته با دیدن ما میاد سمتمون و میگه: سلام. کجایید آقای مهندس؟ تا حالا منتظر شما بودم. حال مادرتون اصلا خوب نیست . روی گوشتون هم زنگ میزدم در دسترس نبودین.

مهندس با نگرانی میگه: الان کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟

بتول خانم میره سمت اتاق و میگه: توی اتاق خودشه.

مهندس میپره سمت اتاق و در رو باز میکنه... بتول خانم با نگرانی میگه: خوب شد شما همراه مهندس اومدین. میرم توی اتاق شاید بتونم کاری انجام بدم... مریم خانم ناله های ارومیه میکنه... مهندس رو می بینم که توی داروهای کنار تخت مادرش دنبال یه قرص می گرده... داد میزنه: بتول خانم یه لیوان آب بیارید. هول میشم خودم میدوم تا از آشپزخونه آب بیارم ولی بتول خانم زود ترمیاره از دستش میگیرم و میبرم برای مهندس... قرص رو توی دهن مادرش میذاره و بهش آبمیده ... دست مادرش رو گرفته و آروم نوازش میکنه و میبوسه و میگه: خوب میشی. الاناروم میشی.

کنار تخت مریم جون میشینم... متوجه من میشه ... سلام میکنم و میگم: مهمون ناخونده نمی خوانین؟ سرش رو با لبخند خفیفی تکون میده ... جرات میگیرم و میگم: شما که ماروترسوندین. الان بهترین؟ بازم سرش رو به نشونه مثبت تکون میده... دارویی که مهندس بهش داده کمکم اثر کرده و چشمای مریم جون بسته میشه... پتو رو تا روی گردنش میکشم بالا... مهندس بلند میشه و با اشاره میگه بریم بیرون... از اتاق میریم بیرون

مهندس با نگرانی به بتول میگه: اخه چرا اینطوری شد؟ عصر که خوب بود. بتول خانم: ماهان زنگ زد. بهونه میگرفت که میخواد با مریم جون حرفبزنه . منم گوشی رو گذاشتم روی آیفون. صحبت ماهان که تموم شد و قطع کرد. حال خانمخوب بود بعد نمی دونم چی شد که حالشون بد شد. مهندس زیر چشمی نگاهی به من انداخت و بعد به بتول خانم گفت: ماهان چیز خاصی گفت؟ - نه میگفت دلم براتون تنگ شده کی میایید و از این حرفا. مهندس با اخم گفت: شما که میدونید مامان چقدر حساسه روی ماهان. کاش گوشی رو روی بلندگو نمی داشتین.

بتول خانم سرش رو پایین انداخت و گفت: خیلی اصرار کرد . مشخص بود که گریه میکنه. مهندس عصبی سری تکون داد و نفسش رو پر صدا داد بیرون ... بتول خانم: نگران نباش پسر. با مادرتون حرف زد اروم شد. مهندس نگاهی به ساعتش انداخت : انگار چیزی یادش اومده باشه با کف دست اروم کوبید به پیشونیشو گفت: من باید برم جایی کار دارم .

با نگرانی به اتاق مریم جون نگاه کرد و مثل اینکه با خودش حرف بزنه گفت: مامانو چیکار کنم؟

بابت پوزخندش ناراحت بودم ا ولی نمی خواستم از کارش بمونه گفتم: منپیش مریم جون میمونم. شما برو به کارت برس.

مهندس که انگاردوباره میگرنش عود کرده بود ، دستی به شقیقه اش کشید وگفت: اخه شما که مشکلش رو نمی دونید.

وسط حرفش پریدم و گفتم: اما و آخه نداره. گوشیتون در دسترس باشه.موردی بود زنگ میزنم. مهندس دو دل بود... بتول خانم که تا اون موقع ساکت بود گفت: من هستم عصرم هر چی گشتم قرصش رو پیدا نکرم وگرنه بهش میدادم.

مهندس گفت: اره امروز تازه براش خریده بودم توی پلاستیک توی کشوبود...

نگاه مهندس باز به ساعت افتاد و گفت: پس من میرم چیزی شد خبرم کنید.

سری تکنون میدم و مهندس با دودلی و شک میره...رو به بتول خانم میگم:شما خسته شدین برین بخوابین من هستم.

بتول خانم میره سمت اتاقی و میگه: من توی این اتاقم چیزی خواستی صدام کن. اینجا مثل خونه خودتونه غریبی نکن.

چشمی میگم و کیفم رو باز میکنم... کتاب دیوان فروغ فرخ زاد رو درمیارم... یه زمانی عاشق شعرهای عاشقانه فروغ بودم... هنوز هم خوندنشون ارومم میکنه... میرم توی اتاق مریم جون و روی صندلی کنار تختش میشینم و دیوان رو ورقمیزنم تا به شعر مورد نظرم میرسم... هیچ چیز جز خوندن این شعر نمی تونه اشوب درونم رو امشب اروم کنه.

ز آن نامه ای که دادی و زان شکوه های تلخ

تا نیمه شب بیاد تو چشمم نخفته است

ای مایه امید من ای تکیه گاه دور

هرگز مرنج از آنچه به شعرم نهفته است

شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت

احساس قلب کوچک خود را نهان کنم

بگذار تا ترانه من رازگو شود

بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم

تا بر گذشته مینگرم

عشق خویش را

چون آفتاب گمشده می آورم به یاد

می نالم از دلی که به خون غرقه گشته است

این شعر غیر رنجش یارم به من چه داد

این درد را چگونه توانم نهان کنم

آندم که قلبم از تو بسختی رمیده است

این شعر ها که روح ترا رنج داده است

فریادهای یک دل محنت کشیده است

گفتم قفس ولی چه بگویم که پیش از این

آگاهی از دو رویی مردم مرا نبود

دردا که این جهان فریبای نقشباز

با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود

اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر

بار دگر به کنج قفس رو نموده ام

بگشای در که در همه دوران عمر خویش

جز پشت میله های قفس خوش نبوده ام

پای مرا دوباره به زنجیرها ببند

تا فتنه و فریب ز جایم نیفکند

تا دست آهنین هوسهای رنگ رنگ

بندی دگر دوباره بپایم نیفکند

دیوان رو ورق میزدم که متوجه چشمای باز مریم چون شدم... بیدار شده بود ... یعنی صدام بلند بود و باعث شده

بود بیدار بشه؟!... با لبخند بهش نگاه میکنم و میگم: صدای من اذیتتون کرد ؟

سرش رو به نشونه نه تکون میدم... صندلی رو میکشم نزدیک تر و میگم: چیزی لازم ندارین؟

بازم جوابش نه ... نگاهش به دیوان توی دسته ... مهربون نگاهش میکنم ،امروز احساس میکنم با گفتن حقیقت ماجرا اروم شدم و دقیقا مثل سپیده چند سال پیشم... همون طور اروم و مهربون...

– اشعار فروغو دوست دارین؟ میخوانین بخونم براتون؟

چهره مریم جون باز میشه و یه لبخند کمرنگ میزنه ... جدیدا تمام اطرافیانم لبخنداشون کمرنگ شده درست مثل خودم... یه شعر دیگه انتخاب میکنم و میخونم که متوجه میشم یه قطره اشک از چشم مریم جون پایین میریزه... هول میشم و یه دستمال برمیدارم و اشکش رو پاک میکنم و میگم: چرا گریه می کنی آخه؟ شعر اذیتتون کرد؟

نگاه از من میگیره و به کشو کنار تخت اشاره میکنه... چقدر فهمیدن حرفاش لابه لای نگاهش آسونه ... میگم: کشو رو باز کنم.

حرفمو که تایید میکنه، میرم و کشو رو باز میکنم... یه قاب عکس توی کشو قرار داره... یه پسر بچه تپل و زیبا ...

تمام افراد این خونه ، حتی شخصیت های توی عکساشون هم یه غم غریبی دارن... آخه بچه ای به این سن چرا باید رنگ نگاهش اینطوری باشه؟

قاب عکس رو نشون مریم جون میدم... نگاهی به عکس میندازه و گلوله گلوله اشک میریزه پایین... نمی فهمم عکس متعلق به کیه... مشخصه که مریم جون خیلی دلتنگش شده... دوباره اشکاش رو پاک میکنم و میگم: دلتنگ شدین درسته؟ غصه نخورین آقای مهندس که اومدن میگم یا شما رو ببرن پیش کوچولوی توی عکس یا اونو بیارن این جا باشه؟

مریم جون سرش رو به طرفین به نشونه مخالفت تکون میده ... میگم: دوست ندارین به مهندس بگم؟ آخه چرا؟

دوباره به پسر بچه نگاه میکنم ... چه نسبتی با مهندس و مریم جون داره؟ چرا مریم جون نمی خواد حرفی درباره اش به مهندس بزنم؟

قاب عکس روتوی کشو میدارم و پتو رو روی مریم جون مرتب میکنم و میگم: دلتنگی جزیی از زندگی همه است. منم دلتنگم برای خیلی ها. برای بی بی ، برای بابام. شما باز یه امیدی دارین که کسی رو که دوست دارین ببینین ولی من چی؟ بی بی و بابا رو از دست دادم ، دیگه داره کم کم صداشونم از یادم میره... بی معرفتم

شدم مدتی که حتی سر خاکشونم نرفتم. دلتنگی چیز خیلی بدیه. میتونم درکتون کنم ولی امید خیلی بهتره. امید به دیدار دوباره. من که امیدی ندارم به دیدن دوبارشون باید بی تاب باشم نه شما. به صورتم دست میکشم خیس خیس شده... عجب این چند روزه کنترل اشکامو از دست دادم... اومدم مریم جون رو اروم کنم خودم هم فیلم یاد هندوستان کردم... به مریم جون نگاه میکنم و میگم: میبینید منو. اومدم شما رو اروم کنم بدتر باعث ناراحتیتون شدم. به قول فروغ:

اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ

بیاور

و یک دریچه که از آن

به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرم

بهتره بخوابید و به چیزی هم فکر نکنید به قول بی بی زندگی بالا و پایین زیاد داره ولی بالاخره می گذره. بالای سر مریم جون میشینم تا خوابش ببره ... متوجه نمیشم چطور خودم هم خوابم میبره... کتاب توی دستم کشیده میشه ... همیشه خوابم سبک بوده فوراً از خواب میپریم... صورت مهندس رو توی تاریک روشن اتاق می بینم که با فاصله خیلی نزدیک از من قرار داره... ترسیدم ولی دیدن این چهره اروم با چشمهای قهوه ای روشن اون لحظه بر ترسم غلبه میکنه... این ادم با همه خوبی هایی که این مدت در حقم کرده محاله بد و ترسناک باشه... عطر خاصی توی بینیم میپیچه ... عطر سرد و ملایم... خودم رو جمع و جور میکنم که مهندس میگه: ترسوندمتون؟ چرا این جا خوابیدین؟

بلند میشم و دستی به لباسم میکشم تا صاف بشه و میگم: پیش مریم جون موندم تا خوابشون ببره نمیدونم چطور خودم هم خوابیدم.

- اهان. من جاتون رو توی اتاق پهن کردم میتونید برید استراحت کنید.

- ممنون لطف کردید ولی کاش میذاشتین خودم پهن میکردم اینطوری درست نیست.

- اینو میتونید به پای لطفی که در حق مادرم کردین بذارید. من از مدیون بودن خوشم نیامد.

چقدر خودخواه بود همه رو مدیون خودش کرده بود و الان با خیال راحت از زیر دین کسی نبودن حرف میزد... اخمی کردم و گفتم: اتفاقاً منم دوست ندارم مدیون کسی باشم ولی شما بلدید چطور ادم رو مدیون خودتون کنید.

رنگ نگاه مهندس تغییر کرد کمی عصبانی شده بود و گره بین ابروهاش افتاده بود ... از خشم نفس نفس میزد ... پیش خودش چی فکر کرده بود که میتونه هر رفتاری دوست داشت بکنه؟... درسته به من لطف کرده بود ولی دلیلی نداشت که پوزخند بزنه و یا برای جبران یه محبتی که من در حق مادرش کردم کاری برام انجام بده... قهوه ای چشماش پررنگ شده بود ... انگشت اشاره اش رو روی بینی به نشونه سکوت گذاشت و گفت: بریم بیرون حرف بزنیم.

نگاهی با نگرانی به مریم جون انداختم که نکنه بیدار شده باشه... با دیدن چشمای بستش خیالم راحت شد و از اتاق رفتم بیرون... مهندس پشت سرم از اتاق خارج شد و گفت: شما دینی گردن من ندارین چون من کاری رو که فکر کردم از دستم برمیاد انجام دادم قصد لطف یا چه میدونم مدیون کردن نداشتم. منم مثل خودش جواب دادم: دقیقا منم به همون دلیل پیش مریم جون موندم البته بخاطر محبتی که از روز اول به مریم جون داشتم اینکار رو کردم. پس دینی گردنتون نبود. مهندس با همون چهره عصبانی زیر لب گفت: شما خیلی به من مدیونی.

به سختی تونستم بشنوم که چی گفت... قبل از اینکه علت این دین رو بپرسم رفت توی اتاق و در رو بست... با دنیایی از سؤال وارد اتاقی که مهندس آماده کرده بود شدم... یعنی بخاطر وصل کردن یه بخاری، یا اینکه با مردم صحبت کرد تا من رو بپذیرن من مدیونش شده بودم؟

گیج بودم و از دست مهندس حسابی عصبانی بودم... کم کم داشتم به این فکر میکردم که کاش بهش ماجرا رو نگفته بودم... خواب به کلی از سرم پریده بود... کاش خونه خودم بودم تا یه لیوان چای یا قهوه میخوردم تا کمی آرام بشم... رختخواب پهن شده رو که میبینم دوباره حرفای مهندس یادم میاد... پوزخندش پررنگ تر توی ذهنم نقش می بنده... برام مهم نیست که کمکم کنه یا نه؟! من خودم تنها از پشش برمیام... فردا مرخصی چند روزه میگیرم و میرم تهران... من کنار نمی کشم حتی اگه مهندس کمکم نکنه... فقط قبل رفتن باید دوتا سؤال اساسی ازش بپرسم... متنفرم از ترحم و تمسخر... دیگه اجازه نمیده کسی از احساس پاکم از صداقتی که به خرج دادم سوءاستفاده بکنه...

تا صبح راه رفتم و فکر کردم... بی جوابی چیز طبیعی بود برای من... از اتاق خارج شدم ... سرکی توی پذیرایی کشیدم ... صداهایی که از آشپزخونه میومد نشون میداد که بتول خانم بیدار شده... دست و صورتم رو شستم و از دستشویی اومدم بیرون... هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که مهندس رو دیدم که جلوی دستشویی ایستاده... از صورتش هیچ چیز مشخص نبود... خوندن خط نگاهش برام سخت بود و این اذیتم میکرد... نمی دونستم توی

اون لحظه چه واکنشی بادی نشون بدم...هنوز از حرفای دیشب عصبانی بودم... زیر لب با اخم سلام کردم و رفتم سمت اشپزخونه... صدای مهندس رو شنیدم که گفت: صبح بخیر.

وارد اشپزخونه شدم... بتول خانم باز منو شرمند کرده بود و صبحانه مفصلی تدارک دیده بود... بوی نیمرو کل اشپزخونه رو برداشته بود... عطر چای تازه دمش که حرف نداشت... گفتم: بتول خانم سلام. چه بویی راه انداختین اول صبحی.

بتول خانم لیوان ها رو توی سینی گذاشت و گفت: سلام چه زود بیدار شدی خانم دکتر. نگاهی به ساعت مچی توی دستم انداختم و گفتم: زیادم زود نیست. ساعت هشته. من همیشه زودتر از اینا بیدار میشم.

با کمک بتول خانم سفره رو پهن کردیم و صبحانه رو چیدیم... مهندس همراه مریم جون از اتاق اومد بیرون... ویلچر رو کنار سفره گذاشت ... به مریم جون نگاه کردم و با لبخند گفتم: سلام صبح بخیر.

مریم جون هم لبخند زد و سرش رو تکون داد... هر چهار نفر کنار سفره نشستیم... زیر چشمی نگاهی به مهندس انداختم... با حوصله برای مریم جون لقمه میگرفت و بهش صبحانه میداد... توی صورتش که دقیق شدم دیدم که چشماش قرمز... حدس زدم که اونم مثل من شب خوبی رو پشت سر نداشته... مطمئن بودم که میگرنش اوت کرده... برای افرادی که میگرن داشتن کم خوابی و گرسنگی سم بود... مهندس شام که مطمئنا نخورده بود، الان هم که فقط برای مریم جون لقمه میگرفت ... خواب خوبی هم نداشته، قرمزی چشمش هم نشونه دیگه ای بود... خیلی ناراحت شدم... درکش سخت بود که چرا مهندس از حرفای دیروز من انقدر پریشون شد... این مرد میخواست یکه و تنها همه مسولیت ها رو بدوش بکشه بدون اینکه کمکی از کسی بخواد... اصلا نمی فهمیدم که دیشب کجا رفت؟...

با کمک بتول خانم سفره رو جمع کردم و ظرفهارو شستم ... باید برم یگشتم درمونگاه... توی این موقعیت دوست نداشتم که از مهندس بخوام اینکارو بکنه... راه رو که بلد نبودم و اونقدرم خوش شانس نبودم که یه ماشین پیدا کنم که منو به روستا برسونه... مستاصل توی افکار خودم غرق بودم که حضور یه نفر رو کنارم حس کردم... مهندس بود که شیر آب رو می بست ... به کابینت تکیه داد و گفت: چی انقدر فکرتونو مشغول کرده؟
- باید برگردم درمونگاه.

- خوب؟

- خوب راستش نمی خوام مزاحم شما بشم. چطوری میتونم برم.

سرم رو بلند میکنم و اینبار میفهمم که حرف بدی زدم... بهش برخوردی بود چون با اخم گفت: اگه فکر میکنی مزاحمین پس چرا الان اینجایی؟

متوجه شدم که حرف بدی زدم بریده بریده گفتم: واقعیتش نمی خوام شما از کارتون بمونید.

دست به سینه شد و گفت: کی گفته من از کارم میمونم؟

-خوب. خوب من خودم اینطور برداشت کردم.

- میشه از حرف و رفتاری من برداشت خاصی نکنید؟ اگه میخواین برین درمونگاه من توی ماشین منتظرتونم. جدیداً چرا انقدر حرفای من به این مهندس صبور برمیخورد... من فقط نمی خواستم زیر دینش باشم باید بهش میگفتم...

گفتم: ببخشید مهندس.

برگشت و گفت: بله.

دستم رو توی هم قلاب کردم و گفتم: نمی خوام زیر دین شما باشم این طور منم راحت ترم.

عصبانی اومد سمتم و گفت: فکر نمی کردم انقدر بچه باشین که از دیشب دنبال معنی حرفای من بگردین. من اگه اون حرفو زدم به خاطر این بود که شما راحت باشین. نمی خواستم با پهن کردن جاتون معذب باشین. ولی شما نمی دونم چرا انقدر تعبیر و تفسیر کردین. اگه توی اینه خودتون رو نگاه کنین متوجه میشین که هرکسی توی یه نگاه میفهمه که کل دیشب رو نخوابیدین و فکرای بیخود کردین. به سمت در رفت و گفت: توی ماشین منتظرم.

اون رگ بچگانه و تخسم به نوعی بالا زده بود ... گفتم: شما خودتون چرا نخوابیدین؟

دوباره برگشت اما اینبار قهوه ای چشمش خوشترنگ تر شده بود ... غم عمیق توی نگاهش رو حس میکردم ... برای منی که خوندنش رو سخت میدونستم بدطور این غم واضح بود... گفت: مشکل من چیز دیگه ای بود مربوط به بحث دیشبمون نبود.

قلبم از حرفی که زد تیر میکشید ... این غم این صدای ناراحت، این درد عمیق چی بود که مهندس رو که تمام مدت سعی داشت محکم باشه، اینطور زمین میزد... دوست داشتم همون طور که اون محرم رازم شد منم با فهمیدن مشکلمش کمکش کنم...

مریم جون رو می بوسم و بهش میگم: خیلی زود میام پیشتون. اینبار قول میدم صبح پیام که نصف شب زابراحتون نکنم.

مریم جون با لبخند نگاهم میکنه... انگار با نگاهش میگه که دوست داره باز منو ببینه... دستش رو فشار میدم و بلند میشم... با بتول خانم هم خداحافظی میکنم و قول میدم که زود زود بهشون سر بزنم... مهندس توی ماشین نشسته... در حیاط رو میبینم ... میرم سمت ماشین... مهندس حرکات منو زیر نظر داره... نمی دونم چه برخوردی باید بکنم... سکوت شاید بهتر باشه... سوار ماشین میشم...

بدون اینکه حرفی بزنینم راه میفته... دوست دارم ازش در مورد غم توی نگاهش پیرسم... اصلا شاید من اشتباه بکنم ولی حرف چند دقیقه پیشش میگه که یه مشکلی هست... هنوز مسافتی دور نشدیم که صدای زنگ گوشی مهندس بلند میشه... نگاهی به صفحه موبایل میندازه و بعد زیر چشمی نگاهی به من...

سرم رو طرف شیشه کنارم میگیرم و به بیرون خیره میشم... نمی خوام احساس کنه که من ادم فضولی هستم...
- سلام . خوبی عزیزم؟

- منم خوبم. کجایی الان ؟ سروصدا میاد؟

- با کی رفتی؟

- که اینطور بهت خوش بگذره.

- خیلی زود میام.

- گفتم که خیلی زود میام. جدیداً بهونه گیر شدیا بابایی؟ تو دیگه واسه خودت مردی شدی پسر.

- باشه با مامان مریم میام.

- مراقب خودت باش . بهش سلام برسون. خداحافظ.

مهندس با کی حرف میزد؟... واقعا مهندس بچه داشت؟ اونم یه پسر؟... تعجب میکنم ولی یه چیزی توی عمق وجودم بهم نهیب میزنه که به تو ربطی نداره ولی خودم که میدونم تا چه حد کنجکاو شدم... برمیگردم و به دست چپ مهندس که دور فرمون حلقه شده نگاه میکنم... روی دست چپش هیچ انگشتی نیست... پس به کی میگفت بابایی؟ چرا من هیچی درمورد مهندس نمی دونستم ... چرا نپرسیدم تا بدونم فامیل مهندس چیه؟... یه سوال بزرگ توی ذهنم بود.

مهندس کیه؟؟؟؟

به نیمرخ مهندس نگاه میکنم... پنجره کاپرا بازه و باد موهای مهندس رو به بازی گرفته... به مرد مرموز کنارم با دقت نگاه میکنم و میگم: شما کی هستی؟

لب مهندس به لبخندی کش میاد و میگه: من کیم؟ چه سوالی ؟ من منم.

کلافه میشم و میگم: نه منظورم اینه که چرا من هیچی از شما نمیدونم؟

مهندس خنده اش رو جمع میکنه و جدی میشه ...

- شاید تا الان دلیل نداشته که بدونید. یعنی براتون مهم نبوده. حالا چی شمارو کنجکاو کرده؟

لحن جدی مهندس همراه با طعنه های کوچیکه... برای منی که دانشجوی نمونه پزشکی بودم فهمیدن این اشارات ریز کاری نداشت... مهندس دلیل این توجه رو میخواست...

گفتم: دلیل خاصی نداره. من میخوام بدونم کسی که راز زندگیم رو بهش گفتم و ارزش کمک خواستم کیه؟ من حتی اسم و فامیلتون رو هم نمی دونم.

مهندس اخم ریزی کرد و همین طور که نگاهش به جاده بود گفت: خوب پرسین تا بگم اما قبلش لازمه بگم که اسم ادم های اطرافمون نمیتونه شخصیتشون رو نشون بده.

- میدونم مهندس که شخصیت ادم ها به اسمشون نیست. من فقط میخوام بدونم این مرد که انقدر به من کمک کرده کیه.

- یکی مثل بقیه.

- اگه مثل بقیه بودین پس چرا خودتون رو درگیر من کردین؟

- بخاطر دکتر مظاهر.

میدونستم که مهندس با دکتر مظاهر دوسته... خودش قبلا گفته بود یعنی تمام این کمکها و حمایتهای این مدت بخاطر دکتر مظاهر بود؟... به فکر خودم پوزخند میزنم خوب مشخصه که بخاطر دوستش این کارارو کرده ... دلیل دیگه ای براش نمی بینم...

سکوتم که طولانی میشه مهندس میگه: فامیل من نیاکانه. مهندس عمرانم. نمی دونم چی دوست دارین در مورد من بدونین ولی من منتظرم که به سوالاتون جواب بدم.

صاف میشینم و منم مثل مهندس به روبرو خیره میشم و آروم میگم: من آدم فضولی نیستم هیچ وقت هم نبودم. دنیای گذشته من خیلی با الان فرق داشت. همه ساده بودن و دوست داشتنی. پس دلیلی نداشت که برای شناختشون کنجکاوای زیاد به خرج بدم. اما زندگی درس های جدیدی بهم داد، بهم گفت ادم های خوب تا انتها خوب میمونن. ادم های بدم همیشه بدن. ظاهرشون درونشون رو نشون نمیده ولی زمان دستشون رو رو می کنه. بهم یاد داد راجع به هیچ کس قضاوت کنم. من نخواستم تا الان چیزی بدونم چون لطفایی که در حقم کردین گویای همه چیز بود.

– زندگی به ما درس میداد تا از اشتباهاتمون عبرت بگیریم و دیگه تکرار نکنیم نه اینکه به زندگی بدبین بشیم. امیدوارم شما جز این دسته از ادم ها نباشین.

بدین شده بودم... به همه چیز و همه کس ولی قضاوت نکردم... مهندس یه بچه داشت که بهش میگفت بابایی ولی حلقه نداشت... مهندس زندگیش تهران بود ولی با مادرش توی این روستا زندگی میکرد... مهندس به همه کمک میکرد و همه دوستش داشتن... مهندس خوب بود و اینا چیزایی بود که مهم بود... چه اهمیتی داشت که فامیلش نیاکان بود و همه مهندس تنها صداس میکردن.

جلوی درمونگاه که ایستاد گفتم: من میخوام چند روز برم تهران. باید زودتر مقدمات کاری که میخوام انجام بدم رو فراهم کنم. کمک میکنید یانه؟

مهندس ماشین رو خاموش کرد و برگشت طرفم. امروز به اندازه کافی عصبانی شده بودام داشت ولی تن صداس همیشه پایین بود. گفت: میخواین برین دنبال پولاتون؟ انتقام چه دردی میتونه دوا کنه؟ با انتقام اروم میشین؟ با انتقام تمام سالهایی که حماقت کردین برمیگرده؟ نمی خوام سرکوفت بزنم ولی بازم میخواین یه کاری بکنین که چند سال دیگه از زندگیتون تباه بشه.

دستم رو روی گوشم میذارم نمی خوام حقایقی که مهندس میگه روم تاثیر بذاره... من انتقامم رو میگیرم حتی اگه باعث نابودیم بشه... مهندس از درد من چیزی نمی فهمه... هیچکس نمی فهمه که من چی کشیدم... چقدر خورد شدم... چه چیزایی رو از دست دادم...

داد میزنم و میگم: شما چه میفهمی من چی کشیدم. چقدر خورد شدم چقدر تحقیر شدم. چه چیزایی رو ازدست دادم. فکر میکنید من فقط پولم رو از دست دادم؟ نه من اول از همه غرورم رو از دست دادم. من خواهری رو از دست دادم که حاضر بودم جونمو بهش بدم. من سادگی های دلم رو خرج کسی کردم که بهم خیانت کرد. آخرین چیزی که از دست دادم مادرم بود که رفت با کی؟ رفت با جاویدان و اونو به من ترجیح داد. من انتقامم رو از همشون میگیرم. اگه همه دنیا تو جبهه مخالف باشن و کمک نکنن من انتقامم رو میگیرم. شما هم بهتره اگه نمی خوای کمک کنی حداقلش به من نگی چیکار کنم.

شوک عصبی بدی بهم وارد شده بود... شنیدن این حرفای تکراری ولی حقیقت خیلی سخت بود... دستم میلرزید و میدونستم که فقط یه قرص آرامبخش و تنهایی حالم رو بهتر میکنه... در ماشین رو باز میکنم که برم پایین که مهندس مچ دستم رو میگیره...

برمیگردم طرفش، به مچ دستم که توی حصار دستاشه نگاه میکنم و داد میزنم دستم رو ول کن.

مهندس با چهره مظلوم ، با اروم ترین لحنی که تا الان ازش سراغ داشتم میگه: من کمکت میکنم. تو فقط اروم باش.

اولین قطره اشکم میریزه... کنترل قطره های بعدی دست من نیست... به چیزی که توی این قهوه ای های خوشرنگ میبینم نمی دونم باید اعتماد کنم یا نه؟... چشم مهندس میدرخشه...توی دریای آرامش محو میشم ولی غرق نمی شم... نه نباید دلم بلرزه... من نمی خوام دوباره گذشته تکرار بشه... سرم رو تکون میدم و فرار میکنم... از دوتا قهوه ای که حس کردم میخواد بباره... پیاده میشم و میرم داخل حیاط و در رو محکم می بندم... پشت در میشینم ... پاهام توان ایستادن نداره... زار میزنم انقدر گریه میکنم تا دیگه اشکی برای ریختن نداشته باشم... اشک میریزم تا این اشکا بتونه دردم رو کمی ، فقط کمی تسکین بده.

اروم که میشم ... صدای در زدن میشنوم... بلند میشم و پشتم رومیتکونم... اشکم رو پاک میکنم و در رو باز میکنم... مهندس رو می بینم که پشت به در ایستاده... با صدای قیژقیز در برمیگرده ... چرا نرفته بود؟ ایستاده بود تا صدای گریه های من رو بشنوم؟... منتظر چی بود؟

برای اولین بار توی صورتم خیره شد و گفت: دو تا بلیط میگیرم امروز میریم تهران. بهتره آماده بشین. از خودم خجالت میکشم ... از کی انقدر گستاخ شده بودم که در مقابل کسی که خیلی کمکم کرده بود بایستم و صدام رو بالا ببرم... بی بی بهم یاد داده بود که حرمت نگه دارم... حرمت همه رو حتی اونایی در حقم بد بودن ولی من دارم تمام تعلیم های بی بی رو زیر پا میذارم... بی بی بهم یاد داده بود به بزرگترم هرچند ناحق حرف بزنه احترام بذارم و سکوت کنم... حالا چی شده بود؟ من چی شده بودم؟ ... یه ادم که به جای اینکه پیشرفت کنه و بالاتر بره روز به روز از لحاظ اخلاقی نزول میکردم... شرمنده مهندس شدم ... مونده بود تا من اشکام رو بریزم... مزاحمم نشده بود تا سبک بشم ولی یه گوشه کناری ایستاده بود تا تنها نباشم... میخواست کمکم کنه با وجود اینکه با عقایدش مخالف بود میخواست بخاطر خودم به من کمکم کنه؟... توی اطرافیانم میگردم... من دوستای خوبی داشتم... مجید و داشتم، محبتو داشتم. اونا هم بخاطر زیبا میخواستن کمکم کنن... زیبا بود ولی حاضر نشده بود باهام باشه چون نمی خواست ضربه ببینم... همه از یه جایی به بعد با اخلاق بدم نساختن و کنار رفتن ... یا حتی خودم با حرفام کنارشون زدم... اینبار نباید مهندس رو هم میروندم... حالا که یکی پیدا شده بود منو بخاطر خودم بخواد و کمکم کنه نباید از دستش میدادم...

سرم رو بالا میارم و میگم: معذرت میخوام.

مهندس با اخم برمیگردد و میگه: من نخواستم که ازم معذرت خواهی کنید. شما خیلی از تصور ذهنی من دور شدین. دوست دارم به خودتون بیايید. هیچ وقت کاری نکنید که مجبور به معذرت خواهی بشین.

مهندس چه تصویری از من داشت که الان دور شده بودم؟... بازم حرفاش منو به فکر واداشت...

- امیدوارم از حرفام ناراحت نشین. من میرم و ساعت پنج برمیگردم تا بریم تهران. اگه کمکتون میکنم و کنارتونم فقط بخاطر اینکه که میخوام با همفکری هم اشتباهی نکنیم. شاید با کمک من بتونین بهتر جلو برین همین. کمی خودتون رو جمع و جور کنید با این حال و روز. با این همه ضعف به جایی نمیرسین. این راه ادم محکم میخواد. اگه مرده این راهید که یاعلی میگم و تا اخر کمکتون میکنم وگرنه نیمه های راه خودتون جا میزنید و حال و روزتون بدتر از الان میشه.

مهندس میره و من هم میرم توی خونه... همزمان که به حرفای مهندس فکر میکنم وسایلم رو جمع میکنم... چند روز تعطیل بود و میتونستم یه هفته هم مرخصی بگیرم... نامه مرخصیم رو مینویسم و میرم پیش سیدا تا زحمت پستش رو دامن برام بکشه.

بوی خوب نون تازه توی بینیم می پیچه ... حتما دا داره نون میپزه... از لای در نیمه باز میگم: صاحب خونه مهمون نمی خوای؟

دا با لهجه زیبای خودش میگه: خش اومیت. بفرمایید تو.

وارد حیاط میشم... صدای دا از آشپزخونه گوشه حیاط میاد... دا از آشپزخونه میاد توی حیاط...

- نون می پزین؟ خسته نباشین.

- اره خانم دکتر. بفرمایید تو. بفرمایید.

- سیدا نیست؟

- چرا الان ایرم صداسه ایکنم.

- زحمت نکشین. بگین کجاست من میرم پیشش.

- حدس ایزنم من باغ بو. خوم ایرم صداسه ایکنم.

لهجه زیبای داره... ساده و بی ریاست ولی در عین حال بیشتر توی خودشه ... برعکس سیدا زیاد خونگرم نیست

... میره و من وارد آشپزخونه میشم... نون های محلی پخته شده روی هم چیده شدن ... کنار شعله منتظر سیدا

و دا میمونم... هوس پاتک زدن به نون های تازه رو می کنم ولی خودم رو نگه میدارم... لبم به خنده کش میاد...

صدای خنده سیدا میاد و صحبتش با دا... چقدر این دختر خوشبخت بود... زندگی ساده و زیبای روستایی... زمانی

که دبیرستان میرفتم یکی از آرزو هام این بود که برم شمال ، توی یه روستای دور افتاده زندگی کنم... الان از اونروزها خیلی فاصله گرفتم... سیدا رو می بینم... میرم طرفش و میبوسمش و سلام میکنم.

- کجایی سیدا جان؟ باورت میشه همین دوروز که ندیدمت دلم کلی برات تنگ شده؟

- منم همین طور . دلم پوسید توی این خونه. دا و دامون نمی دارن جایی برم.

دست می کشم به شکمش و میگم: نی نی چطوره؟ اذیت که نمی کنه؟

به شکمش نگاه میکنه و میگه: نه دخترم خیلی هم خوب و خانمه.

میخندم و میگم: از کجا میدونی دختره؟

- حسم میگه.

- نمی خوای بری سونوگرافی؟

- نه با دامون قرار گذاشتیم که نریم. میخوام غافلگیر بشه. هرچی که باشه مهم نیست

هر دو باهم میگی: فقط سالم باشه.

سیدا میخنده و خنده اش زندگی رو به من تزریق میکنه... دا گوشه آشپزخونه نشسته و چونه های ریز خمیر رو توی سینی می چینه... همه یک اندازه و گرد...

- میخوام یکم از نونتون بردارم گفتم بی اجازه درست نیست.

سیدا میزنه توی صورتش و میگه: خدا مرگم بده این چه حرفیه .

یکی از نون ها رو به دستم میده و میگه: بفرمایید. هر چند تا که میخواین میدم بیرین.

- نه مرسی همین کافیه. چون تازه است بوش ادم رو به هوس میندازه.

- نوش جان.

روی شعله گاز یک سینی خمیده گذاشتن که سیدا میگه اسمش تاوه است... دا خمیر رو پهن میکنه و با یه چوب بلند و باریک که اسمش تیر هست نون رو روی تاوه پهن میکنه... نون به خاطر ضخامت کمش برشته میشه و موندگاریش زیاده... هر موقع که بخوان استفاده بکنن. کمی آب به نون میزنن و میخورن...

کمی از نون رو توی دهنم میزارم و میگم: راستی سیدا جان. یه نامه آوردم که اگه میشه اقا دامون امروز برام پستش کنه. میخوام چند روزی برم تهران

- به سلامتی برید و برگردید. باشه . بهم بدین اومد میگم ببر براتون.

نامه رو به سیدا میدم... سیدا اصرار داره که ناهار پیششون بمونم ولی من میگم که باید برم و ساک و وسایلم رو برای سفر آماده کنم... جلوی در میخوام از سیدا خداحافظی کنم که یاد مهندس میفتم... به سیدا میگم: سیدا مهندس زن و بچه داره درسته؟

سیدا با تعجب میگه: زن و بچه؟ شما از کی شنیدین؟

– از صحبتای مهندس با تلفن متوجه شدم.

– آها.

– خوب.

– خوب چی؟

– جوابمو ندادی.

سیدا هول میشه و میگه: از خودش بپرس اگه صلاح بدونه میگه.

به رفتار سیدا فکر میکنم... چه دلیلی داره که جواب سئوالی به این سادگی رو نمیده... چرا مهندس انقدر مرموزه؟... چرا سیدا چیزی نمیکه و جواب سئوالم رو به مهندس واگذار میکنه؟...

– باشه سیدا. فقط کنجکاو شده بودم.

سیدا دستم رو میگیره و میگه: تورو خدا خانم دکتر ناراحت نشو. مهندس خودش اگه صلاح بدونه در مورد خودش میگه. من نمیخوام بعدا ازم ناراحت بشه.

دستش رو فشار میدم و میگم: باشه عزیزم. خودتو ناراحت نکن.

از سیدا خداحافظی میکنم و برمیگردم خونه... تا عصر دور خونه راه رفتم و از بیکاری همه جا رو برق انداختم... دوش گرفتم ... وسایلم روچک کردم که چیزی رو جا ندارم... طبق وعده مهندس باید الانا پیداش میشد... لباس پوشیده آماده توی حیاطم ... کوله پشتیم رو کنارم روی تخت میذارم و می شینم ... چند دقیقه ای یکبار به ساعت نگاه میکنم... همیشه از انتظار بدم میومده اونم موقعی که میخواستم خبر مهمی بشنوم یا کار مهمی رو انجام بدم... نیم ساعت که میگذره بلند میشم و دور حیاط راه میرم... چرا مهندس نیومده؟... خودش گفت که میاد تا با هم بریم تهران... یعنی یادش رفته؟... اگه فراموش کرده باشه نمی تونم ببخشمش ... یک ساعت میگذره ولی نیامد... قلبم به درد میاد... من برای هیچ کس مهم نیستم ... هیچ کس از ته دل نمی خواد به من کمک کنه... خدا میدونه مهندس الان کجاست ؟ یادش رفته که چه قولی به من داده ... راه میرم و فکر میکنم... ساعت ها پشت سر هم میگذرن و مهندس نیامد... دیگه از اومدنش نا امید میشم... از اول هم نباید

بهش اعتماد میکردم و حرفم رو میزد... من فقط خودم رو دارم... خواهر و مادرم برام چیکار کردن که مهندس بکنه؟... یه مرد غریبه که فقط بخاطر دوستی با استادم داره چند تا لطف کوچیک بهم کرده... کوله رو برمیدارم و میرم توی خونه... حوصله در آوردن لباسام رو هم ندارم... همون طور روی تخت دراز میکشم... صبح زود میرم شهر و از اونجا میرم تهران... از اولم قرار نبود کسی کمکم کنه... خودم تنهایی از پشش برمیام... توی افکار خودم غرقم که متوجه کوبش محکم در حیاط میشم... نگاهی به ساعت میندازم... ساعت از نه شب گذشته... یعنی کی میتونه باشه؟... بلند میشم و میرم توی حیاط... دمپایی می پوشم و میدوم سمت در و در رو باز میکنم... مهندس پشت دره... با دیدنش همه انتظار بعد از ظهر و بدقولیش یادم میاد... میخوام در رو ببندم که پاش رو لای در میذاره و میگه: سلام.

- علیک سلام. میشه پاتون رو بردارین؟ میخوام در رو ببندم؟

- نمیشه. باید با من بیان؟

چهره اش خسته و عصبی میزنه... صدای محکمش ترس به دلم میندازه ولی سعی میکنم محکم باشم.

- با شما بیام؟ من با شما جایی نیام الانم میخوام برم توی خونه.

در رو ول می کنم و میرم سمت خونه... صدای قدم های تندش رو می شنوم... دستم از پشت کشیده میشه...

- چی کار میکنید؟

نگاهم به صورت مهندس میفته... چشماش قرمز... موهای پریشونش نشون میده حال و روز خوبی نداره...

استرس میگیرم یعنی چی شده؟

- باید با من بیان. جای لجبازی نیست. حال یکی از کارگرا خوب نیست. به دکتر نیاز داره.

چشمم رو به نشونه باشه روی هم میدارم... بازوم هنوز توی دستشه... اولین باره که انقدر نزدیک بهش

ایستادم... قلبم تند میزنه... نمی دونم بخاطر نزدیکی بیش از حدم به مهندس یا بخاطر نگاه خاص و

متفاوتشه... معذب میشم از نزدیکی... میترسم صدای کوبش قلبم رو بشنوه...

- میشه بذارید برم وسایلم رو بیارم.

مهندس نگاه از صورتم میگیره و کلافه بازوم رو رها میکنه و دستی توی موهاش میکشه... میرم توی خونه و

با وسایلم برمیگردم... هنوز ضربانم به حالت عادی برنگشته... نمیدونم چرا یاد نگاهش که میفتم یه قلبم به

لرزه میفته... بی خیال همه حس های اون لحظه میشم و میرم توی حیاط... از مهندس و حس نزدیکی چند

دقیقه پیش خجالت میکشم ... کفشم رو می پوشم و در رو قفل میکنم و میرم سمت مهندس... یه دستش به درخت سیب توی حیاطه و پشت به من ایستاده...
- من آماده ام.

بدون اینکه چیزی بگه میره سمت در حیاط... در رو باز نگه میداره تا اول من برم بیرون... با اجازه ای میگم و میرم بیرون... پشت سرم میاد ولی هنوز هم ساکت و نگاهم نمیکنه... دزدگیر رو میزنه تا در ماشین باز بشه... هر دو سوار ماشین میشیم...

به بهونه بستن کمر بند بر میگردم طرف مهندس تا بتونم بینمش... اخم غلیظی روی صورتش نشسته... نمی دونم چرا تا این حد عصبانیه؟... میدونم برخورد و رفتارم بچه گانه است ولی من حرفی نزدم که مهندس تا این حد دلخور بشه... سکوتش که طولانی میشه ... با انگشتای دستم بازی می کنم... ناخونم رو توی انگشت شصتم فرو می کنم... وقتی نمی دونم چرا طرف مقابلم کلافه است و نمی تونم علت رفتارش رو بفهمم عصبی میشم... سرعت مهندس توی این جاده پیچ در پیچ کمی زیاده ... کم کم حالم داره بد میشه ... بحث رو باز میکنم تا شاید چیزی دستگیرم بشه...

- آقای مهندس نمی خواید بگید چی شده؟

بدون اینکه بهم نگاه بکنه سرد و جدی میگه: یکی از کارگرها موقع جوشکاری عینک استفاده نکرده ، چشماش آسیب دیده. از اونطرف یکی از بچه ها کلاه نذاشته و سرش شکسته . با اینکه انقدر تا کید میکنم که ایمنی رو رعایت کنن بازم باید این چیزا پیش بیاد

با نگرانی برمیگردم طرف مهندس و میگم: اونکه جوشکاری میکرده تا چه حد آسیب دیده؟
مهندس کلافه میگه: نمیدونم . فقط خداکنه بخیر بگذره. کنترل همه چیز از دستم در رفته.

نمی دونم به مهندس چی باید بگم ... میپیچه توی یه جاده فرعی و تقریباً شیب کوه رو میره پایین ... همه جا تاریکه ... نمی دونم مهندس چطور راه رو گم نکرده... با گذشتن از یه پیچ وارد یه محوطه روشن میشیم... پس سد رو توی این منطقه دارن میسازن؟! ... نور در حدی نیست که بتونم محوطه رو کامل ببینم... با توقف ماشین پیاده میشم... پشت سر مهندس راه میفتیم... چند نفری با دیدن مهندس میان سمت ما... مهندس کمی به من نزدیک میشه و میگه: بهتره از من فاصله نگیرین . این جا محیط مردونه است. نمیخوام مشکلی پیش بیاد.

کارگرها جلو میان و سلام میکنن... مهندس میگه: امینی کجاست؟

یکی از کارگرها که مسن تر از بقیه بود گفت: رفته تو کانکس سوم بالا سر بچه ها.

- شما برین سرکارتون. خانم دکتر به مریضا می رسه.

همه قبول کردن و راه افتادن هنوز دو قدمی دور نشده بودن که مهندس گفت: ببین اقا یزدان. به همه بگو مهندس تاکید کرده ایمنی رو رعایت کنین. اینبار اگه از کسی کوتاهی ببینم اخراجه. نمی خوام دیگه مشکلی پیش بیاد.

لحن قاطع مهندس جای هیچ بحثی نمی ذاره. ..

مهندس: باید بریم اونجا. مریضا توی سومین کانکس هستن.

به جایی که اشاره کرده نگاه میکنم... دامون با یک نفر دیگه جلوی کانکس ایستادن و صحبت می کنن... لباس کار تنشون نیست ... پشت سر مهندس راه میفتم تا به کانکس میرسیم... دامون جلو میاد و سلام میکنه... سلامش رو جواب میدم... مردی که کنار دامون ایستاده برمیگرده ... به اون هم سلام میکنم... کم کم حوصلم داره سرمیره ... من برای چیز دیگه اومدم ... دسته کوله ام روتوی دست محکم میکنم... برمیگردم طرف مهندس که داره آروم با دامون حرف میزنه و میگم: من کجا باید برم. مریضا کجان.

قبل از اینکه مهندس جوابم رو بده مرد میگه: فکر نکنم کاری از دستتون بریاد باید اعزام بشن شهر.

عصبی میشم... کسی نظر این رو نخواست بالاخره باید ببینمشون و اقدامات اولیه رو انجام بدم یا نه؟

مهندس: امینی همراه دامون برو کاری که گفتم رو انجام بدین. من با خانم دکتر میریم توی کانکس.

امینی زیر لب غر میزنه و میگه: کاری که خودت دوست داری انجام بده ببینم به کجا میرسی.

بی توجه به غر امینی مهندس در کانکس رو باز میکنه و میرم داخل... مردی که موقع جوشکاری عینک نزده چشمش با باند بسته شده و از درد و سوزش زیاد ناله میکنه... خداروشکر که حداقل کاری درستی انجام دادن... حال اون یکی کارگر خوبه... با دستمالی سرش رو نگه داشته... به هر دو سلام میکنم...

مهندس میگه: خانم دکتر اومدن تا شما رو معاینه کنن.

میرم طرف جوشکار و میگم: میخوام چشمتون رو ببینم. دستمال رو باز میکنم.

دستمال دور چشمش رو آروم باز میکنم...

- چشمتون رو باز کنید.

چشمش رو کمی باز میکنه ولی فوری می بنده و میگه: خیلی میسوزه خانم دکتر نمی تونم باز نگه دارم.

- باید دردش رو تحمل کنین. میخوام ببینم موقع جوشکاری چیزی توش نرفته باشه.

مرد بازم باز میکنه و از سوزش زیاد میننده... نوچی میکنم و میگم: یکم دردش رو تحمل کنید.

با دستم چشمش رو باز نگه میدارم و به اخ و ناله کردنش توجه نمی کنم...

- چیزی توی چشمتون نیست خداروشکر . یه سوختگی سطحی. قرنیه هم یکم زخم شده ولی قابل درمانه. میدونم صدای نفس آسوده ای که مهندس میکشه رو بشنوم... کوله ام رو باز میکنم و قطره سیتلوپلژیک رو در میارم...

- از این قطره توی هر دو چشمتون میریزم . خداروشکر لایه های عمقی قرنیه درگیر نشده . ۲۴ تا ۴۸ ساعت باید استراحت کنید و چشمتون رو بسته نگه دارید. ایشالله خوب میشین. مرد: خدا خیرت بده خانم دکتر.

- کاری نکردم وظیفم بود. خدا اینبار بهتون رحم کرده که آسیب جدی ندیدید ولی سعی کنید که همیشه ایمنی رو رعایت بکنید. این جوری برای خودتون بهتره.

- باشه چشم. فقط اینبار اینطوری شد .

قطره رو توی هر دو چشم میریزم و بعد با باند چشمهارو می بندم ... یه ورق استامینوفن از کیفم در میارم و میگم: شش ساعتی یکبار مصرف کنید.

مرد تشکر میکنه و بلند میشم ... مهندس میره طرف مرد و میگه: امروز هم خودت اذیت شدی هم منو ترسوندی. امیدوارم دیگه بدون دستکش و کلاه نیینمت.

سر مرد رو نگاه میکنم و میگم: سرگیجه و حالت تهوع که ندارین؟

- نه . یکم بی حالم که مال خونه زیادیه که ازم رفته خانم دکتر.

زخم رو نگاه میکنم شکستگی خیلی زیاده... باید بخیه بشه...بلند میشم ... مهندس هنوز با مرد جوشکار مشغول حرف زدن ... از این همه حس مسئولیتی که داره خوشم میاد ولی زیاد خودش رو درگیر کرده میتونه یه سری مسئولیت ها رو به بقیه واگذار کنه... چشمای مهندس از بی خوابی و خستگی سرخ شده... مطمئنم که وضعیت بهتری از این دونفر نداره... راستی قرصی که چاره میگرد باشه چیه؟

- خانم دکتر با من کاری دارین؟

رفتار مهندس نشون میده از یه چیزی ناراحته... به قولی سر سنگین برخورد میکنه... این نگاه و این جور حرف زدن مثل همیشه نیست... دلخور میشم... توقع ندارم که مهندس اینطور باشه...

منم سرد میگم: میخوام سرشون رو بخیه کنم . بگین یکی بیاد کمک که سرش رو بتراشن تا بتونم ضدعفونی و بخیه کنم.

مهندس به مرد میگه: الان به اقا یزدان میگم بیاد کمکت کنه .

میره سمت در کانکس ... بدون اینکه برگرده و من رو نگاه کنه میگه: خانم دکتر شما همراه من بیاین.
کوله ام رو می بندم و میندازم روی دوشم و پشت سر مهندس میرم بیرون... میره طرف کانکسی که با فاصله از این کانکس قرار داره... کانکس سه تا پله میخوره... قفل در کانکس رو باز میکنه و میگه: بفرمایید داخل.
میرم توی کانکس ... یه میز بزرگ با یه دست مبل توی کانکس قرارداره... به در باز گوشه کانکس نگاه میکنم
یه تخت توی اوت قسمت قرارداره... میگه بشینید و میره سمت میزش و گوشی بی سیم رو برمیداره. روی مبل میشینم و کولم رو کنار میدارم.

– اقا یزدان برو کانکس سه . باید سر فلاح رو بتراشی تا خانم دکتر بخیه بزنه.

– نه فرستادمش دنبال کاری . اگه دستت بنده یکی دیگرو بفرست.

– باشه منتظرم.

روی صندلی پشت میز میشینه و سرش رو توی دستاش میگیره و ارنجش رو روی میز تکیه میده... دلم براش میسوزه ... به این همه گرفتاریش جدیداً منم اضافه شدم... ته دلم خوشحالم که بخاطر مشکلش نیومده که بریم تهران... تا یکساعت پیش چقدر فکر و خیال پیش خودم کردم ... فکر میکردم قولش یادش رفته و نمی خواد باهام بیاد تهران. ... الان با وجود اینکه نرفتم تهران و توی تصمیمم تاخیر ایجاد شده ولی ناراحت نیستم.
کوله رو باز میکنم و یه مسکن قوی در میارم... روی میز لیوان هست گوشه اتاق یه یخچال کوچیک هست... بلند میشم و لیوان رو برمیدارم و از توی یخچال کمی اب توی لیوان میریزم و میرم سمت مهندس... تمام مدت داره به کارای من نگاه میکنه ... قرص و لیوان رو بهش میدم و میگم: سردردتون رو بهتر میکنه.
غمگین نگاهم میکنه... پشت این نگاه خیلی حرف هست ولی چرا من چیزی نمی دونم... چرا با دیدن این نگاه دلم میلرزه ولی نمی تونم حرفش رو بخونم... سردرگمم... لیوان و قرص رو ازم میگیره... قرص رو میخوره و لیوان رو روی میز میذاره... نگاهش رو ازم میدزده و خیره میشه به قاب عکس روی میزش...

پشت قاب عکس به منه... یعنی عکس کی توی اون قاب جا خوش کرده؟...

مهندس: من و میگردن خیلی وقته که با هم کنار اومدیم. این میگردن های عصبی همه یادگاری از یه دوسته. از قدیم گفتن هرچه از دوست رسد نیکوست.

با زده شدن در کانکس بلند میشه و در رو باز میکنه... الان میخوام در مورد گذشته مهندس بدونم... فعلاً فقط اسمش رو کنجکاوی میدارم... مهندس برام مهم شده نمی تونم انکارش بکنم... میخوام غم توی چشمش رو

بدونم... میخوام بفهمم چی این مرد محکم رو میتونه انقدر زیر و رو کنه که درد میگرشش عود کنه... من دنبال خیلی چراها میگردم که به وقتش باید بهشون برسم...

سر مرد رو ضد عفونی میکنم و بخیه میزنم... کارم اینجا تمام شده... توی کانکس مهندس نشستم و به خواست مهندس در رو قفل کردم... مهندس همراه دامن برای کاری رفت و قرار شد که زود برگرده... از روی کنجکاوی بلند میشم و میرم سمت میز... میخوام بدونم عکس چه کسی روی میز مهندس گذاشته شده... قاب عکس رو برمیدارم... یک زن و پسر بچه با لبخند زیبایی دارن به دوربین نگاه میکنن... حدس زدن خوشبختیشون از توی عکس کاری نداره... پسر بچه، ماهانه... عکسش رو خونه مهندس پیش مریم جون دیده بودم ولی این زن؟... میخوام قاب عکس رو روی میز بذارم که قفل در باز میشه و مهندس وارد کانکس میشه... برمیگردم... مهندس نگاهی به قاب عکس توی دستم میندازه و میگه: من اینجا هنوز کار دارم. دامن شما رو میرسونه.

قاب عکس رو روی میز میذارم و کوله ام رو روی صندلی برمیدارم... مهندس در رو نگه داشته... اول من میرم بیرون و بعد مهندس پشت سرم... حس مجرمی رو دارم که حین ارتکاب جرم دستگیر شده... میدونم فضولی کردم... توی سکوت تا ماشین میریم... دامن و امینی توی ماشین نشستن... مهندس در رو باز میکنه تا سوار بشم... این اولین باره که مهندس در رو برام باز میکنه... یه جورایی از این همه احترامی که به من میندازه و من هر بار به شکل بدتری جوابش رو میدم خجالت میکشم... زیر چشمی نگاهش میکنم... به من نگاه نمیکنه... انگار طبق یه قانون نانوشته میخواد از من فاصله بگیره...

مهندس به دامن اشاره میکنه پنجره رو بده پایین و میگه: فردا صبح منتظرتم دیر نکنی ده اینجا باش. دامن: نه خیالت راحت. سر وقت میام.

مهندس: امینی نباید توی این موقعیت میرفتی مرخصی. بالاخره یکی از ما باید باشه. همیشه هر دو بریم. امینی: شرایطم رو که توضیح دادم. میتونی زنگ بزنی گلبو رو راضی کن.

مهندس کلافه گفت: برو ولی دو روز دیگه اینجا باش. نری هفته دیگه بیای. به امید تو دارم اینجا رو رها میکنم.

امینی: بابا بیخیال. خیلی خودت رو اذیت میکنی.

مهندس با لحن توبیخ گر میگه: امینی! دو روز دیگه برمیگردی.

امینی دستش رو به حالت تسلیم بالا میبره و میگه: باشه بابا. من تسلیم. دو روز دیگه اینجا.

مهندس نفس اسوده اش رو فوت میکنه و خیلی خشک و رسمی میگه: ممنون خانم که زحمت کشیدین و تا اینجا اومدین.

– خواهش میکنم وظیفه ام بود.

مهندس چند تا توصیه به امینی میکنه و بعد با ما خداحافظی میکنه و میره... دامون از توی اینه نگاهی به من میندازه و میگه: سیدا میگفت قراره برید تهران. امیدوارم بخاطر کارگرا سفرتون عقب نیفتاده باشه.

– نه. امروز رفتیم کنسل شده بود.

دامون: خوب خدا روشکر. این مدت که توی این روستا بودین خیلی سخت گذشت بهتون.

بی تفاوت میگم: نه زیادم سخت نبود.

امینی: اینطور که من شنیدم ایرج خان و مردم خیلی خوب ازتون استقبال نکردن.

– اوایل اره ولی الان همه چیز خوبه.

امینی: من چهارساله اومدم اینجا. خدایی مردم خونگرمی داره فقط یکم بدقلقن. اگه باهات راه بیان تا پای جون باهاتن. همین دامون خودمون بخدا در حق من برادری کرده.

سری به نشونه تایید حرفاش تکون میدم ... چند دقیقه ای سکوت برقرار میشه که امینی میگه: شما از قبل با مهندس آشنا بودین؟

از سوالش تعجب میکنم میگم: نه چطور؟

– اخه از روزی که اومدین خیلی پیگیر کار شما بود.

اخمی میکنم و میگم: شاید بخاطر سفارش یکی از آشنا ها بوده همین.

اهانی میگه و من نگاهم به دامون میفته که با اخم به صحبت های ما گوش میده... امینی جز اون دسته از افراد که زیادی تو کار بقیه ریز میشه و من اصلا از این اخلاق خوشم نمیاد... اخم دامون هم نشون میده از حرفای امینی خوشش نیومده...

سعی میکنم دیگه با این مرد همکلام نشم... چشمم رو می بندم تا هم کمی اروم بشم هم از همصحبتی با امینی نجات پیدا کنم... جلوی درمونگاه ماشین می ایسته و من از دامون تشکر میکنم و میرم توی خونه... امروز کلا خیلی خسته شدم... نمی دونستم که تصمیم مهندس چیه؟... ته دلم دوست داشتم که مهندس همراهیم کنه ... گوشیم رو برداشتم و چند بار شماره مهندس رو اوردم ولی هر بار از زنگ زدن پشیمون شدم... روی تخت

دراز کشیده بودم و میخواستم بخوابم که صدای پیام رسان گوشیم بلند شد... به گوشی توی دستم و پیامی که از مهندس اومده نگاه مینداختم...

- سلام. فردا ساعت یازده منتظرم باشین. میام که بریم تهران. امیدوارم اینبار مشکلی پیش نیاد تا شرمنده شما نشم.

از خودم و افکارم خجالت میکشتم... این مرد دقیقا میدونست توی فکر من چی میگذره ... براش نوشتم...

- بابت رفتار شبم معذرت میخوام. فکر میکردم فراموش کردید .

- من هیچ وقت قولی که میدم رو فراموش نمی کنم .

ممنونی براش نوشتم در حالیکه داشتم از خوشحالی پرواز میکردم... من یه قدم داشتم به خواسته ام نزدیک می شدم ... باید کمی توی رفتارم با مهندس تجدید نظر میکردم ... شاید با رفتن به تهران همراه مهندس میتونستم کمی درمورد مهندس و گذشته بدونم... نمی خوام فقط اون کسی باشه که به من کمک میکنه... منم میخوام غم توی چشماش رو محو کنم و هر کاری از دستم بریاد براش انجام میدم... چهره زن توی عکس توی خاطرم میاد... دقیق که فکر میکنم یادم میاد که روز اولی که به خونه مهندس رفتم بتول گفته بود که خواهر مهندسه... شاید ماهان پسر خواهر مهندس باشه... این سؤال ها مدام توی ذهنم چرخ میخورد ولی من جوابی براشون نداشتم... تنها گره گشای این معما خود مهندس بود چون میدونستم نه سیدا و نه هیچ کس دیگه نمی تونه به پرسش های ذهنم پاسخ بده.

مهندس طبق وعده ای که داده بود ساعت یازده جلوی درمونگاه بود... سوار ماشین شدم و سلام کردم... مهندس سلامم رو جواب داد ... معطلیش رو که دیدم گفتم: مگه حرکت نمی کنید؟

- سیدا و دامون میخوان برن شهر کار دارن همراه ما تا شهر میان.

حرف مهندس هنوز تمام نشده بود که سیدا و دامون رو دیدم که دارن میان... در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم ... به دامون سلام کردم و رفتم طرف سیدا... سیدا با خوشحالی گفت: مزاحم شدیم مهندس.

مهندس: این چه حرفیه شما مراحمی.

اروم کنار گوش سیدا گفتم: کجا میخواین برین که نisht رو باز کردی؟

سیدا لبخند دندان نمایی زد و گفت: نیشم بایدم باز باشه . با دامون داریم میریم خرید.

اهانی گفتم ... مهندس گفت بهتره راه بیفتیم... همراه سیدا صندلی عقب جا گرفتیم و گفتم: خرید چی؟

سیدا: لباس و وسیله واسه نی نی میخوایم.

- شما که نمی دونین بچتون دختره یا پسره چطور میرید خرید؟
سیدا: اول میریم سونوگرافی.

با خوشحالی دستش رو گرفتم و گفتم: شما که نمی خواستین برین چی شد؟
سیدا: دا اصرار کرد که بریم ماهم قبول کردیم.

- به سلامتی . ولی من از همین حالا میدونم بچت چیه.

سیدا باخوشحالی گفت: زود باش بگو چیه؟

با شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم: بعد سونوگرافی بهم زنگ بزن میگم.

سیدا نیشگونی از بازوم گرفت و گفت: اونوقت بدرد عمه ات میخوره.

اخ بلندی گفتم و به سیدا گفتم: نمی گم عمم رو هم دوست دارم آخرین بارت باشه.

از صدای جیغ من ، مهندس از توی ایینه نگاهی بهم انداخت و دامون برگشت و گفت چی شده؟

از جیغ بلندی که زده بودم خجالت کشیدم... بازوم رو مالیدم و نگاهم رو به اخمای در هم رفته مهندس دادم...
گفتم: چیزی نیست.

سیدا خندید و گفت: فضولی کرد منم نیشگونش گرفتم.

دامون لبخندی به شیطنت سیدا زد و برگشت... چقدر با علاقه به هم نگاه میکردن... عشق بینشون رو دوست داشتم... مهندس با اخم رانندگی میکرد...

سیدا: نوبت منم میرسه. اونوقت میدونم چطور تلافی کنم.

منتظر می گفتم و سیدا با حرص برگشت طرف شیشه و به بیرون خیره شد... خودم رو بهش نزدیک کردم و گفتم: ناراحت نشو. من فقط حدس میزنم بخاطر همین گفتم بعد از سونو بهت میگم.

دامون: چی اروم پچ پچ میکنی سیدا خانم؟

سیدا: خانم دکتر میگه میدونه که بچمون چیه.

مهندس از توی ایینه نگاهی انداخت و اروم گفت: واقعا؟

- نه سیدا شوخی منو جدی میگیره . من فقط حدس میزنم دو قلو داشته باشم . یه دختر و یه پسر.

سیدا با خوشحالی گفت: از کجا میدونی؟

دامون: خدا از زبونت بشنوه خانم دکتر. من که از خدا میخوام.

- ای بابا. من گفتم حدس میزنم. بخاطر همین نمی خواستم بگم سیدا خانم. حالا ایشالله میرید سونوگرافی معلوم میشه.

دامون: اگه حدس خانم دکتر درست باشه. شما و مهندس یه کباب دامون پز مهمون منید.

نمی دونستم چی باید بگم... توی اون لحظه فقط دعا میکردم حدسی که میزنم درست باشه... چون وزن سیدا روز به روز بیشتر میشد و شکمش برای یه زن هفت ماهه کمی بزرگتر از معمول بود... تا رسیدن به شهر حرفهای معمولی زده شد... سیدا درمورد وسایلی که میخواست بخره میگفت و اتاقی که قرار بود برای بچه اش آماده کنه... توی راه من برای همه میوه پوست گرفتم و به مهندس هم دادم ولی نگاه مهندس به من عوض شده بود... میتونستم بفهمم که کمی سرد شده و رسمی تر از قبل برخورد میکنه... نمی دونستم بخاطر حضور سیدا و دامونه یا بابت حرفای این چندروزه و از کوره در رفتنای من ناراحته... به شهر که رسیدیم دامون از مهندس خواست تا مرکز شهر اونارو پیاده کنه ولی مهندس مخالفت کرد و گفت که مارو برسونه فرودگاه و با ماشین برن خرید و برگردن روستا... سیدا حامله بود و بخاطر حاملگی پرخطری که داشت بهتر بود که زیاد پیاده روی نکنه و خسته نشه... از تصمیم مهندس خوشحال بودم... به فکر همه بود و هیچ چیزی ازش پوشیده نبود... پرواز با یک ساعت تاخیر انجام شد... مهندس روزه سکوت گرفته بود و جز در مواقع ضروری با من حرف نمیزد... دوست داشتم علت این تغییر رفتار رو بدونم ولی روی پرسیدنش رو نداشتم... شاید لازم بود مدتی به غار خودش پناه ببره و با روحیه بهتره برگرده... من این فرصت رو بهش داده بودم ... توی راه روزنامه روز رو ورق میزد که مهندس گفت: رسیدیم تهران شما کجا مستقر میشین؟ منظورم اینه جایی هست که برین؟ روزنامه رو کنار گذاشتم و گفتم: از اموال پدرم فقط یه خونه برام مونده. فکر کنم تنها چیزی که دارم همین باشه. یه جایی برای موندن.

- خوبه. اگه بخواین و تنهایی اذیت میشین خونه منم هست. خوشحال میشیم بیاین اونجا.

مهندس جمع بسته بود... دوست داشتم بدونم کی خوشحال میشه ... دوست داشتم اینبار بپرسم و مهندس جواب بده... برای شروع راهی که میخواست کمکم کنه، نیاز داشتم که از مهندس بدونم... پس دلو به دریا زدم و پرسیدم.

- اگه فضولی نباشه، میخوام بدونم شما با کی زندگی میکنید؟ اخه گفتید خوشحال میشید من پیام اونجا.

مهندس سرش رو به صندلی تکیه داد و همین طور که به سقف نگاه میکرد گفت: من و ماهان پسریم باهم زندگی میکنیم.

– پستون؟ شما ازدواج کردین؟ بچه دارین؟

مهندس ساعدش رو روی پیشونی گذاشت و با خونسردی گفت: آره. چرا تعجب کردید؟

نمی دونم حس اون لحظه چی بود؟... واقعا چرا تعجب کردم... شاید دوست داشتم که مهندس مجرد باشه ... نگاه ازش گرفتم... از این همه خونسردیش حرصم میگرفت گفتم: تعجب کردم چون حلقه نداشتین وگرنه به من ربطی نداره. فقط کنجکاو بودم بپرسم.

مهندس چشمش رو بست و گفت: میدونستم.

با این کار مهندس فهمیدم فعلا حوصله ادامه بحث رو نداره و یا شاید دوست داره توی موقعیت بهتری حرف بزنیم... تمامی فکر ها و جرقه های بزرگ توی سکوت اتفاق میفته... آدم ها وقتی ساکت میشن دارن به مسائل پیرامونشون فکر میکنن و نتیجه میگیرن... مثل الان ما... من توی سکوت به مهندس فکر میکردم و نمی تونستم با داده های اندکی که داشتم نتیجه بگیرم... برام سؤال بود که چرا مهندس زن و بچه و زندگیش توی تهران رو رها کرده و رفته توی یه روستا دور افتاده تا به مردم خدمت بکنه... فرصت برای رسیدن به پاسخ تمام پرسش های ذهنیم زیاد بود ولی این دل بی طاقت شده بود... میخواست زودتر همه مجهولات رو کشف کنه... با توقف هواپیما کمربندم رو باز میکنم و به مهندس که هنوز چشماش بسته است خیره میشم... انقدر خسته است که توی دلم دعا میکنم کاش پرواز طولانی تر بود تا بتونه استراحت کنه... مشکلات روستا، فشارهای عصبی ای که داره همه و همه باعث میشه دلم برای این مرد به رحم بیاد وگرنه هیچ حس دیگه ای ندارم... نمی دونم شاید هم دارم... حمایت های این چند وقت منو به شدت به مهندس وابسته کرده و من گریزونم از هر حس وابستگی ای... مخصوصا به کسی که خودش زندگی و دغدغه های خاصی داره... برخلاف همیشه میخوام منطقی باشم... اینبار عقلم رو به هیچ عنوان به دلم واگذار نمی کنم... گذشته و درس هاش داره منو برای زندگی آماده میکنه و شاید واقعا به این درسها نیاز داشتم...

مهندس چشمش رو باز میکنه و من خجالت میکشم از نگاه خیره ام... سرم رو برمیکردونم و با لرزش خفیفی که توی صدام بخاطر خجالتم افتاده میگم: رسیدیم. فکر کردم خوابین میخواستم بیدارتون کنم.

– ممنون. نمی دونید این استراحت کوتاه چقدر سرحالم آورده.

– خوشحالم. امیدوارم یکم به فکر خودتون باشین و دغدغه هاتون رو کمتر کنید.

– این دغدغه های جزیی از زندگی ایه که خودم انتخاب کردم پس باید بپذیرمشون.

کوله پستی من رو از قسمت بار بالای هواپیما در میاره و راه میفتیم... دستم رو برای گرفتن کوله دراز میکنم که میگه: خودم میارم شما زوتر پیاده بشید.

از فرودگاه خارج میشیم و مهندس ماشینی در بست میکنه و سوار میشه و به راننده میگه: اول خانم رو برسونید. بعد بهتون میگم کجا برید.

– آقای مهندس من خودم میرم. شما خسته این بهتره برید خونه استراحت کنید
با اخم برمیگرده و میگه: آدرستون کجاست؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

لحنش و اخمی که داره جای مخالفت نمی ذاره... آدرس خونه بی بی رو میگم... دوست ندارم برم توی خونه ای که جاویدان یه روزی توش نفس میکشیده... با اینکه هنوز خونمون رو به خاطر عطر بابا دوست دارم ولی با یادآوری خاطرات جاویدان حالم بد میشه... خونه بی بی، یه خونه کوچیک ته یه کوچه بن بست توی قلهک قرار داره... عاشق این کوچه و خونه ام... جلوی کوچه که میرسیم میگم: من همین جا پیاده میشم. کوچه بن بسته.

راننده نگه میداره و مهندس هم پیاده میشه... نگاهی به کوچه میندازه و میگه: خونتون اینجاست؟

– اینجا خونه بی بی. اینجا راحت ترم. بفرمایید در خدمت باشم

– نه دیگه من میرم.

– ممنون زحمت کشیدین.

– این چه حرفیه، وظیفه بود خانم. امروز رو استراحت کنید فردا میام تا با هم درمورد تصمیمی که دارید حرف بزنیم.

این پا و اون پا میکنم ... میدونم پررویی محضه ولی دلم طاقت نمیاره و میگم: همیشه از عصر شروع کنیم؟ اخه زمانمون کمه.

مهندس اخم میکنه و میره توی فکر... حتما داره تصمیم میگیره که با خانواده اش باشه یا برای کمک به من بیاد... سرم رو پایین میندازم... میدونم نباید انقدر پررو و متوقع باشم ولی تصمیمیه که خود مهندس گرفته و من مجبورش نکردم... واسه خودم دلیل میارم که خودم رو قانع بکنم ولی پررویی من با این چیزا توجیح نمیشه.

مهندس: باشه هفت به بعد میام تا صحبت بکنیم ولی هر کاری هست میمونه برای فردا. نمی خواد انقدر عجله بکنین.

با خوشحالی نگاهش میکنم و میگم: خیلی خیلی ممنونم.

به همین قدر هم راضیم... نمی دونم روزی میتونم لطف مهندس رو جبران بکنم یا نه... مهندس سوار میشه و میگه: تا شب خدانگهدار.

با شرمندگی میگم: امیدوارم بتونم جبران کنم.

لبخند کمرنگی توی صورتش می بینم بعد از دو سه روز بد اخلاقی بالاخره لبخند زد و گفت: می تونی یا علی. خداحافظی میکنم... با لبخندش روحیه دو برابر گرفتم... کی میگه یه زن به پشتوانه نیاز نداره؟... یه زن هر چقدر هم قوی باشه به یه مرد برای دلگرمی نیاز داره حتی اگه اون مرد آشیونش جای دیگه باشه... همین قدر که موقع نیاز کمکت کنه خودش کافیه... اصلا همین لبخند روحیه بخش کافیه حتی اگه کمکت هم نکنه.

کلید رو توی قفل میچرخونم و وارد خونه بی بی میشم... عطر یاس توی حیاط توی بینیم میپیچه... بوی بی بی با حرفای دلنشینش میاد... نگاهی به حوض وسط حیاط میندازم ... برگ های زرد و نارنجی درختا حوض رو پوشونده... همه جا مثل پاییز غم داره... هر جا بی بی نباشه برای من غم داره... یه قطره اشک از گونه ام سر میخورده... چقدر دلم برای این خونه تنگ شده چه برسه به صاحبش که مالک روحم بود.

از حیاط رد میشم و میرم توی خونه ... تا عصر یکم خونه رو سرو سامون میدم... جارو میکشم گردگیری میکنم اگه به خودم بود حوصله اینکار رو نداشتم ولی امشب مهمون داشتم و باید به خونه میرسیدم... از خونه میرم بیرون و از هایپر مارکت و میوه فروشی سر کوچه یکم خرید میکنم... به احترام بی بی که همیشه مهمون نواز بود؛ نمی خوام چیزی کم باشه... میوه ها رو توی ظرف میچینم و توی یخچال میذارم ... شکلات خوری رو هم پر میکنم ... خیالم که بابت خونه و پذیرایی راحت میشه میرم دوش میگیرم و منتظر مهندس میشم...

صدای زنگ گوشیم بلند میشه ... نگاه میندازم اسم مهندس نیاکان نقش می بنده... خوشحال بلند میشم و میگم: سلام آقای مهندس

- سلام من توی کوچه هستم ولی نمی دونم کدوم خونه شماست.

- توی کوچه سه تا خونه بیشتر نیست . خونه بی بی آخرین خونه است. درم قهوه ایه. من الان میام جلوی در. باشه ای میگه و قطع میکنه... چادر گل دار بی بی رو سر میکنم و میرم و در رو باز میکنم... مهندس جلوی در ایستاده...

- دوباره سلام. بفرمایید خوش اومدین.

- مزاحم خانواده که نیستم؟

اسم خانواده که میاد کمی بهم میریزم ولی به خودم مسلط میشم و میگم: کسی اینجا نیست. تنهام.
کمی عقب میرم تا مهندس بیاد داخل... همسایه بی بی، اکرم خانم میاد بیرون و سلام میکنه... نوع نگاهش رو دوست ندارم... نمی دونم چطور به خودش اجازه قضاوت میده... سلامش رو جواب میدم و میگم: بفرمایید.
- ممنون دخترم.

خداحافظی با عجله ای میکنم و میام تو و در رو می بندم و با اخم غر غر میکنم و میگم: نمی دونم چرا مردم انقدر فضول شدن. توی کار همه سر میکشن. مطمئنم فهمیده یکی اومد خونه بی بی. میخواد ببینه چه خبره.
تازه یاد مهندس میفتم... اروم میزنم توی صورتم و میگم: ببخشید حواسم به شما نبود. بفرمایید داخل.
مهندس جور خاصی با لبخند نگاهم میکنه و میگه: اختیار دارین شما بفرمایید.
با اجازه ای میگم و قبل مهندس میرم داخل... مهندس میاد تو و در رو می بنده و میگه: مگه کسی اینجا زندگی نمی کنه؟

چادرم رو در میارم و روی جالباسی آویزون میکنم و میگم: بعد مرگ بی بی هیچ کس نیومد اینجا. بی بی اینجا رو به من داده.

اهانی میگه و کتش رو در میاره ...

- من آویزون میکنم بدین به من.

کت رو میده و تشکر میکنه و روی مبل گوشه سالن میشینه... کت رو آویزون میکنم و میرم سمت آشپزخونه که میگه: همه چیز صرف شده. بهتره زودتر حرفامون رو بزنیم. من باید برم.
پس زیاد نمی تونه اینجا بمونه ... کمی دلگیر میگم: چشم الان برمیگردم.
دوتا چای میریزم و همراه ظرف میوه و شکلات میبرم توی هال... همه رو روی میز میذارم و میگم: بفرمایید.
مهندس: میخواید چیکار کنید؟ تصمیمتون چیه؟

با حسرت نگاهی به خونه میندازم و اه میکشم و میگم: میخوام این خونه با خونه پدریمو که تمام چیزایی هست که دارم رو بفروشم.

مهندس چایش رو برمیداره و پاش رو روی پای دیگه میندازه و میگه: خوب ارزشش رو داره؟ شما که اینقدر با محبت به این خونه نگاه میکنی فکر میکنی انتقام ارزشش رو داره که از دستش بدی؟

- فکر میکردم قبلا این موضوع رو حل کردیم. من میخوام انتقامم رو بگیرم. خودم هم مردهم برای فروش اینجا ولی چاره دیگه ای ندارم. یعنی پول دیگه ای ندارم.
- باشه. حرکت بعدی چیه؟
- بهتون گفته بودم که اوش و جاویدان یه شرکت مد زدن. میخوام نیروهایش رو با پول جذب بکنم.
- با فروش خونه ها مگه چقدر دستمون رو میگیره.
- اینطور که حساب کردم یک میلیارد و نیم.
- با یک میلیارد و نیم میشه؟
- امیدوارم که بشه. شما میگی نمیشه؟
- معلومه که نه. این پول به دلار هیچ چیزی نمیشه. مطمئنا ثروت پدرت به قدری هست که هزینه دوبرابر بکنه برای جذب نیروهایش.
- نا امید به مبل تکیه میدم ... تا الان خیلی به نقشه ام امیدوار بودم ولی حرفای مهندس منطقی بود...
- یعنی هیچ کاری نمیشه کرد؟
- من میخوام بدونم دنبال چی هستی؟ دنبال پس گرفتن ثروتت؟ یا دنبال برگردوندن غرور از دست رفت؟
- من چی میخواستم؟... معلومه که دنبال پول نبودم هیچ وقت چشم داشتی به مال دنیا نداشتم... ولی نمی تونستم بی تفاوت باشم ... نمی خواستم ببینم با دارو ندار من با احساس من بازی شده و اونا الان خوشبخت کنار هم زندگی میکنن...دستم مشت شده و بازم انگشت شصتم کف دستم فرو میره ... کمی توی جام جابه جا میشم و میگم: من نه پول و نه ثروت ازشون نمی خوام. من میخوام فقط دنبال اینم که اونا به اشتباهشون برسند. همون طور که اونا یه روز به من پوزخند شدن و غرورم رو له کردن من هم همین کارو باهاشون بکنم تا دلم اروم بگیره. من حاضر بودم همه چیزم رو دو دستی بدم به جاویدان به خواهرم ولی ازش اینطور رودست نخورم. مهندس چای من رو برداشت و کمی شیرین کردو به طرفم گرفت و گفت: اینو بخور تا بهت بگم باید چیکار بکنیم.
- نگاهی به لیوان چای و نگاهی به مهندس میندازم با سر اشاره میکنه که بگیرم... لیوان رو میگیرم و کمی مزه میکنم ... نقشه مهندس چیه؟... چقدر خوبه که اینجاست و با همفکریش میخوام تصمیم درست بگیرم...
- مهندس می ایسته و میره سمت شومینه... چند قاب عکس خانوادگی بالای شومینه قرارداره... نگاهشو میدم به یکی از عکسا که من دست انداختم دور گردن بی بی و دارم میخندم... بابا این عکس رو ازمون انداخت، دقیقا

روزی که بی بی از کربلا برگشته بود ... بی بی برام یه چادر آورده بود که روز عقد سر کنم و من چقدر خودم رو لوس میکردم که من هیچ وقت عروسی نمی کنم و همیشه پیش بی بی میمونم... بابا با اخم مصلحتی میگفت چیز دیگه ای نبود بیاری مادر من و بعد همه میخندیدیم... اونموقع خنده های من از ته دل و واقعی بود... عمو و بچه ها هم بودن ... جاویدان اون موقع دانشگاه بود و مامان چند روزی رفته بود پیشش... عمو میگفت سپیده عروس خودمه و همه که میدونستن عمو پسر نداره میخندیدن... بی بی از اینکه دورش شلوغ بود خوشحال بود و مدام شکر میکرد و اسپند دود میکرد تا کسی خوشبختیش رو چشم نزنه... ولی چشم خورد... بابا که اونطور فوت کرد... عمو تقریباً ورشکست شد و دوباره به سختی تونست روی پا بشه ... منم که نور چشمیش بودم اینطور شکستم...

از خاطرات عکس جدا میشم...

مهندس: تنها یک راه دارید واسه برگردوندن غرورتون.

کنارش می ایستم و میگم: چه راهی؟

قاب عکسم رو بر میداره و به دستم میده و میگه: اینکه خوشبخت بشی و دوباره خنده هات مثل توی این عکس از ته دل بشه. اگه قبول کردی، من بقیه حرفام رو میزنم.

به قاب عکس نگاه میکنم و بعد صدای در رو می شنوم... مهندس رفته بود .

خوشبختی کلمه غریب و دور ذهنی بود برام... خوشبختی و خنده های من چطور میتونست غرورم رو برگردونه?... من باید میخندیدم و مثل آدم های دیونه ادای خوشبختی رو در میاوردم ولی من چیزی نداشتم که از اونا برتر باشه... همه چیز من در مقابل صفر بود... اونا یه خانواده خوشبخت داشتن... یه کار خوب?... یک عالمه پول باد آورده که باهاش میشد کلی خوشبختی خرید... نه راه حل مهندس خوب نبود... من نمی تونستم بپذیرم... اما مهندس گفت اگه قبول بکنم بعد بقیه رو بهم میگه... تا جایی که مهندس میشناختم بی گذار به آب نمی زد... پس حتما فکر حساب شده ای داشت... میتونستم بهش اعتماد کنم?... می تونستم ولی نه تا زمانی که کامل از جزییات تصمیمش باخبر نشده بودم...

آهنگ زنگ موبایلم میاد... دوست ندارم جواب بدم ولی قاب عکس رو روی شومینه میذارم و میرم تا گوشی رو بردارم... اسم دکتر مظاهر رو می بینم... فوراً جواب میدم.

- سلام دکتر.

- سلام بر شاگرد بی معرفتم. خوبی دخترم؟

- ممنون شما خویید؟

- مشخصه که هنوز حالت خوب نیست.

- صداش تحلیل میره و میگه: کجایی سپیده؟

- تهرانم.

- کی اومدی؟

- امروز تازه رسیدم.

- میتونی یه سر بیای پیشم.

- حتما. خودم هم میخوام بستم باهاتون حرف بزنم.

- پس، فردا صبح منتظرتم.

- باشه استاد. میام مطب.

استاد مظاهر خدا حافظی میکنه... برای ریکاوری صحبت با دکتر مظاهر بد نیست..

جلوی مطب دکتر مظاهر ایستادم... بعد حدود دو ماه اومدم اینجا... روزهای سختی رو اینجا گذرونده بودم و هر

بار با صحبت های دکتر مظاهر کمی آرام شده بودم... وارد ساختمون می شدم... مطب دکتر مظاهر طبقه اول

قرار داره... زنگ مطب رو فشار میدم... بعد از چند دقیقه منشی میانسال و خوشروی دکتر در رو باز میکنه با دیدن

من لبخند میزنه و میگه: سلام خانم نامجو خوب هستید؟ بفرمایید.

- سلام خانم. احوال شما؟

- من خوبم گلم. از این ورا با دکتر قرار داشتی؟

- بله دیشب باهاشون هماهنگ کردم.

به سالن نگاه میکنم... یه دختر تقریباً پونزده ساله همراه مادرش گوشه سالن نشستن ... دختر عصبی ناخن هاش

رو می جوهر... گوشه دیگه مرد جوانی روزنامه میخونه...

خانم اصلانی: بشین خانم نامجو. الان کسی توی اتاق دکتره. ممکنه کمی معطل بشید.

- مشکلی نیست منتظر میمونم.

کنار دختر می شینم ... خانم جوان گریانی از اتاق دکتر خارج میشه... ظاهرش نشون میده که مشکل مالی نداره

... اگه کسی توی خیابون میدیدش فکر میکرد خوشبخت ترین ادم دنیاست با ارایش دقیقی که کرده بود و

لباس های ستی که بر تن داشت ولی من تصور میکنم ادم بی مشکل وجود نداره... نگاه از زن جوان که از خانم

اصلانی وقت دیگه ای میگیره برمیدارم و با گوشی توی دستم مشغول میشم... حدود یک ساعتی معطل میشم تا بتونم برم توی اتاق دکتر... با اینکه سعی کردم آخر وقت پیام ولی بازم زود رسیدم.

خانم اصلانی میگه: میتونی بری تو گلم.

تشکر میکنم و در اتاق رو میزنم و وارد اتاق دکتر میشم... دکتر پشت میز نشسته، با دیدنم عینکش رو از روی چشمش برمیداره و بلند میشه و میاد طرف من و میگه: به سلام سپیده خانم.

کیفم رو از شونه ام در میارم و می ایستم و کمی خم میشم و میگم: سلام استاد.

با دستش راهنمایی میکنه و میگه: خیلی خوش اومدی. بیا بیا بشین دخترم که کلی حرف باهات دارم.

روی مبلی که اشاره کرده می شینم و دکتر هم دقیق روبروی من میشینه و میگه: خوبی؟

- می بینید که . هنوز نفس میکشم.

در اتاق زده میشه و خانم اصلانی با دو تا لیوان چای وارد اتاق میشه ... لیوان ها رو روی میز میذاره و من با لبخند تشکر میکنم.

- نفس کشیدن تنها، جز قرارمون نبود دخترم.

- میدونم استاد . اگه حرفای شما نبود، نمی دونم میتونستم انقدر راحت الان اینجا بشینم و با شما چای بخورم .

استاد پای راستش رو روی پای چپ انداخت و گفت: چه خبر از روستا؟ از اونجا موندن راضی هستی؟

- اره استاد خوبه. اوایل یه سری مشکلات داشتم ولی کم کم با کمک مهندس نیاکان حل شد. راستی استاد، مهندس رو از کجا می شناسید.

- نیاکان چند ساله که مریض منه. الان دیگه صمیمی ترین دوستمه.

مریض استاد؟ ... مهندس با این روحیه و منش امکان داره که بیمار بوده باشه؟... یعنی چه مشکلی داشته؟...

وای چرا این مهندس انقدر مرموزه ؟

- میشه یکم در مورد مهندس بگین؟ من هیچی در موردش نمی دونم. این واقعا گیجم کرده.

استاد با شیطنت خاصی خندید و گفت: پس مهندس نظرت رو جلب کردم.

کمی توی جام جا به جا شدم و گفتم: نه اونطور که شما فکر میکنی. فقط دونستن گذشته اش برام جالبه.

- تا حالا از خودش پرسیدی؟

- نه . یعنی یکبار که حرف رو پیش کشیدم زیاد راضی نبود که تعریف کنه.

- ببین سپیده. مهندس گذشته ارومی نداشته. سخته براش که بخواد تعریف کنه. یکم زمان میخواد تا بتونه باهات حرف بزنه. من دکترم و محرم اسرارش میتونم الان همه چیزو بگم ولی درست نیست. ازت خواستم بیای اینجا تا درمورد خودت باهم حرف بزنیم.

- می شنوم استاد.

- میدونم مصمم هستی که حقت رو پس بگیری و اینم می دونم که نیاکان میخواد کمکت کنه. خودمم به این نتیجه رسیدم که اگه واقعا میخوای باید انجام بشه تا اروم بشی. من دیروز تلفنی با مهندس صحبت کردم. خوب.

- مهندس یه راهی پیشنهاد داد که منم مناسب دیدم ولی نتیجه قطعی با خودته.

تمام بدنم گوش میشه واسه شنیدن حرفای دکتر... دلشوره و اضطراب شدید دارم...

دکتر: من چند وقتی که دارم با نیاکان صحبت می کنم .

مکشی میکنه و ادامه میده : من پیشنهاد دادم که باهم ازدواج کنین.

با تعجب بلند شدم و گفتم: چی؟ شما میخواین که من با یه مرد که زن و بچه داره ازدواج کنم؟ این بود حرفی که میخواستین بگید دکتر؟

دکتر خونسرد کمی از چاییش رو نوشید و گفت: زود عصبانی نشو سپیده. بشین تا بهت بگم. نیاکان زن نداره.

ناخنم کف دستم فرو می رفت و من شوکه نشستم و گفتم: اما .. اما خودش گفت که یه پسر داره.

- اون پسر مرواریده. تنها یادگار خواهرشه. چون بزرگش کرده اونو مثل پسرش میدونه.

سکوت استاد اجازه میداد که فکر کنم... من هیچی درمورد مهندس نمی دونستم... بر چه منطقی دکتر ازم

میخواست که با مهندس ازدواج بکنم... اصلا ازدواج ما چه ربطی به انتقام من داشت... به دغدغه های ذهنی

من داشت چیزهایی اضافه میشد که هیچ ربطی به کاری که میخواستم بکنم نداشت و من کاملا گیج بودم...

میدونستم که انتقام با چیزهایی که توی دست دارم امکان پذیر نیست... از طرفی مهندس چرا باید با من ازدواج

میکرد؟ فقط بخاطر کمک به کسی که تا چند ماه قبل حتی ندیده بودش؟ من بخاطر خودم و انتقام میتونستم

مهندس رو بپذیرم ولی اون چه اجباری برای این کار داشت؟...

- می بینی دکتر؟ من هیچی در مورد مهندس نمی دونم. چطور توقع دارین که قبول کنم؟

- تو یه مدت زمان داری تا در مورد مهندس بدونی. از طرفی من که نگفتم این یه ازدواج واقعی باشه. بین شما

یه صیغه محرمیت خونده میشه تا بتونید با هم بیشتر آشنا بشید بعد می تونید تصمیم جدی بگیرید.

- یعنی همیشه بدون اینکه ما محرم باشیم مهندس به من کمک کنه؟
 - نه . چون هم مهندس اعتقادات خاص خودش رو داره هم تو. برای نقشه ای که در نظر داره باید باهم برید لندن. اینبار باید رودررو مبارزه کنی. باید با واقعیت روبرو بشی. این امدادی رو توی خودت می بینی؟
 - نمی دونم دکتر. نمی دونم. فقط چرا مهندس باید اینکارو بکنه؟ چرا باید تا این حد درگیر مشکلات من بشه؟
 - دلایل شخصی. مهم الان اینه که قبول کرده و با خواست خودش میخواد بهت کمک کنه. بعدها با شناخت بیشتر جواب تمام سؤالاتت رو می گیری . الان فقط بهم بگو که حاضری با مهندس ازدواج کنی یا نه؟ البته گفتم که فعلا یه صیغه موقت خونده میشه.
 - باید فکر کنم.

- باشه تا هر موقع که بخوای زمان داری تا جواب بدی ولی اینو در نظر داشته باش برای اینکه بتونی داشته هات رو پس بگیری بودن با مهندس بهترین راهه. من شناخت کافی ازش دارم و میدونم قابل اعتمادمه. بعد از اینکه جواب مثبتت رو دادی اونوقت مهندس نقشه رو بهت میگه.

از مطب دکتر مظاهر اومدن بیرون ... دستم رو توی جیب پالتوم فرو میبرم تا کمی گرمم بشه... توی هوای سرد پاییزی قدم میزنم و به درخواست دکتر فکر میکنم... وقتی دکتر مظاهر انقدر بهش اعتماد داره و میدونه که نقشش میتونه همه چیز رو برگردونه چرا باید لحظه ای شک و تردید به دلم راه بدم... میدونم خودخواهم و فقط به منافع خودم فکر میکنم ولی مهندس خودش این موضوع رو پذیرفته فقط میخوام دلش رو بدونم... یه صیغه محرمیت چند ماهه... برای منی که چیزی برای از دست دادن ندارم قبول این شرایط سخت نیست... فقط یه سوال باید پرسم و اونوقت جواب مثبتم رو به مهندس میدم... مهندس چرا حاضر به قبول این شرایط شده؟
 بعد از ظهر با مهندس قراردارم... رودر رو شدن باهاش اونم توی شرایطی که به نوعی بواسطه دکتر ازم درخواست ازدواج کرده سخته... از صبح به مهندس فکر میکنم... به حمایت هاش از همه ... به ماهان پسر خواهر مهندس و پدری کردن مهندس ... به درخواستی که مهندس داده... کلا به این مرد خیلی فکر کردم... اگه توی یه شرایط دیگه بودم و با شناختی که از مهندس داشت ازم خواستگاری میکرد جوابم چی بود؟... مسلما اونقدر نکات مثبت داشت که بپذیرمش ولی من یه ادم نرمال نبودم... من شرایطی داشتم که اولویت ها برام فرق میکرد... من میخواستم حقم رو از زندگی پس بگیرم... میخواستم به آرامش برسم... شاید اون موقع میتونستم با زندگی راحت تر برخورد کنم... مهندس دنبال چی بود؟... اونم دنیال آرامش گمشده بود؟... پس چرا خودش رو درگیر طوفان زندگی من میکرد... نمی تونم بگم به من علاقه داره... چون این مدت من با اعصابی

داغون رفتارهای بچه گانه ای کردم که مطمئنم نظر مهندس رو جلب نکرده... این وسط یه چیزی وجود داشت که من ازش بیخبر بودم.

مهندس پیام داد که تا یه ربع دیگه جلوی در باشم... از خونه میزنم بیرون و قدم میزنم تا سر کوچه برسم... نگاهی به اطراف میندازم ... خبری از مهندس نیست... صدای بوق ماشینی توجهم رو جلب میکنه... دقت که میکنم مهندس رو میبینم... این مهندس کمی متفاوت تر از مهندس توی روستاست... لباس های مارک و ماشین شاسی بلندی که داره ... بیشتر از قبل سردرگم میشم... نزدیک ماشین میرسم... با دیدن پسر بچه نازی که روی صندلی عقب نشسته لبخند میزنم ... سوار میشم و سلام میکنم... مهندس جوابم رو میده... برمیگردم عقب و میگم: سلام . شما باید ماهان باشی نه؟

ماهان با تعجب نگاهم میکنه و میگه: شما منو میشناسی؟

- معلومه که میشناسم. عکست رو پیش مریم جون دیدم.

از دید زدن قاب عکس توی کانکس مهندس حرفی نمیزنم ولی زیر چشمی به مهندس نگاه میکنم ... هنوزم بابت اون روز شرمنده ام... پسر بچه به وجد میاد و میگه: مامان مریم میشناسی؟ مهندس ازتوی اینه به ماهان نگاه میکنه و به جای من جواب میده: خانم نامجو هم شما هم مامان مریم رو میشناسه.

ماهان با ناراحتی میگه: شما کی مامان مریمو دیدی؟

میتونم متوجه لحن ناراحت پسرک بشم میگم: نکنه تو هم مثل مامان مریم دلتنگ شدی؟

- مامان مریم دلش تنگ نشده وگرنه میومد منو ببینه.

زیر چشمی نگاهی به مهندس میندازم کمی اخم کرده . میگم: نه مامان مریم خیلی دلش تنگ شده بود . خیلی زود میاد که ببینت.

ماهان خوشحال میشه و میگه: راست میگی کی میاد؟

مهندس: ماهان. این طرز صحبت درست نیست. خانم دکتر از شما بزرگتره .

ماهان لب بر میچینه و من میگم: اشکال نداره آقای مهندس.

دوباره برمیگردم و میگم: ماهان خان چند سالشه؟

با حالت قهر دست به سینه میشه و بیرون نگاه میکنه و میگه: پنج سالمه . دیگه بزرگ شدم.

- پسرای بزرگ که قهر نمی کنن.

- من قهر نیستم.

- پس این اخما چیه؟

- اخم نکردم. فقط عصبانیم.

نمی دونستم چی باید بگم مهندس من رو نجات داد و گفت: قرار نشد بد اخلاقی کنی بابا. الان داریم میریم وسایلی که میخواستی بخریم. دوست نداری؟

خوشحال شد و گفت: شما که گفתי فعلا نمی خریم.

- اگه اخماتو باز کنی میخریم.

ماهان خندید و گفت: با گوشی بازی کنم؟

مهندس گوشی رو از جلوی ماشین برداشت و به دستش داد و گفت: باج گیر کوچولو. فقط تا وقتی برسیم.

ماهان سری تکون داد و مشغول بازی با گوشی شد... مهندس از توی اینه نگاهی به ماهان انداخت و بعد رو به من کرد و گفت: دکتر مظاهر باهاتون صحبت کرد؟

خجالت میشیدم... بالاخره این هم نوعی خواستگاری بود توی شرایط خاص... همین طور که با انگشتم بازی میکردم گفتم: بله صبح رفتم دیدنشون.

- خوب. نتیجه.

- فکر کنم یکم برای جواب من زود باشه. من هنوز خیلی سوال توی ذهنم دارم.

- شما وقت زیادی برای پرسیدن سوالاتون دارید. من میشنوم و جواب میدم.

به ماهان اشاره کرد و گفت: الان وقت مناسبی نیست.

سری تکون دادم و گفتم: باشه.

بیرون رونگاه میکنم و به مردمی که توی سرما سعی دارن زودتر به خونه و جایی گرم برسن نگاه میکنم... عده ای مشغول خرید هستن و بی خیال سرما شدن... توی این شهر بزرگ همیشه میتونی جریان زندگی رو ببینی... یه زمانی عاشق این شلوغی ها بودم ... عاشق راه رفتن توی بازار و گشتن ده ها مغازه برای خرید یه شال بافتنی ... ولی الان حوصله ندارم...

مهندس جلوی مرکز تجاری بزرگی نگه میداره و میگه: ما کمی خرید داریم. با هم انجام میدیم و من بعد ماهان رو میرسونم. میتونیم تا اخر شب باهم حرف بزنیم. موافقین؟

سری به نشونه تایید تکون میدم مهندس رو به ماهان میگه: گوشی رو بده پسرم.

ماهان گوشی رومیده ولی پیاده نمیشه و ین باعث تعجبم میشه... شاید قرار نیست ماهان برای خرید وارد مجتمع بشه... همراه مهندس پیاده میشم...

مهندس به پیاده رویی که کنار پارکینگ قرار داره اشاره میکنه و میگه: می شه چند لحظه منتظر بمونید؟
توی پیاده رو می ایستم و می بینم که از صندوق عقب ماشین ویلچری در میاره و بعد در مقابل ناباوری و بهت من ، ماهان رو بغل میکنه و توی ویلچر میذاره... غم عجیبی به دلم چنگ میزنه ... مهندس دزدگیر رو میزنه تا ماشین قفل بشه و بعد ویلچر رو به حرکت در میاره و میاد سمت من... نمی دونم حالت صورتم چی رو نشون میده که مهندس با نگاهش منو دعوت میکنه که عادی باشم... توی سکوت کنار مهندس قدم برمیدارم و وارد مرکز تجاری میشیم... امروز و در این لحظه واقعا پی بردم که دردهای عمیق تر از درد من هم وجود داره... دیدن پسر بچه ای به این زیبایی و ناتوانی که داشت حالم رو منقلب کرده بود... من چقدر ناشکر بودم که لااقل سلامت بودم...

مهندس چقدر صبور بود ... دیدن مریضی مادرش و الان هم ماهان باعث شد که بفهمم شرایط مهندس از من هم سخت تره و ایمانش قوی تر... هر روز رویی از زندگی مهندس برامون پدیدار می شد و من اینبار میخوامستم مهندس رو بشناسم... این مرد شایسته نام مردی بود.

مهندس ویلچر رو مقابل مغازه لوازم تحریری نگه میداره و خم میشه طرف ماهان و میگه: میخوای از اینجا خرید کنی؟

– اره بابایی.

مهندس و ماهان وارد مغازه میشن و من به ویتترین مغازه نگاه میکنم... دفتر و لوازم تحریرهای رنگی به وجد میاره منو... اما فکر من پیش مهندس و ماهان... توی عمق وجودم میسوزه... مهندس از مغازه میاد بیرون و میگه: شما چیزی لازم ندارین؟

– نه ممنون. دارم به وسایل ویتترین نگاه میکنم.

– میتونم یه خواهشی بکنم.

– بله

– با ترحم به بچه من نگاه نکنین.

– نمی دونم چی باعث شده اینطور فکر کنید .من فقط متاسف و ناراحت شدم که بچه ای به این سن رو توی این شرایط دیدم.

- متاسف نباشید. قسمتش این بوده. خواهش میکنم مثل همون موقع که موضوع رو نمی دونستید برخورد کنید. ماهان پسر باهوش و حساسیه. واکنش ها رو سریع میگیره.

سری به نشونه چشم تکون میدم ... مهندس وارد مغازه میشه... از پشت به مهندس نگاه میکنم... زیادی خوشتیپ شده ... از توی شیشه مغازه به خودم نگاه میکنم... زیادی بی رنگ و رو هستم... واقعا موندم مهندس به چه امیدی به من پیشنهاد ازدواج داده؟... ماهان و مهندس دست پر از مغازه میان بیرون... جلوی ویلچر ماهان کمی خم میشم و میگم: وای چقدر خرید کردین.

با ذوق و شوق کودکانه میگه: آره . بابا اجازه داد تا هر چیزی که میخوام بردارم. توی پلاستیک رو کلی گشت تا چیزی که مد نظرش بود رو در آورد ... یه خوک صورتی و بنفش که مداد تراش بود... گفت: اینو نگاه کن. سروش یکی از اینا داشت. من خیلی ازش خوشم میومد. امروز خریدم.

- مبارکت باشه. همشون قشنگن.

به درخواست ماهان اون روز کلی توی مرکز تجاری گشتیم... مهندس یه ماشین کتتری مشکی برای ماهان خرید... من هم موقعیت رو مناسب دیدم تا بعد از مدتها یه مانتو بخرم... جلوی چندین مغازه مانتو فروشی مکث کردم و نگاه کردم ولی مانتوی پاییزه مناسبی چشمم رو نگرفت... بالاخره چیزی که میپسندیدم رو توی یکی از مغازه ها دیدم... به مهندس که با ماهان مشغول بود گفتم: میشه من برم توی این مغازه.

مهندس به مغازه ای که اشاره کرده بودم نگاه کرد و گفت : میخواید مانتو بخرید.

- اگه مشکلی نباشه و وقت داشته باشین. خیلی وقته خرید نیومدم.

- نه چه مشکلی. پس صبر کنید ماهان رو توی پیتزا فروشی اونجا بذارم خودم هم میام. شما چی میل دارید. نگاهی به ساعت انداختم با اینکه هنوز ساعت هفت بود ولی من هم کمی گرسنه بودم گفتم: من پیرونی میخورم. ممنون

ایستادم تا مهندس سفارش پیتزا داد و ماهان رو کنار یکی از میزها نشوند ... ماهان مشغول بازی با ماشین شد... مهندس اومد سمت من و گفت: امروز اذیت شدید نه؟

- نه اتفاقا بعد مدتها یکم تفریح کردم خیلی هم خوب بود.

وارد مغازه شدیم... مانتوها روی رگال ها نصب بود ... نگاهی سطحی به همه انداختم... دختر خانمی جلو اومد و گفت: سلام چیزی نظرتون رو جلب کرده.

- سلام. مانتو مشکی بافتی که توی ویتترینه و یقش کرواتا بود رو میخوام .

- از این طرف لطفا .

دختر مانتو مورد نظرم رو آورد و به دستم تا داد تا پرو کنم... حواسم به مهندس بود که با دقت به مانتو ها نگاه میکرد... مطمئنا خوش سلیقه بود... چون توی انتخاب لباس های خودش و ماهان که اینو ثابت کرده بود...وارد اتاق پرو شدم... مانتو سائزش مناسب بود و خیلی ازش خوشم اومده بود... مشکل پسند نبودم و چیزی که به دلم می نشست رو انتخاب میکردم و میخریدم... مانتورو در آوردم و مانتوی خودم رو پوشیدم و از اتاق پرو زدم بیرون... دختر فوری اومد طرفم و گفت: چی شد اندازه بود؟ خوشتون اومد؟

قبل از اینکه چیزی بگم مهندس گفت: میشه این رنگش رو برداری. فکر کنم قشنگ تر باشه. بهتره از سیاه دل بکنی.

از لحن خودمونیش جا خوردم ...نگاهی به رنگ پیشنهادی مهندس انداختم... کرم شکلاتی بود ... خیلی قشنگ بود ... مطمئنا اگه سپیده اون سالها بودم اینو برمیداشتم ولی الان ... تنها رنگ مونده برام تماما کدر بودن . میخواستم درخواستش رو رد کنم که گفت: شک به دلت راه نده این بهتره.

دختر فروشنده: همسرتون راست میگن. این رنگ بیشتر بهتون میاد.

از حرف دختر خجالت کشیدم ،با توجه به پیشنهاد صبح دکتر و اشتباه دختر حرفی برام نیومد... اشتباه برداشت کرده بود و من چیزی برای گفتن نداشتم... فقط اروم گفتم: همین رو برمیدارم.

دختر: همسرتون خیلی خوش سلیقه است. بافتی که انتخاب کردین حرف نداره.اگه با اب ولرم بشورین هیچ اتفاقی براش نمی افته.

چه دختر پر حرفی بود... اخه خوش سلیقگی همسر من چه ربطی به اون میتونست داشته باشه... دلم میخواست بگم کارت رو بکن ولی خوب کارش همین بود دیگه ؟... باید کلی روی مخ مشتری هاش میرفت تا جنسش رو بفروشه... مانتو رو به صندوقدار داد... کارتم رو در آوردم که حساب کنم که مهندس پیش قدم شد و گفت: چقدر میشه؟

فروشنده قیمت رو گفت... مهندس دست توی جیبش کرد که گفتم: خودم حساب میکنم. شما اجازه بدین.

مهندس با اخم گفت: شما برید پیش ماهان من الان میام.

درست نبود بیشتر از این اصرار کنم ... از مغازه زدم بیرون و رفتم پیش ماهان... سفارش ها آماده شده بود... به ماهان اشاره کردم که شروع کن ... گفت: میمونم تا بابا بیاد.

با این همه علاقه بینشون ، آیا ماهان میدونست که مهندس پدرش نیست؟

مهندس اومد و این شام سه نفره در کمال آرامش خیلی بهم چسبید... روحیه تازه ای گرفته بودم ... مهندس برای ماهان و من توی لیوان نوشابه میریخت... این همه توجه نامحسوس برام زیبا بود... مهندس زمانیکه توی روستا بود پوشش و حتی رفتارش در حد مردم روستا بود و امروز با دیدنش توی شهر، به این نتیجه رسیدم که واقعا میدونه که کجا چه برخورد و پوششی درسته... توی روستا از لباسهای مارک خبری نبود... دوست نداشت فخر بفروشه ... برخوردش نسبت به شرایط زندگیش بود... همه این رفتارهای مهندس بود که در مجموع میتونستم بگم ادم خوبییه...

ماهان توی ماشین از خستگی خوابش برده بود ... مهندس جلوی ویلای شیکی نگه داشت ... در حیاط رو با کلید باز کرد و گفت: بفرمایید تو.

– نه ممنون. منتظر میمونم. بعدا وقت زیاد هست مزاحمتون میشم.

ماهان رو بغل کرد و برد توی خونه حدود یه ربع بعد برگشت ... سوار ماشین شد و گفت: شرمنده معطل شدید.

– نه خواهش میکنم. کسی پیش ماهان هست؟

– آره. پرستار داره.

– یعنی زمانیکه شما روستا هستین، پرستار ازش نگهداری میکنه. بیچاره ماهان.

– بهش عادت کرده. منم زود زود بهش سر میزنم. تابستونا هم که میاد روستا پیش من و مریم جون.

– خوب شد که امروز آوردینش بیرون. خودتون کم مشکل دارین جدیداً منم اضافه شدم.

– خودم خواستم پس مشکلی نیست.

مهندس سکوت کرد و بعد از سکوت حرفی زد که خنجر عمیقی توی قلبم فرو رفت... من خودم رو پیش مهندس چه جوری نشون داده بودم؟؟؟

امروز ماهان رو آوردم که ببینی. میخواستم تا حدودی با زندگیو شرایط من آشنا بشی. قبلا مامان مریم رو دیدی یه نفر سومی هم توی زندگی گذشته من بود که دوست دارم اونو ببینی. دنده رو جابه جا میکنه. سرم رو به شیشه کناریم تکیه دادم و به حرفاش گوش میدم... میخوام امشب فقط مهندس نیاکان حرف بزنه و من گوش بدم.

ادامه میده: میدونم اگه الان بخوای تصمیمت رو بگی جوابت مثبته.

به غرورم بر میخوره ... با عصبانیت سرم رو بلند میکنم و دلخور نگاهش میکنم.

زیرچشمی نگاهم می‌کنه و با شوخی می‌گه: چیه؟ مهندس که هستم خوشتیپم که هستم دخترا سر و دست برام میشکونن.

پشت چشم نازک میکنم و میگم: سردیتون نکنه یه وقت؟

قهقهه ای میزنه و بعد چند دقیقه می‌گه: شوخی کردم ناراحت نشین. حقیقت اینه که شما بجز هدفتون به هیچی فکر نمی‌کنین. جوابتون مثبته چون میدونید تنها کسی که توی این موقعیت میتونه کمکتون کنه فقط منم. حرفاش حقیقت محض بودمن نظرم مثبت بود فقط بخاطر هدفم... اصلا مهندس رو در نظر گرفته بودم؟... مطمئن بودم که اگه مهندس کمی از خودش بگه فوراً قبول میکنم.

بازم تکیه دادم به شیشه و به حالت قبل برگشتم... قلبم از رده شده بود... سکوت خودم و جاده پیش رو و گوش دادن به حرفای مهندس هرچند تلخ بود ولی دوست داشتم...

مهندس ماشین رو کنار پارکی متوقف کرد و گفت: یکم پیاده روی بکنیم.

با سر موافقت میکنم و هردو پیاده میشیم... پارک توی سکوت عمیقی فرو رفته... کمی که میریم چند پسر جوون رو میبینم که دور هم نشستن و تخمه میشکونن و حرف میزنن و میخندن... توی این سرما کسی پارک نمیاد... همقدم با هم راه میریم... دستم رو توی جیب سویی شرتی که پوشیده بودم کردم... لباسم زیاد گرم نبود ولی حس سرما هم نمی‌کردم... مهندس نگاهی به دستام انداخت و گفت: سردتون شده؟
_ نه خوبم.

توجهات نامحسوسش منو بد عادت نکنه؟؟؟

مهندس یقه پالتویی که پوشیده رو کمی بالا میدو و می‌گه: حتما دکتر مظاهر بهتون گفته که من قبلاً بیماراش بودم. تمام چیزایی که تا الان در مورد من فهمیدی رو اگه مرور کنی متوجه میشی که من گذشته ارومی نداشتم. گذشته ای که حالمم درگیر کرده. زندگی منم پر از فراز و نشیب تلخ بوده ولی یاد گرفتم که خدایی هست پس نداشتم غم منو بنده خودش کنه. اگه از سیدا و دکتر و بقیه خواستم چیزی در مورد من نگو فقط بخاطر این بود که میخواستم اول از همه خود واقعی چیزی که هستم رو بشناسید و با فهمیدن حقیقت زندگیم دیدت عوض نشه. البته دلایل دیگه ای هم داره که بخاطر خودمه.

هرچیزی در مورد من و شخصیتم باید میفهمیدید رو تا الان دیدید و فهمیدید و اما گذشته، فردا گذشته رو هم بهتون میگم. میخواستم با چشم باز انتخاب کنید.

می ایستم و با کمی تأمل میگم: اما دکتر مظاهر گفت یه صیغه موقت میخونیم.

اخم میکنه و با جدیت توی صورتم نگاه میکنه...نگاهش دلخوره میگه: اینقدر غیرقابل تحملم که حتی نمی‌خوای تو این مدت به من فکر بکنی؟

دستپاچه میشم و تند تند میگم: نه ایدا این طور نیست اما من یه سوال دارم که جوابش میتونه توی تصمیم تاثیر بذاره.

_میشنوم.

به چشمای خوشرنگش خیره میشم ...کلافه میشه و سعی میکنه نگاهش رو بدزده ... قدم اول رو برمیداره... میخواد راه بریم ولی من میخوام جوابمو از نگاهش بخونم ...گوشه پالتوش رو میگیرم ...وادارش میکنم بایسته...برمیگرده و نگاهم میکنه

میگم:چی باعث شده که بخواید من بشناسمتون.اصلا چرا کمک میکنید؟

مهندس پوفی می‌کنه و به نیمکت پشت سر من اشاره میکنه و میگه: بریم اونجا بشینیم؟

خوندن نگاهش سخته ... به سختی نگاه ازش میگیرم ... میرم سمت نیمکت... گوشه نیمکت می‌شینم ومهندس با فاصله کمی از من می‌شینه... مهندس به روبرو خیره است و نگاه من هنوز به صورت مهندس که میگه: من به خاطر شرایطی که دارم نمی‌تونم ازدواج کنم. کدوم زنی حاضره که با مردی ازدواج کنه که یه بچه معلول داره و یه مادر مریض و زندگیش دوبخش داره که نصفش توی روستاست و نصفش اینجا؟

من میخوام هم به شما کمک کنم هم به خودم ... میخوام این فرصت رو برای شناخت خودم به شما بدم... شما آزادی که انتخاب کنی. شما میتونید موقعیت های خیلی بهتری داشته باشین . هم جونید هم دکترید. هم زیباییید. خیلی ها خواهان یه نفر مثل شما. الان تصمیم گیرنده فقط خود شمايید. میتونید انتخاب کنید منو با تمام کاستی هام ولی با دست پر برای کمک بهتون، یا یک نفر دیگه با شرایط دیگه. فردا بعد از دیدن نفر سوم میخوام تصمیمتون رو بدونم.

مهندس هم میتونست خداخواه باشه... حرفای مهندس خنجر عمیقی توی قلبم فرو کرد... میخواست به من کمک کنه چون هیچ زنی حاضر نبود شرایطش رو بپذیره... حرفهایش زهر بود تلخ بود ولی نمی‌دونم چرا حس میکردم همه حقیقت رو نمی‌گه... باشه مهندس... حالا که شما اینقدر خودخواهی من هم خودخواه میشم ... مطمئن جواب مثبت میدم ولی فقط برای رسیدن به هدفم... بعد از اون راه ما جدا میشه... یکبار تمام زندگیم رو بخاطر خودخواهی اوش از دست دادم اینبار نمس خوام دوباره همون اشتباه رو بکنم... لازم نبود اینقدر با دقت

جزئیات رو واسم نمایش بدی... اگه همون اول این حرف ها رو زده بودی من بازم تصمیم رو بهت میگفتم و جوابم مثبت بود.

سرد میشم... اونقدر سرد که سرمای وجودم آتیش بزنه قلب خودخواهتو... فکر میکردم فقط تویی که به من بخاطر خودم کمک میکنی و این دل ساده چه خوش خیال بود... مثل خودش به روبرو خیره میشم به سیاهی های پشت بوته های پارک و میگم: من همین الانم میتونم جواب بدم. جوابم به درخواستون مثبته. فقط باید مطمئنم کنید که میتونید توی انتقام کمکم کنید و نقشتون جواب میده.

تا رسیدن به خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد... دلخور بودم خیلی زیاد... از هر طرف که نگاه میکردم خودم رو تنها میدیدم... قلبم از این همه تنهایی خودم و خودخواهی اطرافیانم گرفته بود... حتما دکتر مظاهر با این پیشنهادش منت سر من میذاشت... منم یکی بودم مثل مهندس... با مشکلات فراوان ولی تنها... هیچ کسی حاضر نبود یه دختر تنها بدون هیچ پشتوانه و خانواده ای رو به عنوان همسر بپذیره... اره من خانواده ای نداشتم... نه مادری که دلسوزم باشه و نه خواهری که دلگرمیم... از ماشین پیاده میشم... مهندس میگه: ناراحت نشید. من فقط حقیقت رو گفتم که با چشم باز تصمیم بگیرین.

سری تکنون میدم و میگم: ادرس جایی که میخواید منو صبح ببرید بفرستید خودم میام. بعدش منتظرم تا نقشه رو کامل بشنوم.

مهندس پنجه هاش رو عصبی توی موهایش فرو میبره و میگه: باشه ولی من میدونم که خراب کردم. نمی خوام ادامه حرفاش رو بشنوم... میرم سمت انتهای کوچه... قدم هام دیگه مثل موقع رفتن محکم نیست... اینبار یه چیزی یه جای قلبم فرو ریخته... برای منی که شکستم چه فرقی میکنه کمی خرد تر بشم... باید سعی کنم از فرصتی که دارم استفاده کنم... بعد از انتقام میتونم راه خودم رو برم و مهندس رو هم فراموش کنم ولی الان بهش نیاز دارم.

نگاهی به ساختمان پیش روم میندازم... درسته پلاکه ۱۸۵... خیابان رو سه بار زیر و رو کردم بلکه مطمئن بشم جایی که اومدم درسته... نگاهی به تابلو میندازم... توانبخشی بیماران مزمن روانی صبا... مهندس چه کسی رو میخواست به من نشون بده که آدرسش به اینجا ختم می شد... مغزم دیگه کار نمی کرد... این مدت انقدر چیزهای غیر قابل تصور از زندگی مهندس دیده بودم که توانایی تحلیلیم رو از دست داده بودم... جلوی ساختمون توی سایه ایستادم تا مهندس بیاد... مهندس مثل همیشه سروقت اومد... ماشین رو پارک کرد و پیاده شد و گفت: زیاد که منتظر نموندین؟

- نه تازه رسیدم.

- آماده اید بریم داخل.

- اوهوم.

پشت سر مهندس وارد موسسه میشم... مهندس با نگرهبانی صحبت میکنه ... نگرهبان کاملاً مهندس رو می شناسه...هماهنگ لازم که صورت میگیره نگرهبان اجازه ورود میده... وارد یه محوطه زیبا میشیم... درست شبیه پارک ... نیمکت هایی با فاصله توی محوطه قراردارند... نگاه من به آدم هایی سوق پیدا میکنه که هر کدوم درگیر خودشون... چند نفری نشستن و با هم حرف میزنن... بعضی ها با خودشون حرف میزنن و راه می رن... عده ای توی سکوت نشستن و اطراف رو نگاه میکنن... یعنی به چی فکر میکنن؟...

مهندس به نیمکتی اشاره میکنه و میگه: بریم اونجا.

همراهش میرم و نگاهم به زنی هست که روی اون نیمکت نشسته... زن جوون حدوداً سی ساله ... به نقطه ای خیره شده... مهندس به زن که میرسه سلام میکنه... زن هیچ واکنشی نشون نمیده... مهندس میگه: حالت خوبه؟

بازم سکوت و نگاه خیره به روبرو... مهندس به من نگاه میکنه و میگه: بشینید.

کنار زن با کمی فاصله میشینم... این زن کیه؟... اینجا چیکار میکنه؟... زن برمیگرده و به من نگاه میکنه... ولی فقط برای چند ثانیه بعد دوباره به حالت قبل برمیگرده... با یه دنیا سوال به مهندس نگاه میکنم... حالت چهرش گرفته است... دنیای حرف داره این نگاه... میتونی غم رو توی تک تک پلک زدن هاش ببینی... پلاستیک مشکی که توی دستشه رو باز میکنه و از توش یه ظرف شیرینی در میاره و به دست زن میده و میگه: برات از شیرینی هایی که دوست داشتی آوردم.

زن شیرینی ها رو میگیره و مشغول خوردن میشه ... هنوز هم مارو نادیده میگیره... حدود یه ربع اونجا موندیم... زن توی سکوت فقط خوراکی هایی که مهندس آورده بود رو میخورد ... تحمل دیدن این ادم ها برام سخت بود... خودم روحیه ضعیفی داشتم با دیدن این زن بدتر هم شدم... دلم میسوخت براش ... چطور یه ادم میتونه دیونه بشه... چه دردی رو متحمل شده بود که به این روز افتاده بود؟...

بی توجه به مهندس از موسسه میزنم بیرون... جلوی ساختمون که میرسم صدای هق هقم بلند میشه...مهندس بیچاره چقدر مشکل داشت؟... میخوام از این فضا دور بشم... قدم برمیدارم ... گریه میکنم ... نگاه های زن به

یادم میاد و بازم دلم میسوزه... بیشتر از اون دلم برای مهندس می سوزه... کمی که از ساختمون دور میشم صدای بوق زدن ماشینی میاد... به خیابون نگاه میکنم ... مهندس که میگه: سوار شو .

در ماشین رو باز میکنم و سوار میشم...مهندس با سرعت رانندگی میکنه... مشخصه که اعصاب اون از من داغون تره... گریه من بند اومده ولی سرم به شدت درد میکنه... هوا کم کم داره تاریک میشه ... بارون پاییزی نم نم میباره...تنها صدایی که به گوش میرسه صدای برف پاک کن ماشینه... سرم رو به صندلی پشت تکیه میدم و چشمم رو می بندم... ماشین می ایسته و بعد از اون صدای بسته شدن در ماشین میاد... چشمم رو باز میکنم... مهندس با فاصله از ماشین ایستاده و دستش رو توی جیب شلوارش کرده... بجز پیراهنی که تنش لباس گرم دیگه ای نپوشیده... نم نم بارون کمی موهاش رو خیس کرده... مطمئن اگه همین طور بایسته سرما میخوره... کتش رو از صندلی عقب برمیدارم و پیاده میشم... کت رو روی شونه هاش میندازم و میگم: سرده. ممکنه سرما بخورین.

برمیگرده و پوزخند میزنه و میگه: دلت برام سوخت نه؟

از حرفی که زده تعجب میکنم... حال و روز خوبی نداره... من که زن رو نمی شناختم انقدر ناراحت شدم وای به حال مهندس که این زن جزیی از گذشته اش بوده... میگم: واقعیتش اره. با دیدن زن خیلی متاسف شدم . اون زن کیه؟

کت رو کامل می پوشه ... روی بام تهران ایستادیم... روشنایی های شهر نگاه میکنه و میگه: شهره ،همسر سابقمه.

با تعجب میگم: همسر سابقتون؟ پس چرا اونجاست؟ نه منظورم اینه چه اتفاقی براش افتاده؟

مهندس هنوز هم خیره به روبرو نگاه میکنه ... از ناراحتی پلک هم نمیزنه... بعد از کمی سکوت میگه: ماجراش طولانیه. خسته که نیستید؟

دست به سینه یه قدم به جلو برمیدارم تا همراهی با هم بشیم و میگم: نه میشنوم.

برمیگرده و با غم خاصی میگه: تا حالا کنجکاو نشدین که اسم منو بدونین؟

دستپاچه میشم... بگم نه برداشت اشتباه میکنه ... بگم اره هم درست نیست ... سکوت میکنم که میگه: من مراکام.

زیر لب اسمشو زمزمه میکنم... مراکام؟!... ناخواسته روستا و اتفاقتش به یادم میاد حرفای سیدا در مورد مراکام خان... عکس العمل ایرج خان و...

با ناباوری میگم: نمی خواهید بگید که شما مرکام خان هستین؟

– دقیقا همینو میخواستم بدونید. تعجب کردین؟

– معلومه که تعجب کردم. شما عادت دارین ادم رو متعجب کنید.

– میدونم که از گذشته مرکام خان همه چیزو میدونید. سیدا براتون گفته. من یه ازدواج اجباری داشتم. یه ازدواجی که بهم تحمیل شد برای جلوگیری از یه فاجعه بزرگ. من خودم رو قربانی کردم. یه نفر دیگه هم این وسط قربانی شد. نمی دونم درمورد خون بس چیزی میدونید یا نه ولی من عروس خون بسم رو آوردم تهران و بهترین زندگی و امکانات رو در اختیارش گذاشتم. اون زمان تصور میکردم بهترین کارو میکنم اما الان نمی تونم خودم رو ببخشم چون زندگی چند نفر خراب شد. شهره عروس خون بس من بود. خیلی باهاش راه اومدم و میتونم بگم همه کار براش کردم. مریم جون داغ دیده بود گاهی حرفاو طعنه هایی میزد که شهره ناراحت میشد ولی من تنها حسی که بهش داشتم دلسوزی بود. اونم مثل من قربانی شده بود پس چرا باید بیشتر نمک به زخمش می پاشیدم. من همه چیز در اختیارش گذاشتم بجز اصلی ترین چیزی که لازم داشت و اونم محبت بود. هربار که میدیدمش ماهانم یادم میومد. ماهان خیلی حیف بود. هربار که به شهره نزدیک میشدم ماهان به یادم میومد. بخاطر همین بود که بیشتر کار شهرستانها رو قبول میکردم. هر روز ثروتم بیشتر میشد ولی بازم از خونه و زندگیم غافل بودم. نمی دونم مریم جون چطور باهاش تا کرده بود که شهره کینه ای شد. از اونطرف مروارید خواهرم، بیشتر روزها گوشه ای مینشست و به عکس ماهان خیره میشد. چند بارم سعی کرد خودش رو بکشه ولی نشد. شرایط روحیش خیلی بد بود. دکتر مظاهر اونو دوباره سرپا کرد ولی نتونست خودش رو ببخشه وبا محسن ازدواج کنه و خوشبخت بشه. با یکی از تجار معروف که حدودا سه برابر سنش ازدواج کرد. اول سعی کردم منطقی منصرفش کنم نشد. مرحله بعد دعوا و قهرم امتحان کردم ولی مرغ مروارید یه پا داشت. چون سابقه خودکشی داشت دکتر مظاهر گفت که قبول کنم چون ممکنه حالش بد تر بشه. مروارید ازدواج کرد و من شاهد بودم که روز به روز حالش بهتر میشه. بارداریش شادی دوباره به همون داد. شهره نمی تونست توی جمع ما خوش باشه و هنوز بدقلقی میکرد. ابراهیم شوهر مروارید برای سفر کاری رفت ترکیه و مروارید خونه ما بود. بیچاره خواهرم هیچ وقت روی خوش زندگی رو ندید بعد از یه هفته خبر دادن که ابراهیم به قتل رسیده و خواهرم بیوه شده... مروارید که هفت ماهش بود با شنیدن این خبر حالش بد میشه. مامان مریم خونه نبود و شهره نسبت به دردهای مروارید بی اعتنا بوده. اگه مامان مریم یکم دیرتر میرسید هر دو میمردن ولی خدا خواست که خواهرم پاره تنم بره و پسرش بمونه. بعد اون اتفاق هیچ وقت نتونستم شهره رو ببخشم. برادرش

ماهانمو ازم گرفت و خودش خواهرم رو . دکتر میگفت اگه به موقع میرسوندنش بیمارستان خودش هم زنده میموند ولی بخاطر خونریزی زیاد فوت کرد. اسم پسرش رو ماهان گذاشتیم و ماهان شد پسر من. با ناباوری به مراکام گوش میدادم این مرد کی بود چطور میتونست روحی به این بزرگی داشته باشه... چطور سرپا بود با این همه اتفاقات بدی که براش افتاده بود... چطور میتونست مهربون باشه با اینهمه نامهربونی که دیده بود... نگاهی به نیمرخ مراکام میندازم... داره شقیقه هاش رو فشار میده... بازم میگردن به سراغش اومده... با دلسوزی میگم: برای امروز بسه. اگه میخواید میتونید بعدا برام تعریف کنین. حالتون خوب نیست. با چشمای سرخ که میتونم یه پرده اشکی که پس زده میشه رو ببینم میگه: نه بذارید تمومش کنم نمیخوام دوباره توی یه موقعیت مثل الان قرار بگیرم.

- ماهان چون زود بدنیا اومده بود یک ماه توی دستگاه بود. شهره دچار وسواس فکری شده بود . مدام با خودش زمزمه میکرد . میدونست توی مرگ مروارید مقصره . مریم جون هم بیشتر از قبل سرکوفت بهش میزد و شهره هم جوابش رو میداد و دعواشون میشد. یک روز نبود که جو خونه اروم باشه. تحمل این وضع از توانم خارج بود. به ایرج خان پیام دادم که بیاد و شهره رو ببره . ایرج خان میگفت دخترم توی این روستا جایی نداره و نباید برگرده. نمی دونستم باید چیکار کنم . طلاق دادن و رها کردن یه دختر ساده روستایی توی شهری به این بزرگی انصاف نبود حالا هرچقدر هم که به من ظلم کرده باشه. میتونستم براش خونه جدا بگیرم ولی تنهایی بیشتر اذیتش میکرد پس بردمش روستا و به ایرج خان گفتم مسولیت دخترش با خودشه. علت کدورت ایرج خان با منم همین بود. بعدها انقدر توی روستا اذیت شد که میشنیدم که خونه من براش یه ارزو شده ولی من طلاقش داده بودم . کم کم مشکلمش جدی شد تا جایی که رسید به چیزی که امروز دیدی. بعد این همه ماجرا ماهان شد همه چیزم . حتی خبری که دکتر داد و گفت که ماهان شاید هیچ وقت نتونه راه بره هم نتونست از علاقم بهش کم کنه ، اما مریم جون این یکی رو طاقت نیاورد و سخته مغزی کرد و افتاد گوشه خونه. بردمش روستا با دیدن ماهان کمتر عذاب بکشه و خودم هم پروژه سذ سازی روستا رو برداشتم تا بتونم هم پیش ماهان باشم هم پیش مامان مریم.

با گفتن تمام گذشته مراکام نفس عمیقی کشید... انگار بار سنگینی روی دوشش بود که اونو زمین گذاشته بود... توی سکوت به روشنایی های شهر خیره ایم شهری که برای ما رنگ خاموشی داره... هر دو از روزگار زخم خورديم... بازی دیدیم ولی زخم و درد مهندس کجا؟ بازی که من دیدم کجا... در مقابل روح بزرگ این مرد و صبر و استقامتش باید سر تعظیم فرود آورد... اگه زندگیش رو برام تعریف نمی کرد هرگز باور نمیکردم که انقدر

سختی کشیده باشه... حالا میفهمم که چرا کمتر میتونم خنده رو روی لبش ببینم... مهندس رو بود برعکس همه اطرافیانم نقش بازی نمیکرد خودش بود... میتونست پنهان کاری کنه... میتونست چیزی نگه با اینکه میدونست من جوابم بهش مثبته ولی گفت و این گفتن یعنی احترام به من. چطور میتونستم بهش احترام نذارم و براش ارزش قائل نباشم.

مهندس نگاهی به من میندازه و میگه: من همه چیزو گفتم تا با چشم باز بهم جواب بدی. اینبار نمی خوام فقط یه صیغه محرمیت بینمون باشه. من شما رو برای ازدواج انتخاب کردم. من همینم که هستم. یه ازدواج ناموفق داشتم و یه پسر چهار پنج ساله دارم که نمی تونه راه بره. با من بودن ممکنه اسون نباشه ولی تمام تلاشم رو میکنم که خوشبخت بشی. میدونم خواسته زیادیه چون شما یه دختر مجردی. زیبایی و دکتر هستی. بهتر از من برای شما زیاده. امیدوارم تصمیم درستی بگیری. همونطور که دکتر مظاهر گفت یه صیغه موقت برای شناخت از هم می خونیم و شما فرصت داری که تصمیم بگیری.

نگاه خیره اش رو بهم میدوزه ... قلبم میلرزه با نگاهش ... این نزدیکی و نگاه حس خاصی داره... عطر ملایمش زیر بارون نم نم دوباربر شده ... میگه: بریم.

مثل خودش اروم جواب میدم:اره.

تا رسیدن به مقصد هردو ساکتیم... انگار نیاز داریم به این سکوت... من به مرکام و جوابی که میخوام بدم فکر میکنم ... توی سرم حرفاش رژه میره... جلوی بن بست که نگه میداره ... میخوام پیاده بشم که میگه صبر کنید. برمیکرده عقب و پاکی رو از روی صندلی عقب برمیداره و به دستم میده و میگه: دیروز جاش گذاشتین.

پاکت رو میگیرم و تشکر میکنم... میخوام پیاد بشم که میگه: سپیده خانم.

اولین باره که اسمم رو صدا میزنه... کمی معذب میشم میگم: بله.

با دستش روی فرمون ضرب میگیره و میگه: میخواستم بگم تصمیمتون هرچیزی که باشه من قبول میکنم و کمکتون میکنم. پس مجبور نیستین جواب مثبت بدین. به قلبتون رجوع کنید ببینید چی میگه.

پیاده میشم و قدم بر میدارم ته بن بست... نمی دونم اخر این ماجرا چی میشه ولی میخوام تمام امشب به مهندس فکر کنم و تصمیم درستی بگیرم.

پاکت روی تخت گذاشتم برش میدارم و بازش میکنم ... علاوه بر مانتوی بافتی که خریده بودیم یه شال کرم رنگ بافت لطیف هم توی پاکت هست... مانتو و شال رو روی تخت میدارم و پایین تخت میشینم و سرم رو روی دستام میدارم... مرکام هم به اندازه من تنهاست... گذشته سختی داشته... میخواد کمکم کنه بدون چشم

داشت... بعد از این همه مدت میدونم که محبتش واقعیه... تکیه گاه خوبی میشه... چرا باید جواب رد بدم؟... میخوام شانس رو امتحان کنم از خدا میخوام راه درست رو نشونم بده... بلند میشم و وضو میگیرم... سجاده بی بی رو پهن میکنم و نماز میخونم... قرآن بی بی رو برمیدارم... چشمم رو می بندم و نیت میکنم... قرآن که باز میشه... سوره مبارکه الشرح پیش روم قرار داده و نگاه من به ایه **إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا (۶)** آری، مسلما در پی هر سختی، آسانی است.

جوابم رو از خدای خودم میگیرم... با لبخند بوسه ای به قرآن میزنم و اونو روی طاقچه میذارم... پس من و مرکام قراره بعد این همه مشکلات به آرامش برسیم... خدایا با توکل به خودت قدم اول رو برمیدارم ... دستم رو رها نکن.

صدای پیامرسان گوشیم میاد ... مهندس پیام داده : اگه جوابتون مثبت بود. فردا عصر قرار محضر میذارم . لبخندی میزنم ... چقدر عجله داره... بعد این همه مدت یکم شیطونی حال دوتامون رو بهتر میکنه... جواب میدم :قبض تلفتون زیاد میاد اگه زنگ بزنید؟ من همسر خسیس نمی خوام خداحافظ.

بلافاصله بعد ارسال پیام گوشیم زنگ میخوره... با شیطنت گوشی رو برمیدارم و میگم: سلام مرکام با دستپاچگی سلامم رو پاسخ میدی و میگه: اگه زنگ نزدن نمی خواستم مزاحمتون بشم. به این همه دستپاچگی لبخند میزنم ولی نمی تونم ،خندم رو کنترل کنم و صدای خندم بلند میشه... مرکام میگه: اذیت می کنید؟ نوبت منم میشه ها.

هنوز لبخند روی لبمه میگم: گفتم یکم حال و هوامون عوض شه بد نیست. مرکام یکباره ساکت شد و بعد ادامه داد: خوشحالم که میخندین. این تغییر روحیه رو مدیون چیم؟ این لحن اروم که چاشنی خوشحالی داره ته قلبم رو شیرین میکنه... میگم: نمی دونم شما فکر کن خدا و کلامش.

- پس سجده شکر باید بذارم.

- ماهان خوابیده؟

- خونه نیستم .اوادم شرکت یکم کارای عقب مونده داشتم.

- امان از دست شما. فکر میکنم وقتی تهرانید باید برای ماهان بیشتر وقت بذارین.

- میدونم ولی امروز نمی تونستم برم خونه میخواستم تنها باشم.

هر دو سکوت میکنیم... مرکام میگه: تصمیمتون رو گرفتین؟

- خیلی وقته که تصمیم گرفتم ولی امشب مطمئن شدم. میخوام یه فرصت به هردومون بدم.
مرکام نفسی از سر اسودگی خاطر میزنه و میگه: خیلی خوبه. پس برای عصر قرار محضر بذارم؟
- اوهوم.

- کسی هست که بخواید بیاد؟

- قعلا فقط دکتر مظاهر.

- باشه درک میکنم.

صحبت کردن با مرکام خیلی خوبه... مخصوصا اینکه مجبور نیستم تظاهر کنم به چیزی که نیستم... الان هردو همدیگرو میشناسیم و با روحیات هم تا حدودی اشنایییم... ما همدیگرو همین طور که هستیم پذیرفتیم ولی در ادامه باید ببینیم میتونم به هم ارامش بدیم... نمی دونم میتونم مرهم زخم های زندگی مرکام باشم... میتونم ماهان رو توی زندگیم بپذیرم باید بیشتر فکر کنم... چند ماه برای تصمیم نهاییم وقت دارم... مرکام خوبه و در این شکی ندارم ولی خوب بودن تنها ملاکه؟... خودم رو به دست سرنوشت میسپارم ... من در این لحظه و همین جا میخوام برای یکبار هم که شده کمک یکنفر رو قبول کنم... باید ببینم مرکام تا چه اندازه میتونه کمکم کنه تا انتقام بگیرم... چقدر اینروزها انتقام توی ذهنم کمرنگ شده.

از صبح یه دلشوره شیرین دارم... مثل تمام دخترای دنیا وقتی میخوان عروس بشن... هرچند یه صیغه محرمیت ساده قرار بود بینمون خونده بشه ولی میخواستیم همه چیز خوب باشه... مرکام زنگ زد و گفت ساعت چهار میاد دنبالم که بریم محضر ... صدای مرکام که نشون میداد خیلی خوشحاله... نمی دونم اگه زمانی میخواستیم به عقد موقت اوش دربیام هم انقدر مطمئن بودم یا نه؟... هر چقدر که فکر میکنم می بینم نه... مهندس کامل اعتمادم رو جلب کرده بود ولی حسم نسبت به آوش فقط یه عشق سطحی و بچه گانه بود... چادری که بی بی از کربلا برام آورده بود رو شستم و از عطر یاس بی بی هم بهش زدم... صبح خیلی با خودم جنگیدم که نرم خونه ولی بلاخره طاقت نیاوردم و یه سر رفتم... صابر پیرمرد مهربونی بود که سالها برای پدرم کار میکرد ... بعد از مرگش هم خونه رو بهش سپردم که بهش رسیدگی کنه... با دیدنم خیلی خوشحال شد ... خونه همونطور بود... خیالم از بابت خونه راحت بود... از اتاقم یه سری وسایل که لازم داشتم رو برداشتم و رفتم ارایشگاه تا کمی به موهام و صورتم نظم بدم و بعد برگشتم خونه... دوش گرفتم... کت و دامن پسته ای رنگی که از خونه آورده بودم رو از کاور خارج کردم و پوشیدم... برام گشاد شده بود و اصلا مناسب مراسم نبود... نا امید روی تخت نشسته بودم که زنگ خونه رو زدن... تعجب کردم کمتر پیش میومد زنگ خونه رو بزنن... در رو که باز کردم واقعا سوپرایز

شدم... پیک کاور لباسی رو به دستم داد و گفت اینو اقای نیاکان براتون فرستاده... با شوق در رو بستم و یه دور با لباس زدم... باید می رفتم توی خونه و کادوی مرکام رو میدیدم...

کاور رو باز کردم... کت و دامن خیلی شیکی پیش روم بود همراهش یه روسری ساتن با طرح های زیبا فرستاده بود... روی پارچه نرمش دست میکشتم... مرکام میدونست که عادت لباس پوشیدن من چطوره؟... لباس رو می پوشم ... دقیقا اندازه است ... انگار سفارشی برای من دوخته شده... رنگ شیری لباس خیلی به پوستم میاد... موهای لخت بلندم رو می بندم و گیره میزنم تا از زیر روسری نیاد بیرون... آرایش ملایمی میکنم ولی همین آرایش کم به صورتم کلی رنگ میده... خودم که از ظاهرم راضیم... نمی دونم عکس العمل مرکام با دیدن من چیه؟... چرا برام مهمه که خوشش بیاد... شونه ای بالا میندازم و روسری رو سرم میکنم همه چیز عالیه... چادر و مانتوم رو روی دسته مبل میذارم که با اومدن مرکام چیزی کم و کسر نباشه و زود برم بیرون... عکس بابا و بی بی رو می بوسم... کاش اونا هم اینجا بودن... با صدای زنگ در قاب عکس رو سر جاش میذارم ... مانتو رو می پوشم و توی کیف دستی کوچیکی که همراهه شناسنامه و گوشیم رو میذارم ... چادر رو هم برمیدارم ... کفشام روپا میکنم و میرم سمت در ...

در رو که باز میکنم یه مرکام دیگه پشت در می بینم... کت و شلوار مشکی به تن کرده با بلوز شیری رنگ... موهایش رو برخلاف همیشه که میده سمت چپ رو به بالا شونه کرده بود... با یه لبخند خاص به من خیره شده... معذب میشم و سرم رو میندازم پایین ...

شاخه گل رزی توی دستشه که میگیره سمتم و میگه: سلام بانو.

بانو گفتنش ضربان قلبم رو به هزار میرسونه... شدم همون سپیده سابق... همون دختر خجالتی و در عین حال سرشار احساسات لطیف که فراموشش کرده بودم...

گوشه چادرم رو فشار میدم و میگم: سلام.

به سمت ماشین که دنده عقب تا انتهای بن بست آورده میره و میگه: اماده ای بریم؟

این مفرد خطاب شدن رو دوست دارم... این هیجان این همه حس قشنگ چه معنی ای داره؟... میرم سمت ماشین و میگم: اماده ام.

در جلو رو برام باز میکنه و میگه: بفرما بانو.

بازم بانو گفتنش حال خوب میکنه... ناخواسته یاد آوش میفتم... توی تمام دورانی که با هم بودیم هیچ وقت احترامی که مرکام بهم میداره رو تجربه نکردم... آوش من رو بیشتر یه دختر بچه میداد... سوار میشم و مرکام

در رو می بنده و میره سمت راننده میشینه... قبل از اینکه راه بیفته بازم نگاهم میکنه و لبخند میزنه... میتونم خوشحالی رو توی تک تک اعضای صورتش ببینم... ماشین رو روشن میکنه و راه میفته...

تازه یاد ماهان میفتم... یعنی اونم میدونه و برای عقدمون میاد؟... برمیگردم طرف مرکام و میگم: ماهان میدونه ؟ اونم میاد؟

مرکام آینه رو تنظیم میکنه و میگه: نه. فعلا بین خودمون میمونه.

میتونم درک کنم... حتما میخواد تا تصمیم نهایی من چیزی به ماهان نگه... دلخور میشم ولی دلخوریم منطقی پشتش نداره... من نباید ناراحت باشم بالاخره مرکام نمیخواد ماهان به من وابسته بشه و بعد اگه جوابم منفی بود ضربه ببینه... نمی دونم اگه منم یه بچه با این شرایط داشتم شاید همین کارو میکردم...

کمی چهره ام گرفته شده... اینم یه عادت بده که من دارم چهره ام دست دلم رو رو میکنه... میگم: به دکتر مظاهر چی؟ گفتین؟

مهندس نگاهی به من میندازه و میگه: بله. الان توی محضر منتظر ماست.

از این همه خونسردیش لجم میگیره و میگم: کی بهم نقشتون رو میگین؟

از صراحت لهجم تعجب میکنه و ناراحتیش رو حس میکنم میگه: بعد از عقد با هم صحبت میکنیم.

اون همه شور و شوقش یک دفعه فرو کش میکنه... من چقدر دیونه ام؟... حس و حال خوبمون رو بخاطر یه چیز الکی خراب کردم... هر دو ساکتیم... جو سنگینی توی ماشین برقراره... میخوام اوضاع رو درست کنم ولی جمله ای برام نمیاد... میترسم چیزی بگم که بدتر بشه پس ساکت میشینم... کمی سرعت مرکام بالا رفته... فرمون رو محکم توی دستش گرفته و فشار میده... من چرا اینقدر بچه ام ... لعنت به من ... همیشه باید این مرد همراه رو ناراحت کنم... کم کم اشکم میخواد در بیاد ولی نباید اینقدر ضعیف باشم... با بغض میگم: میشه اروم تر برین؟

فوری برمیگرده طرفم... یک ان احساس میکنم الان استخون های گردنش از این حرکت ناگهانی میشکنه... نگاهی موشکافانه ای بهم میندازه و ماشین رو گوشه ای نگه میداره و میگه: میخوای گریه کنی؟ چی شده؟ از کاری که میخوای بکنی مطمئن نیستی؟ پشیمون شدی؟

به صدای بلند مرکام عادت ندارم... اشکم سرازیر میشه و کمی میره سمت در ... با دیدن واکنش من دو بار محکم میزنه روی فرمون و میگه: اه

نمی خوام مرکامو این طور ببینم ... من میخواستم مرهم دردای این مرد باشم و اونم تکیه گاهم ولی داشتم توی اولین روز پیوند سرنوشتمون اینطور اذیتش میکردم... میدونستم که الان میگرنش دوباره به سراغش میاد... باید زودتر یه کاری میکردم تا اروم بشه... دستش که روی فرمون فرود میومد رو گرفتم... یه گرمای عمیق توی تمام بدنم جریان گرفت... با گریه و لحن التماس الود گفتم: نه پشیمون نیستم. تورو خدا اینطور نکنین. من یکم دلم گرفته . بیخود به شما گیر دادم.

مرکام اروم شده بود... میتونستم ببینم که چشماش برق میزنه... با یه حالت خاص نگاهم کرد و گفت: فکر کردم پشیمون شدی؟ سپیده من یه بار دیگه طاقتش رو ندارم. من خیلی وقته که از شکست میترسم.

از چی حرف میزد من فقط گفته بودم قولت یادت نره... این واکنش ها برام عجیب بود... گفتم: من مهندس نیاکان محکمی رو میشناسم که انقدر زود قضاوت نمی کنه.

دستم رو عقب میکشتم... مرکام از ماشین پیاده میشه... یکم که به خودش مسلط میشه برمیگرده و میگه: منو ببخش.

ولی هنوز ناراحته... سکوت تا رسیدن به مقصد بهترین کاره... هر دو باید آماده بشیم... ما هردو روزهای سختی رو پشت سر گذاشتیم یکم زمان میخوایم برای اروم کردن هم...

وارد محضر میشیم... دکتر مظاهر با دیدن ما بلند میشه و با شوخی میگه: فکر کردم پشیمون شدین.

لبخند میزنم ولی مرکام همون طور جدی میگه: باید ببخشین یکم دیر شد.

به دعوت حاج اقا روی صندلی میشینیم... مرکام اروم میگه: شناسنامتونو آوردین؟

دلخور شناسنامه رو در میارم... همین نیم ساعت پیش مفرد شده بودم ولی الان دوباره واسش غریبه شدم...

شاید حق داشت نمی دونم چی باعث شده که انقدر زود رنج بشه... شناسنامه رو بهش میدم و برگه فوت پدرم

هم از توی کیف در میارم و به دستش میدم ... نگاهش نمی کنم... اگه اون دلخوره باید بدونه منم ادم منت

کشی نیستم... به شناسنامه و برگه نگاه میکنه و همراه شناسنامه خودش، به حاج اقا میده... چادرم رو سر میکنم

و میشینم... مهندس زیر چشمی نگاهی بهم میندازه... میتونم یه لبخند نامحسوس توی چهره اش ببینم ولی

انقدر تخسه که زود محوش میکنه... حاج اقا از هر دو وکالت میگیره و صیغه رو جاری میکنه... حس خوبی

دارم... زیر چشمی به مرکام نگاه میکنم... یعنی حس اونم مثل منه؟...

دکتر مظاهر بهمون تبریک میگه و به عنوان شاهد امضا میکنه... کار حاج اقا که تمام میشه ازمون میخواد یه

برگه رو امضا کنیم و یه نسخه رو بهمون میده... مرکام با حاج اقا مشغول صحبت میشه و دکتر مظاهر کنار من

میشینه و میگه: تصمیم درستی گرفتی دخترم. من خیلی ساله که مرکامو میشناسم. مثل پسر خودم بهش اعتماد دارم. میدونم که میتونه کمکت کنه. تو هم میشناسم میدونم میتونی بهش آرامش بدی. سعی کن همون سپیده قبل بشی. دختری که توی مهربونی زبونزد همه بود. کم کم میتونی دل بسته مرکام هم بشی. مرکام مرد خوبییه و محبت رو خوب بلده. تا الان فقط برای دیگران زندگی کرده و خیلی فداکاری کرده پس مثل خودت نیاز به یه همراه داره. سعی کن شناسیش و بهش اعتماد کنی. من میدونم هر دو لایق خوشبختی و بهترین زندگی هستین.

با اومدن مرکام صحبت های دکتر هم تمام میشه وبا خنده میگه: من دیگه میرم و شما رو باهم تنها میذارم. مرکام: دکتر شام رو با ما باش.

دکتر: شوخی میکنی؟ منو با این سن مسخره نکن جوون. برید با هم خوش باشید.

- هر طور راحتید. بتونم فردا میام دیدنتون.

- قدمت رو چشم ولی دیگه تنها نمی پذیرمت باید با سپیده بیای.

مرکام دست روی چشمش میذاره و میگه: بر روی چشم.

تا جلوی محضر دکتر رو بدرقه میکنیم و بعد خودمون هم سوار ماشین میشیم... مرکام هنوز هم جدیه و نفوذ بهش سخت... از این عقد راضیم ولی نمی دونم میتونیم باهم کنار بیاییم یا نه.

مرکام: فردا برمیگردیم روستا.

از شنیدن اسم روستا و برگشتن حال بد میشه... فکر میکنم رودست خوردم... با اخم میگم: قرارمون چی میشه.

مرکام: قرارمون سر جاشه خانم دکتر. میریم روستا و شما یکماه مرخصی میگیری و من هم کارامو جمع و جور میکنم و بعد برای میریم لندن.

خیالم راحت میشه... من یه دیونه ام که فقط بدم زود قضاوت کنم و مرکام رو ناراحت کنم ولی چیکار کنم؟ درست بشو نیستم... امروز به اندازه کافی گند زدم بهتره خودم گندی که زدم رو جمع کنم.

- شام میایید خونه ما؟

- بستگی داره. این یه درخواستیه یا سوال؟

روسریم رو مرتب میکنم... موندم چه جوابی بدم... امروز کلی اذیتش کردم شاید یکم کوتاه اومدن بد نباشه... میگم: یه درخواستیه که سوالی پرسیدم.

- پس میریم خونه شما . ولی قبلش غذا میگیرم. میخوام وقت کافی داشته باشیم تا حرف بزیم. باید یه سری چیزا مشخص بشه.

مرکام از رستوران سر راه غذا میگیره و میریم خونه بی بی ... در رو باز میکنم و هردو وارد خونه میشیم... چادرم رو تا میکنم و رو به مرکام میگم: شما بشینید تا من بیام.

میرم توی اتاق... مانتوم رو در میارم و آویزون میکنم... توی اینه نگاهی به خودم میندازم... خداروشکر همه چیز مرتبه و آرایش همون جور مونده... فقط کمی رژ لبم رو تمدید میکنم... مرددم که روسریم رو دربیارم یانه؟... میزارم روی سرم باشه... کت و دامن حسابی به تنم نشسته ... از اتاق میزنم بیرون... روی مبل روبروی اتاق نشسته ... با دیدنم اخم میکنه... نمی دونم باز چش شده؟... من هر حرکتی میکنم با اخم اقا روبرو میشم...
- کتون رو در نیارین؟ بدین من آویزون میکنم.

بلند میشه و کتش رو در میاره و به دستم میده... بوی عطرش رو دوست دارم ولی از اخماش خوشم نیاد ... ترجیح میدم با مرکام عصر برخورد داشته باشم... همون که بهم گل داد و گفت بانو.
کت رو آویزون میکنم... تمام حرکاتم رو زیر نظر داره... زیر نگاهش معذبم... میرم توی آشپزخونه تا وسایل شام رو حاضر کنم... بشقاب ها رو روی میز میذارم ... که مرکامو توی چارچوب در میبینم ... میگه: دستشویی کجاست؟ میخوام وضو بگیرم.
- الان میام.

توی چارچوب ایستاده و نمی تونم برم بیرون... میگم: میشه برید کنار تا نشونتون بدم؟
کمی از در فاصله میگیره... از در رد میشم ولی خیلی نزدیک به من ایستاده... کمی سرخ و سفید میشم ... روشویی اونجاست انتهای سالن... هنوز قدمی برنداشتم که دستم رو میگیره و منو برمیگردونه طرف خودش... نگاهم به نگاهش میفته... معذب سرم رو پایین میندازم... انگشتش رو زیر چونم میذاره و سرم رو میاره بالا و میگه: میشه باهام راحت باشی. اینطوری راه به هیچ جا نمی بریم. من و شما الان به هم محرمیم. فکر نکنم توقع زیادی باشه که بخوام روسریت رو برداری.

هول میشم ... نمی دونم چه واکنشی نشون بدم... بهش حق میدم... این نزدیکی و حس خاصی که داره اجازه فکر کردن بهم نمیده... میخکوب شدم توی نگاهش... هوفی میکشه و دستم رو رها میکنه... میره سمت روشویی و من با دنیایی حس جدید تنها میمونم... میرم توی اتاق... روی تخت میشینم... خودش گفته بود که بهم زمان میده ... پوفی میکشم... روسریم رو درمیارم و موهام رو مرتب میکنم... مرکام مشغول خوندن نمازه...

یادم میاد میاد سجاده بی بی از ظهر که نماز خوندم گوشه هال مونده... میرم توی آشپزخونه و میز رو میچینم... غذا رو کمی گرم میکنم و میکشم... مراکام میاد توی آشپزخونه و پشت میز میشینه... این خجالت کشیدن ها رو باید از خودم دور کنم... منم روی صندلی کناریش میشینم ... سرش رو بلند میکنه و میگه: این غذا خوردن داره.

پس اتش بس اعلام شده... خوشحالم لبخند میزنم و برای هردوتامون غذا میکشم... هنوز قاشق اول رو به دهان نبردم که میگه: قبل از خوردن میخوام یه چیزی رو ببینی.

دست میکنه توی جیب شلوارش و دو تا حلقه ساده در میاره... به حلقه های ظریف در عین حال زیبا نگاه میکنم... میگه: بدون هیچی هم که نمیشه. اینا فعلا باشه. بعدا از خجالتت در میام.

بازم مفرد شدم... چقدر دلچسب این مفرد خطاب شدن... لبخند میزنم که میگه: به چی میخندین؟
- هیچی. این حلقه ها خیلی قشنگن.

- میدونم لیاقتت خیلی بیشتر از ایناست ولی فعلا اینها باشه تا حلقه اصلی که به انتخاب خودت باشه.
دستم رو میبرم جلو ... دستم رو توی دستش میگیرم... دستای ظریفم توی دستای قدرمند مراکام میشینه و من احساس میکنم توی این کره خاکی یه نفر رو دارم که بهش تکیه کنم.
حلقه رو توی دستم میکنه... دستم رو جلو میگیرم و به حلقه که روی انگشتم زیباییش بیشتر شده نگاه میکنم... این حلقه ساده رو دوست دارم.

شام همراه یک دنیا امید به آینده خورده میشه... از اخمای ساعتی قبل خبری نیست... تا الان حس کردم که مراکام خوبه مهریونه، تا زمانیکه من بتونم با فکر حرف بزنم.

میز شام رو باهم جمع میکنیم... مراکام میگه که ظرفارو خودش میشوره... مشغول شستن ظرفا میشه... کنارش می ایستم و به کابینت تکیه میدم... این ابهت مردانه پشت سینک خیلی جالبه... با شوخی میگم: همیشه همینطورین؟

با دستای کفیش نوک بینیم میزنه ... چینی به بینیم میدم و کف رو پاک میکنم

میگه: اولاً از الان من یه نفرم. دوما بستگی داره.

دست به سینه میگم: به چی؟

- دیگه دیگه.

بدجنس شده و من بدجنسیش رو دوست دارم... شستن ظرفا که تموم میشه... استین های تا کرده اش رو پایین میاره و میگه: من دیگه برم. ماهان تنهاست. فردا هم که قراره برگردیم امشب پیشش باشم بهتره.

سری تکون میدم و میرم تا کتش رو بیارم... کت رو به طرفش میگیرم که برمیگرده... میخواد کت رو تنش کنم... کت رو میگیرم و دست سمت چپ و بعد راستش رو میپوشه ... کت رو توی تنش صاف میکنه و میگه: صبح بهت زنگ میزنم.

چشمم رو روی هم میذارم... از در میزنه بیرون ولی زود برمیگرده و میگه: یه چیزی رو باید بهت میگفتم قبل رفتن.

خیره میشم به لب هاش.

- کت و دامن خیلی بهت میومد. عصر که دیدمت خیلی تغییر کرده بودی. خیلی زیبا شده بودی.

منتظر واکنش من نمی مونه... در خونه رو میننده و میره... من میمونم و شیرینی امروز... فرداها رو بیخیال وقتی امروز اینقدر خوب است.

تازه برگشته بودیم روستا... دامون اومده بود فرودگاه دنبالمون... مرکام جلوی در درمونگاه خداحافظی کرد و همراه دامون رفتن... مانتوم رو در نیاورده بودم که صدای کوبش محکم در رو شنیدم... دویدم تا در رو باز کنم... حتما مریض بدحال داشتم... با دیدن دامون و مرکام پشت در جا خوردم... دامون مضطرب بود و صداش میلرزید فقط شنیدم که گفت: زنم. زنم داره از دستم میره خانم دکتر. خونریزی شدید داره.

- الان کجاست؟ برید بیاریدش اینجا. من اتاقو آماده میکنم.

دامون با عجله میره تا سیدا رو بیاره... به مرکام که کاملاً عصبی بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود نگاه میکنم و میگم: میشه بخاری درمونگاه رو روشن کنی؟ چند روز نبودم حتما خیلی سرده. باید آماده بشم. ممکنه سیدا زایمان کنه.

مرکام سری تکون میده و میره سمت بخاری ... چند بار پشت سر هم کبریت رو جعبه می کشه ولی هربار چون لرزش دست داره روشن نمیشه... حال خوشی نداره... روی پیشونیش عرق نشسته... حتما یاد خواهرش افتاده ... اونم توی هفت ماهگی زایمان کرده بود ولی زنده از اتاق عمل بیرون نیومده بود... کنارش میشینم و کبریت رو از دستش میگیرم و میگم: نگرانی؟ اتفاقی قرار نیست بیفته.

نگاهم میکنه... از اون نگاه ها که دنیای حرف پشتش نشسته... غمگین بلند میشه و میره سمت قاب عکس بچه ای که روی دیوار نصبه و میگه: نگرانم. میترسم. از تکرار تاریخ میترسم. از اینکه سیدا بره اتاق عمل و برنگرده. از اینکه بازم یه ماهان دیگه بدنیا بیاد میترسم.

نمی دونم چطور باید با دردش مقابله کنم چطور مسکنی برای تسکین این ترس ها و درها بشم ... شاید نیاز داشت که مطمئنش کنم که سیدا با مروارید فرق میکنه ... باید توکل به خدا بکنیم...

گفتم: من هرکار بتونم میکنم. بقیه دست خداست. مطمئن باش که بنده اش رو نا امید نمی کنه. نگاهم میکنه ... انگار نیاز داره که بیشتر حرف بزنم بیشتر بگم تا اروم بشه... بخاری رو روشن میکنم و بلند میشم و با محکم جلوش می ایستم و میگم: سیدا و بچه هاش سالم میان بیرون. خدا اینبار منو سربلند میکنه. نمی خوام دیگه شکستو تجربه کنم.

محکم میشم برای مردی که خودش برای همه کوه بوده ... میخوام به خودم هم که شده برای یکبار ثابت کنم که میتونم... من سپیده ، این لحظه از خدا میخوام که شرمنده ام نکنه ... این مرد دیگه تحمل عذاب نداره... الان که زندگی داره روی خوش بهش نشون میده و آرامشش رو پیدا میکنه بهش کمک کنه نا امیدش نکنه... مشغول میشم باید تلاشم رو بکنم... ملحفه تمیزی روی تخت پهن میکنم ... دامن و دا، سیدا رو آوردن... میگم سیدا رو روی تخت بذارن و خودشون برن بیرون... خونریزی سیدا شدیده... باید معاینه اش کنم ... دست تنها میترسیدم... من ماما نبودم و نمی دونستم که از پشش برمیام یا نه... با این خونریزی تا شهر دوام نیاورد و گرنه میگفتم ببرنش شهر ... باید یه کاری میکردم... موقع فکر کردن نبود... به مرکام قول داده بودم که سیدا سلامت میاد بیرون... سیدا هوشیار بود و فقط درد داشت... کنارش می ایستم و دستش رو توی دستم میگيرم و میگم: سیدا میخوام معاینه ات کنم باشه؟ نترس قرار نیست اتفاقی بیفته.

سیدا با ناله میگه: سپیده، بچه هام. من نمی خوام از دستشون بدم. دستش رو فشار میدم و میگم: به خدا توکل کن. اگه باهام همکاری کنی. بچه هات هم سلامت بدنیا میان باشه؟ کمکت میکنم لباسات رو در بیاری.

سیدا با ناله سری تکون میده و میشینه ... کمکش میکنم تا لباس هاش رو در بیاره... یه ملحفه تمیز روش میندازم... اینجا از لباس عمل و غیره خبری نبود... باید با همین امکانات کم میساختیم... روی تخت دراز می کشه ... دستکشی دستم میکنم و معاینه اش میکنم... سر بچه پایین بود و هر آن امکان داشت بدنیا بیاد... با این خونریزی احتمالا جفت جدا شده بود... خطر مادر و بچه ها رو تهدید میکرد... زیر لب ذکر میگم و فقط از خدا کمک میخوام... ایت الکرسی می خونم و صلوات میفرستم... دست تنها سختم بود ... با دستکش های خونی که دسته میرم سمت در ولی بیرون نمی رم و میگم: دا میشه بیاید کمکم؟

دا در رو باز میکنه و میاد داخل اتاق نگران به نظر میرسه و گریه میکنه... میگم: اگه میتونید کمک کنید بمونید . این اشکا روحیه اش رو بدتر ضعیف میکنه.

دا به خودش مسلط میشه و اشکاش رو با گوشه چارقدی که سرشه پاک میکنه ... سعی میکنم فکر رو متمرکز کنم ... قبلا چند باری همراه گروه به بخش زنان رفته بودم و چند تا عمل رو از نزدیک دیده بودم سعی میکنم تمرکز کنم و کاری که اون موقع دکتر میکرد رو به یادم بیارم. .. وسایلی که لازم داشتم رو فوری ضدعفونی میکنم و با توکل به خدا تیغ رو برمیدارم و یه برش عمیق میزنم ... سیدا از درد جیغ میزنه ... میگم: سیدا جان یکم درد داره تحمل کن.

دا دست سیدا رو میگیره و به زبون محلی ازش میخواد صبور باشه... نمی تونم اون لحظات رو توصیف کنم... برای تازه کاری مثل من تحمل این همه فشار سخت بود... ولی با بدنیا اومدن بچه اول سیدا که پسر بود ، جون تازه میگیرم... صدای گریه اش که توی فضا می پیچه صدای شکر کردن های بلند دا درمونگاه رو برمیداره... بند ناف رو می برم ... چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه که بچه دوم متولد میشه... بند ناف رو جدا میکنم... خبری از گریه بچه نیست... دلشوره میگیرم... نگاهی به بچه میندازم نمی تونه نفس بکشه... من و دا هر دو با ترس به هم نگاه میکنیم... نکنه برای بچه اتفاقی بیفته؟ من به مرام قول دادم... بچه رو وارو میکنم و و پشتش میزنم... تغییری نمی کنه... کارم رو دوباره تکرار میکنم... صدای بچه که بلند میشه... گریم میگیره... بچه سالمه... زنده است... به دا نگاه میکنم و با گریه میگم: دا نگاش کن حالش خوبه.

دا بچه ها رو تمیز میکنه و من زخم سیدا رو بخیه می زنم... سرمی بهش وصل میکنم و برای تسکین دردش شیاپ بهش میدم ... بهچند دقیقه بعد سیدا اروم تر شده ... با خنده کنارش می ایستم و میگم: خسته نباشی مامان کوچولو . خوبی؟ یکم استراحت کن تا کوچولوها آماده بشن بیان دیدن مامانشون. سیدا چشمش رو روی هم میذاره ومیگه: ازت ممنونم.

دستش رو فشار میدم و میگم: از خدا ممنون باش من فقط وسیله بودم. از اتاق میرم بیرون... دامون پشت در ایستاده مشخصه که خیلی ترسیده و نگران ... قبل از اینکه چیزی بپرسه میگم : سیدا خوبه

نگاهم به نگاه مرام گره میخوره و میگم: بچه ها هم سالم.

دامون با خوشحالی نفس راحتی میکشه و میگه: میشه برم ببینمشون؟

- میدونم طاقت نداری. اره برو.

دامون قدمی به سمت در برمیداره ولی بعد برمیگرده و میگه: تا آخر عمر مدیونتم خانم دکتر. بچه هام و سیدا رو از تو دارم.

همون جوابی که به سیدا دادم رو به دامون میدم و میگم: من وسیله بودم. ممنون خدا باش. روپوش خونیم رو در میارم و میندازم توی سطل... مرکام کنار بخاری نشسته... میرم کنارش میشینم... سرش رو بلند میکنه: حس و حال اون لحظه هیچ کدوممون قابل توصیف نیست.

مرکام خیالش راحت... دامون زندگی زن و بچه هاش رو مدیون من میدونه... سیدا و دا خوشحالن و من حس میکنم چقدر به خدا نزدیک شدم... برای اولین بار احساس غرور میکنم... من اینجا توی این نقطه از دنیا... توی یه روستای دور افتاده حسی غیر قابل توصیف دارم و آرامشی رو تجربه میکنم که نمی دونم ایا اگه توی بهترین کشور اروپایی با بالاترین امکانات بودم بازم این حس رو داشتم یانه؟

مرکام تمام صورت لبخند شده... به چهره خسته ولی راضی من نگاه میکنه و لب میزنه: بهت افتخار میکنم. ازت ممنونم.

مرکام به من افتخار میکرد... میدونم مغرورانه و خودخواهانه فکر میکنم ولی خودم هم امروز به خودم افتخار کردم... زندگی ارزش مبارزه داشت... برای بدست آوردن چیزایی که حقته باید مبارزه کنی... اگه امروز تلاش نمی کردم و ریسک نمی کردم شاید هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم... مرکام: خسته شدی میدونم.

- خسته شدم ولی دیدن بچه های سیدا حالمو خوب کرد. وقتی دیدم همگی سالمن از ته دل خوشحال شدم. چند ثانیه سکوت میکنم ولی بعد برمیگردم سمت مرکام و میگم: تا حالا مریضای زیادی رو درمان کردم ولی الان واقعا حس کردم که به درد میخورم. حس کردم این دنیای بزرگ در مقابل اراده ما خیلی کوچیکه ومن کوچیکترم اگه فکر کنم نمی تونم تغییرش بدم.

مرکام با نگاهش حرفمو تایید میکنه... چقدر خوبه که هست... چقدر خوبه یه نفر باشه که حرفات رو بفهمه... مرکام میگه: میشه زندگی رو تغییر داد ولی بعضی اوقات دست سرنوشت قوی تره. این خیلی خوبه که داری با این دید زندگی رو تفسیر می کنی. متوجه تغییر روحیه خودت شده بودی؟

- همیشه تغییرش داد ولی همین قدر که جلوش بایستی هم کافیه. یه زمانی ما کوتاه میایم چون میدونیم کاری از دستمون برنمیاد. این اشتباهه. حداقلش اینکه بعدها غصه اینو نمی خوریم که میتونستیم یه کاری کنیم و نکردیم.

- بخاطر همین من میخوام کمکت کنم . میخوام هر کاری از دستمون برمیاد برای گرفتن حقت بکنیم. حتی اگه نتونیم کاری بکنیم خیال شما راحت میشه.

دامون خوشحال و خندون از اتاق میاد بیرون و میگه: خانم دکتر میشه سیدا رو ببریم خونه؟
چهره شادش روحمو تازه میکنه... میگم: اگه میشه سیدا و بچه ها رو برای چکاب ببر شهر.
متوجه نگاه نگران هر دو میشم میگم: چیه؟ من که گفتم حالشون خوبه ولی اگه یه متخصص بینشون مطمئن تره.

مرکام: اره دامون. همین امروز ببرشون.

دامون سری به نشونه چشم تکون میده و میگه: باشه حتما.

به شوخی میگم: شیرینی ما هم فراموش نشه.

دامون میگه: چشم چشم حتما.

- شوخی کردم . سیدا مثل خواهرم میمونه. همین قدر که خانوادتون رو شاد میبینم راضیم.

دامون: خدا از خواهری کمتون نکنه.

مرکام: دامون میشه منو برسونه پروژه . بعد ماشینو بیار. این چند وقته لازمت میشه.

دامون میره سمت اتاق و به شوخی میگه: بذار بچه ها رو یه بار دیگه ببینم زود برمیگردم.

همزمان من و مرکام میخندیم.

مرکام: بذار یکم بگذره بعد انقدر وابسته شو. هنوز یه ساعت نیست بدنیا اومدن.

دامون با خنده میره توی اتاق ... مرکام رو تا جلوی در همراهی میکنم که میگه: من میرم سر پروژه . شب هم

که میرم دیدن مریم جون. اما فردا میام دیدنت.

- باشه.

مرکام: چیزی لازم نداری؟

لبخند میزنم از حرفش انگار تا حالا اون بوده که کارام رو انجام بده... من دو سالی میشد که مستقل شده بودم و

دیگه برای کارام نیاز به کسی نداشتم.

حرفمو از نگاهم میخونه که میگه: گوشیم در دسترسه کاری داشتی زنگ بزن باشه؟

باشه ای میگم ... به در تکیه میدم و میگم: به مریم جون میگی؟

مهندس با تعجب نگاهم میکنه ولی وقتی حالت مضطرب صورتم رو می بینه میگه: آره.

– همیشه بگی نامزد کردیم؟ ناراحت نمیشه بدون اطلاعش اینکارو کردیم؟

مهندس کمی فکر میکنه و بعد گویا خوشحال میشه چون با لبخندی که توی چشماش خونه کرده میگه: مگه نامزد نیستیم. توقع داری چیز دیگه ای بگم؟ دوما مریم جون خیلی هم خوشحال میشه. عروس به این خوبی. از حرفش ته دلم غنچ میره ولی ظاهره رو حفظ میکنم...

– به بقیه چی؟ بگیم نامزد کردیم؟

– نمی خواد به این چیزا فکر کنی. بالاخره خودشون میفهمن. الانم برو استراحت کن. به اندازه کافی خسته شدی.

با عجله میگم: پس خودتون چی؟ شما هم خسته ای ولی داری میری سر کار؟

– یه کار کوچیک دارم انجام میدم بعد میرم خونه. نگران نباش خانم. من پوست کلفت تر از این حرفام. پشت چشمی نازک میکنم و میگم: از میگردن و سردردهای پشت سرهمتون مشخصه. باید یکم بیشتر مراقب باشی.

دست روی چشمش میذاره و میگه: چشم اگه شما اینطور میخوای چشم.

جور خاصی نگاهم میکنه که دلم رو میلرزونه... حس خوبی دارم... دلم نمیخواد مرکام بره... وقتی هست نه اوش نه گذشته، هیچ کدوم مهم نیست ولی وقتی نیست کلی فکرای جورواجور به سراغم میاد... برای فرار کردن از موقعیتی که توشم میگم: میرم دامون رو صدا بزنم.

دامون رو صدا میزنم و میگم: مهندس منتظر شماست.

از خوشحالی دوست نداره از دوقلوها جدا بشه... بچه های فسقلی یه کیلویی خوب توی دل باباشون جا باز کردن... دامون مرکام رو میرسونه و با ماشین برمیگرده و سیدا و بچه ها رو میبره شهر برای چکاپ و من از ته دل خوشحالم چون یه خانواده خوشبخت رو خوشحال میبینم... سجده شکر میذارم که خدا کمکم کرد تا شرمنده نشم...

روز نسبتا ارومی رو پشت سر گذاشتم... سعی کردم کل درمونگاه رو ضد عفونی کنم و بعد هم به خونه رسیدگی کردم... خداروشکر سیدا و بچه ها هم مشکلی نداشتن و اینو طی تماس تلفنی که با دامون گرفتم فهمیدم... مرتبط تشکر میکرد و میگفت جبران میکنه ولی من باید ازشون تشکر میکردم چون حسی که اون لحظه داشتم غیر قابل بیان بود... بعد از اون ماجرا و غرور شکسته شدم نیاز داشتم کمی به خودم پیام و حس کنم که حضورم برای یه نفر یه جایی مفیده...

آخر شب بود... تازه از حمام برگشته بودم ... موهام رو با سشوار خشک کردم و پشت سرم بستم... روپوش جدیدی از ساکم در آوردم و مشغول اتو زدن شدم که در خونه رو زدن... مانتو و شالم رو پوشیدم ... نمی دونستم این موقع شب کی میتونه باشه...

آخر شب بود... تازه از حمام برگشته بودم ... موهام رو با سشوار خشک کردم و پشت سرم بستم... روپوش جدیدی از ساکم در آوردم و مشغول اتو زدن شدم که در خونه رو زدن... مانتو و شالم رو پوشیدم ... نمی دونستم این موقع شب کی میتونه باشه...

از زمانیکه اومده بودم روستا باید تمام شبانه روز آماده باش باشم... پشت در می ایستم و میگم کیه؟

صدای مرکام میاد که میگه: باز کن . منم.

نفس راحتی می کشم و در رو باز می کنم... مرکام پشت در ایستاده ... به چهره مضطربش نگاه میکنم و میگم: سلام . اتفاقی افتاده؟

- سلام نه نگران نباش.

- این موقع شب ؟ اینجا؟

- بریم تو صحبت می کنیم.

از جلوی در میرم کنار... وارد خونه میشیم ... کتش رو در میاره و آویزون میکنه ... این خونسردی و سکوت اذیتم میکنه ولی اجازه میدم تا خودش سر صحبت رو باز کنه...

- بشین. چای آماده است الان میارم.

- نه چای نمی خورم. باید برم . اومدم بهت خبر بدم.

روبروش می شینم... خیره میشم به لبش تا حرف بزنه... میگه: چرا انقدر نگرانی؟ اتفاقی نیفتاده.

- کجا میخوای بری؟ چیزی شده؟

- نه . فقط پرستار ماهان زنگ زد گفت که امروز خورده زمین .

- ماهان؟ چیزیش که نشده؟

- نه ولی خیلی بهونه میگیره. این جور موقع ها فقط منو میخواد.

- چرا نمی یاریش اینجا؟

- براش زندگی توی این روستا سخته. شرایطش اجازه نمیده.

- اونجا تنها موندن براش سخت تره .یه مدت بیارش .

نگاهش به تخته وایت برد گوشه اتاق میفته... توی دلم دعا دعا میکنم کنجکاو نشه که ببینه چی روش نوشتم... از اون روز که برش گردونده بودم دیگه درستش نکرده بودم... بلند میشه و میره سمت تخته و درستش میکنه... فوری بلند میشم و میره کنارش می ایستم ... با دیدن عکس ها و نوشته های روی تخته اخماش میره توی هم...

نمی دونم چی باید بگم... نگاهم میکنه و میگه: تمام مدت به اینا فکر میکنی نه؟
- همه زندگیت شده انتقام از گذشته درسته؟

مرکام درست میگه... تا چند وقت پیش تمام زندگیم توی فکر کردن به این موضوع میگذشت ... ولی الان خیلی کمتر بهشون فکر میکنم... دوست داشتم این جسارت رو داشتم تا بگم ... این مدت فقط دوست دارم انتقام بگیرم دیگه مثل قبل همه فکرم انتقام نیست ولی سکوت میکنم... انگار این لبها مهر و موم شدن...
عصبانی میره سمت در و کتش رو می پوشه و میگه: اومدم که بگم چند روزی نیستی . خودت رو آماده کن وقتی برگشتم میریم تهران و از اونجا هم میریم لندن. میخوام کاری که بخاطرش ذهنتو سیاه کردی انجام بدم.
پشت سرش راه میفتم و میگم: الان از چی ناراحتی؟ از اینکه من میخوام انتقام بگیرم مگه نمی دونستی؟
می ایسته ... چند لحظه ثابت می ایسته ولی بعد برمیگرده و میگه: میدونستم ولی فکر نمی کردم انقدر ضعیف باشی که عکسشون رو روی نشونه بگیری . میخوام این جسارت رو داشته باشی که بری از نزدیک ببینی. مگه نمی گی خوشبختن؟ مگه نمی گی با پول باد آورده تو دارن زندگی میکنن؟ یه نگاه به خودت بنداز؟ داری تمام وقت زندگیتو خوشبختی که میتونی داشته باشی رو تلف میکنی. یکم فکر کن . اونا تونستن گذشتو نابود کنن. با این کارات حال و آیندتم نابود میشه.

پاهام سست میشه... روی زمین می شینم و میگم: خوب میگی چیکار کنم؟ نمی تونم خوشبختیشون رو ببینم و بی تفاوت باشم . دلم میخواد همشون برن بمیرن.

کنارم زانو می زنه و میگه: به عدالت خدا شک داری؟

سرمو بلند میکنم و با چشمای بارونیم بهش میگم: به عدالت خدا شک ندارم ولی نمی تونم بشینم و صبر کنم. میخوام با چشم خودم ببینم که نابودن.

- به من اعتماد داری؟

اعتماد داشتم... الان یه حس بیشتر از اعتماد توی وجودم خونه کرده بود ... مرکام بود ... مثل معنی اسمش تکیه گاه...

چشمم رو به معنی مثبت روی هم میذارم... میگه: قول بده بهشون فکر نکنی. همه چیزو به من بسپار سعی کن از زندگی لذت ببری. من براشون نقشه ها دارم.

بلند میشه و دستش رو دراز میکنه ... دستش رو میگیرم ... نگاهم میکنه و کمی به دستم فشار میاره که بلند شم و میگه: هیچ وقت خم نشو . من سپیده محکمو دوست دارم.

روبروش می ایستم... روی بالا آوردن سرم و نگاه کردن بهش رو ندارم... قلبم تند میزنه... الان توی این موقعیت بهم میگفت که دوستم داره... حس من چی بود؟ ... سکوت میکنم ... مرکام بوسه ای به دستم میزنه و میره... خون توی رگهام جریان پیدا کرده و گرم شدم... جای بوسش روی دستم میسوزه ... میخکوب نگاهم به رفتنش و میذارم بره ... نمی دونم اگه بیشتر بمونه چطور برخورد کنم و توی صورتش نگاه کنم...

سه روز از شبی که مرکام منو با یه حس جدید تنها گذاشت میگذره... تمام مدت به مرکام فکر میکنم ... نمی دونم رابطه ما به کجا میکشه ولی یه چیزی توی وجودم تکون خورده... خودم رو سرگرم بچه های سیدا کردم... هر روز میرم دیدنشون و کلی ذوق میکنم... خیلی دوششون دارم... بیشتر روز خوابیدن ولی من دوست دارم بیدارشون کنم که سیدا نمی ذاره... سیدا حلقه رو توی دستم دید و با کلی سوال پیچ کردن موضوع نامزدی رو فهمید... کلی کل کشید و مسخره بازی راه انداخت... فکر نمی کردم انقدر خوشحال بشه... بهم گفت که میدونه ما با هم خوشبخت میشیم و من به حلقه نگاه کردم و به آینده امیدوار شدم... مرکام این چند روز زنگ نزده و من هم سراغی ازش نگرفتم ولی گوشم به دره که بیاد... چرا دوست دارم زودتر بیاد رو نمیدونم ... از خونه سیدا میزنم بیرون و آرام قدم برمیدارم سمت خونه... یه حسی بهم میگه مرکام امروز میاد... خودم رو برای آمدنش آماده کردم... هماهنگی های لازم رو انجام دادم و دوماه مرخصی گرفتم... قراره این چند روز به جای من یکی از دکترهای شهر رو بفرستن... گوشی توی دستم تکون میخوره... بخاطر اینکه بچه ها بیدار نشن گوشی رو روی ویبره گذاشتم... اسم مرکام روی صفحه خاموش و روشن میشه ... نمی تونم لبخند پهن شده روی صورتم رو جمع کنم... میخوام گوشی رو جواب بدم که قطع میشه...

منتظر میمونم که دوباره زنگ بزنه... نگاهم به گوشی و جلوی روم رو نمی بینم...
- سلام بانو.

با ترس سر بلند میکنم و مرکام رو می بینم... از صدایش جا خوردم...

- چی شد؟ ترسیدی؟

- سلام. نه فقط انتظارش رو نداشتم. غافلگیر شدم. کی اومدی؟

– تازه رسیدم. ماهان هم همراهمه.

– جدی؟ الان کجاست؟

به ماشین اشاره میکنه و میگه: توی ماشین نشسته ...

– خیلی وقته منتظرید؟

– نه تازه اومدیم. شمارتو میگرفتم که از دور دیدمت.

– اهان.

با هم میریم سمت ماشین ... در ماشین رو باز میکنم و میگم: سلام اقا ماهان گل.

ذوق زده میگه: سلام. تو هم اینجایی؟

مثل لحن خودش میگم: منم اینجا. میخوای بیای خونه من؟

– نه میخوام برم مامان مریم.

– باشه عزیزم.

در رو می بندم و به مرکام میگم: خوب کاری کردی ماهان رو آوردی.

– این طوری خیال خودم هم راحت تره

با سر حرفش رو تایید میکنم.

– داخل نمیای؟

– نه میرم ماهان رو میرسونم.

درب ماشین رو باز میکنه... قبل از اینکه سوار بشه میگم: بر میگردی؟

– فردا میام. امروز میمونم پیش مامان و ماهان.

از حرف مرکام کمی ناراحت میشم... ربطی به مرکام نداره... واسه تنهایی خودم ناراحتم... الان هر سه دور هم

جمع میشن و خوشحالن ولی من باز مثل همیشه تنهام... نمی دونم مرکام توی نگاهم چی میبینه که میگه: نه

ماهان رو میذارم و برمیگردم.

سوار ماشین میشه... میزنم به شیشه و اشاره میکنم که بده پایین و میگم: ممنونم ازت ولی بمونی اونجا بهتره.

احساس میکنم توی فکر رفته و نمی تونه تصمیم بگیره... احتمالا هم دوست داره پیش ماهان و مریم جون

باشه هم فکرش پیش منه... میگم: موردی نداره اگه من پیام اونجا؟

مرکام نگاهم میکنه: چشماش برق میزنه میگه: چه اشکالی خیلی خوشحالمون میکنی.

به ماهان نگاه میکنم و میگم: وروجک امروز نیومدی خونم ولی من میام خونتون. هم مریم جونو می بینم هم پیش تو میمونم.

ماهان سرش رو میاره جلو و با خوشحالی میگه: من ابرنگ و مداد رنگی هامو اوردم. اومدی نقاشی میکشیم. – باشه.

مرکام هنوز باور نکرده چون دوباره با لحنی اروم ، جوری که فقط خودم میشنوم میگه: جدی میگی؟ میخوای بیای؟

با لبخند میگم: اره.

– پس منتظر میمونم. حاضر شو همین الان میریم.

– نه باید دوش بگیرم. میدونم خسته ای ولی میشه عصر بیای دنبالم.

– باشه حتما میام.

مرکام خداحافظی میکنه و با لبخند خاصی که روی لبشه نشون میده که از کارم راضیه... شاید خوشحالی مرکام کمترین چیز برای جبران لطفش در حقم باشه.

حمام میکنم... لباس هایی که میخوام بپوشم رو اتو میکنم... شدم مثل همون روزا... شاد و سرزنده... خیلی وقت بود که دیگه رنگها برام اهمیت نداشت... اینکه چی بپوشم اصلا مهم نبود... فقط زنده بودم ولی الان میخوام بشم همون سپیده شاد و خندون... همون که لحظه ای لبخندش محو نمی شد... همه رو دوست داشت و به همه عشق میورزید... درسته راه زیادی دارم تا به اون سپیده برسم ولی میخوام کمی عاقلانه جلو برم و به حرف مرکام گوش بدم... چه مشکلی داشت که من هم خوشحال و خوشبخت باشم هم انتقامم رو از اونها بگیرم... گاهی توی عمق وجودم که میگردم میبینم که من ادمی نیستم که بتونم بدبختی خواهرم رو بینم ولی حداقل میتونم کاری کنم که بفهمه که چقدر به من بدی کرده...

دوباره فکر جاویدان کسلم میکنه... اون همه شوق و ذوق کمی فروکش میکنه ولی بلند میشم... لباسم رو تن میکنم و موهای سشوار کشیدم رو میبندم... یه خط چشم نازک و رژ ملایم خیلی چهره ام رو تغییر میده... چشماش درشتم کمی کشیده شده و زیباییش چند برابر... مرکام پیام داده بود که تا یه ربع دیگه میاد دنبالم... با صدای تک زنگ گوشی میرم جلوی در و سوار ماشین میشم.

سلام میکنم... سلامم رو پاسخ میده و راه می افته... تا خونه حرف خاصی بینمون رد و بدل نمیشه... مرکام در مورد زندگی توی روستا و سختی هاش حرفی میزنه از محاسنش میگه و من گوش میدم و گاهی هم نظرم رو

می گم... این آرامش و توی حاشیه بودن زندگی رو دوست دارم... جلوی خونه که میرسیم مرکام پیاده میشه ... میخوام پیاده بشم که میگه بشین ماشین رو میبرم توی حیاط... زنگ رو میزنه و بعد با کلید در رو باز میکنه... با این زنگ میخواد بگه که ما اومدیم... ماشین روتوی خونه میبره و پیاده میشیم... کمی استرس دارم... نمی دونم واکنش مریم جون و یا حتی بتول خانم چیه؟ ...

قدم اول رو که برمیدارم ماهان و بتول خانم رو می بینم که اومدن روی ایوون خونه ... ظرف اسپند توی دست بتول خانم به همه استرس های بدم غلبه میکنه... یادم رفته بود که صفا و صمیمیت مردم این سرزمین غیر قابل انکاره... ایستادم و دارم به ماهان نگاه میکنم که با هیجان به بتول خانم میگه اسپند روبده به من ... بتول خانم سعی داره قانعش کنه و میگه خطرناکه میسوزی ولی گوش ماهان بدهکار نیست... خوبه که دور ادم شلوغ باشه تا فارغ از همه مشکلات گاهی لبخند بزنی... مرکام دستم رو توی دستش میگیره... برمیگردم و به دستم و مرکام نگاه میکنم... با لبخند میگه: چیه؟ چرا نمی ری ؟ منتظر منی؟

با نگاهم بهش میفهمونم که این دست گرفتتا ... محبت های ریز و کوچیکش برام گنگه... میخوام دستم رو بکشم که محکم تر میگیره و چشمش رو روی هم میذاره یعنی به من اعتماد کن و قدم بر دار... نمی خوام همه حس های خوبی که داریم رو نابود کنم پس دستم رو نمی کشم... همقدم با هم از پله ها می ریم بالا... سلام میکنم... بتول خانم با شوق اسپند رو دور سرمون تاب میده و میگه: سلام خیلی خوش اومدین. مبارکتون باشه.

این همه هیجانش برام جالبه... هنوز که اتفاقی نیفتاده انقدر خوشحاله وای به روزی که باهم ازدواج بکنیم... از فکری که توی سرم رژه میره خجالت میکشم... من نیاز به زمان دارم تا مرکام رو بپذیرم... پس چرا ته دلم یه چیزی رد میشه... به مرکام نگاه میکنم که به بتول خانم میگه چرا زحمت کشیدی؟ این مرد با این لباس ساده... با این همه تضاد ولی در کمال یکرنگی میتونه کمکم کنه؟... میتونه کمکم کنه که خودم بشم ؟ یه سپیده که سپید بود... ساده بود و پر غرور...

مرکام به انگشت دستم فشار میاره... میفهمم که زیاد توی هیپروت بودم... این دستا میتونه بلندم کنه ؟... بتول مدام قربون صدقمون میره ... نگاهم به ماهان میفته...بلاخره با اصرار ظرف اسپند رو از بتول خانم گرفت و به سمت ما داره دودش رو با دست میفرسته... این برخورد راحت برام عجیبه؟... ماهان میدونه ما نامزد کردیم؟... معنی این تبریکارو میفهمه؟... این دستای توی هم قلاب شده واسش معنی داره؟ مرکام به شوخی میگه: ماهان بابا . خفمون کردی .

ماهان بازم دود میفرسته و میگه: میخوام چشم نخورین.

دستم رو از دست مرکام جدا میکنم و کنارش زانو میزنم و دماغش رو میکشم و میگم: اخه فسقلی تو میدونی چشم کردن چیه؟

– اره معلومه که میدونم. خاله بتول همیشه میگه خوشبختیمون رو چشم کردن که اینطور شدیم.

با حرف ماهان هر سه نفر ما ساکت میشیم... این پسر همش پنج سالشه ... معنی حرفایی که زده میشه رو متوجه میشه؟... نباید جلوش این حرفا رو بزنم... با نگرانی به مرکام نگاه میکنم... کاملاً توی خودشه... بتول خانم با دندون لبش رو گاز میگیره... برای تغییر جو حاکم میگم: پس الان حس میکنی که خوشبختیم؟ اره؟ میخوای چشم نخوریم؟

میخنده و سرش رو تکون میده و میگه اره.

لبش رو میکشم و میگم: اینطوری که تو پیش میری بجای اینکه چشم نخوریم همگی سرما و دود میخوریم. بریم توی خونه؟

بتول خانم میزنه پشت دستش و میگه: وای یادم رفت دعوتتون کنم. بفرما خانم دکتر بفرماید آقای مهندس.

ظرف اسپند رو از دست ماهان میگیرم و میذارم زمین و میرم پشت ویلچرش رو میگیرم و میگم: بگو ببینم امروز چیکار کردی؟ مامان مریم رو دیدی؟ دیگه که دلت تنگ نیست.

ماهان با خنده تند تند همه چیزو تعریف میکنه... مرکام هنوز توی خودشه و به ستون ایوون تکیه داده... با دیدن ما از ستون جدا میشه ... نگاهم به نگاهش گره میخوره... دوست ندارم ناراحت بینمش چراش رو نمی خوام بدونم الان فقط دوست دارم همون حال خوب چند دقیقه پیش رو داشته باشه... اروم لب میزنم ... طوریکه فقط خودم و خودش میشنویم و با دستم طرح لبخند روی لبش فرضی میکشم و میگم: اینطوری قشنگ ترین. مریم جون ناراحت میشه.

خیره میشه توی چشمم نمی دونم دنبال چی میگرده... نمی دونم چرا پکر میشه... یعنی چی میخواد که پیدا نمی کنه... دسته ویلچر رو میگیره و میگه: من میارم.

کنار هم قدم برمیداریم و میریم توی سالن... مریم جون گوشه سالن کنار بخاری نشسته... با دیدن ما یه قطره اشک از کنار چشمش سر میخوره پایین... مرکام بادیدن اشک مریم جون ، ماهان رو میبره سمت اتاق و میگه: بریم بابایی بریم ببینم تا من برم و پیام پسرم چیکارا کرده؟

رفتن مرکام رو نگاه میکنم و بعد میرم کنار مریم جون میشینم و اشکش رو با انگشتم میگیرم و میگم: سلام مریم جون خوبی؟

اشکش پشت سرهم پایین میاد... میگم: ای بابا مریم جون چی شد؟ اگه بخوای گریه کنی ناراحت میشم میرم. سرش رو تکون میدی و لبخند میزنه... با نگاهی به حلقه توی دستم اشاره میکنه و با لبخندی که با گریه همراهه چشمش رو روی هم میذاره ... با همین حرکت ساده اوج خوشحالیش رو حس میکنم... دستش رو میگیرم و میگم: ببخش که بهت نگفتم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. از من که دلخور نیستی؟

سرش رو به نشونه نه تکون میدی ... دستش رو فشار میدم و میگم: برامون دعا کن باشه؟ مریم جون به پشت سرم نگاه میکنه... رد نگاهی رو میگیرم به مرکام میرسم که تکیه داده به دیوار و داره به حرفای ما گوش میدی... دست میکشم به صورتم که الان مثل مریم جون خیس شده... اشکم رو پاک میکنم و بلند میشم... مرکام میاد کنارمون و به مریم جون میگه: گریه نداره مادر من؟ مگه خوشحال نیستی؟ چرا با این اشکا سپیده رو هم ناراحت میکنی؟

بعد میره سمت اشیپزخونه و میگه: میخوایم شام دور هم باشیم و شام مرکام پز بخوریم پس خواهشا خانوما این اشک و اهتونو تمام کنید.

پشت ویلچر مریم جون می ایستم و هلش میدم طرف اتاق ماهان و میگم: همه چیز سریع اتفاق افتاد. هنوزم نمی دونم واقعا چرا به مرکام جواب مثبت دادم ولی به آینده خوشبینم مریم جون. همه چیزو به خدا سپردم. مرکام جوجه های خوابونده شده توی مخلفات رو سیخ میزنه... مریم جون کمی خسته بود بردم توی اتاقش تا استراحت بکنه... بتول خانم هم رفت خونه خودش ... بیچاره خیالش از بودن ما راحت بود ولی ناراحتیش رو میتونستم ببینم چند باری گفت خدا منو بکشه که جلوی این بچه این حرفو زدم ... نمی دونستم حرفای مارو انقدر خوب میفهمه ... منم دلداریش دادم و گفتم: اره ماهان به خاطر مشکلاتی که داشته بیشتر از سنش میفهمه. شما هم خودتو ناراحت نکن. مطمئن خیلی زود یادش میره...

کنار مرکام میشینم و میگم: کاری هست بگو من انجام بدم. سیخ آماده رو توی سینه میذاره و یه سیخ دیگه برمیداره و مشغول میشه و میگه: نه کاری نیست. قرار شد امشب شام مرکام پز بخوریم.

وقت رو مناسب میبینم تا کمی حرف بزنینم... به ماهان که توی سالن نشسته و میز کوچیک چوبی رو روی پاهای دراز شده اش گذاشته و نقاشی میکشه نگاه میکنم و میگم: ماهان درمورد رابطه ما چیزی میدونه؟

مرکام تکه ای دیگه مرغ توی سیخ فرو میکنه و میگه: آره. بهش گفتم قراره ما با هم ازدواج کنیم.
- میتونیم منطقی حرف بزنیم. امیدوارم ناراحت نشی.

مرکام خودش رو سرگرم نشون میده و سرش رو به نشونه مثبت تکون میده...

- اگه با هم نتونستیم به تفاهم برسیم چی؟ آسیب نمی بینه؟ کاش حقیقتو نمی گفتی. کاش میگفتی من دوست مامان مریمم. نمی دونم یه چیز دیگه میگفتی؟

مرکام سیخ رو توی سینی میذاره و نگاهش رو به من میده و میگه: چرا اصرار داری بگی نمی تونیم. نمیشه. اگه بخوای میشه. فقط زمان نیاز داریم. من از خودم مطمئنم. به تو هم زمان کافی میدم تا منو قبول کنی. ولی اگه نخوای بحثش جداست. با توجه به دونستن همه چیز و اینکه باز منو قبول کردی این خودش نشون میده که تو هم میخوای که با هم به یه جایی برسیم. پس خواهشا انقدر ایه یاس نباش. ماهان بیشتر از سنش میفهمه درست. ولی بازم بچه است خیلی زود به شرایط جدید عادت میکنه.

- این چیزایی که میگی رو میدونم اما دست خودم نیست. من یه بار طرد شدم. طرد شدن خیلی سخته. اینکه هیچ کس تورو نخواهد.

دستش رو زیر چونم میذاره و سرم رو میاره بالا و میگه: لطفا از این فکرای مزخرف نکن. من آوش نیستم و قرارم نیست ترک کنم. آوش هم خیلی اشتباه کرد که تو رو از دست داد.

حرفاش مثل قند شیرین میشه و به قلبم سرازیر میشه... من نیاز داشتم که این حرفا رو بشنوم... خودم که دیگه نمی تونستم انکار کنم که تشنه محبت و اطمینان خاطر یه نفر بودم... کسی که احساساتم رو درک بکنه... اما این وسط مرکام گناه داشت تا کی باید با من کنار میومد منی که خودم هنوز با خودم کنار نیومده بودم و به قولی نمی دونستم چند چنم با احساسام... همیشه یه کاری میکردم که روزمون خراب بشه ولی بخاطر خوبی های مرکام که شده باید یکم احساسم رو کنترل کنم... بوی خاصی توی بینیم میپیچه... تازه یادم میاد مرکام با دست کثیف مرغیش زده به چونم...

بلند میشم تا صورتم رو بشورم که میگه: کجا؟

- میرم دست گل شما رو بشورم.

به چونم اشاره میکنم و میخندم که میگه: حقت بود بهتره این فکرای بدو از سرت دور کنی.

صورتم رو میشورم و کنار ماهان میشینم... به نقاشی که کشیده نگاه میکنم... میگم: اینا کین که کشیدی؟

مدادش رو به لبش نزدیک میکنه و میگه: اوم. این مامان مریم که دراز کشیده... اینم بابا مرکام... این دختره هم که گل توی موهاش گذاشتم تویی.

به تصویری که از من کشیده با دقت نگاه میکنم و میگم: چرا رنگ نکردی منو؟ بعدم چرا گل توی موهام گذاشتی؟ با تعجب به من نگاه میکنه و میگه: خوب مگه فرشته ها لباسشون سفید نیست؟ گلم روی موهاشون دارن.

منو فرشته میدید چرا؟ من چیکار کرده بودم که قرار بود فرشته این پسر باشم؟

– حالا چرا فرشته؟

– بابا مرکام گفت وقتی تو بیای توی زندگیمون همه چیز خوب میشه. خدا تو رو فرستاده تا زندگی ما شاد بشه. بابا مرکام گفته بود... من چطور میتونستم اونا رو شاد کنم ... منی که توی شاد کردن خودم مونده بودم... منی که برای ارامشم نیاز به مرکام داشتم تا انتقام بگیرم... منی که دستم اونقدر بسته بود که با وجود اون همه ثروت نتونستم مادر و خواهرم رو شاد کنم... الان دست خالی توی این روستای دور افتاده... میتونستم مرکام و زندگی این بچه رو روشن کنم؟

ماهان: مگه کار فرشته ها همین نیست؟ خدا اونا رو میفرسته تا به ما کمک کنن. بابا مرکام میگه تو دکتري. با هم میریم یه جای دور تا پاهای من عمل بشه. اونوقت منم میتونم راه برم بازی کنم. چرا تا الان این بچه رو برای عمل نبرده بود یعنی امکان داشت که خوب بشه و مرکام هیچ تلاشی نکرده بود؟ ... با این همه محبتی که مرکام به ماهان داره شک دارم کاری نکرده باشه.

بلند میشم میرم تا با مرکام حرف بزنم که حرف ماهان جیگرم رو اتیش میزنه ... با بغض میگه: بابا مرکام که دروغ نگفته؟ من خوب میشم نه؟ کمکمون میکنی؟

بغلش میکنم و بوسه ای به پیشونیش میزنم و میگم: مگه تا حالا بابا مرکام بهت دروغ گفته؟ من هرکار بتونم برات میکنم.

خودم هم شک داشتم... نمی خواستم مطمئنش کنم لااقل باید قبلش با مرکام حرف میزد و میفهمیدم که امیدی به بهبودی ماهان هست یا نه بعد حرفی میزد... ماهان دستش رو دور گردنم حلقه میکنه و میگه: من از امروز بهت میگم فرشته. باشه؟

دوباره میبوسمش و میگم: هرچی دوست داری میتونی صدام کنی عزیزم.

سرش رو روی شونه ام میذارم ...

-میخواهی بریم پیش بابا مرکام ببینیم چیکار کرده؟ من که خیلی گرسنمه.

سرش رو برمیداره و میگه: آره بریم. منم گشنمه.

بلند میشم و میرم سمت آشپزخونه ... توی آشپزخونه یه بالکن کوچیک هست و مرکام اونجا مشغوله... همین طور که ماهان توی بغلمه چند تا نون توی سینی میذارم و میرم توی بالکن... با صدای در مرکام برمیگرده و با دیدن ماهان توی بغل من میگه: چرا ماهان رو بغل کردی؟ کمربت درد میگیره.

میاد که ماهان رو از بغلم بگیره که میگم: نه راحتم. بذار باشه.

سینی رو از دستم میگیره و روی میز کوچیکی که منقل روشه میذاره و میگه: پس برو کنار تا دو تا صندلی بیارم.

میرم کنار و مرکام از توی آشپزخونه دو تا صندلی میاره... ماهان رو روی صندلی میشونه و میگه: پسر من تو دیگه بزرگ شدی نباید بگی بغلم کن.

- اون نگفت من خودم دوست داشتم بغلش کردم.

مرکام نگاهی به من میندازه و میگه: چرا نمی شینی؟ خسته میشی. الان دیگه کبابا آماده میشه.

ماهان: من و فرشته گشنمونه زود باش بابا.

مرکام با تعجب به ماهان نگاه میکنه... یکم معذب میشه از حرف ماهان... فکر نمی کرد که حرفایی که با ماهان زده جلوی من گفته بشه... نمی دونم چرا اینقدر دست پاچه شد ... از دست پاچگیش خندم میگیره... جوری برمیگرده و مشغول کبابا میشه که انگار کار اشتباهی کرده... تو این حالت مثل پسر بچه هایی می مونه که خطا کردن ولی میخوان کسی متوجه نشه... به ماهان نگاه میکنم و چشمکی براش میزنم و میگم: پس کی شام بهمون میدی؟ مردیم از گشنگی.

ماهان هم که از بازی خوشش اومده میگه: ما شام میخوایم یاالله بابایی.

مرکام سیخ های آماده شده رو لای نون میذاره و یه سیخ میده دست من و میگه: حالا دیگه شورش میکنی و بچمو میندازی به جونم اره؟ بعدا حسابتو میرسم.

لپ ماهانم میکشه و میگه: از قحطی که برنگشتی بچه. من بودم الان یه کاسه از گندم برشته های بتول خوردم اره؟

یه تیکه از کبابا رو توی دهن ماهان میذارم و میگم: خوب گشنمون شد اخی بوی کبابت خیلی خوبه.

چشمک ریزی میزنه و با خنده میگه: فقط کبابم خوبه دیگه؟

سرش رو جلو میاره... متوجه میشم که میخواد یکی از کبابا رو توی دهنش بذارم... با شک نگاهش میکنم...
چقدر خوبه که بعد از مدت ها کنار کسایی هستم که دوششون دارم و باهاشون شادم... الان خوشحالم و بیخیال
کل اتفاقات گذشته... مهم الان بودن مرکامه و ماهان و حس خوبی که دارم... مرکام چشمک ریزی میزنه و
میگه: بده دیگه.

یه تیکه کباب هم توی دهن مرکام میذارم... توی چشمش چلچراغی برپاست... قلب منم روشن میشه... نمی
تونم بگم عشق رو توی نگاهش نمی بینم... چرا اون همه مدت نتونستم این عشقی که انقدر توی چشمای
مرکام واضحه رو توی نگاه آوش بینم؟!... مرکام آروم میگه: خوشمزه ترین کبابی بود که تا حالا خوردم.
سیر کردن روی ابرا یعنی همین حسی که من دارم... قلب محتاج محبت من با حرفای مرکام داشت جون
میگرفت... مدتها مرده بود ولی حالا روح تازه ای داشت پیدا میکرد... تنها بودم و دور از هر محبتی... با وجود
مرکام داشتم حس هایی که داشت ته قلبم خاک میخورد رو غبار روبی میکردم و تازه میشدم...
میز رو میچینم... همه چیز اینجا ناب و خاصه... سبزی تازه که بتول خانم کاشته... ماست و دوغ محلی... حتی
نونای تازه ای که میخوری ناب و دوست داشتیه... توی روستا ادم درس عشق میگیره چون از پیچیدگی خبری
نیست... اینجا ماشین آخرین مدل سوار شی یا سوار تراکتور بشی برای کسی مهم نیست... اینجا لباسای رنگی
بیوشی یا ساده بگردی کسی نگاهت نمی کنه... اینجا میتونی خودت باشی... بدور از تمامی تجملات... پس
درس عشق میگیری... یاد میگیری هرچیزی رو همون طور که هست دوست داشته باشی...

ویلچر مریم جون رو پشت میز میذارم و ماهان روهم میشونم روی صندلی... مرکام با کبابا میاد داخل...
مشغول خوردن شام میشیم... نمی تونم بی خیال نگاه به مرکام بشم... رفتاراش برام قابل هضم نیست... این
همه خانواده دوستی برام عجیبه... من خودم یه زمانی جونم رو برای خانوادم میدادم ولی الان با دیدن مرکام
میفهمم من در مقابل اون خیلی کمم... مرکام لقمه های کوچیک برای مریم جون میگیره... کباب توی دهن
ماهان میذاره... همه عشقش رو قشنگ تقسیم میکنه... این بین برای من دوغ میریزه و میگه: چرا نمی خوری؟
بخور.

من محو دیدن اونم... غذا همیشه برای خوردن هست ولی دیدن این محبت های خالصانه توی دنیای امروز کم
گیر میاد... میگم: خودت هم بخور من به ماهان غذا میدم.

ماهان: من خودم بزرگ شدم میتونم بخورم. به بابا مرکام هم میگم ولی گوش نمیده

یه سیخ دیگه توی بشقابش میذارم و میگم: باشه. من میدونم . پس خودت بخور تا بابایی هم ببینه که پسرش بزرگ شده و میتونه تنهایی غذا بخوره.

بعد از شام، دست و صورت ماهان رو میشورم و لباسش رو با حوصله عوض میکنم... مرکام هم مریم جون رو میبره و داروهاش رو میده تا بخوابه... ما هم میتونستیم خانواده خوشبختی باشیم... کنار هم با عشق زندگی کنیم ولی جاویدان نخواست... مامان با موضع گیری یکطرفش راهو اشتباه رفت ... دلم برای صدای مامانم تنگ شده... مادر هرطور که باشه بالاخره مادره... ماهان رو توی رختخواب میذارم و براش یکی از کتابایی که خودش به دستم داده رو میخونم تا بخوابه.

از اتاق بیرون میام و میرم سمت اتاقی که از روزی که برای اولین بار اومدم مرکام در اختیارم گذاشته... به رختخواب پهن شده نگاه میکنم... با این رفتاراش مرکام منو شرمندۀ خودش کرده... لامپ رو خاموش میکنم و کنار دیوار میشینم... گوشیم رو از کیفم در میارم... شماره مامان رو میارم... نمی دونم درسته که بهش زنگ بزنم یا نه؟ ... برخوردش چطوره؟... برخوردش برام مهم نیست فقط میخوام صداش رو بشنوم... شماره اش رو میگیرم... بعد از چند تا بوق میگه: الو بفرمایید.

- سلام مامان.

سکوتی طولانی برقرار میشه و بعد از چند دقیقه میگم: خوبی مامان؟

- چرا زنگ زدی؟

از حرفش اتیش میگیرم... چرا زنگ زدم؟... عشق مادر و فرزندى دليل ميخواد؟ با بغض میگم: فکر میکردم تو هم مثل من دلت تنگ شده.

بازم سکوت میکنه... حس میکنم توی شک و دودلی دست و پا میزنه... بین خواستن و نخواستن... صدای بوق ممتدی که توی گوشی میپیچه بغض منم میشکنه... من که بچه بدی براش نبودم؟... گناه من چی بود که بابا همه چیزو به من داد؟... چرا کینه ای که از بابا داشت رو روی من خالی میکرد؟... مگه نمی گن تنها پناه هر بچه ای مادرشه؟... مگه نمی گن موقع گرفتاری مامن هر کسی مادرشه؟ پس چرا مامان با من اینطور تا میکنه؟ گوشى از دستم سر میخوره ... پاهام رو توی بغل میگیرم... صدای در زدن رو میشنوم ... میگم بیا تو...

مرکام در روز باز میکنه و توی چارچوب می ایسته و میگه: هنوز نخوایدی؟ چرا تو تاریکی نشستى؟

میخواد لامپ رو روشن کنه که میگم: میشه روشنش نکنى؟

از صدای گرفته و پر از بغضم جا میخوره و میاد کنارم می ایسته و میگه: چى شده؟

کنارم میشینه و به گوشی که کنارم روی زمین افتاده نگاه میکنه و میگه: کسی بهت زنگ زده؟ اتفاقی افتاده؟
سر درد دلم باز میشه...

- زنگ زدم به مامانم . میدونی چی میگه؟ بجای اینکه از شنیدن صدام خوشحال بشه میگه چرا زنگ زدی. از دل تنگیم میگم گوشی رو قطع میکنه. من مقصرم که بابا همه چیزشو به نام من کرد . منی رو طرد میکنه که همیشه بهترین چیزارو برای اون میخواستم. من به شنیدن صداشم قانعم ولی اون هربار بدتر از قبل برخورد میکنه. دلم گرفته خیلی دلم گرفته. حق من این برخوردا نیست.

مرکام سرم رو توی آغوشش میگیره و میگه: غصه نخور همه چیز درست میشه.

سرم رو روی سینه اش میذارم... ریتم منظم قلبش یکم آرومم میکنه... برای اولین باره که انقدر نزدیک به همیم... از اینکه توی آغوشش هستم خجالت میکشم... یه شرم دخترونه ... اما این آغوش رو دوست دارم... این محبت ها رو لازم دارم... بعد از فوت بی بی دیگه کسی نبود که اینطور سرم رو توی آغوشش بگیره... موهای سرم رو نوازش میکنه و میگه: بالاخره یه روز میفهمه که اشتباه کرده. گریه نکن فرشته من.

با این حرفش یاد ماهان میفتم... سرم رو بلند میکنم و میخوام ازش فاصله بگیرم که محکم تر منو توی بغلش نگه میداره و میگه: بمون . بذار هر دومون آروم باشیم.

یعنی اونم از حضور من آرامش میگیره؟... من که بجز درد چیزی ندارم که بهش ببخشم... سکوت میکنم و میذارم از این حسی که داریم لذت ببریم... میگه: یه اعتراف بکنم . تمام مدتی که از گذشته میگفتی و من معصومیت نگاهت رو میدیدم دلم میخواست بغلت کنم و آرومت بکنم و امروز به خواسته قلبم رسیدم. گریه هات آرامشم رو میگرفت ولی الان که اینجایی و میدونم میتونم به روش خودم کنارت باشم و اشکات رو پاک کنم آرومم.

سرم رو بلند میکنم و همین طور که توی بغلش نشستم به صورتش نگاه میکنم و میگم: نمی تونم باور کنم کسی که بخاطر کمک به من انقدر خالصانه جلو میاد و دلش میلرزه . برای خوب شدن ماهان کاری نکرده باشه.

با موهام بازی میکنه و نگاهش به روبروه ... میگه: نمی خواستم الکی امیدوار بشه . یکی دوبار بردمش پیش بهترین دکترای ایران. همگی گفتن که امکانش خیلی زیاده که با عمل خوب بشه ولی صددرصد نیست. گذاشتم کمی بزرگتر بشه تا راحت تر بتونه با مسئله کنار بیاد. من با این همه مشغله نمی تونستم صددرصد

کنارش باشم. لازمه یه نفر همراهش باشه . کسی که ماهان از صمیم قلب دوشش داشته باشه و بتونه بهش کمک کنه.

- ماهان میگفت من فرشته ام که اومدم تا کمکش کنم راه بره. تو اینارو بهش گفتی. فکر میکنی من از پشش بر پیام؟

مرکام سرش رو میاره پایین و نگاهم میکنه... فاصله صورتمون خیلی کمه... نفسهایش توی صورتم میشینه... نگاهی مهربون و خاصش رو به چشمم میریزه و میگه: من مطمئنم تنها کسی که میتونه به ما کمک کنه تویی. قلب مهربون تو میتونه همه مارو شاد کنه. کسی که بین دردای خودش به یاد درد کسی دیگه باشه فرشته است.

- من هر کار بتونم برای ماهان میکنم .

این نگاه ، این محبت ها، این نزدیکی یه حسایی رو توی وجودم زنده میکنه... هوس دست کشیدن به گونه هاش و لمس دستهایش عجیب به جونم افتاده ولی خودم رو کنترل میکنم... با خجالت بلند میشم و با کمی فاصله از مرکام میشینم... الان وقتش نیست... نمی تونم اونقدری که میخوام به مرکام نزدیک بشم نه تا زمانیکه کاملاً آوش و گذشته از ذهنم پاک نشده...

مرکام با حسرت نگاهم میکنه و آه میکشه و میگه: هنوزم زمان لازم داری. من منتظر میمونم.

آهش قلبم رو آتیش میزنه... میگم: منم میخوام جلو پیام ولی باور کن پاهام بسته است. کمکم کن تا رها بشم تا بتونم باهات پرواز کنم. حتی اگه نتونم انتقامم بگیرم باید برم و با مامانم و جاویدان حرف بزنم. باید دلیل همه رفتاراشون رو بفهمم. کمکم کن . اگه از گذشته رها بشم میتونم به زندگیمون جدی تر فکر کنم.

مرکام بلند میشه و میگه: دو سه روز دیگه میریم. وکیلیم کارای ویزامون رو درست کرده. یکی از دوستانم از طریق شرکتش برامون دعوتنامه فرستاده. چند روز دیگه صبر کن.

این نگاه غم دار رو دوست ندارم... این بلند شدن های ناتوان مرکام رو نمی خوام... میدونم با حرفای من داغون میشه ولی راهی نداره... خودمم دوست دارم گذشته از فکرم بره بیرون... دوست دارم قلبم رو به روی مرکام باز کنم ولی وقتی که قلبم از کینه و دشمنی خالی شده باشه.

میره سمت در ... بلند میشم و دستش رو میگیرم... برمیگرده و نگاهم میکنه... دلم میخواد دستم رو دور گردنش حلقه کنم و ببوسمش و بگم : ببخش اگه نمی تونم اونطور که میخوای بهت نزدیک بشم . ولی نمی تونم...

دستش رو روی قلبم میذارم و میگم: بذار این قلب وقتی برای تو بتپه که خالی باشه از بغض . بهم زمان بده تا وقتی کنارت باشم که فکرم از بقیه آزاد باشه.

غمگین دستم رو میگیره و بوسه ای کوتاه به انگشتم میزنه و میگه: من خیلی صبورم سپیده. هرطور تو بخوای من صبر میکنم.

با رفتنش میشکنم... من سپیده ای رو میشناختم که طاقت توی سرما موندن یه گنجشک رو نداشت ولی الان راحت غم رو مهمون دل یه آدم میکرد... میذارم اشکام پایین بریزن ... نمی خوام مانعشون بشم... اینبار میخوام برای حال گریه کنم... برای حسی که از گذشته مونده و داره لحظه های خوب حالم رو داغون میکنه.

صبح زود از خواب بیدار میشم... دمدمای صبح بود که خوابم برد... کش و قوسی به بدنم میدم... خواب خوبی نداشتم و بدنم یکم کوفته شده... دست و صورتم رو میشورم و میرم سمت آشپزخونه... میخوام صبحونه رو آماده کنم... شاید اینطوری کمی از دلخوری دیشب مرکام کم بشه... من راضی به ناراحت کردنش نیستم... وارد آشپزخونه که میشم میز آماده بهم دهن کجی میکنه... یه نفر قبل از من صبحانه رو آماده کرده ... با ورود بتول خانم تازه یادم میاد که این زن ، یه زن روستایی نمونه است... بایدم قبل از من بیدار بشه... سلام میکنم و میگم: میخواستم صبحونه آماده کنم . یادم نبود بتول خانم زرنگ تر از منه.

خندید و گفت: شما چرا دخترم؟ من بخاطر داروهای مریم . باید زود بیدار شم صبحونشون رو بدم، البته مهندس هم زود بیدار میشه. الانم رفته یکم پیاده روی. الاناست که پیداش بشه.

- چه خوب. پس من منتظر میمونم بیاد با هم بخوریم.

میرم توی حیاط تا من هم کمی از هوای پاک صبح بهره ببرم... میرم سمت لونه مرغا... دلم واسه قلمبه تنگ شده... از پشت قفس بلند نگاهی توی لونه میندازم... جوجه خودمو میبینم ... یکم بزرگتر شده ولی بازم میتونم تشخیص بدم که کدومه... داره ورجه وورجه میکنه... کمی از گندمی که کنار لونه گذاشته برمیدارم و میپاشم و میگم: بیا بخور قلمبه.

- قلمبه کیه؟ اسم واسه جوجه ها گذاشتی؟

با دیدن مرکام که دستش رو توی جیبش کرده و دقیق پشت سرم ایستاده خجالت میکشم... نمی دونستم که اینطور بیصدا میاد و منو توی این صحنه میبینه... لبخند میزنم و میگم: اره یکی از جوجه ها خیلی تپل میل . اسمشو گذاشتم قلمبه.

میخنده و میگه: این اسم منو یاد یکی میندازه .

به لونه نزدیک میشه و کنارم می ایسته و میگه: خاطرات خوبی رو برام زنده کردی.

نمی دونم از چی حرف میزنه ولی خداروشکر میکنم که اینبار با حرفام حالش گرفته نشده... با دیدن لباس ورزشی که تنش میگم: کاش منم بیدار میکردی باهم میرفتیم پیاده روی؟

- میخوامم بیشتر استراحت کنی. ایشالله دفعه بعد با هم میریم. صبحونه خوردی؟

- نه منتظر موندم بیای با هم بخوریم.

- پس بریم که من خیلی گرسنم.

همراه هم میریم سمت خونه که میگم: اگه میری سد لطفا منو هم برسون درمونگاه.

- باشه. فقط یه چیزی؟

منتظرم که حرف بزنه که میگه: مشکلی نداره اگه ماهان هم همراه ما بیاد. منظورم اینه توی این موقعیت یه تیر با دونشون بزنیم. ماهان رو هم برای عمل میریم.

می ایستم و کمی فکر میکنم و میگم: اتفاقا کار خوبی میکنی. سلامتی ماهان برام خیلی مهمه. فقط میترسم درگیریمون باعث بشه خوب بهش نرسیم.

- نمی خواد نگران باشی. قرار نیست من و تو شخصا کاری بکنیم. من فکرای دیگه ای دارم. تو فقط به فکر خودت باش. بقیه رو به من بسپار.

باشه ارومی میگم و همراه مرکام میریم تو... ماهان هم بیدار شده... صبحونه میخوریم و میرم تا حاضر شم و همراه مرکام برم... ماهان ویلچر رو به سمت اتاق من هدایت میکنه و وارد میشه و میگه: میخوای بری؟

مقنعه ام رو سر میکنم و توی اینه مشغول مرتب کردنش میشم و میگم: آره. باید برم. یکمکار دارم عزیزم.

- نمیشه نری؟

از مظلومیت صداس دلم میلرزه... کوله ام رو برمیدارم و میگم: میخوای با من بیای؟

با خوشحالی میاد سمتم و میگه: میشه منم ببری؟

- آره ولی قبلش باید از بابا مرکام اجازه بگیریم.

چرخ ویلچر رو به سمت در هدایت میکنه و میگه: من بهش میگم. میدونم که اجازه میده.

دنبالش میرم بیرون ... مرکام آماده است و داره ساعتش رو می بنده... ماهان میگه: بابایی. بابایی. من میخوام با فرشته برم. میذاری؟

مرکام از حرف ماهان جا میخوره و میگه: کجا میخوای بری؟ فرشته خانمت کارداره عزیزم.

- خودش گفت که من همراهش برم. نقاشی میکشم. اذیت نمی کنم تا فرشته کارش رو بکنه.
مرکام نگاهی به من میندازه ... چشمم رو روی هم میذارم یعنی اجازه بده... تایید من رو که میگیره... با خنده
میره سمت ماهان و میگه: پس بریم آماده بشیم.
ماهان با خوشحالی میگه: اخ جون. مرسی بابایی.
....

از ماشین پیاده میشم و مرکام ، ماهان رو روی ویلچر میذاره و میاره توی خونه... میگه: هر موقع اذیت شدی
زنگ بزن میام دنبالش.

به ماهان نگاه میکنم و میگم: ما دوتا از هم خسته نمیشیم. فعلا خیلی باهم کار داریم.
ماهانم با سر حرفم رو تایید میکنه... برای بدرقه مرکام تا جلوی در میرم... سوار ماشین میشه و میگه: با یه
بیمارستان فوق تخصصی هماهنگ کردم که فوراً ماهان رو پذیرش کنن. به امید خدا تا دو سه روز دیگه میریم.
- باشه.

- اگه بازم فکر میکنی ممکنه با ماهان بریم اذیت بشی میتونیم یه وقت دیگه ببریمش.
وسط حرفش میپریم و میگم: نه. من میخوام ماهان هم باشه.
- باشه . کاری داشتی زنگ بزن.

بوق کوتاهی میزنه و خداحافظی میکنه و میره. ... من میمونم و ماهان ... همه کاری میکنم تا با ماهان بهم
خوش بگذره... این پسر فوق العاده باهوشه ... نسخه کوچک شده مرکام... همون طور دلسوز ولی مقاوم...
دوش دارم و از خدا میخوام که هر طور شده بتونه راه بره و مثل بچه های عادی بازی کنه
بدرد

چند روزی که مرکام گفته بود به سرعت برق و باد رد شد... این مدت بیشتر وقتم رو با ماهان گذروندم بعد از
درمونگاه میرفتم خونه مرکام ... هر روزی که میگذشت بیشتر از قبل مطمئن میشدم که مرکام مردیه که میتونه
هر زنی رو خوشبخت کنه... گاهی هم این حس به سراغم میومد که من برای مرکام کمم... اون لیاقت این رو
داره که زنی کنارش باشه که تماماً متعلق به اون باشه و عاشقانه دوستش داشته باشه... گاهی هم از حرفی که
توی خلوت ذهنم میزدم دلگیر میشدم... به اون زنی که توی تصوراتم بود حسودی میکردم ... میتونستم بفهمم
که دارم بهش دلبسته میشم ولی بازم انکارش میکردم... نمی خواستم تا قبل رفتن به لندن بهش فکر هم
بکنم... ماهان روز به روز بیشتر به من نزدیک میشد... خیلی دوستش داشتم... هر شب سر نماز برای سلامتیش

دعا میکردم...توی چشمای مرکام میتونستم برق خوشحالی رو ببینم... ماهان انگیزه گرفته بود و مدام میگفت وقتی خوب بشم این کارو میکنم ... وقتی خوب بشم اون کارو میکنم و من یه دلهره عجیب داشتم که مبادا بچه به آرزوش نرسه و اونوقت روحیه اش داغون میشه... مریم جون کمی بهتر شده بود و بیشتر روز رو کنار ما سپری میکرد ... یکی دوبار هم سیدا همراه دوقلوهایش بهمون سر زد ...تیدا و تیام... اسمشون رو دوست داشتم... این بچه های یه حس خوب بهم میدن... سیدا گاهی به شوخی میگفت ایشالله بچه های خودت و من از مرکام و دامن خجالت میکشیدم... این جمع صمیمی، این دوستی بی ریا، چقدر دور از ذهن شده بود برای من. .. برای منی که دنیا رو تیره و تار میدیدم.. پر از ادم هایی که اعتماد بهشون ممکن نیست و یا خیلی سخته... الان میدیدم که نه گاهی میشه بی دلیل دوست داشت و محبت کرد... باورهای شکسته شده من یکی یکی داشت شکل میگرفت و من رو از ورطه تاریکی بیرون میکشید...

امروز قرار بود که بریم تهران و بعد هم از اونجا به مقصد لندن پرواز داشتیم... یه دلهره و اضطراب غریب به جونم افتاده بود و من رو نا آروم کرده بود ولی میدونستم که اینبار یک نفر هست که پشتمه و نمیداره که هیچ اتفاقی بیفته... مرکام بود و این بودن برای من آرامش داشت... دوش آب گرمی میگیرم تا کمی از اضطرابم کم بشه... از حمام که میام بیرون ، مرکام رو توی اتاق میبینم... توی کمد دیواری دنبال چیزی میگرده... حوله رو دور موهام گره میدم و میگم:سلام کی اومدی؟ چیزی لازم داری؟ میتونم کمکت کنم؟ برمیگرده و با دیدن من سلام میکنه و میگه: نه خودم پیداش میکنم. فقط باید یکم زودتر بریم یه برگه است که باید بدیم به دامن.

با عجله لباس مانتوی بافتی که اونروز مرکام برام خریده بود رو می پوشم ... نم موهام رو میگیرم و میخوام ببندمشون که میگه: خشکشون کن . بیرون سرده سرما میخوری.

موهام رو با گیره میبندم و میگم: وقت نداریم. باید ماهان رو هم آماده کنم.

دست به سینه به کمد دیواری تکیه داده و خونسرد میگه: بتول خانم زحمت ماهان رو کشید. شما لطف کن موهاتو خشک کن. اونقدر عجله نداریم.

مقاومت من رو که میبینی خودش دست به کار میشه و سشوار رو از کمد در میاره و میزنه به برق و میگه: بیا اینجا دختر لجباز.

- نه بدین خودم میکشم.

دستم رو رد میکنه و میگه: فقط برگرد.

گیره موهام رو باز میکنه... موها اطرافم پخش میشن... گرمای سشوار که به موهام میخوره حالم بهتر میشه... با آرامش و دقت همه موهام رو سشوار میکشه... به شوخی جلوی موهام رو به هم میریزه ... با اعتراض میگم: الان وز میشه نکن.

از ته دل میخنده و میگه: دارم واست فشن میکنم انقدر سخت نگیر.

با اعتراض از زیر دستش در میرم و فرار میکنم و میگم: من فشن نمیخوام. الان حمام بعدی موهام بد می ایسته. شونه رو به دستم میده ... باکمی مکث دست میکشه توی موهام .. از زیر دستش دوباره در میرم و پیچ و تاب می ده موهام میدم و میگم: البته موهای من همیشه قشنگه نه؟

از شیطنتم خوشش میاد چون توی فضای بسته بین کمد و دیوار من رو گیر میندازه و میگه: من که خیلی وقته آرزوی این موهارو دارم .

نزدیکی بیش از حدمون... تپش قلبم رو بالا میبره... صورتم از خجالت گر میگیره . توی ذهنم میگم : بفرما خانم اینم نتیجه شیطنتت.

با پشت دست گونه ام رو نوازش میکنه و میگه: من عاشق این سرخ و سفید شدنا و خجالتهای زیر پوستیت شدم سپیده. یکم با دلم راه بیا.

میخوام بگم راه اومدن با دلت رو بلد نیستم ... یکبار محبت کردم و زخم دیدم... فرصت میخوام ولی با خودم که دو دو تا چهار تا میکنم میفهمم که این وسط مرکام چه گناهی داره... اون منو برای زندگی میخواد ... عشقش رو ثابت کرده چرا باید دوری کنم ... چرا ؟ ... ولی این کشمکش با سکوت من و سر پایین افتادم تموم میشه ... نگاهی به دستای شل شده مرکام میندازم ... میگه: من میرم ببینم ماهان آماده شده یانه؟

فرار میکنه از این همه احساس ... از اضطراب ساعتی پیش خبری نیست و جاش یه بغض میشینه ته گلو... من مرکام رو هر بار میرنجونم اونم ناخواسته... پیش ماهان و وقتی مطمئن میشم که همه چیز آماده است، شالم رو سر میکنم و ساک خودم و ماهان رو میذارم جلوی در... مرکام پیشونی مریم جون رو میبوسه و میگه: برامون دعا کن. برای ماهان بیشتر دعا کن.

منم با مریم جون و بتول روبوسی و خداحافظی میکنم... مریم جون با دیدن ماهان به گریه میفته... دوست ندارم ماهان گریه های مریم جون رو ببینه ... دسته ویلچر رو میگیرم و میبرمش سمت ماشین... مرکام کمی دیر تر از ما میاد و ماهان رو توی ماشین میذاره ... ساک ها رو به دستش میدم تا توی ماشین جا بده... به قیافه پکرش نگاه میکنم... میدونم که از دستم رنجیده و سعی میکنه عادی برخورد کنه...

سوار ماشین میشیم... برای تغییر جو میگم: این ابوقراضه شما احیانا ضبط نداره؟
 مرکام با تعجب به من نگاه میکنه... انتظار شوخی اونم توی این موقعیت رو از من نداره... چشمکی ریزی براش
 میزنم و به ماهان اشاره میکنم... با اخم ریزی که بیشتر ظاهر سازه زیر لب میگه: امروز زیادی شیطنت میکنی
 حواست هست؟
 با شیطنت شونه ای بالا میندازم و میگم: همینی که هست.

ماهان که از کلمه ابوقراضه خوشش اومده میزنه پشت صندلی و مدام میگه: ماشین ابوقراضه. ماشین ابوقراضه.
 مرکام ضبط رو روشن میکنه و با لحنی که کمی شوخی چاشنیش داره به ماهان اشاره میکنه و میگه: میبینی چه
 زود میگیره و تکرار میکنه؟ بعدشم از اون لگن جنابعالی که سوزوندی خیلی هم بهتره.
 خنده از لبم محو میشه... یاد اونروز و روزهای بد قلبش میفتم دوباره خاطرات به مغزم هجوم میارن... ماشینم
 رنگ و مدلش تک بود... بابا از خارج سفارشی مخصوص من وارد کرده بود... هدیه گواهینامم بود... از همون
 اول هم علاقه ای به این تجملات و تک بودن ها نداشتم ولی رد کردن دست بابا هم از عهده من خارج بود...
 ماشین رو توی خونه میذاشتم و فقط گاهی اونم وقتی میرفتم دانشگاه همراه خودم میبردم... برعکس من آوش
 عاشق پز دادن با این ماشین تو خیابونا بود و من برای اینکه ناراحت نشه هربار کلیدش رو بهش میسپردم ...
 آتیش زدن ماشین هم بخاطر همین بود... از هرچیزی که آوش خوشش میومد و خاطراتش رو برام زنده میکرد
 متنفر بودم... سکوت میکنم و باز وجودم پر میشه از آتش انتقام... چیزایی که چند وقتی بود برام رنگ باخته بود
 داره زنده میشه... دارم میرم لندن و جز انتقام چیزی نمی خوام... دوست دارم آوش و جاویدان هم حس منو
 تجربه کنن... تلخیش رو بچشن ... نگاهمو میدم به جاده... دلگیر از مرکام ... الان نباید این حرف رو میزد
 هرچند میدونم بیمنظور بود و فقط شوخی کرد ولی یه چیزی بهم میگه داره نیش میزنه... مبادا با انتخاب مرکام
 ، گذشته رو به سرم بکوبه... نکنه هربار با گفتن این حرفا نمک بشه به زخم من...

مرکام هم مثل من ساکت شده... شاید ناراحتیم رو فهمیده... صدای ضبط رو کمی پایین میاره ... جلوی خونه
 دامن نگه میداره و پیاده میشه... انقدر ناراحت شدم که بیخیال این بچه شدم... برمیگردم تا با ماهان حرف بزنم
 که میبینم خوابش برده... پیاده میشم و بالشت کوچیکی که آوردم رو زیر سرش میذارم و پتو مسافرتی رو روش
 میکشتم تا بخوابه... میخوام سوار بشم که مرکام هم میرسه ... نگاهی به ماهان و بعد من میندازه و سوار میشه...
 کمر بندم رو میبندم ... مرکام ساکت نشسته ... چرا راه نمیفته؟... نگاهش میکنم میبینم که عصبی به روبرو خیره
 است...

برمیگرده و با اخم نگاهم میکنه و میگه: نگو که از حرفی که به شوخی زده شد و منظوری پشتش نبود ناراحت شدی؟

سکوت میکنم که با عصبانیتی که کمتر از اش سراغ دارم میگه: چطور میتونی انقدر ناعادلانه قضاوت کنی؟ چطور؟

بعد محکم می کوبه روی فرمون که از جا می پرم... ماشین رو روشن میکنه و حرکت میکنه... بغض نشسته توی گلو باز میشه و اشکم در پی اون سرازیر...

- دست خودم نیست . هرچیزی که از گذشته میشنوم . هرچیزی که به گذشته ربط داره داغونم میکنه. سکوتش رو نمی خوام... این اخم های نشسته رو صورتش رو نمی خوام... به دستی که روی فرمون گذاشته شده نگاه میکنم... دستم رو روی دستش میذارم و میگم: مرکام. با غم غریبی برمیگرده و نگاهم میکنه...

- چند وقته که آرزو میکنم بخوابم و وقتی بیدار میشم هیچ اثری از گذشته نباشه. میخوام اعتراف کنم ، هر زنی آرزوش اینه که مردی مثل تو کنارش باشه . اگه این گذشته لعنتی نبود همه چیز فرق میکرد. شاید وقتی تورو میدیدم بی برو برگرد بهت علاقمند میشدم ولی هربار که حس میکنم دارم یه قدم بهت نزدیک میشم یه چیزی یه حرفی از گذشته دو قدم دورم میکنه.

- از دل من خبر نداری بی انصاف. اگه خبر داشتی میفهمیدی که چه زجری کشیدم و میکشم. - آره من بی انصافم خودمم اعتراف میکنم ولی یکم دیگه تحمل کن. قول میدم وقتی از این سفر برگردیم همه چیز تغییر کنه.

مرکام سکوت میکنه و بعد از چند دقیقه میگه: قوت که یادت نمیره. برگشتیم نمی خوام هیچ چیزی هیچ حرفی هیچ اثری از این گذشته لعنتی باشه. منو نگاه کن. از وقتی تو اومدی اون یه مقدار غمی که از یادآوری گذشته داشتم رو فراموش کردم.

ماشین رو نگه داشت و دستم رو گرفت و نوک انگشتم رو بوسید و گفت: دنبال یه شروع باش. گذشته بر نمیگرده که اگه برمیگشت همه ما خیلی از اشتباهاتمون رو تکرار نمی کردیم. اشکام تند تند میریزن پایین و کنترلشون دست خودم نیست.

دستم رو میکشه و پرت میشم توی بغلش که ادامه میده : چیه اشکت دم مشکته. من خوشم نیاد این چشما مدام بارونی بشن.

پیشونیم رو می بوسه و میگه: من فقط تا وقت برگشتن از لندن بهت فرصت میدم. بعدش میخوام یه سپیده جدید با روحیه قوی میبینم . باشه؟

سرم رو بالا میارم و میگم باشه... پیشونیم رو دوباره می بوسه و میگه: پس کمربندت رو ببند که از الان برای برگشتنمون هزار تا برنامه دارم.

به شوخی میگم: کمربندم که بسته است.

بینیم رو میکشه و میگه: کمربند همت رو میگم خانم دکتر.

هر دو با هم به خنده میفتیم ...

– همیشه بخند. به این نگاه معصوم فقط لبخند میاد.

مرکام راه میفته و من توی دلم میگم چقدر خوبه که همیشه کدورتها و قهرها خیلی زود حل بشه. .. چقدر خوبه که ما میتونیم با هم حرف بزنیم و مشکلاتمون رو حل کنیم... چقدر خوبه که مرکام همیشه می بخشه و کینه به دل نمی گیره... چقدر این زندگی خوبه وقتی اثری از گذشته ها نباشه.

به ورودی شهر نزدیک میشیم... چند ساعتی بود که رانندگی میکردم... مرکام حسابی خسته شده بود و من ارزش خواستم که من بشینم و اون کمی استراحت کنه... پاهام گرفته بود و نیاز داشتم که پیاده بشم و کمی قدم بزنم... ماشین رو کنار خیابون نگه میدارم... کمربندم رو باز میکنم که مرکام چشماش رو باز میکنه و میگه: رسیدیم؟

– یکم دیگه مونده . عوارضی مرقد امامیم.

– خسته شدی حتما.

– نه من عادت دارم به رانندگی ولی چون یه مدت رانندگی نکردم پاهام یکم گرفته.

– پیاده شو من میشینم.

– باشه . میشه ماهانو بیدار کنی شاید بخواد بره دستشویی.

از ماشین پیاده میشم... نزدیک اذان صبح ... کش و قوسی به بدنم میدم ... مرکام ،ماهان رو بغل گرفته و میبره دستشویی... ماهان یکم غر میزنه که خوابم میاد... مرکام می بوسش و میگه که زود برمیگردیم تا بخوابی... به ماشین تکیه میدم و به رفت و آمد ماشین ها نگاه میکنم... سوز سردی میاد... دستم رو زیر بغل میبرم تا گرمم بشه ... از دور رفتن مرکام و ماهان رو تماشا میکنم ... مرکام منو یاد خودم و بابا میندازه... منم نازپرورده نامجوی بزرگ بودم... همه چیز طبق خواسته من بود... نمی دونم چرا نتونستیم یه جمع صمیمی داشته باشیم...

هیچ وقت پیش نیومده بود که خانوادگی بیایم مسافرت... حتی وقتی که میرفتیم شمال، همیشه یکیمون غایب بودیم... الان حس میکنم که خانواده چه نعمت خوبیه... خودم همیشه یکی رو کم داشتم ... مامان همیشه از ما جدا بود ... بیشتر با دوستاش خوش بود... من میتونم مادر خوبی برای ماهان باشم... این کلمه یه حس و حال عجیبی بهم میده... کاملاً سردرگم شدم... هم بودن با مرکام رو میخوام هم از مادری کردن برای ماهان میترسم... هم مرکام رو میخوام هم از کنایه زدن به گذشته هام میترسم ... بودن با مرکام رو میخوام ولی یه ترسی به جونم افتاده... یه ترسی که اگه قوت بگیره بازم تنها میشم.

آنقدر تو فکر غرقم که متوجه مرکام نمی شم... نفهمیدم کی ماهان رو روی صندلی عقب خوابوند و کنارم ایستاد...

- بریم؟ هوا سرده.

- بریم

سوار ماشین میشم ... مرکام خودش پشت فرمون میشینه و میگه: میای خونه من؟

سوالش رو جووری میگه که مشخصه که دوست داره من برم... میگم: اوهوم.

سرم رو به صندلی تکیه میدم و چشمم رو می بندم... مرکام بخاری رو به طرف من تنظیم میکنه... گرمیش بدنم رو کرخت میکنه... دلم میخواد بخوابم... تمام راه بیدار بودم و با مرکام حرف میزدم تا خوابش نبره... قسمتی از راهم که رانندگی کرده بودم... چشمم رو میندوم و فارغ از تمام تنش های فکری به خواب میرم... با صدای مرکام بیدار میشم... توی حیاط یه خونه ویلایی نگه داشته...

- بیا بریم توی رختخواب بخواب. بدنت خشک میشه.

- ممنون. زیاد خوابیدم.

- آره به خور و پفم افتاده بودی.

متعجب نگاهش میکنم میخوام بینم راست میگه یا نه ... قهقهه ای میزنه و میگه: شوخی کردم دختر خوب. یه ساعتم نخوابیدی.

اروم مشتش میزنم به بازوش و پیاده میشم... پشت سر مرکام وارد خونه میشم... از چیزی که فکر میکردم قشنگ تره... برای سه نفر زیادی بزرگه... برعکش روستا همه چیزش کامل و تجملاتیه... از مرکام انتظار داشتن چنین خونه ای رو ندارم... با تعجب به همه چیز نگاه میکنم... مرکام میره و با ساکها برمیگرده... نگاه منو که به خونه میبینه میگه: چیز عجیبی دیدی؟

- آره

- چی؟

- نمی دونم چرا حس میکنم این خونه برام غریبه. از هرطرف که فکر میکنم نمی تونم تورور با این همه تجمل تصور کنم.

لبخند میزنه و میگه: چیه؟ بهم نیاد؟

- نه بحث این نیست. اون سادگی خونه توی روستا و این همه تفاوت با این خونه برام قابل هضم نیست. دست به سینه میشه و میگه: اینجا بخاطر کارم و موقعیتی که دارم باید اینطور باشه. خیلی ها هستن که برخلاف من وشما ظواهر براشون مهمه.

- یعنی بخاطر خوش امد دیگران زندگی میکنید؟

- پیچیده اش نکن. بخاطر کارم لازمه.

- یه چیز بگم ناراحت نمیشی.

مردونه میخنده و میگه: از کی مطابق خوش امد من حرف میزنی؟

رو بر میگردونم و با اخم ساختگی میگم: اصلا نمی گم.

دستم رو میگیره و میگه: ناز نکن. چی میخواستی بگی.

حرفام رو توی ذهنم جمع بندی میکنم و میگم: با چیزایی که تا الان در موردت میدونم و تا حالا دیدم. تمام زندگیت رو وقف بقیه کردی. همه کاری برای خوشحالی و رضایت همه میکنی. حتی کارگری که سر سد برات کار میکنه.

مکث میکنم و توی چشمش نگاه میکنم و میگم: پس خودت چی؟

توی سیاهی چشمش خودم رو میبینم که میگه: اگه یکبار هم چیزی رو برای خودم خواسته باشم اونم تویی. عشق توی حرفاش توی تلفظ تک تک واژه هاش قابل انکار نیست... میتونم توی نی نی چشماش محبت درو کنم... میتونم از دستی که دور کمرم حلقه میشه آتیش عشق رو ببینم... خود داری در مقابل این همه حس سخته... میون این همه شک و تردید دست و پا زدن و تن دادن به اشتیاق مرکام هم سخته... نمی خوام با پس زدن های من حس بدی بهش دست بده... کاش اونم کمی خوددار بود... ولی اون یه مرد سی و خرده ای ساله بود با کلی هورمونهای مردانه فعال شده... شاید کمی پیشروی باعث میشد بهم نزدیک تر بشیم... دل به دل نگاهش که روی لبم ختم میشه میدم... مکث میکنه روی لبهام و دوباره برمیگرده به چشمم... نمی دونم شاید

اطمینان کامل رو توی چشمم نمیبینم که میکشه کنار... میخواد بره که دستش رو میگیرم و میگم: چرا؟ چرا انقدر منو دوست داری طوریکه نمی تونم انکارش کنم؟ چرا منو انتخاب کردی وقتی که شناخت زیادی از من نداری؟ وقتی از سر ترحم به من نزدیک شدی و کمکم کردی؟ چرا منو برای خودت میخوای؟

کلافه توی موهای دست میکشه و میگه: جواب همه سوالات رو میدم ولی الان نه. نه میتونم و نه میخوام. نمی تونم بگم تا زمانی که توی چشمای تو هم همین حس رو ندیدم.

مرکام میره و من تنها میمونم با صدها پرسش.

باید دنبالش میرفتم ... باید به سوالاتم جواب میداد... خسته بودم از این همه صبر من جواب میخواستم ... مرکام میره توی آشپزخانه و من دنبالش راه میفتم... کتری رو پر از آب میکنم و روی اجاق میذارم... منتظر نگاهش میکنم... دستش روی شقیقه هاش میشینه و قلبم درد میاد... باز هم میگرانش به سراغش اومده... بر میگردد و با دیدن من توی چارچوب در میگه: بریم اتاق رو نشونت بدم. خسته ای یکم استراحت کن.

میخواستم بگم اره خسته ام... از این زندگی خسته ام... ولی میدونستم که حال خوشی ندارم... اونم خسته بود... بیشتر راه رو بیدار بود و رانندگی میکرد ... بیشتر از من نیاز به استراحت داشت...

- جعبه داروها تون کجاست؟

- واسه چی میخوای؟

- میخوام یه مسکن بهت بدم.

به کابینتی اشاره میکنم و میگه : اونجاست.

جعبه داروها رو در میارم و یه مسکن پیدا میکنم... با یک لیوان آب به دستش میدم و میگم: این رو بخور بعد برو استراحت کن.

به شوخی لبخند میزنم و میگه: الان دستور دادی؟

روی صندلی روبروش میشینم و میگم: میگرنت عصبیه؟ تا حالا برای درمانش رفتی دکتر؟

- کم اهمیت ترین موضوع زندگیم همین بوده.

پوزخند میزنم و میگم: سلامتی کم اهمیته؟ میدونی این مدت که میشناسمت چند بار توی این وضع میبینمت؟

- بهش عادت کردم.

جدی میشم و میگم: ولی من نمی تونم بهش عادت کنم.

با تعجب نگاهم میکنه که میگم: جدی میگم. من نمی تونم اینطوری ببینمت.

دستش رو بالا میاره و میگه: من تسلیم. چشم در اولین فرصت برای معالجه میرم.

– آهان این شد یه حرف درست و حسابی.

صدای سوت کتری نشون میده که آب جوش اومده ... بلند میشه تا چای دم کنه که میگم: بشین من درست میکنم.

جای چای خشک و قوری رو از مرکام میپرسم... مرکام بلند میشه و میره توی سالن... شال و مانتوم رو درمیارم و روی یکی از صندلی ها میذارم... چای رو دم میکنم... درب یخچال رو باز میکنم... همه چیز توی یخچال هست انگار یکی همین امروز خرید کرده... میز صبحانه رو میچینم باید ماهان رو هم بیدار کنم... حتما گرسنه است... میرم تا از مرکام بخوام که ماهان رو بیدار کنه و بیاره برای صبحانه که متوجه صحبت مرکام با دختر جوونی میشم... پشت ستون ایستادن و نمی تونم چهره دختر رو ببینم... دختر جوونی با مرکام مشغول صحبت کرده... پشت ستون ایستادن و نمی تونم چهره دختر رو ببینم... نزدیک تر که میرم دختر زیبایی رو میبینم که کت و شلوار زیبایی به تن داره و شال حریری به سر کرده... یک لحظه حسادت میکنم... حسادت میکنم به دختری که اینطور آراسته جلوی مرکام ایستاده و داره باهاش صحبت میکنه... لبخند ها و عشوه های ریزی میاد... از همونا که هر مردی رو مجذوب میکنه ... خالی از اعتماد به نفس میشم... مرکام چطور میتونه من رو دوست داشته باشه?... منی که اینقدر افسرده و پژمرده ام... منی که اونقدر انتقام همه زوایای وجودم رو در برگرفته که دقتی به پوششم هم ندارم... من در مقابل این دختر هیچ جذابتی ندارم... برمیگردم توی آشپزخونه ... بی توجه به صحبت های مرکام و دختر که حول ماهان میچرخه... شال و مانتوم رو برمیدارم که صدای مرکام میاد که دختر رو دعوت میکنه تا صبحانه رو با ما بخوره... کمی عصبی میشم... دست و پام رو گم میکنم... کاش وقت بهتری با دختر ملاقات میکردم... برام عجیبه که انقدر دارم حساست بخرج میدم اونم برای کسی که نمی شناسمش... مرکام با اصرار فروون ازش دعوت میکنه که بشینه... باورم نمیشه که من اینجا ایستادم و دارم به صحبت های مرکام گوش میدم از آشپزخونه میزنم بیرون که مرکام رو میبینم ... آروم میگه: خانم فرهمند اینجا.

دنبال ربطش به مرکام میگردم که میگه: معلم ماهانه. دیشب ازش خواستم که امروز بیاد اینجا تا پیش ماهان باشه.

– میشه اتاقم رو نشونم بدی؟

- نمیخواهی ببینیش؟

- میرم توی اتاق لباسم رو عوض میکنم برمیگردم.

- باشه. طبقه بالا اولین اتاق سمت راست اتاق منه میتونی اونجا باشی . اتاق کناریشم هست . هر جا راحت تری وسایلت رو اونجا بذار.

سری تکنون میدم و میرم سمت پله ها... با خودم غر غر میکنم... معلمم معلمای قدیم... این چقدر راحت؟!... هنوز نیومده مانتونش رو در آورده بعدم منتظر تعارف که صبحانه با ما بخوره... به طبقه بالا میرسم... اینجا یه سویت کاملاً جداسه... یه سالن بزرگ که سه چها رتا اتاق توش هست... مردد به اتاق ها نگاه میکنم... مرکام گفته بود اولین اتاق سمت راست مال اونه... یعنی انتظار داشت توی اتاق اون بمونم؟!... چه اشکالی داره؟!... برای خودم دلیل و برهان میارم که اگه برم توی اتاق مرکام اتفاقی نمیفته... یکم بدجنس میشم... توی اتاق مرکام میمونم تا دختره بدونه که مرکام دیگه تنها نیست ... از فکری که میکنم خندم میگیره ... بدون تردید در اتاق رو باز میکنم... دکور اتاق رو دوست دارم ... همه چیزش کامل ولی ساده است... از رنگهای ملایم شکلاتی و قهوه ای استفاده شده که مشخصه سلیقه یه مرده ... ساکم رو باز میکنم و دنبال یه لباس مناسب میگردم... خیلی وقته که خرید نکردم چیز خیلی چشمگیری پیدا نمی کنم... کلافه یکبار دیگه ساکو زیر و رو میکنم ... در آخر ترجیح میدم شلوار دم پای مشکیم رو تن کنم با یه بلوز بادمجونی که مثل کت میمونه و دکمه های طلایی داره ... جلوی آینه می ایستم و موهام رو شونه میکنم و با کلیپس پشت سرم مرتب میکنم ... کمی از موهای جلو رو کج توی صورتم میریزم... یکم آرایش هم میکنم ... به چهره خودم توی آینه لبخند میزنم... حسادتم گاهی اوقات بد چیزی نیست... صندلهای مشکیم رو پا میکنم و میرم پایین... بهتره اول یه عرض ادبی به خانم فرهنگد بکنم... اعتماد به نفسم کمی برگشته... مرکام منو انتخاب کرده بود با تمامی کاستی های که به چشم خودم میومدم... حتما من هم خیلی چیزهایی خوب داشتم که مرکام اونها رو دیده بود وگرنه میتونست به همین خانم فرهنگد علاقه مند بشه... نفسی میگرم و گام های محکم تری بر میدارم... فرهنگد توی سالن پشت به من نشسته و با مرکام مشغول صحبت کرده ... میرم جلو و میگم: سلام خانم خوش اومدین.

از شنیدن صدای من هر دو بلند میشن ... مرکام نگاه دقیقی به من میندازه و بعد لبخند نامحسوسی میزنه... فرهنگد با تعجب به من نگاه میکنه ... کاملاً مشخصه که دنبال این میگرده که من کیم ... سلام میکنه و پشت بندش به مرکام نگاه میکنه و میگه: معرفی نمی کنین؟

کنار مرکام می ایستم... چیزی که مال منه فقط مال منه... اینبار نمی دارم چیزی با ارزشی که دارم رو ازم بگیرن... درسته هنوزم گاهی از انتخابم مطمئن نیستم ولی دلیل نمیشه بخوام از دستش بدم... مرکام میگه: اوه بله ببخشید. سپیده همسرم.

بعد رو به من میکنه و میگه: ایشونم که قبلا معرفی کردم عزیزم. خانم فرهمند. از عزیزم گفتنش قند توی دلم آب میشه... دستم رو دراز میکنم و میگم: خوشبختم. فرهمند کاملاً هنگ کرده... از اون همه لبخند و عشوه و ناز زیر پوستی که فقط یه زن میتونه حس کنه که با چه زیرکی به کار برده میشه دیگه خبری نیست... دستش رو با تاخیر دراز میکنه و میگه: به همچین. کاملاً مشخصه چقدر از دیدن من خوشحاله...
- بفرمایید بشینید.

برمیگردم طرف مرکام و میگم: من صبحانه رو آماده کردم. میشه ماهان رو بیدار کنی؟ حتما گرسنه است. مرکام با اجازه ای میگه و میره... روی مبل میشینم... فرهمند هنوز ایستاده... میگم: چرا نمی شینید؟ فرهمند میشینه و میگه: مبارک باشه تازه ازدواج کردین؟
- دو هفته ای میشه. شما معلم ماهان جانین؟
- بله معلم موسیقی و نقاشیش.

بلند میشم و میگم: ببخشید برم صبحانه رو آماده کنم. میرم سمت آشپزخونه... میز چیده شده... مرکام نواقص میز رو برطرف کرده... از نون هایی که بتول خانم داده بود در میارم و روی میز میذارم... چند تا تخم مرغ نمیرو میکنم... میز کاملاً آماده است صدای ماهان رو میشنوم که از دیدن فرهمند ذوق کرده و باهاش صحبت میکنه... میرم توی سالن و به مرکام اشاره میکنم که همه چیز آماده است.

با دعوت مرکام همه میان توی آشپزخونه... صبحانه با شیرین زبونی های ماهان خورده میشه... متوجه نگاه های خاص مرکام میشم... انگار از این تغییر و تکونی که به خودم دادم راضیه... اروم توی گوشش میگم: میگرنت بهتر شد؟
با لبخند مهربون میگه: خیلی بهترم.

صبحانه که تمام میشه... ماهان با اصرار فرهمند رو میکشونه به اتاقش تا نقاشی هایی که این چند روز کشیده نشونش بده... من و مرکام تنها میشیم... از نگاه های خیره مرکام معذبم... خودم رو مشغول جمع کردن سفره

نشون میدم... بلند میشه و کمکم میکنه... ظرفها رو توی ماشین ظرفشویی میچینم که دستش از کنار دستم جلو میاد و لیوانا رو توی ماشین میذاره... میخوام یکم فاصله بگیرم که به خودم نهیب میزنم که اینبار نه. مرکام چند تا لیوان باقی مونده رو توی ماشین میذاره و بعد روشنش میکنه... به کابینت تکیه میدم و میگم: برو یکم استراحت کن.

– باشه میرم. به خانم فرهمند گفتم اینجا باشه که بتونیم با هم بریم خرید.

– خوب ماهانم میبردیم.

– نه اذیت میشه. از اونطرفم باید بریم جایی کار دارم.

باشه ارومی میگم و مرکام میگه: یادم باشه از این به بعد زیاد مهمون دعوت کنم. اونم خانم ها رو.

طعنه کلامش رو میگیرم... میزنم به بازوش و میگم: که چی؟

– خوب کم پیش میاد خانم خوشگل کنن.

– من خوشگل هستم.

– برمنکرش لعنت. من که پسندیدم.

هنوزم خجالت میکشم وقتی ازم تعریف میکنه سرخ و سفید میشم... نمی دونم از موقعی که بابا ازم تعریف میکرد خیلی گذشته ... بعد از اون پیش نیومده بود کسی انقدر ازم تعریف کنه اونم یه مرد... مورد توجه یه مرد بودن حس خاصی به ادم میده... من مثل سیب سرخ حوا بودم... درسته احساسم دستخوش بازی اوش قرار گرفت ولی هنوزم ناب و دست نخورده بود... لبم رو به دندون میگیرم... به دست بلند شده اش که به لبم نزدیک میشه نگاه میکنم... میگه: نکن اینطوری.

هول میشم از این نزدیکی ... مرکام میخنده و میگه: من میرم یکم استراحت کنم به توصیه خانم دکتر.

این روزا خیلی بهم نزدیک شدیم... یه چیزی منو تشویق میکنه که بیشتر از قبل زنانگی بکنم... ناز باشم تا سراسر نیاز بشه ولی عقلم مانع میشه... همیشه یه جدال بی پایان بین عقل و احساس هست... کاش بجای الان اونروزا زمام زندگیم رو به عقلم میسپردم... مرکام توی امتحانش سربلند بیرون اومده... اون هیچ نیازی برای فریب دادن من نداشته ...اونقدر مرد بوده که کمکم کنه... اصلا انقدر برتری نسبت به من داره که حس میکنم باید بیشتر از قبل مراقبش باشم... امروزم که به چشم خودم دیدم که خواهان کم نداشته و مسلما هنوز هم داره... سرم رو که بالا میارم مرکام رفته... اینبار خودش خواست که بره و من پشش نزددم... نمی تونم پشش بزنم... اینبار دلم نمیذاره که بد باشم...

توی سالن میشینم... ماهان با فرهمند مشغوله... صدای خندشون از اتاق ماهان میاد... رابطه ماهان مسلما با فرهمند خیلی بهتر از منه ولی من نا امید نمی شم... حوصلم سر رفته... بلند میشم میرم بالا تا لپ تاپم رو از اتاق مرکام بیارم... مرددم که برم تو یا در بزنم... مرکام حتما به خواب رفته... آروم در رو باز میکنم و میرم داخل... مرکام روی تخت دراز کشیدم و ساعدش رو روی چشمش گذاشته... آروم قدم برمیدارم و میرم سمت کوله ام... زیپش رو باز میکنم و لپ تاپ رو در میارم... موس رو روی لپ تاپ میذارم و میخوم برم بیرون که موس میفته روی سرامیک... مرکام دستش رو برمیداره و نگاهم میکنه...

- ببخشید. بیدارت کردم؟

- نه اشکال نداره. حوصلت سسر رفت حتما که اومدی سراغ لپ تاپ؟

- اره یه کوچولو.

- بخواب من میرم بیرون.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

موس رو برمیدارم ... میگه: همین جا کارت رو انجام بده من دیگه نمی خوام بخوابم. میرم گوشه تخت میشینم... بلند میشه و کنارم میشینه... لپ تاپ رو روشن میکنم ... اصلا حواسم نبود که بک گرندش رو عوض کنم... عکس سه نفره من و جاویدان و آوش بالا میاد... زیر چشمی نگاهی به مرکام میندازم... اخم کرده ... از روی تخت بلند میشه ... کمد دیواری اتاقش رو باز میکنه و از توی کیف چرمش چیزی رودر میاره... برمیگرده و با فاصله کم کنارم میشینه ... جوری که حس میکنم زانوهام به پاش میخوره... فلشی رو به لپ تاپ وصل میکنه... با تردید میگم: بازش کنم؟

- اره.

فلش رو باز میکنم... موس رو ازم میگیره و توی یکی از فولدرها چند تا عکس هست که باز میکنه... این عکسا رو شبی که سیدا و دامون خونه مریم جون بودن انداختیم... عکس دوقلوها با سیدا و دامون ، عکس من و مریم جون... عکس من و ماهان... آخرین عکس ،مربوط به من و مرکام بود که کنار ماهان ایستاده بودیم... عکس رو روی صفحه میذاره و برای بک گرند تنظیم میکنه و میگه: از این به بعد باید فقط این مثلث روبینی سپیده . باشه؟

جدیت کلامش جای بحث نمیذاره... برای اینکه بحث رو عوض کنم میگم: بقیه عکسارو بیار تا ببینم. دلم از حالا واسه دوقلوها تنگ شده.

- میخوای برگردیم بریم دیدنشون؟

با اخم نگاش کردم و گفتم: نخیر حالا من یه چیزی گفتم.

لبخند زد از ناراحتی دقایق پیش خبری نبود... گفتم: کی بریم خرید؟ من باید کلی وسیله برای سفر بخرم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو توی آغوشش جا داد و گفت: هر وقت خانم بگه میریم.

اینبار دیگه مخالفتی نکردم... توی آغوشش حس خوبی داشتم... آدم ها خیلی زود عادت می کنن... به سختی ها

حتی به لمس خوشبختی... خیلی دیر فراموش میکنن... بی وفایی ها رو، نا ملایمتی ها رو...

لپ تاپ رو خاموش کردم و پایین تخت گذاشتم... فاصله کمی که بخاطر گذاشتن لپ تاپ بینمون افتاده بود رو

پر کرد و دوباره به اغوشم کشید و گفت: چی شد که وسایلت رو گذاشتی توی اتاق من؟

خودم رو لوس کردم و گفتم: کار بدی کردم؟

فشاری به پهلوم آورد و گفت: معلومه که نه ولی از این لطفا نمی کردی.

پشت بندش خنده کوتاه و مردونه ای کرد و گفت: نکنه موضوع چیز دیگه است.

از اینکه متوجه نقشه ام شده بود و یه بوهای برده بود کمی معذب شدم... با من من گفتم: نه چه موضوعی؟

- مثلاً اینکه فرهمند ببینه و حواسشو بیشتر جمع کنه و این حرفا.

- تعارف نکن میخوای نوشابه هم باز کنم براتون.

متوجه دستپاچگی من شد و قهقهه ای زد و سرم رو به آغوش گرفت و گفت: شوخی کردم ولی علتش هر چیزی

که بود خوشم اومد. اینبار حس کردم در مقابل هم نخواستن هات یه بار خواسته شدم. اینکه منو دیدی و قبول

کردی برام کافیه.

- من خیلی وقته که قبولت کردم ولی هنوز نتونستم کامل با خودم کنار بیام. شما خوبی. همیشه کنارمی ولی

من هنوز یه حفره هایی تو وجودم حس میکنم که باید پر بشه تا بتونم جوری که لیاقتش رو داری دوست

داشته باشم.

- میدونم که من بهترینو انتخاب کردم و تا هر وقت بخوای زمان داری. همین حالا هم قدم های خوبی

برداشتیم. به خودمون نگاه کن. فکرشم میکردی که درست دو هفته بعد محرمیتمون توی یه اتاق اونم انقدر

نزدیک به هم باشیم. من میدونم که با هم خوشبخت میشیم.

جدی نگاهم میکنه و میگه: من به هر چیزی که بخوام میرسم چون برای رسیدن بهش تلاش میکنم و پا پس نمی کشم سپیده.

- میدونم .

صدای ماهان ما رو از لحظات خوبی که داریم جدا میکنه...

- فکر کنم ماهان با من کار داشته باشه .

بلند میشم و میرم بیرون ... ماهان و فرهمند توی سالن نشستن ... ماهان متوجه من میشه و با شوق میگه: فرشته من یه آهنگ جدید یاد گرفتم به بابا میگي بیاد بزنم براتون.

پیشونیش رو میبوسم و میگم: الان صداس میکنم. چقدر خوبه که ما یه هنرمند تو خونمون داریم.

میرم بالا و در اتاق مرکام رو میزنم و وارد میشم... مرکام توی کمد لباس ها دنبال لباس مناسب میگرده...

میگم: ماهان میخواد آهنگی که یاد گرفته رو برامون بزنه میای پایین؟

مرکام : شما برو من الان میام.

- میمونم با هم بریم.

چشم هاش رو ریز میکنه و میگه: امروز زیادی مهربون نشدی؟

میرم کنارش و دستم رو دور بازوش حلقه میکنم و میگم: من همیشه مهربونم ولی باید مواظب نامزدم هم باشم .

مرکام با خوشحالی میگه: گفتم یه خبرایی هست پس بگو.

با جدیت ظاهری میگم: موردی داره.

- نه نه چه موردی. خدا کنه همیشه خانم فرهمند بیاد تا تو مهربون باشی.

همراه هم از پله ها میریم پایین و میریم توی سالن... ماهان : بابا اومدی بشینید اینجا تا من بزنم. سها جون شما هم بشین کنارم.

مرکام: خوب بزن ببینم چی یاد گرفتی عزیزم.

ماهان شروع به نواختن قطعه ای که یاد گرفته میکنه... واقعا زیبا میزنه... درسته که همه رو درست اجرا نمی

کنه ولی ویالون ساز سخته و مطمئن با تمرین بهتر میشه... بعد تموم شدن آهنگ براش دست میزنیم ...

مرکام بغلش میکنه و میگه: خوب پسرم جایزه چی میخواد؟

ماهان توی گوش مرکام چیزای میگه و بعد مرکام نگاهش میکنه و میگه: واقعا همینو میخوای؟

– آره.

من: نمی خوای به ما هم بگی چی میخوای؟

– نه فرشته یه رازه.

از کلمه رازی که به کار میبره خوشم میاد... چشمکی میزنم و میگم: داشتیم اقاها.

ریز میخنده و میگه: خوب راز دیگه.

– باشه.

مرکام فرهمند رو مخاطب قرار میده و میگه: امروز کلی توی زحمت افتادین. چقدر دیکه با ماهان خان ما کار دارین؟

فرهمند خنده دلفریبی میکنه که دندونای سفید یکدستش به نمایش در میاد و میگه: تا همین جا هم ماهان خیلی خوب کار کرده ولی یکی دو ساعتی کار داریم باید یه قطعه دیگه رو هم بهش یاد بدم.

– ممنونم خانم. من و خانمم بیرون یکم کار داریم تا برگردیم کار ماهان هم تمام شده ولی سکینه خانم تا یه ربع دیگه پیداش میشه اگه ما تاخیر داشتیم ماهان رو به سکینه خانم بسپارین.

فرهمند سخاوتمندانه به مرکام لبخند میزنه و من حرص میخورم... بلند میشم و میگم: من میرم آماده شم. با اجازتون.

خانم فرهمند به رسم ادب خواهش میکنم میگه و همراه ماهان میرن توی اتاق ماهان... مرکام پشت سرم میاد و میگه: مشکلی نداره من یه دوش سریع بگیرم و بعد بریم.

– نه چه مشکلی.

مرکام وارد حمام میشه و میگه: میشه لباس منو آماده کنی؟

توی کمد لباس ها میگردم... انتخاب یه لباس بین این همه لباس سخته... مخصوصا وقتی بخوای لباس برای مرکام انتخاب کنی... مرکامی که همه رنگ به پوست گندمیش میاد... در آخر یه دست لباس آماده میکنم و

روی تخت میذارم... خودم هم سریع آماده میشم و میرم پایین...

گوشیم رو برمیدارم... صفحه رو که باز میکنم با سیل پیام ها روبرو میشم... چند روزی بود که بی خیال گوشیم شده بودم... چندین پیام از مجید داشتم که حالم رو پرسیده و گفته بود که خیلی بی معرفتم و زیبا زایمان کرده...

از شنیدن این خبر بی نهایت خوشحال شدم... ناخواسته چند قطره اشک ریختم... از کی اینقدر نسبت بهشون بی تفاوت شده بودم... جاویدان با من کاری کرده بود که زیبا رو هم به کل فراموش کردم... منم داشتم شبیه به

جاویدان میشدم همون طور بیتفاوت و بیخیال نسبت به عزیزانم... با شرمندگی گوشی رو برداشتم و با مجید تماس گرفتم بعد از یه بوق سریع جواب داد: سلام بی معرفت.

اشکم میچکید با صدای گرفته گفتم: مجید. زیبا خوبه؟

- دیونه داری گریه میکنی؟ آره زیبا خوبه. دختر خوشگلم خوبه. نمی دونی چقدر بانمکه.

- من قربونش برم. عمو هم اونجاست؟

- برات مهمه؟ میدونی زیبا چقدر سراغت رو میگیره؟ عموت چقدر دلواپسته؟

- برام مهمه مجید بخدا مهمه ولی میخوامم یه مدت دور باشم .

- بسه دیگه. نمی خوام این همه افسردگی رو تموم کنی؟

- میخوام مجید. عصبانی نباش. الان زیبا کجاست؟

- خونه خودمون ولی همه این جان.

- میام دیدن زیبا.

- تهرانی؟ واقعا میای؟

- آره . یه مهمونم همراهم میارم.

- مهمون؟ کی هست؟

- میام حرف میزنیم.

- باشه . همین الان میای؟

- نه شب میام.

- باشه زیبا بفهمه خیلی خوشحال میشه. محبتم که کارش فقط شده گریه. چند باری میخواست بیاد روستا دیدنت ولی مامانم نداشت . منم گفتم حالا که میخوای تنها باشی بهتره راحتت بذاریم.

مرکام رو می بینم که میاد توی سالن از همیشه جذاب تر ... دلم غش میره برای تمام مردونگی هاش...

میخواستم به مجید بگم که تنها نبودم یه کسی پیشم بود که نداشت تنها باشم ولی فقط گفتم: شب میبینمت خداحافظ.

مجید خداحافظی میکنه ... مرکام نگاهم میکنه که میگم: مجید بود. شوهر دختر عموم. دختر عموم زایمان کرده .

نزدیک تر میاد و میگه: گریه کردی.

سریع اشکم رو پاک میکنم... حس میکنم کار خطایی کردم فوری توضیح میدم: از خوشحالیه. میشه بریم دیدنشون؟

مرکام روی مبل کناری میشینه و میگه: آره میریم.

بازم اشکم سرازیر میشه ... میگه: این طوری خوب نیست که هر وقت ناراحت و خوشحالی گریه میکنی. این مرواریدا رو نریز. الانم بلند شو که کلی کار داریم. باید بریم خرید. یه چیز مناسبم برای دختر عموت و نی نی بگیریم. نمی خوامی که دست خالی بریم.

اشکم رو پاک میکنم و بلند میشم و میگم: اینا دست خودم نیست. همین طوری پایین میان.

– باید سعی کنی کنترلشون کنی. از الان باید بخندی. همه چیز خوبه. میخوایم بریم دیدن خانوادت. الانم من کنارتم.

همراه مرکام میریم به یه مرکز تجاری بزرگ ... قراره کلی خرید بکنیم ... باید وسایلی که نیاز دارم رو بخرم ...وارد مجتمع می شیم... کنار مرکام با کمی فاصله قدم بر میدارم... فکر دوباره مشغول شده یه حس ترس نهفته دارم... نمی دونم مرکام رو چطوری معرفی کنم... بقیه چه عکس العملی نشون میدن؟... انقدر درگیرم که متوجه مرکام نمی شم... مرکام دستم رو میگیره و میگه: کجایی سپیده؟

سرم رو از دستم جدا میکنم و به مرکام میدوزم ... نگاهش دلواپسه...

– حواست کجاست؟ چرا اینقدر سردی؟ بیا بیا بریم اینجا بشین. فکر کنم فشارتم پایین باشه.

توسط مرکام به قسمتی هدایت میشم... میگه: بشین روی این صندلی. برم یه چیزی بگیرم بخوری یکم فشارت بره بالا.

میخوام بلند شم که با تحکم میگه: بشین تا پیام.

به رفتنش نگاه میکنم... خیلی زود با یه پلاستیک پر از خوراکی بر میگرده... یه آبمیوه باز میکنه و میده دستم و میگه: بخور.

نمی تونم مخالفت کنم ... اخماش اجازه نمیده... آبمیوه رو میگیرم و هرچند اصلا میل ندارم ولی کمی ازش میخورم... کنارم میشینه و میگه:بهتر شدی؟

– آره خوبم.

- چی شد یکدفعه ؟ باز یاد اونا افتادی؟ نمی دونم چرا همه ذهنت و فکرت رو دادی به چیزی که ارزش نداره. الان کنار منی . میخوایم خرید کنیم خوش باشیم ولی تو با فکر کردن به اونا همه خوشی من و خودت رو خراب میکنی.

داشت قضاوت اشتباه میکرد... من به آوش و جاویدان فکر نمی کردم ... من اینبار داشتم به اون فکر میکردم ... نمی دونستم چطور به عمو و بقیه معرفیش کنم ... دوست نداشتم کسی فکر بدی در مورد ما و رابطمون بکنه... اصلا دوست نداشتم مرکام ، کسی که واقعا مرد بود و کوچک ترین بدی توی وجودش نداشت مورد قضاوت قرار بگیره و کسی بهش بی احترامی کنه...

مرکام ساکت شده و داره با دلخوری به مغازه های اطراف نگاه میکنه... من ناراحتش کردم بازم کاری کردم که روزمون خراب بشه ولی نه باید از اشتباه درش میاوردم...آروم صداش میکنم و میگم مرکام. بر میگرده و میگه جانم

توی نگاهش بیشتر از دلخوری غم میبینم...

- چرا این قدر من و خودت رو اذیت میکنی؟

دلم از حرفش به درد میاد... من اذیتش میکردم با رفتارم میدونم ولی دست خودم نبود ... یه قطره اشک سمج اصرار داشت بریزه پایین ولی جلوش رو گرفتم و خیره شدم توی نگاه آبی و زلالش و گفتم: من داشتم به خودمون فکر میکردم . به اینکه چطور به عمو اینا معرفیت کنم. به اینکه بقیه چی میگن؟. عمو نمی گه غلط کردی مگه بزرگتر نداشتی؟ بقیه دلخور نمیشن که چرا بهشون خبر ندادم؟ اصلا بقیه به کنار من دوست ندارم درمورد تو فکر بدی بکنن.

- مگه توی خونه نگفتم همه چیزو به من بسپار . چرا باز خودت رو اذیت میکنی؟ من درستش میکنم . هیچ کس نمی تونه در مورد من و زندگیم قضاوت اشتباه بکنه.

اشکم میخواست بریزه که با تحکم گفت: وای به حالت اگه گریه کنی؟ الان دیگه واسه چی میخوای اشک بریزی؟

سریع اشکم رو با دستمال پاک کردم و گفتم: نمیریزه.

مهربون شد و گفت: حالا بریم خرید بکنیم؟ تا همین الانم کلی زمان از دست دادیم.

بلند میشه و دستش رو دراز میکنه... دستش رو میگیرم و بلند میشم و میگم: چطوری میخوای درستش کنی؟ بهشون چی بگیم؟

- ای بابا. اصلا بهش فکر نکن. نکنه به من اعتماد نداری؟

- بحث اعتماد نیست. نگرانم.

- نگران نباش. کافیه رفتیم اونجا بگی که با هم نامزد کردیم. بعدشم هنوز که اتفاق خاصی نیفتاده. افتاده؟

- نه خوب ولی...

- ولی و اما نداریم. بین اونجا چند تا مغازه هست که پالتوهای قشنگی داره. بریم؟

به جایی که اشاره کرده نگاه میکنم و بعد با تردید همراه مرکام قدم برمیدارم... خرید کردن با مرکام خوب بود... در مورد همه انتخاب هام نظر میداد... گاهی خودش هم پیشنهادی میداد که دوست داشتم... همه چیزایی که میخواستم رو خریدم... وسواس زیادی به خرج دادم میخواستم همه چیز تک باشه... مرکام اجازه نداد دست توی جیبم بکنم... به قول خودش دیگه اون باید واسه من خرید میکرد و من نامزدش بودم... چند دست لباسم به پیشنهاد من برای ماهان خریدیم ولی مرکام برای خودش چیزی نخرید... پشت ویتترین یکی از مغازه ها یه سرویس چرم کیف پول و کروات و جا سویچی دیدم... مرکام رفته بود تا از عابر توی مجتمع کمی پول بکشه ... از فرصت استفاده کردم و خریدمش ... برای جبران این همه محبت چیز ناچیزی بود ولی ارزش معنیش بالا بود... خریدم رو انجام دادم و با خوشحالی از مغازه اومدم بیرون... همون موقع مرکام هم رسید...

- چیزی میخواستی؟ بریم برات بخرم.

- نه نه. فقط نگاه میکردم.

- مطمئن باشم.

- آره بریم.

مرکام بسته های خرید رو توی دستش جا به جا کرد و گفت: خریدت تمام شد؟

به بسته ها اشاره کردم و با لبخند گفتم: فکر نمی کنم چیزی توی مغازه ها از چشمم دور مونده باشه.

لبخندی زد و گفت: مبارکت باشه. ولی کادو واسه دختر عموت و نی نیش رو یادت رفت.

دوباره یاد امشب افتادم و استرس افتاد به جونم...

- چیزی مد نظرته؟

- نه. نمی دونم چی باید بخرم.

- منم که کلا توی خرید تخصص ندارم ولی اگه یه تکه طلا بخری مثل یه دستبند هم قشنگه هم موندگار.

با مرکام موافق بودم... گفتم: آره به نظرم خوبه. طلافروشی آشنا سراغ داری؟

- بریم تا بهت بگم.

راه افتادیم طرف درب خروجی که آروم توی گوشم گفت: طلافروشی که نه ولی یه تکه طلا کنارم دارم. از تعریفش خوشم اومد و یه حس خوب توی رگهام جریان پیدا کرد... آروم گفتم: طلا که فکر نکنم شاید یه تیکه مس باشه.

با اخم ساختگی گفت: تو نمی شناسیش از طلا هم بالاتره. از من بشنو.

با خنده رفتیم سمت پارکینگ و مرکام خریدها رو توی صندوق گذاشت ... سوار ماشین شدیم... مرکام کمر بندش رو بست و گفت: اول بریم ناهار بخوریم. روده بزرگه کوچیکه رو یه لقمه کرد.

مرکام ماشین رو کنار یه رستوران سنتی نگه داشت... فضای رستوران رو دوست داشتم... توی لحظه ورود صدای ساز سنتوری که نواخته میشد روح آدم رو جلا میداد... تمام دکور به رنگ آبی فیروزه ای بود... تخت های به شکل دایره ای دور تا دور یه آنمای بزرگ چیده شده بودن... روی تخت ها گلیم فرش های زیبایی پهن بود... بین تخت ها جوب های زیادی درست کرده بودن که آب شفاف و زلال توش جریان داشت... مخلوط صدای آب با سنتوری که نواخته میشد رو دوست داشتم... مرکام به یکی از تخت ها که گوشه ای دنج قرار داشت اشاره کرد... دستش رو پشت کمرم گذاشته بود و به سمت تخت هدایتیم میکرد... روی تخت نشستیم... مرکام کتش رو در آورد و روی تخت نشست...

- کت رو بده به من.

کت مرکام رو گرفتم و تا کردم و روی پشتی ای که کنارم قرار داشت گذاشتم... مشغول قرار دادن کت بود که صدای یه مرد رو شنیدم که گفت: به مرکام خان گل و گلاب. از این ورا باباجان. منور کردی.

مرکام بلند شد و از تخت رفت پایین و با مردی که الان میتونستم دقیق بینمش روبوسی و خوش و بش کرد... پیرمرد حدودا شصت ساله با موهای سفید ... از اون چهره ها داشت که توی اولین دیدار میتونستی مهربونی رو توش ببینی... به رسم ادب بلند شدم و سلام کردم... پیرمرد نگاهی به من انداخت و گفت: سلام دخترم. خوش اومدی.

با دست آروم به شونه مرکام زد و گفت: پس بگو چرا سایه ات سنگین شده. مبارک باشه باباجان. مبارک باشه.

مرکام لبخندی زد و گفت: من که همیشه مزاحمت میشم حاج بابا.

کنار مرکام ایستاده بودم که حاج بابا گفت: بشین دخترم. چی میخورید بگم رسول بیاره.

مرکام گفت: شما زحمت نکش بفرمایید میرسم خدمتون.

حاج بابا رفت و مرکام منو رو به دستم داد و گفت: چی میخوری خانم؟

نگاهی به منو انداختم ... کوبیده که عمرا میخوردم... مشخص نبود گوشتی توش استفاده میشه چه نوع گوشتیه... جوجه بد نبود ... مرکام که تردیدم رو دید گفت: چلو ماهیچه اینجا حرف نداره. میخوری بگیرم. چلو ماهیچه بد نبود ... ناهار امروز رو مهمان مرکام بودم پس موردی نداشت اگه به انتخاب اون غذا میخوردم... لبخند زدم و گفتم خوبه.

مرکام رفت و سفارش غذا داد و بعد برگشت... پسری با روی گشاده اومد و سلام کرد و سفره ای پهن کرد و مخلفات رو چید ... مرکام تشکر کرد ... من هنوز محو تماشای دکور رستوران بودم که نگاهم به حاج بابا افتاد... رو به مرکام که مشغول بازی با شیشه دوغ بود کردم و گفتم: حاج بابا کیه؟
- دوست دایی رضا ست.

- اوهوم. قبلا زیاد اینجا میومدی؟

- با دایی رضا یه مدت همیشه اینجا غذا میخوردیم. به نوعی پاتوقمون بود.

- با داییت خیلی صمیمی هستی نه؟

- آره . بالاخره شریکم هستیم. بیشتر کارای شرکت رو اون انجام میده.

- برام عجیب بود که میرفتی روستا کی کارت روانجام میده پس داییت کارات رو روبه راه میکرده.

- آره.

غذا رو آوردن و توی سکوت غذا رو خوردیم... بعد از خوردن ناهار ، به یکی از مغازه های طلافروشی که توی راهمون بود رفتیم و یه دستبند ظریف و قشنگ طلا سفید برای زیبا خریدیم... مرکام با اصرار پول دستبند رو حساب کرد ... به شوخی گفتم: من که بدم نمیاد دست به پولم نزنم ولی اگه همین طور پیش بریم شما ورشکست میشی ... مرکام با خنده گفت: من خیلی خیلی پول تو حسابم تلنبار دارم شما غصه نخور.

این شوخی ها و کلا خرید امروز حسابی بهمون چسبید... خیلی خوبه که همراهی مثل مرکام کنارم داشتم... خدا من رو فرشته کرده بود و برای زندگی مرکام و ماهان فرستاده بود؟؟؟؟... باید به ماهان میگفتم که مرکام و اون فرشته ان که زندگی من رو چراغونی کردن... مردها هم فرشته میشدن؟ من که شک نداشتم مرکام فرشته ای در غالب انسان بود ... باور اینکه آدمی وجود داشته باشه که اینقدر بی عیب باشه سخت بود ولی مرکام واقعیت محض بود و تمامی تفکراتم در مورد مردها رو نقض میکرد... مرکام کجا و آوش کجا؟ ... مقایسه این دو یه مقایسه خطا بود... مرکام تک بود کسی که نمونه اش کم پیدا میشد... نزدیک خونه میرسیم... به چهره مردونه و

خسته اش نگاه میکنم... امروز بخاطر من کلی خسته شده بود ولی مثل همیشه محکم بود و خم به ابرو نمیآورد... لازم بود که خودم از یکی از اساتیدم که فوق تخصص مغز و اعصاب بود برای میگردن مرام وقت میگردتم... این مرد چطوری اینقدر مرام مهم شده بود رو نمی دونم ولی از بودنش خوشحال بودم ...

مرام نگاهم میکنه و میگه : چیه؟

- ازت ممنونم.

- واسه چی؟

- نمی دونم بخاطر اینکه هستی ممنونم.

چشمم رو روی هم میذارم تا از ملودی ارومی که توی فضا پخش میشه لذت ببرم... عطر مرام رو نفس میکشم ... نه شاید دارم زندگی رو نفس میکشم.

استرس داشتم ... از وقتی برگشته بودیم سعی کردم ریلکس باشم ... لباس ها و وسایلم رو مرتب کردم و توی کمد کنار لباس های مرام چیدم... وقتی اون موندن من توی اتاقش رو دوست داشتم من چرا باید مخالفت میکردم... وقتی هر دو به علایق و خواسته های هم احترام می گذاشتیم مسلما هیچ وقت ناراحتی پیش نمی یومد... تمام مدت ماهان کنارم بود و لباس ها رو میدید و نظر میداد... در مورد خانم فرهنگد و کارهایی که انجام داده بودن گفت ... دوست داشتم که مرام حرف بزنه و من کارام رو انجام بدم اینطوری از فکر شب و روبرو شدن با خانوادم بیرون میومدم... مرام برای کاری رفته بود بیرون... لباسهای ماهان رو بهش دادم و گفتم: اینارو هم واسه تو خریدیم دوست داری؟

ماهان لباسها رو نگاه کرد و گفت: چقدر قشنگن . من از بن تن خوشم میاد. بابا مرام خریده؟

-آره ولی منم نظر دادم.

ماهان با لذت لباسهاش رو زیر و رو کرد و گفت: میای بریم کارتون ببینیم ؟ من تمام قسمتهای بن تنو دارم. با خنده لباسها رو ازش گرفتم و تا کردم و گفتم: اول بریم اینارو توی اتاقت بذاریم بعد میریم بن تن میبینیم. زودتر از من چرخ ویلچر رو به حرکت در آورد... توی راهروی انتهای سالن طبقه بالا مرام یه بالابر نصب کرده بود تا پایین و بالا اومدن ماهان راحت باشه... ماهان گفت: برو منم میام.

- نه منم میخوام با تو بیام.

ماهان با خوشحالی گفت: با بالابر من؟

شونه ای بالا انداختم گفتم اره مگه اشکالی داره.

- نه بریم.

با هم سوار بالابر شدیم و اومدیم پایین... ماهان از کار من حسابی ذوق زده بود ...

- من میرم بن تن میذارم توهم زود بیا ببینیم.

ماهان رفت و من هم وارد اتاق ماهان شدم... اتاقی سبز پسته ای با دکوری متفاوت... یکی از دیوارها پر از نقاشی های ماهان بود ...قسمت پایین دیوار رو با رنگ کشیده بود و بالاتر ها که دستش نمی رسید نقاشی هاش رو چسبونده بود... اتاقش رو دوست داشتم... قاب عکسی روی میز می بینم...عکس خواهر مرکام همراه شوهرش... لبخند دلنشینی داره... دقت که میکنم لبخندش شبیه مرکامه و ماهان هم دقیق مثل مادرشه با همون چشم های براق و درشت... خدا رحمتش کنه ... قاب رو سر جاش میذارم و میرم به سمت کمد دیواری... لباس های ماهان رو آویزون کردم و برگشتم توی هال... ماهان با دیدنم گفت: زود باش بیا الان شروع میشه.

- میخوای روی مبل بشینی اینطوری خسته میشی.

میرم سمتش و بغلش میکنم و میذارمش روی مبل و خودم هم کنارش میشینم ... و دستم رو میندازم دور کمرش ... با اینکارم نگاهم میکنه و میخنده ... منم ریز میخندم و میگم: برنامه کودک فرشته نداری؟

دستش رو به دهنش میگيره و میگه: نمی دونم بعدا سی دی هامو نگاه می کنم . نداشتم برام میخوری؟

- معلومه.

توی بغلم برنامه کودکش رو نگاه میکنه و از خستگی خوابش میبره... میخوام ببرم بذارمش توی رختخواب که دلم نمیاد... سرش رو روی پاهام میذارم و پاهاش رو روی مبل... یکم جابه جا کردنش سخته ولی انجامش میدم..... درب ورودی باز میشه و مرکام میاد تو... با دیدن ما توی اون حالت میاد نزدیک و توی صورت ماهان خم میشه و میگه: سلام خوابیده؟

- آره . دلم نیومد بلندش کنم گفتم شاید بیدار بشه آخه خواب خوبی رفته.

کیف چرمش رو روی مبل میذاره و ماهان رو بغل میکنه و میبره توی اتاقش... دستگاه رو خاموش میکنم و میرم بالا توی اتاق ... نمی دونم برای شب چی باید بپوشم... روز خسته کننده ای بود... از روستا اومدیم و بعد هم رفتیم خرید ... بیچاره مرکام که جایی هم کار داشت و تازه رسیده بود خونه... میتونست یکی دو ساعت استراحت کنه و بعد برای رفتن آماده بشه... بین لباس هایی که خریدم یه سارافون با طرح زیبا بر میدارم... رنگ سبز یشمیش رو دوست دارم... یه زیر سارافونی کمی تیره تر هم انتخاب می کنم... با لذت لباس رو نگاه

میکنم... همین ها رو می پوشم... مرکام وارد اتاق میشه و کتش رو روی دسته صندلی میذاره... مشخصه که خسته است... کت رو برمیدارم و میگم: کاش فردا میرفتیم دیدن زیبا. معلومه خیلی خسته ای.

- نه یکی دو ساعتی استراحت میکنم حالم جا میاد. من پوست کلفت تر از این حرفام خانم.

آستین پیراهنش رو تا میکنه و میره سمت سرویسی که گوشه اتاق قرار داره... با حوله سفید دست و روش رو خشک میکنه و میگه: میخوای اینا رو بیوشی؟

- اوهوم بده؟

- نه خیلی خوبه.

سجاده ای از توی کشوی میز در میاره و روی زمین پهن می کنه و به نماز می ایسته... روی تخت می شینم و به نماز خوندنش نگاه میکنم مثل اون موقع ها که بی بی نماز می خوند و من ذل میزدم بهش ... بی بی بعد نماز میگفت چند بار گفتم این کارو نکن . حواسم پرت میشه مادر.

- خوب بی بی دوست دارم توی این حالت ببینمت . و بعد می بوسیدمش.

مرکام همون تواضع و نورانیتی رو داشت که بی بی موقع نماز داشت... بعد از نماز مرکام تسبیح رو به دست میگیره و مشغول ذکر میشه ... نگاهم رو غافلگیر میکنه و میگه: رفتم دیدن عموت.

تا مرز سخته میرم ... مرکام چیکار کرده بود؟ ... کنارش زانو میزنم و میگم: چیکار کردی؟

با آرامش تسبیح رو کنار مهر میذاره و میگه : رفتم با عموت صحبت کردم.

از این همه آرامش حرصم گرفته بود ... دوست داشتم زود تر حرفش رو بزنه تا ببینم چی شده...

سجاده رو جمع کرد و گوشه ای گذاشت و گفت: عموت خیلی ادم منطقی و خوبیه. اولش باورش نشد حتی با داد گفت به چه حقی اینکارو کردین ولی وقتی باهاش صحبت کردم قبول کرد .

قبول کرده بود؟... مرکام چی به عمو گفته بود؟... گاهی فکر میکنم که من اصلا براش ارزش دارم؟ درسته که توی ماجرای آوش همه از من حمایت کردن ولی تنها عمو بود که عصبانی شد و تمام این چند سال با من حرف نزد به جرم اینکه حماقت کردم... شاید بیشتر از این که از ارتباط پنهانی من با آوش باخبرشده بود عصبانی بود ... پس چرا عمو از جاویدان ناراحت نشده بود... از جاویدانی که همه کاری کرد حتی از عمو کوچکترین نظری هم نخواست... جاویدانی که بعد از این ماجرا از همه برید و رفت تا به آرزوهاش برسه.

مرکام که سکوت من رو می بینه میگه: عموت خیلی دوستت داره میدونی؟

میدونستم ... عمو بین همه من رو از همه بیشتر قبول داشت ... من دست پروده بی بی بودم ... عمو محبت بی ریا من به پدرم رو تحسین میکرد حتی زمانیکه که توی رختخواب بود ... آروم لب زدم : میدونم.

- باید از دایی من هم ممنون باشیم چون عموت کاملاً دایی رو میشناخت . یکم بخاطر آبرویی که دایی پیش عموت داشت جرات پیدا کردم تا ازش بخوام بهم فرصت بده تا خوشبخت کنم. دستش رو به عنوان بزرگتر بوسیدم و خواستم که بهم اجازه بده کنارت باشم.

دست عمو رو به عنوان بزرگتر بوسیده بود؟... مرکامی که هزاران نفر زیر دستش کار میکردن به بزرگتر ها احترام میگذاشت... دست عموی من رو به خاطر من می بوسید؟! ... چه چیزی من رو اینطور توی دل مرکام جا داده بود؟ من چی داشتم که مرکام رو جذب میکرد؟

مرکام یا علی میگه و سجاده رو سر جاش میذاره و میگه : من یکم میخوابم تا انرژی داشته باشم واسه کتک خوردن از شوهر دختر عموت. عموت میگفت خیلی روی تو حساسه.

انقدر با عمو اخت شده بود که عمو به شوخی از حساسیت های مجید براش گفته بود؟... مرکام شلوار راحتی سورمه ای از کشو در میاره و میره توی سرویس تا عوض بکنه... دستم رو به تخت میگیرم و بلند میشم ... مرکام از سرویس میاد بیرون و میگه: هنوزم استرس داری؟

استرس نداشتم ولی نمی تونستم این همه حس هایی که در مورد مرکام و رفتارش داشتم رو تحلیل کنم... مرکام واقعا کی بود؟... چطور میتونست همه رو مجذوب خودش کنه حتی عمویی رو که میدونستم روی این موارد خیلی حساسه و بخاطر یه دوستی چند سال با من قهر میکنه... مرکام بی شک مهره مار داشت.

- نه استرس ندارم .

مرکام روی تخت دراز کشید و گفت: یک ساعته دیگه بیدارم کن.

اجازه دادم تا استراحت کنه... لباسهام رو برداشتم تا برای حمام از اتاق دیگه ای استفاده کنم... حمام میتونست فکرم رو نظم ببخشه؟... طپش های قلبم برای مردی که کنارم بود هر لحظه بیشتر میشد و ندای ذهنم میگفت ارتباطی فراتر از این مدت بین ماست... ارتباطی که عمش شاید به این چند ماه ختم نمیشد.

دوش گرفتن و آماده شدنم یکساعتی طول میکشه ... لباس پوشیده و آماده میرم تا مرکام رو بیدار کنم تا اون هم آماده بشه... آرایش کرده بودم اونم آرایشی متفاوت ... خط چشمی که کشیده بودم و سایه پشت پلکم با لباسم هماهنگ بود و چهره ام رو متفاوت کرده بود... همه چیز کامل بود ... نمی خواستم چیزی از مرکام کم داشته باشم... اگه مرکام من رو مناسب برای خودش میدید پس من نباید جوری رفتار میکردم که حس کنه که

براش کمم و سرخورده بشه... مطمئن بودم که مرکام امشب هم با لباس هایی که میپوشه جذاب میشه... توی آینه توی سالن چتری هام رو مرتب میکنم و میرم سمت اتاق مرکام...

در نیمه باز اتاق رو آهسته فشار میدم و میرم داخل... مرکام مثل پسر بچه های معصوم به خواب رفته... کنارش روی تخت میشینم... تخت کمی بالا و پایین میشه و مرکام چرخ میزنه و صورتش دقیق رو به من متوقف میشه... به صورت دلنشینش نگاه میکنم... کمی دید زدن تا بیدار شدنش بد نیست... بالاخره به هم محرم بودیم... درسته حریم ها بینمون هنوز پابرجا بود... با پشت دستم روی گونه اش میکشم... زبری ته ریشش رو حس میکنم ولی اصلا حس بدی بهم نمیده... برعکس تمامی مردونگی های چهره اش برام جذابه...

آروم صداش میکنم: مرکام

صدا زدن تنهایی اسمش بدون هیچ پسوندی اخم به ابروم میاره... این مرد با همه احترامی که داشت شایسته این طور صدا زدن نبود... یکبار دیگه آروم میگم: مرکام خان.

تکونی میخوره و با غرغر میگه: مرکام خان؟ نمی دونم این خان چیه مرتب همه به اسمم میچسبونن.

بازم دستم رو روی گوشش حرکت میدم و میگم: این خان با خانی که بقیه میگن فرق داره.

پلکش رو باز میکنه و با دیدن من یه لحظه محو صورتم میشه...

- مرکام تنها رو بیشتر دوست دارم.

صداش بخاطر خواب کمی بم تر شده... لرزش قلبم به اراده خودم نیست... لبخند میزنم و میگم: ولی من احترام به شما رو بیشتر دوست دارم.

بوسه ای به دستی که روی گوشش حرکت میکنه میزنه و بلند میشه و روی تخت میشینه...

- شما مجازی هرجور دوست داری منو صدا بزنی.

بلند میشم که دستم رو میگیره... تعادل رو از دست میدم و توی بغل مرکام ولو میشم...

با شیطنت میگه: کجا؟ فکر کردی به همین راحتی هاست. خوشگل کنی و بیای یه پسر رو از خواب بیدار کنی و بری؟

توی صورت شیطونش دقیق میشم و میگم: دیرمون میشه.

نچی میکنه و خیره میشه توی چشمم... با تردید به نگاهش که بین لبهام و چشمم در رفت و آمده نگاه میکنم... صورتش نزدیک تر میاد... چشمم رو می بندم... دوست ندارم اولین بوسه توی این موقعیت اونم با تردید من باشه... چتری هام رو با انگشت کنار میزنه... لبش که به پیشونیم میچسبه، عشق توی قلبم جوونه

میزنه ... دوباره بهم یادآوری میشه که مرکام من مرده... برای من و تمام وجودم احترام قائله ... پلکم رو آرام باز میکنم ... پیشونیم میسوزه ... مرکام بلند میشه و میگه: من یه دوش میگیرم . میشه برام لباس بذاری؟

توی خلسه شیرینی هستم... خلسه ای که برای من یه آغاز ... نگاهمو به نگاه شفافش میدوزم و میگم: میذارم.

مرکام میره توی حمام و من بلند میشم ... کمد لباس های مرکام رو باز میکنم ... بین لباس ها میگردم ولی خودم میدونم که توی ذهنم دنبال اینم که بینم اصلا این حسی که به مرکام دارم این طپش هایی که هر لحظه حسشون میکنم رو تا حالا تجربه کردم یا نه؟... جواب همه کشفیات ذهنیم یه نه بزرگه... حسی که به آوش داشتم یه صدم احساسی نیست که الان دارم... از این پیروزی درونی مرکام نسبت به آوش لذت میبرم.

کت و شلوار زیبایی رو انتخاب میکنم با بلوزی توی مایه های لباس خودم... از شیطنتی که کردم لبخند میزنم... چقدر خوبه که دارم این چیزها رو تجربه میکنم... مثل یه زن کامل برای همسرم لباس میذارم... شیطنت میکنم و رنگها رو ست میکنم... همه و همه لذت بخش.

لباس ها رو روی تخت میذارم و میرم بیرون تا مرکام راحت تر آماده بشه... مانتو و شالم رو برمیدارم و میرم پایین... وسایلم رو روی مبل میذارم و میرم توی اتاق ماهان... تخت ماهان خالیه... حتما بیدار شده... صداش رو از آشپزخونه میشنوم... ماهان درب یخچال رو باز کرده و داره محتویات توش رو نگاه میکنه... سکینه خانم هم مدام غر غر میکنه و میگه: چی میخوای؟ زود درش رو ببند .

آروم میرم تو و به سکینه خانم که بالای سر ماهان ایستاده لبخند میزنم و میگم: چی شده؟

رو به ماهان میگم: وروجک چرا صدای سکینه خانمو در آوردی؟

ماهان : یه چیزی خوشمزه میخوام.

توی دلم میخندم ... منم وقتی بچه بودم روزی چند بار یخچال رو زیر و رو میکردم اصلا انگار یه عادت بود برام...

- منم بچه بودم همیشه یه چیز خوشمزه دلم میخواست که نمی دونستم چیه؟

سکینه خانم لبخند میزنه ... ماهانم ریز میخنده و میگه: منم همین طور.

- الان که دارم میرم بیرون ولی فردا با هم کیک میپزیم دوست داری؟

ماهان: بلدی؟

- پس چی فکر کردی؟

دستهاشو به هم میکوبه و میگه: اخ جون.

مرکام وارد آشپزخانه میشه ... ماهان با خوشحالی ویلچرو میبره سمت مرکام میگه: بابایی فرشته میخواد فردا واسم کیک بپزه.

مرکام نگاهی به من میندازه و میگه دستش درد نکنه.

کمی خجالت زده از نوع نگاهش لبم رو به دندون میگیرم... از سکینه خانم خجالت میکشم ... نمی دونم چرا حس میکنم اونم متوجه نوع نگاه پر محبت مرکام میشه...

مرکام : بریم؟

با عجله میرم سمت در آشپزخانه و میگم: مانتو و شالم رو بپوشم بریم.

مرکام با ماهان و سکینه خانم صحبت میکنه... توی آینه کنار درب خروجی خودم رو نگاه میکنم و شالم رو یه مدل قشنگ میبندم... راضی از همه چیز لبخند میزنم ... مرکام : همه چیز پرفکته بریم؟

بعد روی ساعتش با انگشتش میزنه و میگه: گمونم دیرمون شد

کیفم رو برمیدارم و میگه: بریم.

مرکام جلوتر از من قدم برمیداره... مثل همیشه عالی شده مخصوصا با این لباسها ... رنگ پیراهنش خیلی بهش میاد... به ماشین که میرسیم میگم: میشه من رانندگی کنم؟

سوییچ رو بهم میده و میگه: چرا نشه ؟ بفرما.

پشت فرمون میشینم ... آینه رو تنظیم میکنم و میگم: رانندگی رو دوست دارم. خیلی وقت بود که علایقم رو فراموش کرده بودم.

مرکام میگه: خوبه که دوباره سرحال شدی.

راه میفتم به سمت خونه عمو... استرسم خیلی کم شده چون به مرکام ایمان دارم... جلوی خونه نگه میدارم... نگاهم به خونه میفته... یاد روزای خوبی میفتم که با زیبا و مینا توی این خونه داشتیم میفتیم... کودکی همیشه شیرین ترین روزای عمر من بود... شب یلدا همیشه طبق یه قانون خونه عمو بودیم... درسته که بی بی بزرگتر خونواده بود ولی به درخواست عمومومدیم اینجا... یه آلاچیق بزرگ وسط حیاط عمو درست کرده بود که شومینه داشت... آتیش روشن میکردیم تا گرممون بشه... بابای من که توی شعر و شاعری استاد چیره دستی بود برامون شاهنامه میخوند... چقدر اونروزای دور ذهن بود برام الان... چقدر روزای خوبی بود... آهی میکشم و پیاده میشم.

مرکام زنگ در رو میزنه ولی افکارم از مغزم جدا نمیشه... نمی دونم عکس العمل مجید چیه؟ این مدت خیلی به من کمک کرده بود و حقش نبود که از این ماجرا چیزی بهش نگم... با صدای مینا به خودم میام.... مینا: وای سپیده است. سلام خوش اومدی بیا تو.

مرکام: مطمئنم که دلشوره داری؟ اخه این خوشحالی و استقبال جای نگرانی نمیداره. لبخند نصفه نیمه ای میزنم ... مرکام در رو باز میکنه و همراه هم وارد حیاط میشیم...رسیدن ما به ورودی همزمان میشه با باز شدن در... زن عمو و مینا ، محبت و مجید همه میان به استقبال... با دیدنشون شاد میشم... زن عمو پیش قدم میشه و میاد سمتم... زن عمو مثل همیشه خالی از ریاست صاف و ساده بغلم میکنه ... زن عمو: خوش اومدی عزیزم.

- ممنون زن عمو.

بعد از زن عمو نوبت مینا و محبت میشه... محبت میزنه زیر گریه و نشگونی از بازوم میگیره و میگه: خیلی بی معرفتی گفتم شاید برنگردی.

جای نیشگونش رو ماساژ میدم و میگم: چته دیونه حالا که برگشتم. اشکاتو پاک کن. مجید : اینا اشکای تمساحه. تا چند دقیقه پیش هرچی فحش بلد بود نثارت میکرد. محبت پشت چشمی نازک میکنه و میگه: تو نمی فهمی مجید اینا همه ابراز محبتته. به یک و دو این دو تا میخندم ... هنوزم مثل همون موقعها هستن... توی این جمع فقط منم که عوض شدم... مجید به چارچوب در تکیه داده ... نگاهش میکنم که میگه: خوبی؟ سری تکنون میدم و میگم: خیلی.

مرکام سلام میکنه... همه نگاهها برمیگرده سمت مرکام... وای تازه یاد مرکام میفتم ... میرم کنارش می ایستم... زن عمو میگه: سلام پسرم خوش اومدی بفرمایید.

توی سالن دور تادور نشستیم... جو کمی سنگینه ... همه با نگاه میپرسن که مرکام کیه ... بی خیال نگاه ها میشم و به مجید میگم: ما این گیس گلابتون شما رو کجا میتونیم ببینیم؟ مجید پای چپش رو روی پای راست میندازه و میگه: زیبا رفته بهش شیر بده. میخوای ببینیش؟ بلند میشم و میگم: توی اتاق خودشه ؟

مجید: آره . منم میام.

مجید که بلند میشه محبت میگه: تو کجا؟

مجید با لبخند: دلم واسه دخترم تنگ شده .

محبت: دو دقیقه پیش توی اتاق بودیا؟

زن عمو با سینی چای میاد توی سالن و میگه: چیکارش داری مادر ؟ دلش برای بچش تنگ شده دیگه.

مجید ابرویی برای محبت بالا میندازه... به مرکام نگاه میکنم... با نگاهم اجازه میخوام... چشمش رو به نشونه

تایید روی هم میذاره و با لبخند بدرقم میکنه... همراه مجید میریم سمت اتاق... پشت سرمون محبت و مینا هم

میان... خندم میگیره ازشون... مجید : شما کجا میان؟ بچم بیدار میشه.

مینا با التماس میگه: سر و صدا نمی کنیم.

در اتاق نیمه باز رو کامل باز میکنم... زیبا بچه رو توی گهواره میذاره ... متوجه من نمیشه... میگه: مجید زودتر

بریم تا بیدار نشده... برمیگرده و خیره میشه به من... میرم سمتش ... دستش رو به گهواره میگیره و بلند میشه...

نگاه من به اشکای سرازیر شدشه...

توی سکوت به هم نگاه میکنیم ... انگار با نگاه هامون با هم حرف میزنیم... میبوسمش و میگم: گریه نکن شیر

میدی واسه بچت خوب نیست.

اشکش رو پاک میکنه و میگه: خدا از جاویدان نگذره.

- نفرین نکن زیبا نفرین نکن.

گریش شدت میگیره و میگه: دلم واست کبابه ولی کاری نمی تونم بکنم.

- من خوبم عزیزم.

مجید: الان وقت این حرفاست بعد چند سال سپیده اومده اینجا که این حرفا رو بزنیند؟

میون گریه میخندم و میگم: من اومدم جیگرم رو ببینم .

بلند میشم و میرم سمت گهواره... دقیق میشم به صورت معصوم بچه... مجید به شوخی میگه: همه چیزش به

باباش رفته نه؟

میخندم و میگم: هنوز که مشخص نیست.

مجید: نه تو دقت نمی کنی.

در باز میشه و زن عمو میاد تو و میگه: همه اومدین اینجا چیکار. اون بنده خدا توی سالن تنها نشسته.

مجید : تو برو مامان ما الان میایم.

همه بلند میشیم و میریم سمت سالن... مجید کنارم قدم برمیداره و میگه: این مرد کیه سپیده؟

محبت : آره انقدر از دیدنت خوشحال شدیم که یادمون رفت پرسیم.

مینا: وای به چشم برادری چقدر آقاست.

با لبخند میگم: میگم فعلا بیاین.

وارد سالن میشم... مرکام با عمو که تازه اومده مشغول صحبتن... نگاه گرم مرکام روی من میشینه... عمو برمیگرده... با استرس میرم سمتش بلند میشه... دستش رو باز میکنه... سلام عمو .

سرم که توی آغوشش فرو میره، بو میکشم... عطر پدری رو که از دستش دادم ولی دلتنگشم رو بو میکشم... عمو روی سرم دست میکشه و میگه: سلام. خوش اومدی عزیز دل. خوش اومدی یادگار محمد.

با اسم بابا اشکم بیشتر میریزه پایین... عمو منو از خودش جدا میکنه ... مرکام با نگرانی میاد سمتم و دستمالی طرفم میگیره ... اشکم رو پاک میکنم و بین عمو و مرکام میشینم...

زن عمو: حالا که بعد این همه وقت دور هم جمع شدیم. گریه نکنید تورو خدا. سپیده دخترم تو هم اشکاتو پاک کن.

اشکم رو پاک میکنم ... زن عمو دوباره میگه: پسرم یه چیزی میل کنيد .

مرکام: چشم حتما.

زن عمو: سپیده دخترم پوست بگیرم برات؟

- نه زن عمو دستت درد نکنه . بخوام میخورم.

مجید: آقا رو معرفی نکردی سپیده .

همش منتظر همین حرف بودم... نمی دونستم چی بگم.... از استرس دلم پیچ میخورد...

عمو: آقا مرکام ، نامزد سپیده است.

همه با تعجب به من نگاه میکردن... نمی تونستم سرم رو بالا بیارم از عکس العمل بقیه میترسیدم ... دست

مرکام روی دستم میشینه و من گرم میشم... سرم رو بالا میارم... نگاهش اطمینان به دلم سرازیر میکنه... مجید

با دلخوری میگه: چه بی خبر؟

مرکام : باید ما رو ببخشین که بی اطلاع شما نامزد کردیم. واقعیتش یکم عجله ای شد. من دلایلم رو برای

عمو جان توضیح دادم.

لحن محکم مرکام ناخواسته همه رو تسلیم میکرد... اینبار هم متوجه شدم که تا چه حد روی بقیه تاثیر

گذاشته... روبه مجید کرد و گفت: البته عمو جان گفتن که چقدر روی سپیده حساسین.

با خنده مردونه اضافه میکنه: گردن من از مو باریک تره خودمو آماده کردم.

مجید بلند میشه و میاد سمتون .. من و مرکام هم بلند میشیم... مرکام رو به آغوش میکشه و میگه: مبارکتون باشه. این چه حرفیه که میزنین. اگه سپیده این طور صلاح دیده من چه کارم جناب.

جو از اون حالت خشک اولیه خارج میشه ... با تبریک بقیه خوشحال میشم... یه حس خوب دارم... زن عمو اسپند دود میکنه که خوشبختی من چشم نخوره... محبت همچنان با نیشگون ازم پذیرایی میکنه... مینا با شوخی میگه: خوب تیکه ای تور کردی.

عمو که پایه پیدا کرده تا در مورد مسائل سیاسی بحث و گفت و گو کنن خوشحاله و مرکام رو راحت نمذاره... دوباره یه جمع گرم و صمیمی داریم... همه چیز خوب پیش میره و دل کندن از خانوادم موقع رفتن برام سخته... عمو موقع خداحافظی میگه: اینطور که خیلی بد شد فردا برای ناهار بیاین در خدمت باشیم.

مرکام: ما یکی دو روز دیگه سفر در پیش داریم میخوایم بریم لندن باشه برای وقتی که برگشتیم. حتما مزاحمتون میشیم.

- باشه پسرم ولی دیگه نذارین ازتون بی خبر باشیم.

مرکام و عمو باهم تعارف تیکه پاره میکنن و من نگاهم به مجید با اخم های درهم گره خورده است... مجید که میدونست که من دنبال انتقامم با شنیدن اینکه داریم میریم لندن به هم میریزه... میاد کنارم و اروم میکشم کنار و میگه: میخواین برین لندن چیکار؟

- خودت میدونی واسه چی داریم میریم. خوشم نمیاد یه کاری رو نصفه نیمه انجام بدم.

با عصبانیت رو به بقیه میگه: ببخشید الان برمیگردیم باید یه چیزی رو بدم به سپیده پیشم امانت مونده بود.

دنبال مجید سرازیر میشم توی اتاق که میگه: میدونی امشب چی فکر کردم؟ گفتم سپیده نامزد کرده . یکی پیدا شده که خوشبختش کنه که دلش رو نرم کنه. که این کینه رو از قلبش پاک کنه ولی میدونی دارم چی فکر میکنم اینکه مرکام رو پل کردی. یه پل برای رسیدن به خواسته ات. نکن سپیده نکن.

من توی نگاهش عشق می بینم باهاش بد تا نکن.

با خشم خیره میشم به مجید و میگم: مگه بقیه منو پل نکردن. مگه آوش و جاویدان از روی من رد نشدن تا به خواسته هاشون برسن؟ من چرا باید ادم خوبه قصه باشم. ببخشم و کوتاه بیام؟

کشیده مجید میخوابه توی صورتم... اشک حلقه میزنه توی چشمم... مجید میگه: چون جنس تو با اونا فرق داره. تو پست نیستی. به خودت بیا. این مرد تورو برای زندگی میخواد بفهم.

دستم رو روی جای کشیده میذارم و میگم: منم میخوام ولی نه قبل از انتقامم. من چه یه نفر چه صد نفر سد راهم بشن بازم به طغیانم ادامه میدم تا نابودشون کنم. همون طور که چند سال منو نابود کردن. اونقدری که از خانواده خودمم دور بشم و ازشون غافل بشم.

مجید با ناراحتی به جای کشیده نگاه میکنه و میگه: منو ببخش سپیده. امشب برای یکبار بعد این چند سال از ته دل برات خوشحال بودم ولی این خوشحالی دوام نداشت. فکر میکردم الا ن که مراکام کنارتو خوشبختی دیگه به اینکه جاویدان حامله است کاری نداری. همش میترسیدم وقتی بفهمی عکس العملت چیه.

جاویدان حامله بود ... مجید همین الان گفت جاویدان حامله است... تمام حس خوب این مدتم نابود شد به فنا رفت... شکسته شدن یه چیزی توی وجودم رو حس کردم... جاویدان توی عکس میخندید... برای شوهرش ناز میکرد... پس حامله بود... خوشبختیشون با اومدن اون بچه داشت کامل میشد... با باد آورده های من بچشون رو بزرگ میکردن... خنده های جاویدان توی ذهنم نقش میبست و هر لحظه داغون تر میشد با ناباوری به مجید گفتم: جاویدان حامله است؟ جاویدان خوشبخته؟ چطور میتونی از من توقع داشته باشی که خوشحال باشم؟ نمی تونی ببینی همه چیز منو قربونی خوشحالی خودشون کردن؟ حتی غرورمو؟

مجید میخواد در آغوشم بکشه که آروم بشم که دستش رو رد میکنم و میگم: نه مجید نمی تونم. بهم حق بده که نتونم ببخشم.

نمی دارم مجید چیز دیگه ای بگه فقط می بینم که با کف دست به پیشونیش میکوبه و میگه: خراب کردم. توی راهرو اشکم رو پاک میکنم ... با دستمال میتونم این اشکارو پاک کنم کی میتونه این همه ظلم و غمی که توی دلم تلنبار شده رو پاک بکنه؟

چند تا نفس عمیق میکشم و میرم سمت خروجی ... سریع با عمو و زن عمو خداحافظی میکنم... محبت میگه: بهت زنگ میزنم حرف بزنیم.

نمی دونم چطور سر تکون میدم و خداحافظی میکنم... میخوام دور بشم انقدر دور بشم که نفهمم کی هستم که نفهمم چی شده؟ که گذشته چطور رقم خورده.

توی ماشین که میشینم چشمم رو میبندم... سرم داره میترکه... بغض عجیبی توی گلویم نشسته... مراکام ماشین رو روشن میکنه و میگه: خوبی؟ چی شد یکدفعه مجید چیزی گفت؟

از پشت پلکهای بستم یه قطره اشک میریزه پایین... پشت سرش قطره های بعدی... مرکام ماشین رو گوشه ای نگه میداره ... با بغضی که صدام رو بهم تر کرده میگم: مگه میشه من یه روز رنگ خوشحالی رو ببینم؟ دلم خوش بود امروز بعد چند سال اومدم دیدن کسایی که دوستشون دارم ولی خوشحالیم دوومی نداشت .

مرکام بر میگرده سمتم ... میتونم با چشمای بسته سنگینی نگاهش رو حس بکنم... ادامه میدم: خواهر من معنای خوشحالی و خوشبختی رو میفهمه. هر روز عکساش رو می بینم . از طریق ایمیل یکم از دوستانم فرستاده بود. من چقدر دیونه ام که نتونستم عمق خوشحالیش رو درک کنم. ولی الان میتونم بفهمم چرا انقدر چشمات توی عکس میخندید . چرا آوش انقدر با عشق کنارش راه میرفت . من الان میتونم خوشبختیشون رو حس کنم.

چشمم رو باز میکنم و دو تا چشم طوفانی میبینم... خیره میشم به اخم جا خوش کرده توی صورتش و با بغضی که راه باز کرده روی صورتم میگم: جاویدان حامله است. برای بچه ای که توی راه داره شاد و خوشحاله. مرکام با عصبانیت روی فرمون میکوبه و میگه: جاویدان. آوش . همه زندگیت شده فکر کردن به اون ادم ها. تا کی چرا تمومش نمی کنی؟ چرا خوشی هامون رو زایل میکنی؟ اونا الان شادان ولی تو همین خوشی کم داری ازمون دریغ میکنی. به خودت بیا سپیده.

میتروسم... از خشمی که طغیان کرده میتروسم... از ماشین پیاده میشه و دور میشه... کجا میره رو نمی دونم... اون چه میفهمه که من کم اوردم... که من میخوام خوشبختی رو لمس کنم ولی نمی تونم... اون چه میفهمه از دل پر از خون من؟... چه میفهمه ؟

هق میزنم و خودم رو خالی میکنم... هق میزنم ولی بجای خالی شدن پر میشم... پر میشم از کینه و نفرت ... آروم نمی گیرم... این راه برای من با پایانش آرامش میاره... زمانیکه ببینم همه تقاص بلاهایی که سرم آوردن رو دیدن... مرکام برمیگرده و توی ماشین میشینه... حرفی نمیزنه... حتی دیگه نگاهم نمیکنه... چرا نمی تونست منو درک کنه؟... چرا نمی خواست قبول کنه که برای من سخته که بفهمم کسایی که اینطور زجرم دادن دارن خوشحال زندگی میکنن... چرا؟ ...تا رسیدن به خونه مرکام همون طوره با اخم های وحشتناک با سکوت دلهره آور ... من این مرکام رو نمی شناسم... من مرکام مهربون رو دوست دارم... من مرکامی که همیشه درکم کنه رو دوست دارم... پس چرا مرکام انقدر سنگ شده... یک روز میگذره ولی مرکام رو فقط سر میز شام و ناهار میبینم ... صبح زود از خونه میزنه بیرون تا مقدمات سفر رو فراهم کنه... شب هم اخر وقت برمیگرده و به اتاق مهمان پناه میبره...به جز سلام کلامی با من حرف نمیزنه... کاش حرف میزد تا براش

توضیح بدم... کاش داد میزد و کدورتهاشو خالی میکرد ولی خوب بلده دلم رو با سکوتش اتیش بزنه... دیگه اخم نداره ولی سرد و سنگی رفتار میکنه... داره منو تنبیه میکنه؟ به کدام جرم؟ به جرم اینکه دلم از خوشحالی کسایی که غم رو مهمون دلم کردن گرفته؟ ... فهمیده که من وابسته این حضور همیشگی شدم؟ ... فهمیده که تاب این تلخی ها رو ندارم؟

فردا پرواز داریم... توی سکوت نشستم و دارم وسایل مراکام رو جمع میکنم... لباسایی که میخواد رو روی تخت گذاشته ولی فرصت نکرده که توی ساک جاشون بده... با دقت لباسهارو تا میزنم و میچینم توی ساک... در اتاق باز میشه ... صدای ویلچر ماهان رو میفهمم ... میگم: ماهان بیا تو.

ماهان چرخ رو به طرفم حرکت میده و میگه: مگه قول ندادی که کیک میپزی برام؟ من ناراحت بودم ولی دلیل نداشت که ناراحتیمو به این بچه منتقل کنم... به خاطر ماهان باید قید بی حوصلگیم رو میزد... اصلا شاید این طوری یکم حال خودمم بهتر میشد. دست از کار میکشم و میگم: هنوز روی قولم هستم. - بریم درست کنیم؟

لپش رو میکشم و میگم: اول باید بریم خرید چون گمون نکنم همه چیزش رو داشته باشیم. میخنده و میگه: نمی خواد خودمون بریم. زنگ میزنیم هایپر سر خیابون برامون میاره. - ای شیطان. چرا به فکر خودم نرسیده بود.

وسایلی که برای کیک میخواستیم رو لیست میکنم و از توی دفترچه زنگ میزنم به هایپر... کنار شماره تلفن کد اشتراک هم نوشته شده... وسایل رو به همراه کد اشتراک به مرد میدم و منتظر میشم تا برامون بیاره... ماهان کم طاقت شده و مدام میپرسه چرا نیومدم... بالاخره زنگ در رو میزنم و وسایل رو میارن... کیفم رو برمیدارم تا حساب بکنم ولی پسر جوونی که وسایل رو آورده بود میگه که آقای نیاکان خودشون اخر هر ماه حساب میکنن. کیفم رو میبندم و خرید ها رو میارم داخل... ماهان با ویلچر دور سالن میچرخه و میگه: آخ جون کیک میپزیم. پیش بند میبندم و رو به ماهان میگم: خوب دستیار کوچولو شروع کنیم؟

ماهان سری تکون میده ... مواد رو پیمونه میکنم... میخوام آرد رو الک کنم که ماهان میگه: بلد به من. تو رو خدا فرشته. بده به من. من میتونم.

الک و آرد رو به همراه ظرف میذارم جلوش ... سریع الک رو تاب میده و همه آرد روی میز و سر و صورتش پخش میشه... با خنده میگم: چیکار کردی؟

بغض میکنه و میگه: الان کیکمون خراب میشه؟

ارد ها رو جمع میکنم و دوباره پیمونه میکنم و میگم: معلومه که نه. بیا دوباره الک کن ولی اروم تر تکه کن بده. همراه هم کیک رو آماده میکنیم ... ماهان چند بار دیگه هم ازم خواست که بذارم کمکم کنه... حتی همزن رو گرفت و چون روی دور تند بود کل آشپزخونه رو کثیف کرد... در آخر وقتی مواد رو توی قالب ریختیم خیالم راحت شد... به آشپزخونه داغون پیش روم نگاه میکنم و آه میکشم و میگم: باید اینجا رو سر و سامون بدیم بعدم بریم حمام.

ماهان کنار فر ایستاده ... داره توی فر رو نگاه میکنه و میگه: آماده بشه بعد بریم.

- طول میکشه ولی باشه. تو بشین به کیک نگاه کن منم ظرفا رو میشورم.

کمی ظروف کثیف رو جمع و جور میکنم که بوی عطر مرکام بینم رو قلقلک میده... عجیبه که این وقت روز اومده خونه... برمیگردم و با دیدنش تازه یادم میفته که چقدر همین بیست و هفت و هشت ساعت دلتنگش شدم... سلام میکنم... سلامم رو جواب میده... ماهان میاد سمتش و دست مرکام رو میگیره و میگه: بیا ببین کیک درست کردیم.

مرکام: بوش همه جا پیچیده. لازم نیست بینم پسرم.

ماهان شیرین زبونی میکنه و اینکه چیکار کردیم و چطوری آماده کردیم رو برای مرکام توضیح میده ... منم وقت میکنم تا با خیال راحت به دید زدن مرکام برسیم... مرکام نگاهم رو غافلگیر میکنه ... دست به کار میشه تا کمکم کنه... هول میشم و میگم: میشه ماهان رو ببری حمام. من اینجا رو مرتب میکنم.

سری تکه کن میده و بدون اینکه نگاهم کن میگه: ماهان بریم حمام؟

- کیک که هنوز حاضر نشده.

- تا بریم و برگردیم کیکم آماده میشه.

مرکام و ماهان که میرن... با حوصله همه جا رو تمیز میکنم... سکینه خانم بعد از ناهار چند ساعتی رفته بود ملاقاتی خواهرش ... خواهرش جراحی قلب کرده بود و توی بیمارستان بستری بود... بیچاره سکینه خانم چقدر نگران بود... روی میز رو دستمال میکشم ... کیک آماده شده رو از فر در میارم و روی میز میذارم تا سرد بشه... پیشبندم رو باز میکنم که مرکام میاد و یک راست میره سمت یخچال... یه لیوان آب برای خودش میریزه و میخوره...

از این نادیده گرفته شدنا بیزارم... میگم: ناهار خوردی؟ میخوای گرم کنم؟

بدون اینکه نگاهم کنه میگه: نخوردم. نه نمی خورم.

وقتی اینطور برخورد میکنه دلم میخواد سرم رو به دیوار بکوبم ولی مثل خودش خونسرد برخورد میکنم و میگم : باشه.

میرم توی اتاق... عصبانی ام ... لباس برمیدارم و میرم حمام... حمام کردنم زیاد طول نمی کشه... طاقت این همه خونسردی رو از مراکام ندارم... چرا بی توجهیش تا این اندازه به همم میریزه... با غرغر موهام رو شونه میکنم ... میرم سمت آشپزخونه ... یه قهوه با کیکی که آماده کردم خیلی میچسبه... سکینه خانم رو توی راهرو میبینم ... از حال خواهرش میپرسم که میگه : خیلی خوبه.

خدارو شکری میگم و میرم توی آشپزخونه ... ماهان پیش کیک نشسته ... با خنده میگم: هنوز که اینجایی؟
- منتظر بودم بریم بخوریم.

- برو بابا مراکام رو صدا بزن. من کیک رو میارم که بخوریم.

ماهان تا نیمه راه میره و برمیگرده و میگه: پایین میخوریم باشه؟

نمی مونه که بپرسم پایین کجاست؟... اگه منظورش طبقه هم کف بود که خودمون هم اینجا بودیم... شونه ای بالا میندازم و قهوه آماده میکنم... برای ماهان هم یه لیوان شیر گرم میکنم ... توی سالن میشینم ولی ماهان و مراکام رو نمی بینم ... چند دقیقه ای منتظر میمونم که سکینه خانم میاد ... میگم: ماهان رو ندیدین؟
- رفتن پایین.

- پایین کجاست؟

- از این راهروی کنار ورودی برید پایین .

سینی به دست میرم پایین... چرا تا به حال اینجا رو ندیده بودم... یه سالن بزرگ که یه استخر توش قرار داشت... کنار استخر یه میز و صندلی گذاشته شده بود... صدای خنده ماهان کل فضا رو پر کرده بود... میرم نزدیک تر و سینی رو روی میز میذارم... ماهان میگه: دیر اومدی فرشته؟

- تا حالا اینجا نیومده بودم. اگه سکینه خانم نگفته بود تا شب منتظرتون میومدم.

قهوه رو جلوی مراکام میذارم ...یه برش از کیک رو هم با آب پرتقال برای ماهان میذارم... مشغول خوردن میشیم که ماهان میپرسه: با هم قهرید؟

متعجب از سوالی که پرسیده نگاهی به مراکام و بعد به ماهان میندازم... مراکام میگه: نه چرا اینطور فکر کردی؟
همین طور که کیکش رو میخوره بدون بالا آوردن سرش میگه: پس چرا باهم حرف نمیزنین؟

من: نه عزیزم ما باهم حرف میزنیم.

مرکام برایش توضیح میداد که اتفاقی نیفتاده و ما الان داریم باهم کیک و قهوه میخوریم اگه قهر بودیم که نمی یومدیم کیک بخوریم.

ماهان تا حدودی متقاعد میشه..... ماهان کیکش رو میخوره و میگه: برای سکینه خانم ببرم؟
آره ای میگم و ماهان میره... همین طور که به ته فنجان قهوه نگاه میکنم میگم: هیچ وقت فکر نمی کردم این بچه انقدر تیز و حساس باشه.

مرکام: ولی هست. من که گفته بودم.

فنجون رو تاب میدم ولی سکوت میکنم... سکوتی که طولانی میشه مرکام میگه: دنبال فالت ته اون نباش. ما خودمونیم که سرنوشت رو رقم میزنیم.

نگاه از کف فنجان میگیرم و میگم: از اینکه سعی دارم تلافی تمام بلاهایی که سرم آوردن رو دریارم ناراحتی؟
صندلیش رو جلو میکشه و با جدیت نگاه میکنه و میگه: نه از این ناراحتی که کوچکترین چیزی از اونا تا این حد به هم میریزدت.

- فکر میکنی خودم از این وضع راضیم؟

بلند میشه و عصبی میره کنار استخر و میگه: راضی نیستی ولی هیچ تلاشی هم نمیکنی که تحمل شرایط بهتر بشه.

-چیکار باید بکنم.

دستش رو توی جیبش میکنه و قدم میزنه و میگه: من نمی دونم دیگه چطوری بهت بگم. خودت باید بخوای که همه چیز عوض بشه. من چندین بار گفتم باید خوشبخت بشی ولی وقتی نتونم این خوشبختی رو بهت بدم تو هم نمی تونی درکش کنی.

بازم با اون غم لعنتی که توی چشمش با اون لعنتی های جذاب که دلم رو به غوغا میندازه بهم نگاه میکنه و میگه: شاید من نمی تونم اون خوشحالی و خوشبختی که دنبالش رو بهت بدم و گرنه تا الان حداقل کمی اروم تر شده بودی و از یه خبر ساده اینطور بهم نمی ریختی.

حرفش دیونم میکنه... مرکام عالیه، کسی که مرکام رو داشته باشه مطمئن خوشبخته... من دیونه چطور تونستم باعث رنجش بشم؟ چطور تونستم این حس رو بهش القا کنم... بلند میشم... مرکام میره سمت در که با عجله دستش رو میگیرم... هر دو تعادلمون رو از دست میدیم و میفتیم توی استخر... نفسم چند ثانیه قطع

میشه انقدر شوکه شدم که نمی تونم شنا کنم و پیام بالا... فقط دستای تنومند مرکام رو میبینم که منو به اغوش میکشه و میاره بالا... باید بهش بگم... قبل از اینکه دیر بشه باید بهش بگم که تو خوشبختی محضی. منم که لیاقت ندارم.

توی چشمش نگاه میکنم سعی داره بره سمت پله های استخر که محکم میگیرمش و میگم: مرکام. مردد شناور میشه روی آب و میگه: جانم.

نگاهمون به هم گره میخوره... خیس شدم و میلرزم ولی گرمای وجود مرکام توی وجودم رخته میکنه و گرم میکنه... دستم روی سینه اش حرکت میکنه و تپش های قلبم هر لحظه بیشتر میشه... با بغض میگم: تو آرزوی هر دختری هستی. تو هر کسی رو میتونی خوشبخت کنی. این منم که مشکل دارم.

اشکم که سرازیر میشه مرکام سرم رو به اغوش میکشه ومیگه: هیش گریه نکن. درست میشه. بهت قول میدم زمان میخوایم. همه چیز درست میشه.

اون لحظه من میفهمم اغوش مرکام امن ترین جای دنیاست جایی که میشه بهش تکیه کرد... مرکام مثل معنای اسمش واقعا تکیه گاه بود...

لحظات بیرون اومدن یا نه بهتره بگم بیرون کشیده شدنم از آب رو نمی تونم توصیف کنم. اونقدر درگیر احساسم به مرکام بودم که بجز خیره شدن به مرکام چیزی یادم نمیاد... باید دور میشدم باید به خودم و مرکام یه فرصت میدادم... من دیگه بچه نبودم که حرفی رو به زبون بیارم یا هر رفتاری بکنم... با همون لباس های خیس که به بدنم چسبیده بود و برجستگی های بدنم رو بیشتر به نمایش میذاشت پا به فرار از معرکه به راه انداخته بودم گذاشتم که مرکام گفت: سرما میخوری. اینجا حوله هست بگیر دور خودت و بعد برو.

برگشتم و بدون اینکه مستقیم به مرکام نگاه کنم با گوشه چشم زیر نظرش گرفتم... از کمد کشویی ام دی افی که توی دیوار کار گذاشته شده بود دو تا حوله تن پوش در آورد و یکی رو به سمتم گرفت و گفت: بگیر.

حوله رو تنم کردم و رفتم سمت در و توی یه چشم برهم زدن خودم رو به اتاق رسوندم... تا شب روی نگاه کردن و روبه رو شدن با مرکام رو نداشتم... با فکر اتفاقی که بینمون افتاده بود و اینکه اینطور بی پروا توی اغوشش بودم خجالت میکشیدم مرکام تمامی برجستگی های تنم رو دیده بود و خجالتم با یادآوری این موضوع صد چندان میشد... هرچند محرم بودیم ولی چون هنوز اتفاقی بینمون نیفتاده بود خجالتم طبیعی بود... هر بار با فکر به مرکام و استخر یه حسی توی قلبم به جوشش میفتاد... خوب یا بد بودنش رو نمی دونم از طرفی حس لذتی عمیق داشتم که با گاز گرفتن لبم سعی میکردم از فکرم منحرفش کنم و از طرفی ناراحت بودم و خجالت

میکشیدم... تا آخر شب توی اتاق دووم آوردم ... سکینه خانم بعد از من اومده بود و برای مرکام لباس برده بود... یکبار هم منو برای شام صدا زد که گفتم سیرم... مرتبه سوم اومد و گفت که مرکام خان گفتن حتما بیاید و شام بخورین ولی باز هم گفتم که میل ندارم و کیک خوردم و سیرم ... با صدای قدم های محکم که مطمئن مال مرکام بود ، بلند شدم و پریدم توی رختخواب... شاید به خواب زدن خودم میتونست از روبه رو شدن با مرکام فقط برای امشب جلوگیری کنه... فردا رو چیکار میکردم؟... تقه ای به در خورد... چشمم رو بستم و دقیقا خلاف جهت در خوابیدم... مرکام دوبار در زد و وقتی دید که جواب نمیدم در رو باز کرد ... میتونستم قدم هاش رو بشمارم... عطرش هر لحظه بیشتر به مشام میرسید... روی صورتم خم شده بود ... سنگینی سایه و نگاهش رو حس میکردم... گفت: خوابیدی؟ شام نمی خوری؟

بیشتر از این نمی تونستم نقش بازی کنم... حتما فهمیده بود که بیدارم... چشمم رو آروم باز کردم و گفتم: نه ممنون سیرم.

قدرت نگاه کردن توی چشماش رو نداشتم... کنارم روی تخت نشست و گفت: صحبت کنیم؟ بلند شدم و به تاج تخت تکیه دادم و نشستم ... به رو به رو خیره شد و گفت: بهت حق میدم که از شنیدن این خبر ناراحت بشی اما میخوام یه چیزایی رو بهم بگی.

برگشتم و به من که محو نیم رخش بودم گفتم: تو راضی هستی که خواهرت آسیب ببینه؟ راضی هستی بچه خواهرت ، بچه ای که هنوز به دنیا نیومده از بین بره؟

متعجب بهش نگاه کردم... پیش خودش چی فکر کرده بود؟...

با ناراحتی گفتم: در مورد من چی فکر کردی؟ هان؟ من انقدر سنگدلم که راضی به مرگ بچه ای که هنوز بدنی نیومده بود باشم اونم بچه خواهر خودم؟... منی که تمام دنیام خواهرم و مادرم بودن الان راضی میشم خواهرم یه خار به پاش بره؟

با عصبانیت گفتم: پس چرا خبر خوشبختی خواهرت انقدر عذابت میده. پس چرا دنبال انتقام از کسی هستی که راضی نیستی به پاش خار بره؟

- من کاری به جاویدان ندارم. من از خواهرم ناراحتم فقط بخاطر اینکه با آوش ازدواج کرد. درسته شاید برای پولای من از اول با هم نقشه کشیدن ولی این پول حق خودشم بود . من دنبال انتقام از آوشم . آوشی که با فریب من همه هستیمو غارت کرد . حتی محبت مادر و خواهرمم غارت کرد.

- چرا نمی خوای قبول کنی آسیب زدن به آوش یعنی آسیب رسیدن به خواهرت و بچه ای توی راه داره.

حرفای مرکام درست بود ولی نمی تونستم خوب باشم... نمی تونستم گذشت کنم... توی یه دوگانگی محض بودم... قلبم میگفت بیخیال همه چیز بشم بخاطر مرکام ، بخاطر خواهرم هم نه بخاطر بچه معصومی که توی راه داشت ولی از طرف دیگه عقلم میگفت ساده نگذر... مرکام که دودلی منو دید جلو اومد و دستم رو گرفت و گفت: به خدا واگذارشون بکن. به کسی که خودش عادل مطلقه. میدونه چیکار کنه و چطور حقت رو بگیره. پولت رو میخوای من بهت میدم . اونقدر بهت میدم که سه برابر چیزی باشه که از دست دادی. عشق میخوای؟ اونقدر عشق به پات میریزم که اینبار جاویدان به تو حسادت کنه. خوشبختی میخوای؟ من قول مردونه میدم به اون خدایی که بی بی عاشقش بود و قبولش داری قسم میخورم که خوشبخت ترینت کنم . قول مرکامی میدم . قول مردونه.

توی بهت حرفهای مرکام بودم حتی بعد از اینکه با بوسه ای به پیشونیم رفت هم هنوز توی همون حالت خیره بودم و فکر میکردم... حتی همین الان هم که توی هواپیما همراه ماهان و مرکام نشستیم نتونستم حرفای مرکام رو هضم کنم... مرکام دیگه حرفی از شب قبل و چیزایی که توی اتاق گفته بود نزد... خیلی عادی برخورد میکرد... جوری که تصور میکردم تمام اتفاقات دیروز رو توی خواب دیدم... خوابی شیرین و دست یافتنی... دست یافتنی بود اگه من میخواستم و مرکام میخواست...

بالاخره به فرودگاه لندن رسیدیم... لحظه پیاده شدن از فرودگاه نفس کشیدن برام سخت شده بود... نفس کشیدن توی هوایی که میدونستم آوش توش نفس میکشه ... اما دست های قوی و محکم مرکام بود که دستم رو میفشرد و بهم قوت قلب میداد... از دیشب چیزی به نام امید رو تجربه میکردم ... حسی خوشایند که نمیخواستم از دستش بدم... به آسمون خیره شدم و از خدا خواستم کمک کنه و راه درستی پیش پام بذاره ... غافل از اینکه خدا خودش راه درست رو از خیلی قبل تر نشونم داده بود... فرشته ای در غالب انسان برای کمک به من فرستاده بود و من چقدر ساده و نالایق بودم که داشتم از دستش میدادم و متوجه نبودم...

هنوز از فرودگاه خارج نشدیم که با دیدن یک زن و مرد جوان غافلگیر میشیم... مرکام به گرمی باهاشون برخورد میکنه و من به رابطه مرکام با این زوج فکر میکنم ... من و ماهان سلام میکنیم ... زن که تقریبا همسن و سال منه به گرمی با من روبوسی میکنه و میگه: سلام خیلی خوش اومدین .

با شوق فراوون ادامه میده: وای سهیل بالاخره تونستم ببینمش.

من با تعجب به رفتارای زن نگاه میکردم که میگه: مرکام خیلی تعریف شما رو کرده بود دوست داشتم از نزدیک ببینمت. ماهان کوچولو چطوره؟

- خوبم.

حس میکنم ماهان هم تا به حال اون ها رو ندیده ... سهیل جلو میاد ومیگه: سلام خانم . مشتاق دیدار.
به دست دراز شده به طرفم نگاه میکنم و بعد به مرکام نگاه میکنم... مرکام دست سهیل رو میگیره ومیگه:
پسرخاله انگار اروپا زیادی روت تاثیر گذاشته .

سهیل آخی میگه و با خنده ادامه میده: ببخشین . گاهی یادم میره.

سهیلا لپ ماهان رو می کشه و میگه: منو یادت نمیاد نه؟ مرکام دقیقا آخرین باری که ما اومدیم ایران ماهان
چند سالش بود؟ فکر کنم تازه دوسالش شده بود . جمله ها رو نمی تونست کامل بگه. یادته چقدر بامزه حرف
میزد؟ هنوز فیلمی که ازش گرفتم رو دارم.

به ماهان نگاه میکنم ... حواسش اصلا به سهیلا نیست ... نگاهی به دختر بچه ایه که گوشه سالن همراه پدر و
مادرش ایستاده ... دختر ناز می کنه و میگه خسته است.

مادرش می بوسدش و بغلش میکنه... توی نگاه ماهان حسرت رو می بینم... اون لحظه دلم میخواد در آغوش
بگیرمش و نوازشش کنم و بگم: تو مادر نداشتی عزیز دلم و این قدر توی حسرتش میسوزی . من چی بگم که
دارم ولی نمی تونم داشته باشمش... چشمه اشکم دوباره میخواد بجوشه ولی کنترلش میکنم ... فقط میرم کنار
ماهان و زانو میزنم و میگم: دوست داری بغلت کنم؟

با لبخند به دخترک توی آغوش مادرشه نگاه میکنه و لبخند میزنه و میگه: آره.

سهیل و سهیلا اصلا حواسشون به ما نیست و دارن به مرکام تعارف میکنن که بریم و خونه اونا مستقر بشیم...
دعا میکنم که مرکام قبول نکنه... و در آخر خدا صدام رو میشنوه چون مرکام میگه: میایم بهتون سر میزنیم
ولی اون سوویت کوچیک برای شما دوتا دانشجو خوبه . فکر نکنم بتونید از مهمون پذیرایی کنین .

بعد با لحن مهربونی که همیشه سعی میکرد داشته باشه تا کسی ازش دلخور نشه گفت: نکنه میخواید
صاحبخونتون پرتتون کنه بیرون ؟

سهیلا ریز خندید و گفت: همین الانم کم از دست ما نمی کشه .

سهیل جدی شد و گفت: میدونم هتل راحت ترین وگرنه به زور میبردمتون. خانم حتما همراه مرکام بیاید در
خدمت باشیم.

لبخند میزنم ومیگم: چشم حتما مزاحم میشیم.

- شما مراحمد خوشحالمون میکنین.

ماهان رو بغل میکنم ... بر خلاف جثه کوچیکش خیلی سنگینه ولی دوست ندارم بذارمش پایین ... با محبت سرش رو روی شونه ام میذاره و توی گوشم آروم میگه: مامان من میشی؟

حرفش شوک بزرگی بهم وارد میکنه... من مامانش بشم؟... این بچه با این ذهن خلاق پیش خودش چه رویاهایی که ندیده بود... میتونستم بذارمش روی ویلچر و رابطمون رو براش روشن کنم ولی یه حس خوبی زیر پوستم جریان داشت... با صدای سهیلا از فکر میام بیرون ... میگه: بریم حداقل تا هتل برسونیمتون.

مرکام به من نگاه میکنه و با دیدن ماهان تو بغلم میگه: چرا بغلش کردی؟ میخوای بدیش به من؟

- نه بذار باشه . راحتم.

مرکام مخالفتی نمی کنه... میدونم که خیلی تیزه ... شاید اونم نگاه حسرت بار ماهان رو دیده ... البته شاید این نگاه بارها تکرار شده بود ولی اینبار دوست داشت اجازه بده تا من نقش مادر نداشته اش رو ایفا کنم.

سهیل: گفתי برای عمل ماهان اومدین ؟

مرکام: اره. همه چیز هماهنگ شده قراره توی princess grace بستری بشه.

سهیل نگاهی همراه ترحم به ماهان انداخت... متنفر بودم از اینکه کسی به ماهان اینطور نگاه کنه... حس قوی ای بین من و ماهان برقرار شده بود ... الان ماهان و خوب شدنش برام خیلی مهم بود... توی طول راه مرکام و سهیل سرگرم صحبت در مورد دانشگاه و غیره شدن... توی صحبتاشون متوجه شدم که مرکام هم زمانی توی همین دانشگاه درس خونده... من خیلی چیزها در مورد مرکام نمی دونستم ... هر چه بیشتر از دیروز فکر میکردم بیشتر به بی انصافی هایی که خرج مرکام کرده بودم میرسیدم... به لیخند های مردانه مرکام نگاه میکنم و ناخواسته لبخند میزنم .. ماهان توی بغلم خوابش برده... موهاش رو نوازش میکنم... این روزها بیشتر از همیشه ماهان رو دوست دارم... شاید ماهان و محبت کردن بهش به من هم کمک کرده بود...

سهیلا: خیلی ماهان رو دوست داری؟

از سوال یک مرتبه ایش تعجب میکنم ... نگاهی با عشق به ماهان میندازم و میگم: اوهوم.

- مرکام همیشه میگفت که خیلی مهربونی . امروز وقتی ماهان رو بغل کردی و ماهان این طور با عشق خودشو بهت چسبوند مطمئن شدم.

- مرکام گاهی منو چیزی که نیستم میبینه. نمی دونم چرا انقدر از من تعریف کرده.

- یعنی تا حالا نفهمیدی چقدر دوست داره؟

نگاهی به نیمرخ مرکام میندازم و میگم: میدونم.

- تو چطور توهم دوشش داری؟

سهیلا نباید توی اولین دیدار این سوال رو از من میپرسید... اونم زمانیکه من خودم هم از حسم مطمئن نبودم ... اونم زمانیکه هنوز اونقدر باهوش راحت نبودم که از خصوصی ترین حسم بهش بگم... لبخندی زدم و گفتم: اینطور که بین صحبتا فهمیدم دانشجویین؟ چه رشته ای میخونی؟
متوجه شد که سعی کردم مسیر صحبت رو تغییر بدم گفت: اره . من ارشد شیمی میخونم. سهیلم دندون پزشکی.

- درس خوندن اینجا خوبه؟

- اگه دوری از خانواده و دلتنگیمون رو فاکتور بگیریم بد نیست.

سهیل ماشین رو جلوی هتل بزرگی نگه میداره ...

سهیل: فردا صبح میام که ماهانو برای پذیرش ببریم.

مرکام: نمی خواد تو زحمت بکشی خودمون میریم.

سهیلا: فکر میکردم تو یکی اهل تعارف نباشی.

مرکام: تعارف نیست . سهیل حتما کلاس داره نمی خوام بخاطر ما از درسش بمونه.

سهیل: تو نگران درس من نباش . فردا کلاس ندارم و حتما میام.

مرکام دیگه بیشتر از این تعارف نکرد... از ماشین پیاده میشیم... رو به سهیلا و سهیل میگم: باعث زحمت شدیم.

سهیل: این چه حرفیه خانم. مرکام بیشتر از اینا برای ما عزیزه.

خداحافظیمون کمی طولانی میشه ... مرکام ماهان رو از بغلم میگیره و وارد هتل میشیم... کارای پذیرش خیلی زود انجام میشه ... اتاقی که مرکام گرفته یه سویت کوچیک ولی زیباست... دو تا اتاق داره با دکوری مدرن... مرکام میره سمت یکی از اتاق ها و ماهان رو روی تخت میذاره و میگه: می تونستم یه آپارتمان کوچیک برای این مدت بگیرم ولی حدس زدم توی هتل راحت تر باشی.

- نه همین جا خوبه. ما که قرار نیست زیاد هتل بمونیم.

- اگه میخوای یه دوش بگیر تا خستگی راه از بدنت بره تا اون موقع ماهانم بیدار شده میریم ناهار.

سری تگون میدم و لباس هام رو از ساکم در میارم و میرم سمت حمام... نیمه راه پشیمون میشم و رو به مرکام میگم: ماهان امروز ازم خواست مامانش باشم.

مرکام پتو رو روی ماهان مرتب کرد و بعد سرش رو آورد بالا و گفت: تعجیبی نداره. ماهان تا این سن زنی توی زندگیش نبوده که اینطور دوستش داشته باشه و بهش محبت کنه. با دیدن تو دوست داره جای مادرش باشی. - میدونم ولی یه حسی دارم. من واقعا نمی دونم چه واکنشی بهش نشون بدم. - کاری رو انجام بده که قلبت میگه درسته ولی قبلش باهاش حرف بزن. اون خیلی خوب میتونه همه چیزو درک کنه.

سردرگم میرم توی حمام... زیر دوش آب گرم میتونم به ذهنم بهتر نظم ببخشم... من میخوامم برای ماهان مادری کنم... دوست داشتم تمام محبتی که مادرم از من دریغ کرده رو به ماهان بدم تا کمبودی نداشته باشه... نمی خواستم ماهان هم با حسرت های من بزرگ بشه ولی برای تحقق این موضوع اول باید به مرکام فکر میکردم... باید اول مرکام رو به عنوان شریک آیندم انتخاب میکردم... هرچند مرکام همه چیزهایی که من از همسر آیندم توقع داشتم رو داشت ولی من هنوز به اون اطمینان نرسیده بودم که بتونم خوشبختش کنم... این حرفها رو برای خودم مرور میکردم در حالیکه دلم میگفت کاش تا ابد با مرکام میموندم... انکار عشقی که تازه به مرکام توی دلم ریشه دونده بود و دیروز با حرفاش جونه زد غیر ممکن بود... لباس پوشیده از حمام میام بیرون... مرکام روی کاناپه وسط هال دراز کشیده ... آروم میرم سمت ساکم و بورس مو و لوسیون بدنم رو برمیدارم و میرم توی اتاق... این اتاق برعکس اتاق ماهان یه تخت دونفره بزرگ داره ... دکور آبی اتاق به آدم آرامش میده... با حوله دستی نم موهام رو میگیرم و شونه میکشم و می بندم... نگاهم بازم به تخت میفته... یعنی قرار بود این مدت من و مرکام روی این تخت بخوابیم؟...

تا بیدار شدن مرکام و ماهان زمان دارم تا ساکها رو باز کنم... اول از ساک ماهان شروع می کنم و آروم وارد اتاقش میشم و لباس هاش رو توی کمد آویزون می کنم... بعد برمیدارم اتاق خودمون و وسایل مرکام و خودم رو جاگیر میکنم... توی آرامش عطر و لوازم آرایش رو روی میز میچینم... با صدای مرکام که میگه: خسته نباشی. بر میگردد... لبخند میزنم و میگم: کاری نکردم.

- حتما گرسنه ای. ماهان رو بیدار میکنم بریم غذاخوری هتل.

مرکام میره توی اتاق ماهان و صدای خنده های ماهان بلند میشه... میتونم حدس بزنم که با قلقلک بیدارش کرده... لبخندی روی صورتم جا خوش میکنه... عشق مرکام به ماهان واقعا از ته قلبه درست مثل عشقی که مرکام نسبت به من داره و نمی تونم انکارش کنم... کمی به سر و وضع خودم میرسم ... یکم آرایش میکنم تا

چهرم از بی روحی در بیاد... لباس بیرون می پوشم... مرکام هم داره لباسای ماهان رو تنش میکنه... آماده میشم
ومیرم توی اتاق ماهان... ماهان هم آماده است... میخندم و میگم: خرس کوچولو خیلی خوابیدیا؟
ریز میخنده و میگه: خواب تو رو دیدم فرشته.

کنارش روی تخت می شینم و میگم: خوب چی دیدی؟

میتونم تغییر چهره اش و گرفتگیش رو حس کنم میگه: بعدا میگم.

مرکام هم مثل من متوجه وخامت اوضاع روحی ماهان میشه ... بغلش میکنه و میگه: بریم ناهار بخوریم تا
نخوردمت . بعد با ته ریشش میکشه زیر گلوی ماهان که دوباره صدای خنده ماهان کل سویت رو برمیداره...
به من نگاه میکنه و میگه: بریم فرشته؟

کیفم رو برمیدارم و میگم: من منتظر شماهام. بریم.

همراه هم میریم و ناهار میخوریم ... مرکام با وجود خستگی میگه که گشتی توی خیابونای اطراف بزنیم...
نزدیک ژانویه است و خیابونها قلقله است... بیشتر از همه تزیینات جالب ویتترین مغازه ها آدم رو جلب میکنه ...
وسوسه میشم برای خرید... با اصرار من ، برای خودم و مرکام و ماهان از مغازه لباس فروشی ، پالتو انتخاب
میکنم و میخریم... پالتوهای چرم زیبایی که با هم به نوعی ست هستن ... سعی میکنم ماهان خوشحال باشه...
فردا قراره توی بیمارستان بستری بشه و شرط بهبود جسمیش ، سلامت روح و روانشه... براش یه عروسک
بابانوئل هم قد خودش میخریم... سعی میکنیم نسبت به نگاه های دلسوز مردم که البته کمتر از ایران میتونیم
بینیم ، بی تفاوت باشیم... مرکام هر کاری میکرد تا خوشحال باشیم... با اصرار میخواست برای منم عروسک
بخره ولی قبول نکردم... خیلی خوش گذشت ... شاید بعد از اتفاقات اخیر امروز بهترین روزی بود که داشتیم...
غروب بود که بعد از خوردن شام توی یکی از رستوران های ایرانی لندن برگشتیم هتل... ماهان که حسابی
خسته شده بود ، بلافاصله خوابید... مرکام هم رفت تا دوش بگیره... گوشی رو برمیدارم و درخواست دو تا قهوه
میدم... تا اومدن مرکام از حمام ، قهوه ها هم رسیده بود... روی کاناپه توی سالن میشینیم ... میگم: ماهان
خیلی روحیه اش بهتر شد. خوب شد که رفتیم بیرون.

- آره روحیه خودمون هم بهتر شد.

مکث میکنه و میگه: صبح بستری میشه. خیلی به عملش امیدوارم.

- منم همین طور. مطمئنم که خوب میشه.

- صبح بعد از اینکه ماهان پذیرش شد باید برم دیدن یکی از دوستانم.

منتظرم تا ادامه صحبتاش رو بشنوم... کمی از قهوه اش میخوره و میگه: حالا که انقدر مصرری که کارو تمام کنی باید برم دیدنش.

توی سکوت بهش گوش دادم... یکم از رفتارای قبلم پشیمون بودم ولی لازم بود که یه چیزایی رو که نتیجه این دوروز فکرم بود رو بهش بگم... به فنجون قهوه توی دستم نگاه کردم و گفتم: اگه جاهامون عوض میشه شاید منم بهت پیشنهاد میدادم که بگذری ببخشی ولی واقعا نمی تونم . میخوام فراموش کنم کوتاه پیام ولی اونوقت تا آخر عمر شرمند خودم میشم. غروری که شکسته باید یکبار دیگه جلوی آوش و جاویدان ترمیم بشه . تا زمانیکه قلبم با شنیدن اسمشون به سوزش بیفته نمی تونم بی خیال بشینم. کمکم کن تا به جایی برسم که دیگه بهشون فکر نکنم. نمی خوام آسیبی به کسی جز آوش برسه اونم فقط مالی. میتونی؟

- میتونم. نقشه اش رو هم کشیدم . بخاطر همین فردا میرم دیدن دوستی که همه نقشه رو اجرا کرده . فقط قسمت پایانی نقشه مونده.

خیره میشم به صورتش ...میخوام بفهمم تا چه اندازه حرفاش راسته ... جدیت صورتش نشون میده که حقیقه... یعنی مرکام همه کارارو درست کرده؟ یعنی تا رسیدن به اخر بازی راهی نمونده؟... نمی خوام زیاد خوشحالیم رو نشون بدم که ناراحت بشه ولی برق توی چشمام رو چطوری پنهون کنم ؟
مرکام فنجون قهوه رو روی میز میذاره و میخواد بلند بشه که میگم: نمی خوامی برام توضیح بدی که چیکار کردی؟

- به شیوه خودش رفتار کردم . ناجوانمردانه بازی کردم.

مرکام کاری رو انجام داده بود که با ذات واقعیش فرق داشت... میتونستم درک کنم که بخاطر من چه کار بزرگی کرده... میتونستم ناراحتی رو توی تیره چشماش ببینم...

- آدرسشون رو بهم میدی؟

با نگرانی میگه: آدرس میخوای چیکار؟ نمی خوام تا وقتی که کار تموم نشده ببینت.

- آخه.

برای اولین بار توی حرفم میاد و با عصبانیت میگه: آخه بی آخه . بذار کاری رو که میخوای انجام بدم.

بعد با لحنی که برخلاف چند ثانیه پیش خیلی ملایم شده میگه: ببین سپیده منم از این بلاتکلیفی از این همه دغدغه خسته شدم. بذار کارو تموم کنم تا تو آروم بشی اونوقت که منم آروم میشم. باشه؟

به حرفش گوش میدم... خود منم از این بازی خسته ام ... دنبال جایی میگردم که آرومم کنه... یاد سینه پهن مرکام توی استخر و آرامشی که داشت میفته... به ذهنم اجازه پیش روی نمیدم... فقط میگم: باشه.

مرکام که انگار خیالش راحت شده بلند میشه و میگه: فردا خیلی کار داریم. من میرم بخوابم. تو هم زیاد بیدار نمونم باشه؟

نگاه نگرانش قلبم رو میلرزونه... توی بدترین حالت هم به من فکر میکنه... چرا این همه احساسو دارم نادیده میگیرم؟ ... بخودت بیا سپیده... لعنتی به خودت بیا تا دیر نشده... درگیر صحبت با خودم میشم... نصیحت هایی که امیدوارم جواب بده...

بلند میشم و قدم میزنم... مقصدم میرسه به اتاقی که مرکام توش خوابیده... وارد اتاق میشم... اندک نوری که از سالن میاد اتاق رو روشن کرده... مثل دل من که از حرفای امیدوار کننده مرکام روشن شده... میخوام بدونم توی دوست داشتن من چه رازی پنهونه؟... چرا مرکام انقدر منی که وقت آشنایمون جز نگاه تیره چیزی ارزونیش نکردم دوست داره؟

- خوابیدی؟

مرکام ساعدش رو از روی چشمش برمیداره و میگه: نه.

- نگران عمل ماهانی؟

- نگران همه ام.

تکیه میدم به دیوار دقیقا روبروی مرکام و میگم: منم نگرانم. دلم شور میزنه. همش استرس دارم. به نظرت بالاخره همه چیز ختم به خیر میشه؟

مرکام روی توی تخت جابه جا میشه و میگه: میای اینجا؟

به جایی که اشاره کرده نگاه میکنم... با تردید نگاهش میکنم... مظلومیتش چشمش دلم رو زیر و رو میکنه...

- سپیده آرامش میخوام. فقط تو میتونی آرومم کنی. بیا و بذار آروم شیم. از این نزدیک ولی دور بودن ها خسته ام. از اینکه کنارمی ولی منو نمی بینی دلگیرم.

منم آرامش میخوام... از زمانی که مرکام وارد زندگیم شده همه چیز بهتره... دیگه مثل چند سال گذشته همه چیز تیره و تار نیست... میرم کنارش روی تخت میشینم... میگه: تردید نداشته باش. اینبار بدون اینکه به هیچ و کس هیچ چیز فکر کنی فقط منو ببین. یه بار به دل من راه بیا.

کنارش با فاصله دراز میکشتم... دستش رو باز میکنه ... میخواد که سرمو بذارم روی بازوش... چشم میدوزم به چشمش... اونقدر خلوص توی چشمش میبینم که همه تردیدام کنار میره... مدت هاست دیگه مرکام یه فرد خاص شده برام... کسی که میدونم درد نیست ... سراسر درمانه... کسی که وجودش بودنش حمایت هاش... حتی گاهی اخم و دعواش همه و همه بخاطر خودمه ... همه کاراش بخاطر منه بخاطر سپیده است... نه دوز و کلکی داره نه توقعات بیجا... سرم که روی بازوش قرار میگیره، دستش میپیچه دور تنم... گرم میشم از هرم بودنش... نفس های گرمش توی گوشم میشینه.

- با من چیکار کردی که هم دردی و هم درمان؟ چیکار کردی که یه لحظه هم بدون تو آرامش ندارم؟ دلم از این همه مظلومیت به رحم میاد... منم دوش داشتم ولی یه حفاظ جلوی قلبم بود ... یه سنگینی روی زبونم بود که نمیداشت اعتراف کنم که منم دیونشم. منم دوش داشتم. منم به حمایتش به توجهش به عشقش نیاز دارم... مگه من جز مرکام کیو داشتم؟ ... نتونستم حرفامو به زبون بیارم فقط اشکام ریزش میکرد... کمی جابه جا شدم که مرکام محکم تر نگهم داشت و گفت: سپیده بذار اروم شیم. من خیلی الان خوبم. تو حس خوبی نداری؟

دوست داشتم بگم لعنتی منم توی اغوشت ارومم. منم این باهم بودن رو از جون و دل دوست دارم ولی زبونم نمی چرخید... بوسه ای به شونه اش میزنم... دستش که از اشکام تر میشه میگه: به من نگاه کن. سرم رو میگیرم پایین ... نمی خوام بازم اشکام رو ببینم و ناراحت بشه میگه: گفتم بهم نگاه کن. سرم رو آروم بالا میارم ... یه قطره از اشکی که میچکه پایین رو می بوسه و میگه: الان این اشکا رو چی تعبیر کنم؟

هق هق میزنم و میگم: من نمی تونم حرف بزنم . نمی تونم دردی که توی قلبم جا خوش کرده رو به زبون بیارم. نمی تونم بهت بگم حسم چیه . نمی خوام ناراحتت کنم . میدونم بی انصافیه که در مقابل این همه حس قشنگ ساکت باشم ولی فقط چند روز دیگه مونده . صبر میکنی مگه نه؟

مرکام پیشونیم رو می بوسه و میگه: هیش گریه نکن. صبر میکنم. همین الانم نصف آرزو هام برآورده شده. تو همسرمی. کنارمی . توی رویا هم نمی دیدم که توی بغلم از احساسات حرف بزنی. چیز دیگه ای نمی خوام. بخواب . همین جا بخواب تا ببینم فرداها چطور پیش میرن. الان همه چیز خوبه. من ارومم . تو هم از این آرامش آروم میشی بهت قول میدم.

چشمم رو می بندم... ریتم قلبم نا منظم شده... این همه حس خوب قابل درک نیست... مرکام به من حس مهم بودن میده... حس دوست داشته شدن... کدوم زنی توی جهان هست که از دوست داشته شدن بدش بیاد... از اینکه مردش اینقدر عاشقش باشه و حمایتش کنه؟... این مهری که به لبم زده شده فقط بخاطر یه چیزه... نمی خوام قبل از اینکه همه تیرگی ها از قلب پاک نشده و تمام فکر و ذکر مرکام نشده بهش حرفی بزنم... نمی خوام در مقابل این همه شفافیت و صداقت، یه تلق کدر باشم... میخوام اونجور که شایسته دوست داشتنشه دوستش داشته باشم.

خواب این شب، بی شک بهترین خواب عمرم بود... صبح مرکام زودتر بیدار شده بود و صبحانه رو سفارش داده بود... از روبرو شدن باهاش خجالت میکشیدم... هرچند اتفاق خاصی نیفتاده بود ولی شرم و حیا و خجالت توی وجودم ذاتی شده بود... اینبارم مرکام بود که با عادی رفتار کردن این حس خجالت رو ازم دور کرد... مثل یه پدر واقعی به زور به من و ماهان صبحانه خوروند و بعد همگی با اومدن سهیل میریم بیمارستان... کارهای پذیرش یک به یک انجام میشه چون همه چیز از قبل هماهنگ شده... دو روز دیگه ماهان عمل داره... عملی که زندگی همه مارو تغییر میده... چشم همه رو به واقعیت های زیادی باز میکنه... مرکام و سهیل میرن و من و ماهان تنها میشیم... همه کاری میکنم تا کنارم شاد باشه و روحیش خوب باشه... داریم با عروس بابانوئی که خریده بازی می کنیم که میگه: فرشته؟

- جونم عزیزم.

- تو مامان من میشی؟

پس هنوز یادش مونده... دلش میخواد که من مامانش باشم... یعنی محبتی که هر مادری میتونه به بچش بده رو توی من دیده؟... روی صندلی کنار تختش میشینم و میگم: تو که خودت مامان داری؟

- نه ندارم. مامانم منو دوست نداشت بخاطر همینم نیاد پیشم. مامانم بده.

- مامانت رفته پیش خدا. خدا آدم هایی رو که دوست داره میبره پیش خودش. پس مامانت حتما خیلی خوب بوده که خدا دوش داشت دیگه.

- یعنی خدا مارو دوست نداره که نمی بره پیش خودش.

چقدر این بچه ریز بین و باهوش بود... توی جوابش مونده بودم... دستش رو میگیرم و میگم: نه خدا همه مارو دوست داره ولی بعضی ها رو بیشتر دوست داره.

غمگین به عروسکش نگاه میکنه و میگه: ولی من دوست داشتم پیشم بمونه.

قلقلکش میدم ... خندش رفته توی هوا و میگه : نکن دیگه.

با خنده میگم: میدونی مامانت از خدا خواسته که فرشته ها رو بفرسته پیش ماهان کوچولو؟

با تعجب نگاهم میکنه و میگه: راست میگی؟

- معلومه.

- یعنی تو رو مامانم فرستاده.

- نه مامانت به خدا گفته. خدا منو فرستاده.

- پس حتما اجازه میده که من بهت بگم مامان.

متقاعد کردن ماهان از متقاعد کردن پنج به علاوه یک ، سخت تر بود... کمی فکر میکنم... اگه اینطوری

خوشحال میشه اگه اینطوری باعث میشه که عمل خوبی داشته باشه چرا مخالفت کنم... من آینده ام رو انتخاب

کرده بودم... میخواستم کنار مرکام و ماهان باشم پس چه فرقی میکرد فرشته مرکام باشم یا مادرش.

بوسیدمش و گفتم: دوست داری مامانت باشم.

با ذوق فراوان بهم خیره شد و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد... بغلش میکنم و لپای تپل و مپلش رو می

بوسم و میگم: خوب باشه من مامانت میشم .

دستش رو دور گردنم حلقه میکنه و محکم فشارم میده... اشکم در میاد... این بچه محبت مادر میخواست ...

درست مثل من که تمام بچگی حسرت عشق مادری رو داشتم که کنارم بود... من و ماهان با هم یکی بودیم

هر دو مادر نداشتیم... بیشتر از ماهان واسه خودم گریه کردم که ماهان سرش رو از شونه ام برداشت و گفت: چرا

گریه میکنی؟ دوست نداری مامان من باشی؟

- نه عزیزم. چون خوشحال شدم دارم گریه میکنم.

با دستای کوچیکش اشکم رو پاک میکنه و میگه: گریه نکن خوب؟ بخندیم.

می بوسمش و میگم: چشم کوچولو چشم.

میخواستم بذارمش روی تخت تا از توی یخچال خوراکی هایی که مرکام خریده بود رو در بیارم که محکم منو

گرفت و گفت : بغلت باشم.

هر حرکتی که ماهان انجام میداد قلبم بیشتر از قبل میسوخت... بی مادری برای بچه ای به این سن سخت بود

و من نمی خواستم این حس خوبی که با حضور من داره رو ازش بگیرم.

با ماهان خوراکی خوردیم ... بازی کردیم... با گوشی نسخه بی نهایت بازی پو رو دانلود کردیم و مدام چهرش رو تغییر دادیم و خندیدیم... خیلی بهمون خوش گذشت و خوشحالیمون با اومدن مرکام که خستگی از چهرش میبایرد ولی چشماش میخندید بیشتر شد.

دو پرستار وارد اتاق شدن تا ماهان رو برای آزمایش های لازم ببرن... ماهان کمی ترسیده بود ... چون دست من رو محکم گرفت و گفت: ماما؟

مرکام با تعجب به من نگاه میکرد... انگار با نگاهش توضیح میخواست ... چشمم رو می بندم و با لبخند سرم رو تکون میدم به این معنی که من اجازه دادم... میتونم توی چشماش خوشحالی رو بینم... مرکام میاد کنارم می ایسته ... رو به ماهان میگم: لازم نیست بترسی عزیزم .چیزی نیست .میخوان یه آزمایش های کوچولو ازت بگیرن. مگه نمی خوای زود تر خوب بشی؟

ماهان هنوزم مردده ... ماهان میگه: بابایی ترس نداره ؟

- نداره عزیزم. تو دیگه مرد شدی از این چیزا نباید بترسی.

پرستار از مرکام میخواد که ماهان رو روی ویلچر بذارن و برای یک سری آزمایش ببرن ... مرکام ماهان رو بغل میکنه و روی ویلچر میذاره و توی گوشش یه چیزی میگه که ماهان به خنده میفته... میخوایم همراه ماهان بریم که پرستار میگه: لازم نیست همراهش بیایید.

ماهان رو می بوسم و ماهان همراه پرستار ها میره... توی سالن روی صندلی میشینم... مرکام کنارم میشینه ... سر صحبت رو باز میکنم و میگم: دوستت رو دیدی؟

- بریم توی کافه پایین بشینیم حرف بزنیم. پرستار گفت یکی دو ساعت کار ماهان طول میکشه.

بلند میشم و همراه مرکام میریم توی کافه بیمارستان... مرکام سفارش دوتا قهوه میده... منتظرم تا حرف بزنه... کیف چرمیش رو روی میز میذاره و بازش میکنه... یک سری مدارک از توش در میاره و بهم میده... مدارک رو میگیرم و نگاه میکنم...

مرکام: کاری که میخواستی رو انجام دادم. وکیل همه چیز رو از قبل آماده کرده بود. فقط یه امضا مونده بود که صبح امضا رو هم گرفتم.

با تردید یکی یکی برگه ها رو ورق میزنم ... باورم نمیشه که همه چیز های از دست دادم توی دستم باشه...

از خوشحالی روی ابرام ... میگم: آخه چطوری؟ چطوری تونستی؟

مرکام مثل من خوشحال نیست... بی تفاوت می‌گه: برای اولین بار توی زندگیم نقش بازی کردم. برای اولین بار کسی بودم که خود واقعیم نبود. برای اولین بار دروغ گفتم.

مرکام بخاطر من دروغ گفته بود... میدونستم تا چه اندازه از دروغ متنفره... عذاب وجدان داشتم و تمام خوشحالی که با دیدن اون اسناد توی وجودم تزریق شده بود از بین رفت... نمی تونم سرم رو بالا بگیرم و بهش نگاه کنم... مرکام امروز چقدر تلخ شده بود چون ادامه داد: چرا خوشحال نیستی . مگه دنبال همینا نبودی؟ مگه منو بخاطر همین چند برگه انتخاب نکرده بودی؟ مگه نمی خواستی غرورت برگرده؟ الان خوشحال باش . سرت رو بالا بگیر چون تونستی . الان همه اموال آوش ما توه. من خودم به حسابت واریز کردم.

مرکام میگفت و من ذوب میشدم ... یه چیزایی توی وجودم تکون میخورد... من میخوام انتقام بگیرم... میخوام همه رو برگردونم پس چرا الان اصلا حس خوبی نداشتم؟... یعنی ناراحتی مرکام حتی لذت این انتقامم برام تلخ میکرد؟...

مرکام بلند شد و گفت: میتونی زنگ بزنی و با خوشحالی به همه بگی که اموالت رو برگردوندی. حتی میتونی به خواهرت زنگ بزنی و بگی که تونستی حقت رو بگیری. میتونی به آوش زنگ بزنی و با غرور بگی که باد آورده ها رو باد برگردوند.

طاقت حرفای مرکام که مثل سیلی به صورتم میخورد رو نداشتم... تحمل این حرفها که واقعیت بود سخت بود... آروم گفتم: خواهش میکنم تمومش کن.

- چرا تموم کنم. چقدر گفتم این کار نتیجه ای نداره گوش دادی؟ پس چرا باید بس کنم.

بلند میشم و از اون فضای سنگین فرار میکنم... میدوم سمت فضای سبز پشت بیمارستان... نمی تونم مقابل مرکام بشینم و بدون خجالت به حرفایی که میزد گوش بدم... حرفای تلخ مرکام توی گوشم تکرار میشد و هر لحظه بیشتر از چند ثانیه قبل قلبم آتیش میگرفت... میدونستم اشتباه کردم ... مال آوش کوچکترین اهمیتی برام نداشت... فقط میخوام بهش بگم اگه بخوام میتونم... نمی دونستم این بازی که شروع شده بود اینطوری خودم رو میسوزوند... مرکام از دستم ناراحت بود... مرکام بخاطر من دروغ گفته بود و تظاهر کرده بود به چیزی که نیست و الان تصور میکرد من فقط بخاطر انتقام انتخابش کردم... چطور میتونستم مطمئنش کنم رو نمی دونستم ولی باید یه کاری میکردم... اینبار نمی خواستم با ندونم کاری و تکرار حماقت های گذشته مرکام روهم از دست بدم... تا رسیدن به آرامش نسبی روی نیمکت توی حیاط میشینم... باید کاری میکردم که مرکام از بابت من مطمئن بشه ... دقیقا نمی دونستم چه کاری ... برگه ها رو یکبار دیگه نگاه میکنم... مرکام چطوری

اینهارو بدست آورده بود رو نمی دونستم فقط میدونستم راحت نبوده... اصلا از اینکه الان این برگه ها توی دستم بود ناراحت نبودم... من میخواستم به چیزهایی که حقمه برسم فقط از بابت مرکام دلنگران بودم که اون هم میتونستم حل کنم... فقط یه موضوع مونده بود که باید حل میشد و اون هم روبه رو شدن با آوش بود... غرورم رو له کرد و باید غرورش رو له میکردم...

وارد بیمارستان میشم... بیرون آزمایشگاه و توی اتاق ماهان رو میگردم ولی خبری از مرکام نیست... نمی دونم کجا رفته ولی میتونم بفهمم که تا چه اندازه ناراحته... پرستار همراه ماهان وارد اتاق میشن... مشخصه که ماهان گریه کرده... میرم سمتش و میگم: چی شدی کوچولوی من؟

بغضش میشکنه و گریه میکنه و میگه: به دستم آمپول زدن. من ترسیدم. گریه کردم.

بغلش میکنم و همین طور که نوازشش میکنم میگم: بوسش کنم خوب میشه؟

دستش رو نگاه میکنم و می بوسم... انقدر باهاش حرف میزنم و نوازشش میکنم که توی بغلم به خواب میره... روی تخت میذارمش و کنارش روی صندلی میشینم... گوشیم رو از توی جیبم در میارم و به مرکام پیام میدم.

پیامی که باید براش میفرستادم چون توی این موقعیت نمی دونستم میتونم رو در رو باهاش حرف بزنم یانه.

((سلام . میخواستم ببینمت و باهات صحبت کنم ولی دیدم که نمی تونم. ازت ممنونم که بخاطر من کاری رو انجام دادی که مخالف عقایدت بود ولی از من ناراحت نباش چون جای من نیستی و نمی تونی ضربه هایی که خوردم رو درک کنی. مال دنیا برام بی اهمیت ترین چیز ه. الان با توی دست داشتن چیزایی که ازم با بی عدالتی گرفتن خوشحالم. اره خوشحالم بهم خرده نگیر. اما بهشون پس میدم البته به وقتش. باید قبلش آوش رو ببینم. باید باهاش حرف بزنم. خواهش میکنم این آخرین خواستم رو هم انجام بده و آدرش رو بهم بده.))

جواب مرکام رو نگاه میکنم... فقط آدرس رو فرستاده ، بی هیچ حرفی... قلبم جریحه دار میشه... حس بدی دارم... از اتاق میرم بیرون تا یکم حال و هوام عوض بشه که مرکام رو توی راهرو می بینم... منو نادیده میگیره... تحمل این یکی رو اصلا ندارم... میخواد بره توی اتاق که میگم: خوابید . خیلی گریه کرد تا خوابش برد.

در رو نیمه باز میکنه و با دیدن ماهان که هنوز خوابه در رو می بنده و روی صندلی میشینه... نگاهش سرد و یخی بود... برای منی که فقط محبتش رو دیده بودم سخت بود... خیلی سخت... کنارش میشینم و میگم:

دلخوری؟

– نباشم؟

- نباش.

بههم نگاه میکنه ... نگاهی سرشار از دلخوری... جهت نگاهش رو فوری تغییر میده... این فاصله بینمون رو دوست ندارم... میگم: میرم دیدن آوش و بعدم تموم.

- مطمئنی که بعد از دیدنش همه چیز تموم میشه؟

دستش رو میگیرم و میگم: قول میدم.

سکوت میکنه... سکوتی که با فکر کردن همراهه... همین سکوت بههم جسارت میده تا بپرسم: نمی خوای بگی چطوری تونستی همه چیزو پس بگیری؟

- جواب سوالت میمونه برای بعد عمل ماهان. الان شرایطم طوری نیست که تعریف کنم.

درست میگفت الان و توی این شرایط دونستن این موضوع کمکی به من نمی کرد ... من به لحظه رو به رو شدن با آوش فکر میکردم... فقط میخواستم بهش بگم که من هم میتونم بد باشم میتونم کثیف بازی کنم... تمام شب رو کنار ماهان موندیم ... سعی کردم کمی بخوابم ولی هم استرس عمل ماهان رو داشتم هم اینکه قرار بود برم دیدن آوش... مرکام هم مثل من استرس داشت چون تمام مدت توی راهرو و حیاط بیمارستان راه رفت و فکر کرد...

تا ظهر درگیر آزمایشات و آماده کردن ماهان برای عمل بودیم... قرار بود تا یکساعت دیگه ماهان برای عمل بره... تلفن مرکام زنگ خورد و بعد از اون مرکام وارد اتاق شد و ازم خواست که دنبالش برم توی حیاط. پشت سر مرکام حرکت میکنم... نمی دونم تلفن از طرف کی بود و مرکام چی میخواد بههم بگه ولی دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... کنارش قدم برمیدارم و میگم: نگرانم کردی چی شده؟ کنار درختی متوقف میشه و بدون اینکه نگاهم کنه میگه: وکیلتم تماس گرفت. همون دوستی که کمکم کرد تا اموات رو از آوش پس بگیرم.

منتظر نگاهش میکنم ... دستش رو به درخت تکیه میده و در جهت مخالف من می ایسته و میگه: ازش خواستم یه قرار ملاقات برای من با آوش جور بکنه . گفت دو سه ساعت دیگه میتونم برم دیدنش.

نمی دونستم مرکام چی میگه... میخواست بره دیدن آوش؟... قرار بود من برم و بعد همه چیز تمام بشه پس چرا میگفت خودش میخواد بره؟

- چرا میخوای بری دیدن آوش؟

برمیگرده و سرد مثل تمام امروز میگه: میریم با هم میریم دیدنش.

با جدیت میگم: من میخوام تنها بینمش .

موشکافانه صورتم رو بررسی میکنه و میگه: چرا تنها؟ چی توی فکرته؟

- هیچی . فقط میخوام تنها بینمش و باهاش حرف بزنم.

- چه حرفی هست که در حضور من نمی تونی بگی؟

اخم میکنم... دیگه زیاد داره خیالپردازی میکنه... من نمی خوام در مقابل مرکام چیزی بگم که پشیمون بشم... نمی خوام باشه درک کردنش نباید سخت باشه.

- هیچ حرف خاصی نیست ولی میخوام تنها بینمش .

مرکام چیزی نمیگه ولی میتونم عمق ناراحتیش رو بفهمم... مرکامی که همیشه میدیدم امروز جور دیگه شده... توی سکوت فکر میکنه... شقیقه هاش رو فشار میده... لعنتی بازم میگرنش اومده سراغش و داره جوری رفتار میکنه که من نفهمم... به سرخی چشماش خیره میشم و میگم: سرت دوباره درد میکنه؟

انقدر غرق توی افکارش که متوجه سوال من نمیشه... روی نیمکت میشینه ... کنارش میشینم و میگم: چی شده؟ چرا فکرت انقدر مشغوله؟ چیزی هست که بخوای به من بگی؟

سرد خیره میشه توی چشمام... دارم منجمد میشم ...میگه: آره هست ولی بین گفتن و نگفتنش موندم.

با نگرانی میگم: بگو خواهش میکنم دارم از دلشوره میمیرم.

- هیچ وقت سعی نکردم راز کسی رو پیش یکی دیگه برملا کنم ولی امروز بخاطر تو مجبورم اینکارو بکنم.

به روبرو خیره میشه... دستش رو توی هم گره کرده و روی زانوهاش گذاشته ... میتونم فشار ناخن هاش کف دستش رو بینم ... میگه: وکیلیم میگفت: اوش رو بارها با یه دختر انگلیسی دیده. مثل اینکه برنامه هایی هم با هم دارن. نمی خواستم اینو بهت بگم ولی مجبورم چشمت رو بروی حقیقت باز کنم.

پاهام سست میشه... کف دستم عرق میکنه... اینبار آوش میخواد به خواهرم و بچه ای که توی راه داره ضربه بزنه... من جاویدان رو میشناسم... اون مثل من طاقت نمیاره... من نمی خوام خواهرم آسیب ببینه... من نمی خوام یکبار دیگه آوش کل زندگیمن رو نابود کنه... مثل مجسمه سرجام خشک شدم و به روبرو نگاه میکنم...

صداهای گنگی از مرکام میشنوم که میگه: سپیده . سپیده جان. چی شدی؟ حالت خوبه؟

از پشت پرده اشکی که دیدم رو تار کرده مرکام رو می بینم... لب میزنم ولی شک دارم صدایی از حنجره بیرون بیاد... میگم: مرکام حق نداره. حق نداره . نباید خواهرم رو بازی میداد. نباید خواهرم رو هم مثل من رها کنه. حق نداره به جاویدان ضربه بزنه.

مرکام بغلم میکنه ومیگه: آروم باش. نمیداریم. نمیداریم این اتفاق بیفته.

- جاویدان گناه داره. نمی دونم چرا آوش اینکارو با جاویدان میکنه. من که عشق رو توی نگاهش دیدم. من که تصور میکردم اگه من تنها و بی کس شدم ، اونا خوشبختن. چرا آوش با جاویدان هم بازی کرد؟

مرکام کمرم رو نوازش میکنه و میگه: وقتی آدم ها بلند پرواز میشن. وقتی خدا رو فراموش میکنن یادشون میره که انسانیت چیه؟

بلند میشم و میگم: ولی من نمیدارم . نمیدارم جاویدان منو اذیت کنه. نمی دارم خواهرم آسیب ببینه. درسته در حق بدی کرد ولی نمی تونم بینم کل زندگی خواهرم . همه عشقش نابود میشه.

راه میفتم که مرکام میگه: چیکار میخوای بکنی. صبر کن.

سرجام می ایستم و میگم: باید ببینمش.

- ماهان الان تنهاست. بذار بره توی اتاق عمل. خودم می رسونمت باشه؟

ماهان بیچاره من... ماهان عزیزم...انقدر درگیری ذهنی داشتم که یادم رفت ماهانم باید بره برای عمل... کاش تمام این کابوسها تموم میشد و من به آرامش میرسیدم... چقدر ساده بودم که فکر میکردم با پس گرفتن پولم همه چیز تمام میشه .

مرکام دستم رو میگیره و میبرم سمت اتاق ماهان... اشکم رو پاک میکنم... نمی خوام ماهانم با دیدن حال پریشونم روحیش خراب بشه... ماهان لباس مخصوص به تن کرده و نشسته وقتی مارو میبینه میگه: کجا رفته بودین؟

بغلس میکنم و میگم: همین اطراف بودیم عزیزم.

مرکام: آماده ای پسر.

ماهان: یکم میترسم.

- ترس نداره عزیز دلم. الان میری توی اتاق عمل می خوابی و بعد بیدار میشی. هیچی رو نمی فهمی گلم.

ماهان: برگردم دیگه پاهام خوب شده ؟ میتونم راه برم؟

می بوسمش و میگم: مطمئن باش گلم.

ماهان حسابی ذوق زده است ... فکر راه رفتن و بازی کردن و عادی شدنش اونقدر لذت بخش هست که به ترسش غلبه کنه... با کمک پرستار تا اتاق عمل همراهیش میکنیم... آخرین بوسه رو روی پیشونیش میزنم و میگم: خیلی دوستت دارم.

چند تا صلوات میفرستم و آیت الکرسی براش میخونم و بدرقه اش میکنم.

مرکام ماهان رو می بوسه و به خدا میسپارش.

ماهان که میره... استرس عجیبی به دلم راه پیدا میکنه... از خدا میخوام که ماهان رو صحیح و سالم بهمون برگردونه... ازش میخوام امید این طفل معصوم رو نا امید نکنه.

ساعات دلهره آوری بود .. ماهان عمل سنگینی رو پیش رو داشت و ما دقیقا نمی دونستیم که بعد از عمل صحیح و سالم بیرون میاد یا نه؟ ... مرکام میگرنش بهش فشار میاورد... میدونستم که براش چقدر سخته که توی این شرایط سرپا باشه... مدام طول و عرض راهرو رو طی میکرد... شاید یه قهوه کمی مرکام رو آروم میکرد... بلند شدم که برم و از کافه پایین دو لیوان قهوه بگیرم که مرکام گفت: کجا میری؟

- میرم قهوه بگیرم . یه مسکن بخوری بهتر میشی.

- تو بمون خودم میرم .

مرکام میره و با تو قهوه بر میگرده... کنارم میشینه و میگه: اگه ماهان خوب نشه چی میشه؟

مرد من نیاز به دلداری داره... مردی که تا این حد به من کمک کرده الان نیاز داره تا آروم بشه... لیوان قهوه رو روی صندلی کناری میذارم و دستش رو میگیرم و میگم: بی بی میگفت خودت رو به خدا بسپار . اگه در و پنجره ها رو قفل کنه حتما بیرون این چهار دیواری طوفانه . من خودم کم به گفته هاش فکر میکردم گاهی هم سر سری میگذشتم ولی الان توی این مدت فهمیدم که خودش بهترین تصمیم رو میگیره . مطمئن باش ماهانم چیزی براش رقم میخوره که بهترینه . تو همه سعیتو کردی .

چشم مرکام شیشه ای میشه... تازه میتونم عمق حسش رو درک کنم... بلند میشه و میگه: ماهان زجر زیاد کشیده . با این سن خیلی سختی دیده. از خدا بخواه خوب بشه. بچم دیگه طاقت نیاره.

می بینم که میره سمت خروجی... شاید نمی خواست من اشک لونه کرده توی چشمش رو بینم... غرورش این اجازه رو بهش نمیداد... تنهاس میذارم و از توی کیفم کتاب مفاتیح رو باز میکنم و دعای توسل رو میخونم...

توسل میکنم به ائمه... خدا رو به بنده های خویش قسم میدم که ماهان سالم برگرده...

عمل ماهان چند ساعتی طول میکشه ... مرکام تمام مدت قدم میزنه و استرس داره... من حال و روز بهتری نسبت به اون ندارم... بالاخره دکتر از اتاق عمل میاد بیرون ... مرکام با دکتر کمی صحبت میکنه... با دو چشمم

میبینم که شونه اش خم میشه ... میترسم قدم بردارم و بپرسم که چی شده... به زحمت بلند میشم و میرم کنار مرکام...

- دکتر چی گفت؟

مرکام بهم خیره میشه... انگار اصلا متوجه نمیشه که چی میگم... دوباره جمله ام رو تکرار میکنم... می بینم میره و کنار دیوار نقش زمین میشه... کنارش میشینم... از چیزی که توی نگاه مرکام میبینم میترسم... با گریه میگم: بگو چی گفت؟ ماهان خوبه؟

مرکام به روبرو خیره میشه و میگه: جواب ماهانمو چی بدم؟ الان چطوری میتونم توی صورتش نگاه کنم؟ نگاهم به دستهای لرزونش... نمی خوام انقدر مرکام رو ناتوان ببینم... نمی خوام این مرد رو شکسته ببینم... بلند میشم ... باید برم و از دکتر بپرسم چی شده... بالاخره خودم هم دکترو میتونم اصطلاحات تخصصیش رو بپرسم... گیج میروم به تریاز و از خانم پرستار میپرسم اتاق دکتر کجاست... قطره قطره اشکم پایین میریزه... بعد چند دقیقه و گشتن چند طبقه اتاق دکتر رو پیدا میکنم... در میزنم و میرم تو... دکتر روپوش سفیدش رو می پوشه ... خودم رو معرفی میکنم ... میگم مادرش هستم... مگه نبودم... من مادر ماهان بودم من خودم بهش اجازه دادم که بهم بگه مامان... من مثل یه مادر دوستش داشتم... در مورد حال ماهان می پرسم... پشت میزش میشینه ... حال و روزم رو که میبینه اشاره میکنه که بشینم... دستش رو توی هم قلاب میکنه و میگه: عمل بد نبود. یعنی هنوز نمی شه جواب قطعی رو داد. باید بعد از بهبود کامل بخیه ها ببینم چی میشه. البته یه سری فیزیوتراپی هم باید انجام بشه که اگه جواب بده ماهان میتونه دوباره راه بره. همه چیز بستگی به بیمار داره و واکنش بدنش.

توی گریه میخندم ... دیگه به اصطلاحات پزشکی که دکتر به کار میبره و حرفاش کاری ندارم... خدارو شکر میکنم... نمی دونم مرکام چی شنیده که اینطور بهم ریخت... باید بلند شم و برم بهش بگم عمل خوب بوده ... نگرانش بی مورد... حرفای دکتر که تموم میشه تشکر میکنم و میرم بیرون... پرواز میکنم سمت مرکام... باید بهش بگم که ماهان خوب میشه...

توی راهرو مرکام رو می بینم ... همزمان در اتاق عمل باز میشه و ماهان رو میبرن سمت اتاق... ماهان کوچولو با چهره معصومش روی تخت خوابیده ... رد اشک روی صورتش نشون میده قبل از عمل یکم بی تابیه و گریه کرده... روی صورتش دست میکشم ... ماهان رو روی تخت میذارن... صورتش رو می بوسم... همین طور که ماهان رونوازش میکنم میگم: رفتم با دکترش حرف زدم.

متوجه نگاه مرکام به خودم میشم ادامه میدم: گفت عمل خوب بوده فقط باید بعد از خوب شدن بخیه ها و انجام فیزیوتراپیش نتیجه رو اعلام کنه.

مرکام نفس آسوده ای میکشه و میگه: اون لحظه خیلی استرس داشتم . دکتر گفت ساری . ادامه جملش رو نشنیدم. میترسیدم. این شرایط برام خیلی سخته. ماهان نه تنها همه زندگیم و پسرمه بلکه یه امانتی هم هست. میترسم نتونسته باشم از امانتی خواهرم خوب نگه داری کنم.

دستم رو روی شونه اش میذارم و میگم: تو تونستی. خیلی هم بیشتر از تواناییت برای ماهان تلاش کردی. خواهرت هم تا الان حتما همه چیز رو دیده و از اینکه چنین برادری داره به خودش میباله.

چند ساعتی از به هوش اومدن ماهان میگذره... اولین واکنشش بعد به هوش اومدن این بود که میتونه راه بره یا نه و وقتی مرکام بهش گفت باید بیشتر صبر کنه کلا بهم ریخت.

نه من و نه مرکام نتونستیم ارومش کنیم ... با کلی گریه به خواب رفت... مرکام رو به زور به اورژانس بردم و با تزریق مسکن کمی میگرنش بهتر شد و تونست یکی دوساعتی بخوابه...میدونستم که به سختی روی پا ایستاده و سعی داره قوی باشه ولی بلاخره هر کسی یه جایی کم میاورد... خودم هم از خستگی به مرز بی هوشی رسیده بودم ولی به جبران تمام خوبی هایی که مرکام در حقم کرده بود درست این بود که الان که به من نیاز داشت کنارش باشم... با اومدن سهیل و سهیلا خیالم راحت شد و مرکام رو به سهیل سپردم و خودم رفتم پیش ماهان... تا بیدار شدن ماهان با سهیلا حرف زدیم...چقدر حرف زدن با سهیلا ارومم کرده بود مخصوصا وقتی در مورد بیماری مادرش گفت ... اینکه مادرش سرطان سینه داشته و با خارج کردن توده سرطانی حالش خوب شده... اینکه میتونه حال مارو توی این وضعیت درک کنه چون خودش این روزا رو پشت سر گذاشته...همه و همه باعث شد حس بهتری داشته باشم ... اما هنوز نمی دونستم چطور میتونم ماهان رو آروم کنم...

مرکام سرحال تر از تمام این چند روز اومد توی اتاق ... حال جسمیش بهتر شده بود ولی فشار روحی شدیدی روش بود... موقع رفتن سهیل و سهیلا ، مرکام اصرار کرد که برم هتل و چند ساعتی استراحت کنم... نتونستم مخالفت کنم... توی راه چشمم به یه مغازه بزرگ لوازم تحریر خورد ... یاد ماهان و علاقه اش به نقاشی افتادم... شاید اگه میتونست نقاشی کنه حالش بهتر میشد...

از سهیل خواستم نگه داره تا من خرید کنم... سهیلا همراهم شد و وارد فروشگاه شدیم و کلی وسیله خریدیم... دیگه نمی تونستم برم هتل ... باید میرفتم پیش ماهان و اینا رو بهش میدادم تا خوشحال بشه... به سهیل گفتم که من میرم بیمارستان... اول گفت که مرکام گفته حتما برم هتل ولی بعد با صحبت های من قانع شد که برسونم بیمارستان... خوشحال از پله های بیمارستان رفتم بالا... در اتاق رو که باز کردم از دیدن صحنه پیش روم کلی لذت بردم... مرکام کنار ماهان روی تخت خوابیده بود و ماهان رو توی آغوش گرفته بود... ماهان

کوچولو توی بغل مرکام مثل یه عروسک بامزه دوست داشتنی بود... گوشی رو برداشتم و یه عکس به یاد موندنی ازشون گرفتم...

مرکام پدر خوبی بود ... یعنی بعدها منم میتونستم بچه ای داشته باشم که مرکام انقدر دوستش داشته باشه... از فکر خودم دلم ضعف رفت... کنار تخت نشستم تا پدر و پسر بیدار شن.

مرکام بیدار میشه و با دیدن من از تخت میاد پایین و میگه: نرفتی هتل؟
به وسایلی که توی دسته اشاره میکنم و میگم: رفتم ولی نیمه راه پشیمون شدم. به نظرت اینا ماهانو خوشحال میکنه؟

مرکام میاد پیشم و پلاستیک وسایل رو میگیره و نگاه میکنه و میگه: اره خیلی خوبن.
بعد به شوخی میگه: اگه یکی به منم انقدر توجه کنه و برام چیز میز بخره خوشحال میشم.
میخندم و میگم: فعلا که ماهان فقط خریدار داره.

وسایل رو کنار تخت میذاره و میگه: پس کی نوبت من میشه؟
از این حسادت ریزی که توی حرفش نشسته بود خندم میگیره... این پسر تخس و حسود بعد از اون همه فشار عصبی برام شیرین بود... گفتم: آسیا به نوبت آقا.
لبخند زد و گفت: شوخی کردم عزیزم. ولی ازت ممنونم که انقدر به فکر ماهانی. از اینکه این دوروز اینقدر بهت سخت گذشت و کنارمون بودی.

با اخم ساختگی میگم: هر کی جای من بود همین کارو میکرد.
- نه فقط سپیده منه که انقدر مهربونه.

ماهان با کمی ناله بیدار میشه ... هنوز یکم درد داره... پلاستیک رو بر میدارم و میرم گوشه تخت میشینم و میگم: پسر بداخلاقم چطوره؟

نگاهی با کنجکاوی به پلاستیک میندازه و میگه: این چیه؟
- همونیکه ماهانم دوست داره.

پلاستیک رو باز میکنه و با ذوق به وسایل نقاشی خیره میشه... دنیای بچه ها خیلی دوست داشتنیه... همه چیز براشون موقتی... اخم و تلخی... قهر و دلخوری... با دیدن چیزایی که دوست دارن فوری شاد میشن و غصه ها از یادشون میره... نقاشی سه نفره ای که اونشب کشیدیم موندگار شد ... ساعتی خوشی که بعد از اون همه فشار داشتیم حال هر سه مون رو خوب کرد .

چند روزی از عمل ماهان میگذشت و هر روز بهتر از روز قبل بود... دیگه کمتر بهونه میگرفت چون براش توضیح دادم که چقدر طول میکشه تا خوب بشه... براش توضیح دادم که بعد از خوب شدن بخیه هاش کم کم میتونه سرپا بایسته... حتی فیلم مستندی از بدنیا اومدن آهو و مراحل راه رفتنش رو براش گذاشتم و گفتم که همه موقعی که برای اولین بار میخوان راه برن به مشکل میخورن و باید سعی و تلاش بکنن تا بتونن راه برن. همه این ها باعث بهتر شدن ماهان شده بود و مرکام مدام ازم تشکر میکرد ... ماهان رو برده بودم توی محوطه بیرون بیمارستان تا کمی چرخ بزنه... مرکام همراه سهیل رفته بود دانشگاه تا با اساتیدش ملاقاتی داشته باشه... از دور دیدم که داره میاد... وقتی بهم رسید گفتم که بعد از ماجرای اونروز که نشد بریم دیدن آوش ، توسط وکیلش برام یه وقت دیگه گرفته... فکر میکردم مرکام ، قرارمون رو فراموش کرده و خجالت میکشیدم توی این اوضاع ازش بخوام که برم دیدن آوش ... ولی یکبار دیگه با این رفتاراش نشون داد که حرف منو از نگاهم میخونه و لازم نیست به زبون بیارم.

به مرکام میگم که اول بریم هتل... قبل از رفتن به سهیلا زنگ میزنیم و ازش میخوایم بیاد بیمارستان چند ساعتی پیش ماهان بمونه ... سهیلا با روی باز قبول میکنه... سهیلا میاد و با اصرار سوییچ ماشینش رو به مرکام میده ... خیالم از بابت ماهان راحت میشه و همراه مرکام میریم هتل... یه دوش عجله ای میگیرم و لباسم رو عوض میکنم... باید برم دیدن آوش باید ببینم ایا توی وجودش مردونگی و یه جو انسانیت هست یا نه؟

اونقدر عجله میکنم که صدای مرکام در میاد... با اعتراض میگه: هنوز وقت داریم عجله برای چیه؟ اونکه از درون آشفته من خبر نداره... سعی میکنم کمی اروم تر رفتار بکنم... بالاخره آماده میشم و همراه مرکام میریم سمت شرکت مد آوش... یه سؤال توی ذهنم رژه میره به مرکام میگم: اگه همه چیزو از آوش پس گرفتی پس نمی فهمم چرا هنوز توی شرکتش داره کار میکنه؟

مرکام خیلی خونسرد عینکش رو به چشم میزنه و میگه: چون هنوز نمیدونه چه بلایی سرش اومده. با تعجب میگم: چطور نمی دونه؟

- چون به کسی اعتماد کرد که نباید اعتماد میکرد کاری که خودش با تو کرد اینبار کسی دیگه ای با خودش کرد.

مرکام گنگ حرف میزنه ... دوست دارم زودتر سر از همه چیز در بیارم میگم: همیشه کامل توضیح بدی انقدر اعصابم بهم ریخته است که نمی تونم فکر کنم.

از توی اینه به ماشین پشتی نگاه میکنه و میگه: همون دختری که باهاش در ارتباطه.

چند دقیقه خیره می‌شدم به مرکام و حرفاش رو تجزیه و تحلیل می‌کنم... یعنی کسی که به مرکام کمک کرده بود دختری بود که با آوش رابطه داشت؟ ... چرا باید به مرکام کمک کنه؟ چه چیزی این وسط گیر اون دختر میومد؟... از هر دستی بدی از همون دست پس میگیری ... خدا بیامرزدت بی بی چه مثل هایی میزدی؟

- تو چطوری این همه اطلاعات بدست آوردی این دختر رو کی پیدا کرد؟

- همون دوست وکیلی که گفتم توی لندن بهم کمک میکنه. میخواستم چطوری پس گرفتن پولو برات توضیح ندم ولی الان که مجبور شدم در مورد دختره بگم بقیه رو هم برات تعریف میکنم.

کمی خم میشه و از شیشه جلو به ساختمان شیک سمت من نگاه میکنه و با احتیاط ماشین رو وارد پارکینگ میکنه و میگه: امضایی که قرار بود بگیرم رو اون دختر برام گرفت . آوش اونقدر طمع داشت که فکر نمیکرد این دختر اینطوری نقره داغش کنه. فعلا برو دیدن آوش تا بعد بقیه رو برات بگم.

با سوالای زیادی که توی سرم داشتم میرم بیرون... مرکام همراهم میاد بالا... بهش گفته بودم که میخوام تنها آوش رو ببینم ... انگار نگاهم رو میخونه که میگه: انتهای این راهرو اتاق مدیریته. من همین جا منتظرت میمونم.

به انتهای راهرو نگاه میکنم و قدم اول رو برمیدارم... هنوز نمی دونم چطوری باید برخورد کنم... قدم های بعدیم با شنیدن صدای جاویدان سست تر برداشته میشه ... فکر همه چیز رو می‌کردم غیر روبرو شدن با جاویدان... صدا نزدیک تر میشه و من سست تر... تمام صحنه های اون روز توی ذهنم جون میگیرن ... خنده های جاویدان... نگاه های تحقیر آمیز آوش و بقیه... سست شدن پاهام و فریاد مجید ... سردی عرقی رو توی مهره های کمرم حس میکنم... بعد از اون چقدر تلخی و تنهایی تجربه کردم... این خاطرات داره دیوونم میکنه... دستم مشت میشه... الان نمی تونستم جاویدان رو ببینم ... نمی خواستم بلایی که سرم اومد اینبار سر جاویدان بیاد... با همه بدی ای که در حقم کرد... ماجرای اون فرق میکرد یه بچه داشت که اگه با حرفای من اتفاقی براش میفتاد نمی تونستم خودم رو ببخشم... صدای جاویدان نزدیک تر میشه و من توی آخرین لحظه پشت یکی از دیوارها پناه میگیرم تا جاویدان من رو نبینه... وارد سالن میشه... هنوز هم همون طور مغرورانه قدم برمیداره... صدای محکم گام هاش یادم میاره که چقدر اعتماد به نفس داره چیزی که یک ذره توی وجود من نیست... نزدیک تر که میشه میتونم ببینمش... یکم چاق تر شده و چقدر این پر شدن صورتش بهش میاد و جذاب ترش کرده... خواهر من داشت مادر میشد ... دلم میخواست با تمام ظلم هایی که در حقم کرده بود بازم برم سمتش و بغلش کنم... جلوی جوشش احساساتم رومیگیرم و بغضم رو توی گلو خفه میکنم... با رفتن

جاویدان بغض به خشم تبدیل میشه ... اگه آوشی وارد زندگیمون نمیشد الان ما اینجا نبودیم... هیچ وقت مجبور نبودم خواهرم رو از پشت ستون ببینم... یک جمله توی ذهنم مدام اگو مینداخت نباید بذارم آوش روح خواهرم رو هم نابود کنه.

اینبار مصمم تر گام برمیدارم... دلم آرامش میخواد ... به این فکر میکنم که بعد از تمام این اتفاقات همراه مرکام و ماهان میریم یه جای دور ، جایی که دیگه خبری از تلخی های زندگی نباشه... منشی خوش هیکل و زیبایی پشت میز نشسته... بایدم منشی مدیر یه شرکت مد چنین ادمی باشه... پوزخندی میزنم و توی دلم به خودش و شرککش هزار تا دری وری میگم...

دختر با دیدنم میگه: میتونم کمکتون کنم؟ (Hi .Could I help you)

- سلام . بله میخواستم آقای صولتی رو ببینم.HI. Yes I wanna see Mr solati.

- باهاشون قرار داشتن؟ (The last time you had one ?)

- بله Yes

- ببخشید اسمتون؟(Excuse me your name)

نمی دونستم چی باید بگم... یادم نمی یومد مرکام چیزی گفته باشه با تردید گفتم: نیکان.

دختر نگاهی به لیست انداخت و با لبخند سرش رو بالا آورد و گفت: بله منتظر باشین.

تلفن رو برداشت و با آوش صحبت کرد و گفت میتونید برید داخل.

استرس شدیدی داشتم به حدی که دچار حالت تهوع شده بودم... پشت در اتاق مکث میکنم و به خودم میگم:

محکم باش. اینبار موضوع خودت نیست موضوع زندگی چند نفر دیگه هم هست.

نا مطمئن در میزنم و میرم تو.

ممنون

وارد اتاق که میشم عطر تند و تیزش که یه زمانی عاشقش بودم توی بینیم میپیچه و حالم رو بیشتر از قبل بد میکنه... درست روبروی در ، پشت میز بزرگ و مجللی نشسته و با لپ تاپ روی میز ور میره... کت و شلوار مشکی و کروات زرشکی زده... سر از لپ تاپ بلند میکنه و میتونم صورتش رو ببینم... پخته تر از قبل شده و ته ریش که گذاشته قیافش رو خشن تر از همیشه نشون میده... جذابیتی برام نداره... هرچیزی که هست نفرته... تعجب توی چهره اش دیدنیه... زل میزنم توی چشمش و میگم سلام.

میخ چهرم شده ... باورش نمیشه خودم باشم... نمی دونم این همه اعتمادبه نفس یهویی از کجا میاد... دستم رو جلوش تکون میدم و میگم: خودمم وقعیه واقعی. دعوتم نمی کنی بشینم؟

به خودش میاد ... از جاش بلند میشه و میگه: خودتی سپیده؟ باورم نمیشه . خوش اومدی بیا بشین.

تنها تعریفی که از حالت اون لحظش میتونم بکنم پررویه... روی مبل میشینم...گوشی رو برمیداره و به منشی دستور دو تا قهوه میده که میگم: نیومدم باهات قهوه بخورم. اومدم حرف بزنیم.

انگار اونم از این همه اعتماد به نفس شوکه شده... حتما توقع دیدن همون دخترک ساده و خجالتی رو داشت...

گوشی رو میذاره و همین طور که میشینه میگه: چقدر عوض شدی؟ چقدر تغییر کردی؟

پوزخند میزنم و میگم: آره لاغر شدم.

- خیلی جذاب تر شدی.

توی این موقعیت ، بعد از اون همه خیانت و دغل بازی خوب رویی داره بازم زبون میریزه... به حرف میام...

نفرت توی لحن کلامم بیداد میکنه... میگم: اما تو هنوز همون آدم جاه طلب و زبونباز هستی.

توقع شنیدن این حرفا اونم از من رو نداره... هر لحظه تعجب توی نگاهش بیشتر میشه... کمی جابه جا میشه و میگه: ببین سپیده.

- نامجو هستم فقط نامجو.

- حالا هرچی . ببین هر تصویری که از من داشتی اشتباه بود. من هیچ وقت مستقیم ازت خواستگاری نکردم. بعدم خودت وکالت همه چیز رو به من دادی که منم اونا رو برای خواهرت خرج کردم . برای زندگی اون نه خودم تنها.

متنفرم ازت آوش ... متنفرم ازت که اینطور توی روی خودم داری دروغ برام سرهم بندی میکنی... خونسرد تکیه میدم به مبل و پام رو روی پام میندازم ... من یه برگ برنده دارم ... اینبار حرفی برای گفتن دارم... میخندم و میگم: چرا توضیح میدی؟ ادم برای چیزی که حقشه و حق خودش میدونه توضیح نمیده.

انگار خیالش راحت شده که من برای پول و یا پس گرفتن چیزی نیومدم... چون کمی جلو میاد و دستش رو توی هم قلاب میکنه و میگه: خیلی خوبه. یکم از خودت بگو . درست تموم شده؟ حتما الان داری طرحت رو میگذرونی.

در اتاق رو میزنن و منشی قهوه ها رو روی میز میذاره و میره... ماگ قهوه رو بر میدارم و کمی ازش میخورم و میگم: اتفاقا اومدم از چیزایی برات حرف بزنم که مطمئنم برات خیلی جذاییت داره.

قهوه اش رو مزه مزه میکنه و میگه : بگو میشنوم. اما قبلش یه چیزی رو بهت بگم. ما آخر هفته یه جشن دور همی گرفتیم خیلی دوست دارم تو هم باشی. جاویدان و مادرت خوشحال میشن ببینت.

جشن آخر هفته یه فکر فوراً از مغزم رد میشه ... این بازی رودوست دارم... میتونم هم مادرم و جاویدان رو ببینم هم همونجا کمی آوش رو آزار بدم... یاد مرکام میفتم که پشت این در نشسته... بهش قول داده بودم که بعد دیدن آوش همه چیز تمام بشه ولی الان به چیز دیگه ای فکر میکردم به رفتن به جشن... باید همون طور که جلوی جمع خوارم کرد خوارش میکردم ولی من نمی تونستم تا این حد بد باشم... من نمی تونستم ... فوقش میرفتم جشن و فقط کمی ازارش میدادم همین.

- خیلی خوبه . حتما میام. ولی مطمئنی از دیدن من خوشحال میشی.

ماگ قهوه رو روی میز میذاره و میگه: معلومه.

- پس همون روز جشن میام و باهات حرف میزنم.

به ساعت نگاه میکنم و میگم: الان دیگه باید برم.

بلند میشم ... آوش هم بلند میشه و میگه: کجا میمونی؟

- هتل...

سوتی میزنه و میگه: خوشحالم که همه چیز برات اوکیه. اینطور که معلومه بهت سخت نگذشته.

دلَم میخواد بزنم توی فکش ... تصور رنج و سختی که بعد از اون اتفاق کشیدم هم سخته... الان اون از خوب بودن اوضاع حرف میزد... بله . بعد اومدن مرکام همه چیز مثل سابق شد... حالم ازش بهم میخوره... تحمل یه دقیقه دیگه این فضا هم برام سخته.

- آخر هفته می بینمت.

از آوش خداحافظی میکنم و میرم بیرون... منشی با لبخند خداحافظی میکنه... وارد سالن که میشم تازه راه نفسم باز میشه... میخوام بالا بیارم... هرچیزی که مربوط به آوشه رو بالا بیارم ... میرم سمت W.C توی سالن ... عق میزنم ولی جز زرداب چیزی بالا نمیارم... آبی به صورتم میزنم ... حالم که بهتر میشه میرم سمت جایی که مرکام ایستاده بود و منتظرم بود... با دیدنم میاد سمتم و میگه: چی شده خوبی؟

- آره خوبم بریم.

میریم بیرون که میگه: بهش گفتی؟

جواب من نه.

صورتش گرفته میشه... دیگه هیچ چیز نمی پرسه ... نه در مورد آوش ، نه در مورد اتفاقاتی که توی اتاق افتاد... نمی دونم توی فکرش چی میگذره... از اینکه اینطور ساکت بهم میریزم ومیگم: گفت اخر هفته یه جشن گرفتن. مادرم و جاویدان هستن. میتونم برم ببینمشون.

بازم توی سکوت راندگی میکنه... بازم حالت چهره اش بی تفاوت شده... نمی تونم از نگاهش فکرش رو بخونم... بازم من سکوت رو می شکم ومیگم: میرم مامانم و جاویدان رو می بینم و تمام. بعد هر چی که بگی قبوله.قول.

خشک و جدی میگه: دیگه قول نده.

بغض میکنم... قولم دیگه براش ارزشی نداره... میدونم که خودمم دیگه براش بی ارزش میشم... منی که اینقدر عهد شکنی میکنم... منی که نتونستم با دیدن آوش همه چیز رو تموم کنم... تکیه میدم به پنجره و درد های توی قلبم رو با قطره های اشک میریزم بیرون... دیگه حتی از علت اشکام نمی پرسه... دیگه حتی نمیگه این مروارید ها رو حروم نکن...

رفتار جدی و بی تفاوت مرکام توی این چند روز به شدت برام عذاب اور بود ... هر بار که سعی میکردم باهاش صحبت کنم بحث رو عوض میکرد ... ماهان فیزیوتراپی رو شروع کرده بود... روز اول خیلی درد داشت... به درستی نمی تونست با فیزیوتراپ و همکارش بایسته ولی این تازه شروع ماجرا بود و نیاز داشت که روی پاهاش کار کنه... تمام مدت کنار ماهان بودم... اما صبرم زمانی لبریز شد که مرکام ، من و ماهان رو تنها گذاشت و همراه سهیل و سهیلا برای مهمانی که دوستانشون ترتیب داده بودن رفت... از مرکام هر چیزی بجز این رو انتظار داشتم... نتونستم جلوی سهیل و سهیلا مخالفت کنم ولی تمام دقایقی که مرکام رفت داشتم دیونه میشدم... ماهان سرگرم نقاشی شد و بعد هم کمی با گوشی بازی کرد ... ده روزی از عمل ماهان میگذشت و با اجازه دکتر مرخصش کردیم و توی هتل بودیم...

برای ماهان قصه خوندن و خوابیدن... در اتاقش رو بستم و توی هال نشستم... تلویزیون روشن بود و فیلم عاشقانه ای در حال پخش بود... فکرم همه جا پرمیکشید... نگاهم به فیلم بود ولی فکرم پیش مرکام بود... حس بدی داشتم... درسته من روی قولی که بهش دادم نمودم ولی دلیلی نداشت که اینقدر بی تفاوت برخورد کنه... از همه مهم تر من رو با ماهان تنها بذاره و بره دنبال خوشگذرونی خودش... به مرز انفجار رسیده بودم... نمی دونستم وقتی مرکام رو ببینم چه واکنشی نشون میدم... عقربه های ساعت جلو میرفتن و خبری از مرکام نبود... ساعت حدود دو نیمه شب بود که در سویییت باز شد... خودم رو سرگرم دیدن فیلم نشون دادم ولی قلبم محکم

می کوید و مغزم از عصبانیت در حال ترکیدن بود... تا به حال این قدر من رو نادیده نگرفته... من عادت داشتم که همیشه برای مرکام در اولویت باشم ولی بعد از این مدت اولین باری بود که انقدر سفت و غیر قابل نفوذ شده بود... زیر چشمی به مرکام که وارد سالن شده بود نگاه کردم... کنش رو در آورد... یه نوع بی حوصلگی توی رفتارش مشهود بود... ناراحت بودم و نمی خواستم شروع کننده صحبت باشم... سلام کرد و من در جوابش گفتم علیک سلام... یه لیوان آب از یخچال کوچیکی که گوشه سالن بود برداشت و خورد... شب بخیر گفت و راه افتاد سمت اتاق... زیر چشمی نگاهش میکرد واز این همه خونسردی بیشتر حرص میخوردم... از اونشب دیگه پیش نیومده بود که توی هتل و توی یه اتاق با هم باشیم... اگه روی کاناپه میخوابیدم خیلی رفتار بچگانه ای بود...

نفسم رو پر حرص بیرون میدم و میرم سمت اتاق... لباسش رو عوض کرده... گوشه تخت دراز میکشه و دستش رو میذاره روی چشمش... بازم حضورم رو نادیده گرفت... خیلی از بی توجهیش دلخور بودم... میرم گوشه دیگه تخت دراز میکشم درحالیکه گلوم پر از بغضه... نگاهم به سقف اتاقه ... سکوت شب مواقعی که دلت گرفته خیلی وحشتناکه... سکوت رو میشکنه و میگه: چرا تا این موقع بیدار موندی؟
- خوابم نمی برد؟

پوزخندی میزنه و میگه: گفتم شاید نگران من بودی. البته اگه نگران من باشی عجیبه.
بغضم بیشتر میشه ولی خوشم نیاد انقدر حق به جانب حرف بزنه... میگم: اتفاقا منتظر بودم بیای. نباید مارو تنها بذاری و بری دنبال خوشی خودت.
- کی این نباید هارو تعیین میکنه؟ تو؟

لحنش بیشتر از قبل اوار میشه روی سرم... میگم: من فقط ازت توقع ندارم که اینطور رفتار بکنی.
- اونوقت به خودت اجازه میدی که هر رفتاری بکنی؟

بغضم میشکنه و میگم: من چه رفتاری کردم؟ تو از این ناراحتی که من میخوام فردا برم دیدن خانوادم؟ من میخوام برم که مادرم رو ببینم . میخوام برم خواهرم رو ببینم. میخوام با تو برم تا خوشبختیم رو ببینم.
عصبی بلند میشه و میشینه و میگه: مطمئنی فقط میخوای بری دیدن خواهرت و مادرت؟

- از کدوم خوشبختی حرف میزنی؟ وقتی خودت داری فرصت ها رو از هردومون میگیری ؟ وقتی من اونقدر ازت دورم که حس میکنم فقط برای رسیدن به خواسته هات کنارمی؟ وقتی که حس میکنم اصلا من و نمی بینی.

می شینم و همین طور که اشکام میریزه میگم: کی گفته که نمی بینم. تو میگی؟ پس این طپش های تند قلبم بعد از هربار دیدنت مال چیه؟ پس چرا هربار که تورو توی ذهنم با آوش مقایسه میکنم میبینم آوش در حدی نیست که با تو مقایسه اش کنم؟ پس چرا هر بی توجهیت اینطور داغونم میکنه؟

مرکام سرش فوری میچرخه سمت من... یک ان حس میکنم که رگهای گردنش گرفت... توی چشمم خیره میشه... دنبال حقیقت پشت این شیشه هاست... اما من ناراحتم... من از اینکه نمیداره با خودم کنار بیام و ازم توقع داره ناراحتم... بلند میشم که دستم رو میگیره و میگه: پس بذار باور کن. یه کاری کن که باورت کنم.

لحنش قلبم رو به درد میاره... باید ثابت میکردم باید بهش میفهموندم که قلبم فقط برای اون میزنه و آوش دیگه هیچ جایی نداره باید بهش حالی میکردم که چطور الان ضربان قلبم از این نزدیکی از این هرم نفس هاش به هزار رسیده... بلند میشم و میرم سمت در و میگم: بهت ثابت میکنم. اما توقع داشتیم حسم رو از نگام بخونی.

روی کاناپه توی سالن دراز میکشتم و گریه میکنم... گریه های بی صدا... اینبار بخاطر دل خودم که اینطور بیرحمانه قضاوت میشه... چرا نمی تونم عادی باشم... چرا نمی تونم بیخیال آوش و همه چیز بشم و با مرکام وماهان برگردم و خوشبخت زندگیم رو بکنم؟... مرکام رو می بینم که کنارم روی کاناپه میشینه... بدنش که به بدنم میخوره تنم گر میگیره از حضورش... اروم میگم: تو که منو باورنداری برو تا فکر کنم بینم چطوری میتونم مطمئن کنم.

دستم رو که روی چشمم گذاشتم اروم برمیداره و میگه: فردا باهات میام. نه بخاطر آوش یا انتقامت. فقط میام که مادر و خواهرت رو ببینی. بعدم باهم میایم هتل و تا خوب شدن ماهان همینجا میمونیم و بعد برمیگردیم ایران باشه؟

دچار احساسات ضد و نقیض شده بودم... دستم رو دور گردن مرکام حلقه میکنم و سرم رو روی شونه اش میذارم و گریه میکنم و میون حق هقم میگم: باشه هرچی تو بگی. فقط دیگه هیچ وقت اینطوری نباش. مرکام موام رو نوازش میکنه و همین طور که توی بغلش بلندم میکنه و میگه: پس بریم بخوابیم که فردا کلی کار داریم.

میگم: بذارم پایین الان میفتم ولی با خنده میگه: هیش الان ماهان بیدار میشه. باید یکم تنبیه بشی یا نه؟

- من یا شما که بدون ما میری خوش گذرونی؟

- کی گفته خوش گذشت؟ همش فکرم پیش شما بود.

هر آن میترسیدم که از دستش بیفتم ولی وقتی روی تخت نرم گذاشتم خیالم راحت شد... کنارم دراز میکشه و با دستاش دورم حصار درست میکنه و میگه: اینبار اگه بخوای چوش بازی در بیاری و بعد از دیدن خانوادت بازم نقشه جدید بکشی واقعا ازت دلخور میشم سپیده. بیا این کینه ها رو همین جا تموم کنیم. فردا بعد دیدنشون ببخششون تا این بازی تموم بشه. من بعد این همه طوفان توی زندگیم، آرامش میخوام.

توی وجودش حل میشم و اجازه میدم برام حرف بزنه ... اجازه میدم یه قدم به هم نزدیک تر بشیم... خوشبختی حس کردنی، لمس کردنی... ممنونم از خدا که مراکام رو سر راهم قرار داد... خوشحالم که یکی هست که حرفمو میفهمه ...

این همه نزدیکی ، روی این تخت کنار مراکام، قلبم رو تکون میده... من یه دختر بودم با تموم حس های دخترانه ولی با قلبی شکسته... مراکام بال و پر بهم داد ... بهم نشون داد که جنس دوست داشتن چه طوریه... بهم نشون داد که محبت چه طوریه ولی من چهار سال تمرین کرده بودم که سرد باشم که محبت نکنم ... داشتم خودم رو گول میزد... من داشتم توی وجود مراکام دنبال آوش میگشتم... من هر لحظه دنبال این بودم که مراکام مثل آوش من رو رها کنه و بره دنبال زندگیش و نمی خواستم ببینم که مراکام ، یه آوش دیگه نیست... فرقیشون از زمین تا آسمونه... به پلک های بسته مراکام نگاه میکنه... این چهره معصوم و دوست داشتنی ، دنبال آرامش بود... آرامشی از جنس حضور یه زن توی زندگیش... زنی که دوست داشتن رو بلد باشه... اما من جز عذاب چیزی به اون نداده بودم... باید یه کاری میکردم... توی خواب تکونی میخورم و دستش روی قفسه سینم میشینه... زنانگی هام به اوج میرسه... یعنی مراکام هم نیاز های مردانه اش بیدار میشد ؟...

تنم کرخت و بی حس میشه از نزدیکی ها... میدونم مراکام هم دنبال راهی برای نزدیکی به منه ولی چطور میتونه بهم نزدیک بشه وقتی هربار من نا امیدش کردم... خودم روجای مراکام میذارم ... من که تحمل این سردی و بد عهدی ها رو نداشتم ولی مراکام من صبور بود... با پشت دست روی صورتش میکشتم... ته ریش نشسته روی صورتش به جوشش بیشتر حس های زنانه ام دامن میزنه... من میخوامت چیکار کنم؟ آخر راهی که داشتم طی میکردم بی شک بن بست بود... میخواستم برم دیدن مادر و خواهری که هیچ حسی به من نداشتن و منو به ته دره ای از تنهایی پرت کرده بودن؟... میخواستم از مراکام استفاده کنم و فخر بفروشم ؟ به کی ؟ به کسایی که کل زندگیشون منو طرد کرده بودن... به کسایی که اگه کمی از مردونگی و خصلت های مراکام توی وجودشون بود ، دنیا برام گلستان میشد؟ ... با همه این ها میخواستم برم... میخواستم برم به دیدن خواهری که زندگیم رو به خیالش نابود کرد ... میرفتم دیدن مادری که ، ادعای مادری داشت... باید علت تمام

سردی هاش رو میفهمیدم باید با مادرم حرف میزدم و میفهمیدم چرا هیچ وقت دخترش رو نخواست و همیشه جاویدان بود که برایش اهمیت داشت... باید با آوش حرف میزدم، نه باید تهدیدش میکردم و زندگی خواهرم رو نجات میدادم... اونوقت با خیال راحت کنار میکشیدم... از همه گذشته کنار میکشیدم... من در ازای این همه بدبختی و تنهایی مرکام رو بدست آورده بودم... باید یکبار هم که شده بخاطر مرکام کاری میکردم... نگاهم میخ صورت مرکام میشه... دیگه کنترل این همه احساس سرباز زده غیر ممکنه... بوسه ای روی گونه اش میزنم... کمی جابه جا میشه... صورتم گل میندازه... میترسم بیدار بشه و از خجالت نتونم توی صورتش نگاه کنم... چشمم رو فوری میبندم... کمی چشم راستم رو باز میکنم تا ببینم که خواب یا بیدار؟... لبخند نشسته روی صورتش بیشتر معذبم میکنه... حتما متوجه شده توی خواب بوسیدمش... دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و از پشت توی بغلش جا میشم... این نزدیکی میشه اوج احساسم... صورتش رو توی گودی سرشونه ام میذاره و میگه: یواشکی داشتیم؟

تنم مور مور میشه از هرم نفسهای گرمش... از خجالت این همه جوشش احساس، سرمو توی بالشت فرو میکنم... با صدای بمی که بیشتر از قبل گوشنوازه میگه: اگه از دل عاشق من خبر داشتی این قدر بی انصافی نمیکردی.

دلم میگیره... میدونم اونم یه مرد جا افتاده است مردی که نیازهای مردانه اش کم نیست و فقط بخاطر احترام به من تا حالا از حق طبعیش گذشته... من به خیال خودم میخوام بعد از تموم شدن کینه های توی قلبم به مرکام نزدیک بشم ولی این طوری دارم هردومون و بیشتر از همه مرکام رو اذیت میکنم... برمیگردم طرفش... چه اشکال داره که یکم به دل مرکام باشم... البته دارم توجیه میکنم خودم بیشتر از مرکام دلتنگم... دستم رو دور گردنش حلقه میکنم... با لبخند میگه: خواب میبینم مگه نه؟

– نخیر بیدارین آقا.

مرکام با لذت نگاهم میکنه... شور و احساس توی نگاهش آرزوی هر دختریه... چشمش روی اجزای صورتم میچرخه و روی لبهام ایست میکنه... این حرارت نمی تونه بخاطر یه هوس باشه... سرش نزدیک میاد و اولین پیوند لبهامون شکل میگیره... پیوندی که با همراهی من لذت بخش تر میشه... پیوندی که بهم نشون میده که دیگه هیچ چیز این دنیا مهم نیست وقتی من و مرکام کنار همیم... وقتی قلب هامون این طور برای هم می تپه... توی این مرکام شیطان هیچ نشونی از مردی که دیدم نیست... همه این ها باعث میشه برام جذاب تر

باشه... مطمئنم با طلوع خورشید خیلی چیزها بین ما عوض میشه... مطمئن دنیا رنگین تر میشه اگه هیولای گذشته مجال بده.

چشمم رو باز میکنم و از لای پلک های نیمه بازم ساعت رو نگاه میکنم... ساعت حدود هشت صبحه ولی بخاطر ابری و گرفته بودن هوا تصور میکنی که هنوز شبهه... میخوام از رختخواب بلند بشم که یاد مرکام و اتفاقی که دیشب بینمون افتاد میفتم... دست میکشم به لپ های گل انداختم و ته قلبم یه چیزی فرو میریزه... به چهره غرق خواب مرکام نگاه میکنم... پتو رو آروم کنار میزنم که مرکام دستش رو محکم دورم حلقه میکنه و میگه: کجا یکم دیگه بخوابیم.

دستش رو باز کردم و گفتم: ساعت ده، دومین جلسه فیزیوتراپی ماهانه. نمی خوامی که دیر برسیم؟ با غرغر غلتی میزنه و من با لبخند بلند میشم... پرده رو کنار میزنم... برف زیبایی اومده و تمام محوطه رو سفید پوش کرده... به خودم قول یه برف بازی حسابی رومیدم... میخوام امروز به دلم رفتار کنم... دوش میگیرم و زیر دوش به این فکر میکنم که دلم بازیگوشی میخواد... دلم به دور از همه هیاهوی این زندگی کمی هیجان میخواد... مثل ساعتی که کنار مرکام گذرونده بودم... از لای در تخت رو نگاه میکنم، مرکام بیدار شده و توی اتاق نیست... با حوله تن پوش میام بیرون... پیرهن آستین کوتاهی انتخاب می کنم و همراه ساپورت می پوشم... با حضور ماهان نمی تونم لباسای باز بپوشم... کمی به خودم میرسم... میخوام در نظر مرکام از همیشه بهتر بیام... موهام رو پشت سر دم اسبی می بندم و جلوی موهام رو کج توی صورتم میریزم... گوشواره های بلند طلاسفیدم رو از جعبه در میارم و می پوشم... به خاطر بلندی گردنم زیبایش بیشتر جلوه میکنه... با آرایش ملایمی که میکنم همه چیز تکمیل میشه... توی آینه به خودم نگاه میکنم... این تغییرات به ظاهر ساده رو دوست دارم... این زنی که توی آینه است و برخلاف ماههای پیش داره بهم لبخند میزنه رو دوست دارم... چقدر مرکام تونسته منو تغییر بده... دختر بداخلاق جدی ای که سعی کردم توی این چند سال بسازم با حضور چند ماهه مرکام کلی تغییر کرده... دمپایی روفرفشی هام رو پا میکنم و میرم سمت در اتاق... ظاهرم برای خودم هم هیجان انگیزه... خودم هم از این سپیده راضی ام و تعجب میکنم وای به حال مرکام... هر قدمی که با این لباس و ظاهرم برمیدارم حس میکنم روی صحنه بزرگترین شوی مد سال هستم... از فکری که میکنم خندم میگیره... خندم رو قورت میدم... در اتاق رو باز میکنم و میرم بیرون... صدای ماهان و مرکام از توی سالن میاد... میرم سمت سالن... خیلی عادی قدم برمیدارم ولی قلبم از هیجان برخوردشون تند میزنه... مرکام و

ماهان پشت به در اتاق نشست... سلام میکنم ... هر دو برمیگردن... مرکام میخ من شده و ماهان با شیطننت میگه: سلام. وای چه خوشگل شدی مامان.

از این بی پرواییش خجالت میکشم... مسلط میرم کنارشون میشینم و میگم: ای شیطنون. من خوشگل بودم. ماهان: خوشگل تر شدی.

زیر چشمی به مرکامی که هنوز محو تماشای منه نگاه میکنم و میگم: صبحانه سفارش دادی؟ تازه به خودش میاد... لبخند نشسته رو لبش هیجانم رو بیشتر میکنه... میگه: گفتم همین جا صبحانه بخوریم. نمی دونستم چی میخوری. اینا رو سفارش دادم.

به میز صبحانه که به نظرم زیادی کامل میومد نگاه میکنم و میگم: خیلی هم خوبه. ممنون. مرکام و ماهان هنوز دارن به من و ظاهر جدیدم نگاه میکنن... نمی دونستم این تغییرات جزیی من این قدر توی روحیه ماهان و مرکام تاثیر میذاره... انگار از این وضع هر سه راضی بودیم... یه تیکه نون تست برمیدارم و کره روش میمالم و اینبار با شیطننت میگم: فکر کنم بجای نگاه کردن به من بهتر باشه صبحانه بخورین چون دیرمون میشه.

مرکام لبخند مردونه ای میزنه و برای ماهان لقمه میگیره و بهش میده و بعد برای خودش لقمه میگیره و با لذت میجوهره و میگه: چقدر این صبحونه می چسبه. نه؟ بعد چشمک ریزی برای من میزنه... نمی تونم جلوی کش او مدن لبهام رو بگیرم... ماهان لیوان شیرش رو برمیداره و میگه: دکتر میگفت باید زیاد شیر بخورم. با لحن بامزه ای به لیوان شیر خیره شد و گفت: میشه یه گاو داشته باشیم؟ اونوقت میتونم هر وقت خواستم از شیرش بخورم.

با این حرف ماهان من و مرکام همزمان زدیم زیر خنده... یاد اون روزی که مرکام رو برای اولین بار دیدم افتادم ... یاد اون گوساله ای که از جلمون رد شد ... مرکام گفت: حتما میخوای توی حیاط بندیش؟ سکینه خانمم بهش غذا بده هان چطوره؟

ماهان میخنده و میگه: سکینه خانم نه اون که از مرغ و خروسم میترسه.

مرکام: پس نمی تونیم گاو داشته باشیم.

ماهان افسوس میخوره و میگه: اگه میشد چقدر خوب بود.

- خوب توی روستا یکدونه بابایی برات میخره.

ماهان با شک به مرکام نگاه میکنه... نگاه مرکام به من میفته ... با التماس بهش نگاه میکنم که قبول کنه... همین طور که نگاهش به سمت منه میگه: میخرم.

ماهان با خوشحالی ویلچر رو حرکت میده و میگه: هورا .

می بینم که میره سمت اتاق تا آماده بشه... مرکام آروم میگه: پس دلبری هم بلدی؟

لقمه ای که توی دهنم دارم رو قورت میدم و بلند میشم ... سعی میکنم از نزدیک ترین مسیر به مرکام رد بشم... کنار گوشش میگم: من؟ فکر نکنم.

با شیطنت میخوام برم توی اتاق که میچ دستم رو میگیره و میگه: این همه عشو و دلبری کار دستت نده.

چهره مظلوم به خودم میگیرم و میگم: من که کاری نکردم.

خیره میشه توی چشمم و میگه: همین نگاه مظلومت پر از شیطنته.

بی پروا ذل میزنم توی چشمای خوشرنگش و میگم: شیطنت رو دوست نداری؟

- دوست دارم ولی دلم طاقت نمیاره.

روی سینه اش، با انگشت اشاره ام یه قلب میکشیم و میگم: بهش بگو یکم دیگه صبوری کنه.

روی سینه ، جای قلبی که کشیدم رو می بوسم و فرار میکنم میرم توی اتاق تا برای بیرون رفتن آماده بشم...

قلبم تند میزنه... نمی دونم چطوری این کارارو کردم و چطور روم شد اون حرفارو بزنم ولی یه حس خوب

دارم... حسی که این روزا برام تازه است و دوستش دارم... دست روی قلبم میذارم تا از کوبش های شدیدش

جلوگیری کنم... به صورت گر گرفتم دست میکشیم و میرم سمت آینه... گونه هام گل انداخته ... به دختر توی

آینه لبخند میزنم و آماده میشم... میدونم که مرکام سرگرم آماده کردن ماهانه ... لباس های مرکام رو هم روی

تخت میذارم و از اتاق میام بیرون... من حال این روزام رو مدیون مرکامم... نمی خوام فکر کردن به امشب تمام

حال خوب امروزم رو خراب کنه ... پس بی خیال هر اتفاقی که امشب قراره بیفته میشم .

جلسه فیزیوتراپی ماهان انجام میشه و من پشت در اتاق منتظرم... مرکام برای صحبت با دکتر ماهان به اتاقش

رفته... وقتی برمیگرده زیاد سر حال نیست... با نگرانی میرم پیشواز و میگم: دکتر چی گفت؟

با پریشونی میگه: دکتر گفت امکان داره نیاز به عمل دومی هم باشه.

به چهره درهمش نگاه میکنم... میدونم چقدر برای هر سه تامون سخته که یه عمل دیگه انجام بشه ولی گفتن

این موضوع به ماهان سخت ترین کار ممکنه... نمی دونم ماهان میتونه با این موضوع کنار بیاد یا نه ... ماهان

سوار بر ویلچرش میاد بیرون... اروم به مرکام میگم: خواهش میکنم عادی برخورد کن تا بعد باهاش صحبت کنیم.

ماهان با خوشحالی میگه: اینو اقای دکتر بهم واسه جایزه داد. میگفت من خیلی خوب ورزشا رو انجام میدم. سعی میکنم لبخند بزنم... میرم کنارش و به ماشین کوچولویی که کف دست ماهانه نگاه میکنم و میگم: خیلی قشنگه. آفرین به تو که اینقدر خوب و باهوشی.

ماهان: میخوام بذارمش پیش اون ماشین آبی توی اتاقم. سری تکنون میدم و میگم: باشه. خیلی هم خوب. این قرمز اون آبی.

خوشی های مرکام همیشه موقتی... امروز که حالش خوب بود با شنیدن این خبر بازم ناراحت شد... از زمانیکه اومده بودیم توی اتاق و سرگرم کار با لپ تاپ بود ولی من میدونستم که داره به فکرش نظم میبخشه... باید باهاش حرف میزد... در اتاق رو میزنم و وارد میشم... روی تخت نشسته و لپ تاپ رو روی پاش گذاشته... میگم: مزاحم نیستم؟

با اومدن من کنار تخت میشینه و پاهاش رو از تخت آویزون میکنه و لپ تاپ رو کنارش میذاره و میگه: معلومه که نیستی این چه حرفیه آخه؟

این احترام های نامحسوس برای من کلی ارزش داره... بذار یکبار هم من بجای درد درمان باشم... کنارش میشینم و میگم: من خودم با ماهان صحبت میکنم و بهش میگم. اون بچه است با هر چیزی خیلی راحت تر از ما کنار میاد.

دستش رو توی موهای فرو میکنه و کمی میکشه و میگه: همه چیز به هم ریخته است. مدام دایی از شرکت زنگ میزنه و میخواد که زود برگردم از اونطرف نمی دونم سر پروژه سد چه خبره؟ دیروزم که دوباره حال مامان مریم بد شده و بتول خانم دکتر خبر کرده براش. الانم که خیالم بابت ماهان داشت میشد اینطوری شد.

دستم رو دور بازوش حلقه میکنم و صورتم رو به بازوش میچسبونم و میگم: همه چیز درست میشه ولی من فکر میکنم باید یکم از مسئولیت های روی دوشت رو به بقیه بسپاری تا فشار از روت کنار بره. تا کی میخوای خودت یه تنه همه چیزو حل کنی؟ ماهانو بسپار به من. خودم میدونم چطور باهاش حرف بزنم و راضی بشه برای عمل. من مطمئنم که ماهان خیلی زود خوب میشه فقط باید صبور باشیم.

سرم رو می بوسه و میگه: تو که هستی خیالم بابت ماهان راحت و لی اونجا رو چیکار کنم؟ کارا همه توی هم پیچیدن.

سرم رو بلند میکنم وبهش نگاه میکنم و میگم: میخوای یکی دو روز بری ایران و برگردی؟

- نه اصلا نمی تونه شما دو تا رو تنها بذارم.

- خوب این طوری موندنتم خوب نیست.

- واقعا گیج شدم سپیده. نمی دونم چیکار کنم.

- مرکام من میدونه توی هر موقعیتی چیکار کنه.

دستش رو دورم حلقه میکنه و میگه: چقدر خوبه که اینجاایی. میدونی همین حرف زدن باهات چقدر ارومم میکنه تا درست فکر کنم؟

با شیطنت میگم: میدونم .

نوک بینیم رو میبوسه که میگم: میخوای امشب اگه شرایطت خوب نیست نریم؟

- نه میخوام بریم تا خیالم بابت تو راحت بشه. اینبار آخرین باره سپیده نه؟ دیگه نمیخوام حرفی از گذشته باشه.

بلند میشم و میرم سمت پنجره... ریزش برف هنوز تموم نشده... میگم: گذشته هیچ وقت پاک نمیشه. زخمای ادم شاید درمون بشه ولی همیشه جاش میمونه.

- پس بذار خوب بشه . قول میدم به مرور جاشم پاک بشه.

نمی خوام بیشتر از این فکر مرکام مشغول بشه... با لبخند نصفه نیمه میگم: باشه. من برم پیش ماهان. راستی ماهانم ببریم؟

- نه سپردم سهیلا بیاد پیشش.

- اوهوم باشه.

- آماده شو که زودتر بریم .توی این برف نمیدونم سر وقت برسیم یانه.

من میرم پیش ماهان... باید یکم زمینه رو آماده کنم ولی حرف زدن باشه برای فردا .

سری تکون میدم و مرکام میره...

باشه ای میگم و میرم سر وقت کمد... نگاهی به لباسهایی که همراهم آوردم میندازم... بهترینشون یه پیراهن تا

زیر زانو دکلته است که یه کت کوتاه روش میاد... همین رو برمیدارم ... پیراهن رو می پوشم... ساپورت مشکی

هم زیرش می پوشم... نمی دونم مامان و جاویدان با دیدنم چه واکنشی نشون میدن... چند سالی از آخرین باری

که دیدمشون میگذره... چقدر الان با دختر اون سالها فرق کردم... این دختر خوش پوش و خوش اندام کجا... اون دختر گوشه گیر و تپل گذشته کجا... آرایشم رو پاک میکنم و دوباره با دقت آرایش میکنم... بازم از خودم میپرسم واقعا میخوام برم دیدنشون که چی بشه؟... مطمئن از دیدنم خوشحال نمیشن... اصلا مامانم منو به یاد داره؟... اصلا یاد هست یه دختر تنها داره که بهش نیاز داره؟... میخوام برم از جاویدان حمایت کنم؟... برم تا نذارم که آوش بلایی که سر من آورد رو سر خواهرم بیاره؟... برای چی؟... فقط برای اینکه دوستش دارم و خواهرمه؟... من خواهرش نبودم؟... این همه ظلمی که دیدم نصف تقصیر ها گردن خواهرم بود ولی نمی تونستم بد باشم... استرس دارم نمی دونم اخر این ملاقات چی میشه... موهام رو بالای سرم جمع میکنم و گیره میزنم... از خودم راضی ام... شال آبی ملایم توری انتخاب میکنم تا بیوشم و روی تخت میذارم... کت چرمی که ست با مرکام خریدم رو هم در میارم که مرکام در میزنه و میاد تو ... با دیدنم اخم میکنه... کت رو روی تخت میذارم که میگه: میخوای اینطوری بیای؟

- آره چطور مگه؟

با عصبانیت به سر و وضعم اشاره میکنه و میگه: واقعا خودت متوجه نمی شی؟

نمی دونم چی تا این حد عصبانیش کرده که مرکام داد میزنه... سابقه نداشت تا این حد عصبانی بشه... میگم: آروم باش. مشکل کجاست؟

میره سمت کمد و لباسهایش رو برمیداره و با اخم میگه: هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که بذارم زنم اینطوری بره بیرون. لباست رو عوض کن.

لباس هاش رو برمیداره و میره بیرون ... در اتاق محکم توی هم کوبیده میشه... از جا میپرسم... گفت بی غیرت نشده؟ ... مگه من چطوری بودم؟... نگاهی به خودم میندازم... آهان بخاطر لباس دکلته ای که تنمه عصبانی شد... جوش میارم... حق نداشت منو قضاوت کنه... یعنی منو نمی شناخت که اینطوری بیرون نمی رم؟... کت لباس رو روی پیرهنم می پوشم و کفش هام رو پا میکنم ... زیر لب میگم: نمی دونم پیش خودش چی فکر کرده. چطور به خودش اجازه میده سر من داد بزنه. لباسم خیلی هم خوبه. عوضش نمی کنم.

شالم رو روی موهام مرتب میکنم و پالتو چرمم رو می پوشم... کلاه ست پالتوم رو کج روی شالم میذارم... و کیفم رو برمیدارم و میرم توی سالن... صدایش از توی اتاق ماهان میاد... اونجا داره آماده میشه... روی مبل میشینم... خیلی ناراحت و عصبیم... با پاهام روی زمین ضرب میگیرم ... زنگ سویت به صدا میاد... میرم و در رو باز میکنم ... سهیلا اومده... باهاش روبوسی میکنم... به تیپم اشاره میکنه و میگه: وای عالی شدی.

- بیا تو.

- مرکام ضعف نکنه از دیدن خانوم به این خوشگلی؟

اروم توی بازوش میزنم و میگم: بیمزه.

مرکام آماده توی سالن ایستاده... با اخم به من نگاه میکنه... با سهیلا حال و احوال میکنه ... دقیق میشم بهش... با لباسهایی که پوشیده از همیشه جذاب تر شده... توی دلم قربون صدقش میرم... حیف که اسپند این جا نداشتیم وگرنه باید براش دود میکردم... ساعتش رو مبینده که سهیلا سوییچ رو بهش میده... مرکام سوییچ رو میگیره و میگه: کلی خجالتمون دادی این چند روز. انشالله بیای ایران جبران کنیم.

سهیلا میره سمت اتاق ماهان و میگه: انقدر برامون زحمت کشیدی که تا آخر عمرمون هم نمی تونیم جبران کنیم. کلی بهت مدیونیم. برید بهتون خوش بگذره.

من به این فکر میکنم که مرکام چیکار کرده که سهیلا بهش مدیونه... مرکام میره سمت در... در رو باز میکنه و خطاب به من میگه: بریم؟

منظورش رو میفهمم... غیر مستقیم میگه که اول شما... ازش ناراحتم... بدون اینکه نگاهش کنم میرم بیرون... در رو می بنده و دکمه آسانسور رو میزنه... تا رسیدن آسانسور هر دو سکوت کردیم... هر دو دلخوری و لی دلخوری مرکام بی مورده... نباید بدون اینکه چیزی بدونه واکنش نشون بده... در آسانسور باز میشه... میرم توی آسانسور... مرکام سکوت رو میشکنه و میگه: لباست رو عوض کردی؟ اینبار منم که با اخم نگاهش میکنم و میگم: نه.

با عصبانیت میگه: نه؟ چرا؟

- چون لباسم مشکلی نداشت.

آسانسور می ایسته ولی می بینم که مرکام دوباره شماره ۵ رو فشار میده و میگه: پس برمیگردیم تا عوض کنی.

دست به سینه و جدی به من نگاه میکنه... در حال انفجارم... بغض عجیبی نشسته توی گلویم که خفش میکنم... از مرکام توقع ندارم که اینقدر بی انصاف باشه... آسانسور می ایسته ... فوری میزنم بیرون... نمی خوام با این مرد که اینطوری درمورد فکر میکنه جایی برم... خیلی عصبانیم... مرکام زنگ رو میزنه و سهیلا در رو باز میکنه و میگه: اه نرفتین؟

مرکام: سپیده چیزی رو جا گذاشته .

سهیلا چیز دیگه ای نمی پرسه و میره سمت اتاق ماهان... با عصبانیت میرم توی اتاق و پالتو و کلاهم رو در میارم... میخوام شالم رو در بیارم که مرکام میاد توی اتاق... دیگه اشکم در اومده و نمیشه جلوش رو گرفت... مرکام با تعجب به لباسم نگاه میکنه و میاد نزدیک... میخواد چیزی بگه که حرفش رو میخوره... پالتوم رو آویزون میکنم و میشینم روی تخت ... مرکام میاد کنارم و میخواد چیزی بگه که میگم: نمی خوام چیزی بشنوم. خواهش میکنم برو بیرون.

اشک دونه دونه از گونه هام رد میشه و لبم رو خیس میکنه... مرکام سری تکون میده و میگه: میدونم از دستم ناراحتی. نباید اونقدر زود قضاوت میکردم.

میاد نزدیک تر و دستش رو دورم حلقه میکنه... دستش رو پس میزنم و میگم: چی پیش خودت فکر کردی؟ منو اینطوری شناختی؟

محکم تر بغلم میکنه و میگه: ببخشید. اخه وقتی اونطوری دیدمت شکه شدم. نفهمیدم چی شد. کمی اروم شده بودم... خودم که میدونستم تا چه اندازه محتاج محبت مرکام بودم... میدونستم بیشتر از همه از عصبانیت و دادش ناراحت شدم... با گریه گفتم: دیگه حق نداری سرم داد بزنی اونم تا وقتی که از چیزی مطمئن نشدی.

پیشونیم رو می بوسه و میگه: ببخش عزیزم. قول میدم.

با انگشت چونم رو میاره بالا و توی صورتم نگاه میکنه و میگه: میتونی ببخشی؟

توی قهوه ای های خوشرنگش حل میشم و میگم: میتونم نبخشم؟

لبهام به آنی گرم میشه. مثل وجودی که بعد از اومدن مرکام توی زندگیم گرم شد. نگاهم میکنه و میگه: پس بپوش بریم.

از اتاق میره بیرون و من دست میکشم به لبم... این جریان ناخودآگاه که از بدنم رد میشه رو دوست دارم... پالتوم رو می پوشم و با مرکام همراه میشم...

توی راه هر دو سکوت کردیم... انگار به این آرامش نیاز داریم... نمی دونم قراره چه اتفاقی بیفته و چی بشه ولی حسابی هیجان دارم... آهنگ ملایمی در حال پخش... این تضاد بین دل من و آرامش این فضا حس های نهفته ام رو بیدار تر میکنه... مرکام جلوی ویلایی نگه میداره... خونه ای شیک به سبک انگلیسی... باغ بیرون حیاط واقعا آدم رو جذب میکنه... توی سیاهی شب، نور اندک چراغ ها فضا رو روشن کرده... برف همه جا رو سفید پوش کرده... نا مطمئن پیاده میشم... از دیشب هزار بار از خودم این سوال رو پرسیدم که قراره چی بشه؟... نمی

دونم چرا این جام ولی یه چیزی هلم میده که برم سمت خونه... مرکام ماشین رو پارک میکنه و میاد کنارم... زنگ رو فشار میده... صدای پارس سگ که از توی حیاط میاد سکوت رو میشکنه و زیاد دلچسب نیست... مرکام دستم رو میگیره و به انگشتام فشار میاره و میگه: چرا اینقدر سردی؟ به من نگاه کن.

نگاهم به سمت چشم هاش کشیده میشه که میگه: اگه مطمئن نیستی همین الان برمیگردیم.

اما من نمی خوام عقب بکشم ... میخوام این موضوع همین جا و همین امشب برام تموم بشه... صدای پشت آیفون میخکوبم میکنه... صدای مادرمه که دعوتمون میکنه داخل... با شنیدن صداش میخوام تعادلم رو از دست بدم... صدای مادرم بود... صدایی که مدت ها بود ازم دریغ شده بود... محکم دست مرکام رو میگیرم تا تعادلم رو حفظ کنم ... یعنی میدونست من پشت درم؟... یعنی از اومدن من خبر داشت؟... مرکام با عصبانیت میگه: اونا به تو احترام میذارن؟ اصلا براشون ارزش داری؟ دلیل اینجا اومدنمون رو نمی فهمم.

روش رو که بر میگردونه داغون میشم... میدونم راست میگه ولی یه چیزایی دست خود آدم نیست... حس آدم دست عقلش نیست... میرم روبروش می ایستم و میگم: میخوام باهاشون روبرو بشم. خواهش میکنم تلخ نباش. نمی تونم بدون دیدنشون بدون گفتن حرفای دلم برم.

عصبی پوفی میکشه و محکم قدم برمیداره... قدم هاش بهم دلگرمی میده... یه مرد پشت من ایستاده ... دیگه اون دختر ضعیف و تنها نیستم... الان مرکام رو کنارم دارم... دستم رو توی دستش قلاب میکنم و میذارم که عطر تنش وارد ریه هام بشه تا بیشتر از همیشه حضورش رو باور کنم... درب ورودی باز میشه و آوش رو توی چارچوب میبینم... برخلاف همیشه دست و دلم نمی لرزه... دیگه به اندازه یه سر سوزن بهش فکر نمی کنم... همه ی حسم فقط و فقط تنفره... از پله ها یکی یکی می ریم بالا و نگاه متعجب آوش رو روی خودمون حس میکنم... با غرور قدم برمیدارم... هر کس ندونه من که میدونم چقدر خوبی توی وجود مرکام من هست... میدونم تا چه اندازه از این مرد روباه صفتی که هنوز هم دنبال حقه و مکر زدن به هم جنسای منه سره... سلام میکنه و دستش رو جلو میاره... مرکام مردد دستش رو میاره جلو ... دست دادن این دو مرد ، یکی کسی که همه گذشته منو نابود کرد و دیگری کسی که همه آیندم رو قراره نور بارون کنه واقعا دیدنیه...

آوش با لبخندی که دیگه من میدونم از ظاهر سازیه میگه: معرفی نمی کنی؟

بدون کوچکتترین لرزشی توی صدام میگم: همسرم مرکام خان.

برق حلقه توی دستم چشمش رو میزنه و تعجب میکنه از این همه تغییر درون من... اما من با مهربونی هر چه تمام تر عشقم رو توی نگاه مرکام میریزم ... میتونم لبخند چشماش رو ببینم ... کی گفته فقط لب ها میخندن...

من خوشحالی و لبخند عشقم رو توی چشماش دیدم ... امروز شب آرزوهاست برای مرکام... هر آرزویی که بخواد رو من بر آورده میکنم... میخوام بهش نزدیک بشم ... دیگه هیچ کس جز مرکام رو نمی بینم ... دستم رو توی دست مرکام محکم تر از همیشه قلاب میکنم و میگم: مامان و جاویدان کجان؟
آوش : منتظر شمان. بفرمایید.

وارد سالن می شیم... سالنی که پر از مجسمه های گرون قیمت و عتیقه است... سبک چیدمان خونه هم مثل خونه های انگلیسیه... این آدم ها خودشون رو هم فراموش کردن و دارن مثل اروپایی ها میشن... جاویدان و مادرم رو مبل های سلطنتی گوشه سالن نشستن... آوش بیخشیدی میگه و جلوتر از ما راه میفته... انگار زود رسیدیم چون مهمونای آوش هنوز نرسیدن... آوش میگه: سوپرایزی که گفته بودم اینجاست.
مادر و جاویدان بلند میشن و با دیدن من دست و پاشون رو گم میکنن... معلومه که انتظار دیدنم رو نداشتن... نگاه من میخ شده به مادرم... دنبال یه رد آشنا میگردم... دنبال اینم که دستش رو به طرفم دراز کنه و اونوقت من با سر برم طرفش ولی خیلی سرد و رسمی سلام میکنه... جاویدان دست آوش رو میگیره و نگاهش بین من و دست حلقه شدم توی دست مرکام گردش میکنه... میگه: نگفته بودی عزیزم قراره سپیده بیاد.
بغض نشسته تو گلوم... باید محکم باشم... نباید فرو بریزم... اینا یکبار داغونم کردن دیگه اجازه نمیدم... مرکام دستم رو فشار میده تا یادآوری کنه که هست... که پشتم گرمه... بغضم رو قورت میدم و لبخند میزنم و میگم:
انگار زیاد از دیدنم خوشحال نشدین. بی دعوت نیومدم.

آوش : این حرفا چیه؟ ما خوشحال شدیم مگه نه جاویدان؟
جاویدان با غروری که هنوز کمرنگ هم نشده بهم نگاه میکنه و میگه: معلومه. بیا بشین. همراهت رو می شناسم؟

آوش پیش قدم میشه و میگه: همسر سپیده است.
حسادت توی نگاهش رو به وضوح میبینم... به چی حسادت میکنی؟... یه زمانی به آوش حسادت کردی و از چنگم درش آوردی ولی من این آدم رو به خودت می بخشم ... این دو روی حقه باز رو تقدیم خودت میکنم ولی در میارم چشمی رو که نظر بد داشته باشه به مرکام من...
مادر چه واژه غریبیه برای این زن که خونسرد نشسته ... نگاهش هیچ حسی نداره... کنار جاویدان می ایسته و میگه: بشین برات سرپا موندن ضرر داره.

قلبم میسوزه... آره من به محبتی که مادرم به جاویدان داره حسادت میکنم... آره من حسودم ... کاش میذاشت تا بغلش کنم تا یکم وجودم آروم بشه ولی حتی نگاه هم نکرد ... نمی دونم به کدوم جرم مجازاتم میکنه... آه میکشم ... مرکام آروم توی گوشم میگه: بشینیم؟

سرم رو تکون میدم که آوش خدمتکار رو صدا میزنه تا کت های مارو بگیره... مرکام کتش رو در میاره و بعد در مقابل چشمهای حیرت زده مادرم و جاویدان کمکم میکنه تا کت و کلاههم رو در بیارم... هر دو رو به خدمتکار میدم و روی مبل دو نفره کنارم میشینه...

صدای زنگ نشون میدم که مهمونای آوش یکی یکی میان... سلام و خوش آمد گویی آوش زیاد طول نمی کشه و هر کدوم رو به سالن پشتی که محل برگزاری جشنشون هست دعوت میکنه... مامان و جاویدان کنار هم پیچ میکنن... مرکام توی گوشم میگه: مامانت یا زیادی نسبت به تو بی خیاله یا در مورد من از قبل میدونست که واکنش نشون نداد.

دستم می لرزه... واقعیت محض بود حرف مرکام... ازش برای اولین بار خجالت کشیدم... خیلی حس بدیه که همسرت ببینه که خانوادت چقدر بی ارزشت می کنن... مامان با عذرخواهی از مرکام بلند میشه... خوبه که حداقل مثل همیشه پرستیش رو حفظ میکنه و به مرکام احترام میذاره... جاویدان بحث رو باز میکنه و با گوشه و کنایه میگه: سپیده برامون بگو شوهرتو از کجا تور کردی؟

بعد هر هر میخنده و ادامه میدم: می بینم که برعکس چند سال پیش یکم عاقل شدم.

به مرکام نگاه میکنم که اخم کرده ولی از اینکه به احترام من جوابش رو نمیده دلم قرص میشه ... لبخند میزنم و با آرامش میگم: مطمئن باش از کسی قاپش نردم.

کنایه کلامم اونو میسوزونه چون لبخندش جمع میشه و دلم حال میاد... خدمتکار با شیر قهوه داغ میاد توی سالن و مشغول پذیرایی میشه... مرکام دست دراز میکنه و یکی برای من و یکی برای خودش میذاره... با لبخند و نگاهم ازش تشکر میکنم... میتونم نبض کنار شقیقه جاویدان رو که میزنه ببینم... مرکام گفته بود خوشبختی من بدترین عذاب واسه اوناست... یعنی داشتیم به حرفاش میرسیدم؟

جاویدان باز شروع کننده بحث میشه و میگه: نگفتی چرا اومدین لندن. نکنه برای ماه غسل اومدین؟ حسادت از سر و روش میباره... کسی نیست بهش حالی کنه اگه من برای ماه غسل میام لندن تو که زندگیت اینجاست پس حسادتت برای چیه؟... قبل از اینکه چیزی بگم مرکام میگه: فعلا عقد هستیم ان شالله برای ماه غسل هرجایی که بخواد میبرمش.

جاویدان: خیلی خوبه. پس خوب کسی رو پیدا کرده. به نظر میرسه شما وضع مالیتون عالی باشه.

حرصم میگیره ازش ... جوری حرف میزنه انگار من مرکام رو تور کردم... میخوام چیزی بگم که دست مرکام روی دستم میشینه و میگه: اتفاقا من سالها بود که دنبال سپیده بود ولی الان خوشحالم که کنارمه و همسرمه.

به مرکام نگاه میکنم... مطمئن برای سوزوندن جاویدان گفته وگرنه ما که چند ماهم نیست که با هم آشنا شدیم... دلم گرم میشه از حرفش... میگم: من برای زدن این حرفا نیومدم این جا . اومدم تا با مامان حرف بزنم.

بلند میشم و به جاویدان میگم: میشه منو ببری پیش مامان.

جاویدان میره سمت راهرویی که پله میخوره به سمت بالا و میگه: از این طرف بیا.

مرکام بلند میشه و میگه: من میرم توی سالن جشن. صحبتت که تموم شد میتونی بیای منو پیدا کنی...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مرکام میره و من میدونم که منو تنها میذاره تا بیش از این در مقابلش خوردم نشم... خانوادم به اندازه کافی زجرم دادن و خوردم کردن، دیگه بهتره علت رفتاراشون رو بفهمم... دنبال جاویدان روانه طبقه بالا میشم... جاویدان در اتاقی رو باز میکنه و میره تو... پشت سرش میرم توی اتاق... مامان جلوی آینه نشسته و داره موهای بلوندش رو حالت میده... کاش بجای حالت موهاش به من فکر میکرد... پوزخندی روی لبم جا میگیره... باید اون سپیده کم رو و خجالتی درونم رو که همیشه ساکت بود تا باهاش هر جوری رفتار بشه رو مینداختم دور... باید حرف میزدم اعتراض میکردم... خودم رو سبک میکردم...

با ناراحتی به دیوار پشت سرم تکیه میدم و میگم: از دیدنم انقدر ناراحت شدی که اومدی توی اتاق؟ پس اون مهر مادری که همه درموردش حرف میزنن کجاست؟

بی تفاوت گیره ای به گوشه موهاش میزنه که صدام رو که میلرزه کمی بالا میبرم و میگم: بگو چه خطایی کردم تا بدونم. من پر از عقده ام نگام کن. تمام بچگیم تو حسرت داشتن محبتت گذشت . محبتی که فقط سهم جاویدان بود.

جاویدان با اخم داد میزنه: فکر کنم این تقسیم محبت عادلانه بود . تو محبت بی بی رو داشتی . توجه بابا رو داشتی. ولی من فقط مامانم رو داشتم.

مامان بلند میشه و با صدای بلند میگه: جاویدان آروم باش. سپیده تو هم بهتره صداتو بالا نبری. این سپیده رو نمی شناسم ولی خوب شد که اومدی خوب شد که میخوای بدونی.

رو به من میشینه و میگه: من مادرت نیستم .

کل دنیا آوار میشه روی سرم... تمام وسایل اتاق دور سرم میگردن و میفتن روی زمین... سرم رو تکیه میدم به دیوار پشت سرم و گوله گوله اشک میریزه پایین.

- دروغ میگی مگه نه؟ داری این دروغ رو میگی تا خودت رو تبرئه کنی از محبتی که به من نکردی. این طور میگی که من برم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نکنم مگه نه؟ خواهش میکنم تمومش کن. اگه این دروغا رو هم نگی من دیگه ازت هیچی نمی خوام دیگه جلوی چشمتن نیام ولی این حرفا رو زن.

میتونم بفهمم که این زن سرد و شیشه ای هم از عجز و لابه من تکونی میخوره... چون صداش آروم تر میشه و میگه: باید زودتر از این حرفا بهت میگفتم. شاید اگه نمیومدی هیچ وقت این موضوع رو بهت نمی گفتم چون بهت احساس دین میکردم. وقتی آوش همه چیزت رو بالا کشید ، عذاب وجدان ولم نمیکرد. به خودم گفتم نذارم بیشتر از این حال این دختر خراب بشه.

گریه ام شدت میگیره و دستم شروع به لرزیدن میکنه...

- دروغه.

- فکر میکنی چرا پدرت همه چیزو فقط به نام تو کرد؟ چون همه ثروتش مال مادرت بود . پدرت فقط کار کرد واونو رو چند برابر کرد. روزی که وصیت نامه خونده شد و فهمیدم محمد همه چیزو به نام تو کرده . عصبی شدم . میخواستم خفه ات کنم. من دخترش رو بزرگ کرده بودم. من زنش بودم و اونوقت همه چیزو به تو داده بود . بخاطر همین با کار جاویدان مخالفت نکردم. اصلا دلم هم خنک شد که این بلا رو سرت آوردن.

شکستم.... خودم داشتم میدیم که حتی از موقعی که آوش اون بلارو سرم آورد بیشتر شکستم... خیلی بده که کاخ آرزوهات و بیرون بشه اونم به دست کسی که همه حس و قلبت متعلق به اونه... نمی تونستم باور کنم ... کسی که یک عمر مادر خودم میدونستم به بیرحم ترین حالت ممکن میگفت که مادرم نیست ... تمام این سالها همه اینو ازم مخفی کرده بودن... بی بی و بابا... عمو ... همه و همه... میدونستن و مخفی کردن و نمی دونم چرا!...

- حق من این نیست. من تو رو مادر خودم میدونستم. تمام این سالها همه علاقه و عشقم رو به پات ریختم. من مقصر بودم که بابا همه چیز رو به نام من کرد؟ کاش صبر میکردی کاش صبر میکردین چون من میخواستم همه رو به پاتون بریزم. من همه چیز رو برای شما میخواستم مامان. کاش انقدر بی انصاف نبودین. مامان: من بی انصاف بودم چون بابات بی انصافم کرد. بهتره از اول برات تعریف کنم. من و مادرت با هم دوست بودیم دو تا دوست صمیمی. پدرت هم دانشگاهی ما بود. پسری متدین از خانواده ای سرشناس. کل بچه های دانشگاه دوستش داشتن. یه نامجو میگفتن صدتا نامجو از دهنشون در میومد. استادها هم عاقش بودن. هیچ دختری نمی تونست روی چنین پسری چشم ببندد. مخصوصا منی که یتیم بود و کل عمرم رو توی پرورشگاه سپری کرده بودم و تنها نقطه مثبت زندگیم همین حضورم توی دانشگاه بود. با دیدن احترام و توجهی که پدرت به من و مادرت داشت پیش خودم چقدر رویا پردازی کرده بودم ولی با خواستگاری پدرت از سارا همه چیز خراب شد. سارا درست شبیه تو بود. مثل سببی که از وسط نصف کردی. الان که دیدمت به شباهتتون بیشتر پی بردم چون مادرت هم قد بلند و لاغر بود... با همین خصوصیات اخلاقی تو... ساده و خجالتی... پدرت خواهان همین خصوصیات شده بود ... وقتی سارا توی دانشگاه از خواستگاری محمد گفت داشتیم خفه میشدم... سارا همه چیز داشت... هم پول هم زیبایی هم یه خانواده خوب ولی من چی داشتم؟ هیچی... عقده هام صد برابر شده بود... حس حسادت عجیبی به سارا داشتم ... محمد و سارا نامزد شدن و من داشتم آتیش میگرفتم...بیشتر اوقات با هم بودن ... سارا که میدونست من تنهام گاهی منو همراه خودشون میبرد بیرون.... توی همین دیدار ها عموت رو دیدم... یه فکری توی سرم جرقه زد... من باید با عموت ازدواج میکردم ... من باید قبل از سارا و محمد ازدواج میکردم و خوشبخت میشدم تا سارا به من حسادت کنه ... تا چشم همه از دیدن خوشبختی ما در بیاد... توی همین دیدار های کوتاه با هزار ترفند عشقمو به محمود نشون دادم... اونم کم کم به دام افتاد و واقعا از من خوشش اومد و چون از پدرت بزرگتر بود زودتر از سارا و محمد ، عروسی ما برگزار شد...

چند ماه بعد هم سارا و محمد ازدواج کردن.محمود مرد خوبی بود ولی زیادی سرد بود. گاهی که رفتار محمد با سارا رو می دیدم دلم بیشتر از قبل از سارا کینه میگرفت. چرا همه چیزهای خوب باید سهم اون میشد . جلوی بقیه جووری رفتار میکردم که انگار خوشبخت تر از ما وجود نداره ولی خودم که میفهمیدم تا چه اندازه حس بدبختی دارم. برای اینکه بهتر از سارا باشم همیشه تلاش کردم. جدیدترین مدل لباسها که وارد بازار میشد باید اول من می پوشیدم. میدونستم که به محمود فشار زیادی میاد ولی برام مهم سر بودن از سارا بود . اما سارا

زرنگ تر از این حرفا بود . با وجود اون همه مال و ثروتی که از پدرش مونده بود سعی میکرد ساده باشه. همین سادگی هاش پیش بی بی ، عزیزش کرده بود. کم کم صدای محمود در اومد . به دوستانم ایراد میگرفت. به طرز پوششم ولی من نمی تونستم طبق خواسته اون رفتار کنم . سر ناسازگاری گذاشتم. بداخلاق شدم . مدام با هم قهر بودیم . حاملگی من باعث شد که محمود کوتاه بیاد. بخاطر بچه ای که توی راه داشتم عزیز تر شده بودم. حتی بی بی هم به من بیشتر از سارا توجه میکرد . توی ابرا سیر میکردم . با بدنیا اومدن جاویدان ، همه چیز قشنگ تر شد. این اولین باری بود که حس کردم من یه چیزی دارم که از سارا بهتره. محمود مدام برام هدیه میخرید. توجهاتش بیشتر شده بود . داشتم مزه خوشبختی رو می چشیدم و از زندگیم راضی بودم. اون چند سال قشنگ ترین روزای عمرم بود. اما همه چیز خراب شد . پدر سارا سخته کرده بود. اون موقع پدرت برای یه سمینار رفته بود مالزی، محمود با عجله اومد خونه و گفت که سارا رو میبره اصفهان ملاقات پدرش ولی اون آخرین باری شد که تونستم محمود رو ببینم. توی راه تصادف کردن و محمود در جا کشته شد. تو که هفت ماه بود توی شکم مامانت بودی سالم بدنیا اومدی ولی مادرت هم نتونست دوم بیاره و مرد. وقتی این خبر رو شنیدم داشتم دیونه میشدم. مادرت تمام چیزای با ارزش منو ازم گرفته بود و حالا که مزه عشق و زندگی اروم رو داشتم حس میکردم شوهرم رو ازم گرفته بود. میدیدم که محمد داره داغون میشه . از یه طرف تو بودی و نیازهایی که یه بچه نوزاد داشت و از طرف دیگه نبودن سارا رو تحمل میکرد. منم که کلا تنها شده بودم . محمود بجز یه خونه چیزی برای من نداشته بود. توی خرج زندگیم هم مونده بودم که یه روز غروب محمد همراه بی بی اومدن خونم... بی بی لباس سیاه رو از تنم در آورد و گفت که سپیده نیاز به مادر داره و جاویدان به پدر نیاز داره. گفت که یه زن تنها توی این جامعه چطوری میتونه دوم بیاره و خرج زندگی خودش و بچش رو بده. گفت که محمد بهت احساس دین میکنه چون شوهرت بخاطر سارا از بین ما رفت. ازم خواست که با پدرت ازدواج کنم. اونا رفتن و من به این فکر کردم که زندگی سارا از اول هم حق من بوده. با پدرت که ازدواج کردم هیچ چیز مثل زندگی پدرت با سارا نبود. نه رابطه ما اونطور صمیمی بود نه محبتی که پدرت به من میکرد صادقانه بود. هر کسی راه خودش رو رفت. پدر بزرگتم که تمام ثروتش رو به پدرت داده بود و همه چیز سهم تو بود . تنها نوه از تنها فرزند پدر بزرگت . اما من هیچ وقت فکر نمی کردم محمد همه چیز رو به تو بده. من و جاویدان برای بار دوم بی پشتوانه موندیم.

داشت بی انصافی میکرد و من خیلی خوب اینو میدونستم... پدرم نبود ولی من که بودم... دخترش بود تا ازش دفاع کنه.

- درسته بابا تقریبا همه چیزو به من بخشیده بود ولی برای شما هم یه حساب بانکی که مبلغش زیادم کم نبود گذاشت ولی شما هیچ وقت به حق خودتون قانع نبودین.

- اون چیزی که به ما داد در مقابل ارثیه تو هیچم به حساب نمی یومد.

- تا قبل از اومدن به اینجا منم فکر میکردم پدرم بی انصافی کرد ولی الان میدونم که چیزی رو که حقون بود بهتون داد. زمانیکه زنده بود چیکار براش کردی. وقتی که دو سال توی رختخواب بود چه لطفی در حقش کردی که توقع داشتی کل مالش رو به شما ببخشه؟

تحمل موندن توی اون خونه و شنیدن بقیه حرفای زنی که تا چند ساعت پیش مادرم بود و الان میدیدم که تمام عمرش به مادر من حسادت کرده سخت بود... برای دومین بار توی زندگیم میدیدم که سعی دارن منو بشکنن ... ولی من دیگه اون سپیده سابق نبودم... به قولی اب دیده شده بودم... بیدی نبودم که بادهای این مادر و دختر که بویی از عشق نبرده بودن بلرزوم... اومده بودم تا پس بدم چیزی که تا دیروز فکر میکردم حق اونها بوده و از راه درستی ازم نگرفتن رو پس بدم ولی الان دیگه نمی خواستم... فقط میخواستم از این جو سنگین فرار کنم... به سختی بلند میشم ... روی پام می ایستم... اشکهای جامونده روی صورتم رو پس میزنم و میگم: تمام عمرم فکر میکردم چرا؟ واقعا چرا در حقم مادری نکردی؟ تمام لحظه های تنهاییم دوست داشتم دست تو نوازشم کنه ولی نکردی. دوست داشتم کنارم باشی و نبودی ولی الان خوشحالم میدونی چرا؟ چون حقی گردنم نداری. چون میتونم بدون هیچ عذاب وجدانی ترکت کنم. هم تو رو هم این به ظاهر خواهر رو که در حقم کلی بدی کرد.

جاویدان: تو هم مثل مادرت بلدی چطورى خودت رو به موش مردگی بزنی و همه چیزای خوب رو مال خودت کنی ولی من مثل مادرم نمی شینم نگاه کنم. کاری کردم اینبار من خوشبخته قصه باشم. به حالش تاسف میخورم... تا چه اندازه حسادت میتونه آدم ها رو برده خودش بکنه... سری تکون میدم و میگم: برات متاسفم . چون تو هم مثل مادرت اشتباه کردی. حسادت بد باهات تا کرد.

عصبی جیغ میکشه ومیگه: برای خودت متاسف باش. این تویی که داری به من و آوش و زندگیمون حسادت میکنی.

تا پشت لبم میاد که بگم مشخصه چقدر زندگی خوبی دارین... شوهرت با یه زن بور چشم آبی روی هم ریخته و تو اینطور مقابل من جبهه میگیری ولی چیزی نمی گم... بذار خیال کنه که پیروز شده... بذار فکر کنه که من دارم به داشته هاش که مثل یه حباب روی آب میمونه و هر آن ممکنه بترکه حسادت میکنم... دلم میخواست

میگفتم که من این زندگی پر از کینه و حسادت رو بهت میبخشم و میرم همراه مرکامی که رنگ و بوی آرامش داره... خدا رو داره... خدایی که اونقدر بهش خوبی داده که میتونه هر دختری رو خوشبخت کنه... سهم جاویدان از تمام چیزهایی که توی ذهن من میگذره فقط یه نگاه تاسف باره... میزنم از اتاق بیرون... قدم هام سنگینه و دلم سنگین تر... انگار یه کوه روی قلبم گذاشتن و فشار میدن... باید یادم باشه که همه مثل من نیستن... که همه مثل من فکر نمی کنن... پس چرا بی بی میگفت که اگه کسی سعی کرد ناراحت کنه در حقت بدی کنه باهات لج کنه این تو باش که ناراحت نشو خوبی کن و لجبازیش رو با محبت جواب بده تا شرمنده بشه از رفتار معکوس تو؟... بی بی حرفات در مورد خیلی از آدم ها جواب نمیده... آدم هایی که قلبشون سیاه شده... توی راهرو دارم میرم سمت پله که برم ... دور بشم از این همه تنفر بی اساس که آوش جلوم سبز میشه... نه خدا تحمل این آدم رو دیگه ندارم.

هم ناراحتم هم عصبی... دنیای این آدم ها سیاه مطلقه و تحملش برام سخت... به بن بست رسیدم ولی نمی تونم مثل خودشون باشم... با شنیدن این حرفا بیشتر از دوست داشتن دلم براشون میسوزه... واقعا قابل ترحم... اما از این موجود بیشتر از همه متنفرم ... از کسی که خائنه بدم میاد... آوش متوجه بهم ریختگی و نگاه پر از تنفرم میشه که میگه: بیا با هم صحبت کنیم.

میره توی اتاق... از همصحبتی با تو هم بدم میاد... ولی نه خوبه بذار باهات اتمام حجت کنم... میرم توی اتاق و با عصبانیت ولی محکم تر از همیشه خیره میشم توی نگاه این موجود بی ارزش و میگم: من تمایلی ندارم باهات حرف بزنم ولی میخوام یه چیز رو بدونی .

مکث میکنم و انگشت اشارم رو میگیرم طرفش و میگم: تا فردا وقت داری که تمام داشته هام رو پس بدی. دست زنت رو میگیری و از خونه و ثروت من میری بیرون.

آوش میخنده و بعد خندش به پوزخندی تبدیل میشه و میگه: میدونستی خیلی جذاب تر شدی. مثل گربه های ملوسی شدی که آماده حمله ان.

لجم میگیره ازش... فکر میکنه تهدیدای من یه شوخیه... با خشم نگاهش میکنم و میگم: اما تو مثل راسوهای کثیفی میمونی که همه وجودشون کثیفه پر از مکر و فریب. بخند . خیلی خوبه که روحیت رو حفظ کنی چون فردا با مامور میام سراغت.

لبخند کم کم از صورتش کنار میره و میگه: با کدوم مدرک میخوای بیای سر وقت من تا پولت رو پس بگیری؟ میفهمی چی میگم؟ فکر کردی به راحتی فردا با مامور میای و خونه و زندگی منو صاحب میشی؟

- خیلی عقبی آقا. زیادی توی توهمی. من نیاز به مدرک برای ثابت کردن ندارم . من برگه تصرف اموالت رو دارم.

آوش که کم کم داره عصبی میشه میگه: برگه تصرف اموال؟ داری چی میگی میخوای منو عصبی کنی؟
- نه ولی قیافت فردا دیدنیه وقتی من با مامور پیام و جلوی چشم خودت و زنت همه چیزم رو پس بگیرم. امشب با این زندگی رویایی خداحافظی کن.

آوش به مرز انفجار رسیده میاد نزدیکم و میگه: تو چی داری تو دستت که اینطور حرف میزنی؟
- انتقال اموالت برای شراکت با چشم آبی رو که یادت نرفته؟ اون اموال الان مال منه.
آوش زیر لب چیزی زمزمه میکنه و با اخم میگه: تو چیکار کردی لعنتی؟ چطور تونستی؟
اینبار منم که لبخند میزنم و یه ابروم رو میدم بالا و دست به سینه بهش نگاه میکنم و میگم: همونطور که تو تونستی. از هر دستی بدی از همون دست پس میگیری آوش خان. راه رو اشتباه رفتی.
با حرص گلدونی که کنار دیوار روی میز هست رو برمیداره و پرت میکنه توی دیوار و میگه: دروغ میگی لعنتی .
با صدای برخورد گلدون به دیوار و شکستنش میترسم و کمی میرم عقب ولی خودم رو نمی بازم و میگم: هر جور دوست داری فکر کن. خداحافظ تا فردا.

از اتاق میزنم بیرون که پشت سرم میاد توی راهرو و دستش رو جلوم تکیه میده به دیوار و سد راهم میشه... با شیطنت یه ابروش رو میده بالا و میگه: شوهرت میدونه که چه رابطه ای بین ما بوده؟ همه چیز رو بهش گفتی.
دست به سینه نگاهش میکنم و میگم: فکر نمی کردم انقدر ذلیل باشی که بخوای از این موضوع استفاده کنی
ولی محض اطلاعات باید بگم که مرکام خان همه چیز رو میدونه. میدونه که چه اشتباه بزرگی کردم که به آدمی مثل تو اعتماد کردم.

دستش میره توی هوا که بکوبه توی صورتم... خودم رو جمع میکنم و تکیه میدم به دیوار و چشمم رو می بندم
ولی از پایین اومدن دستش خبری نیست... چشم که باز میکنم می بینم مرکام محکم دستش رو گرفته ... با خشم به آوش نگاه میکنم و میگه: چه غلطی میخواستی بکنی؟

آوش دستش رو محکم از دست مرکام میکشه بیرون و میگه: زیادی ازش حمایت میکنی. به چهره معصومش نگاه نکن . منم فریب همین چهره رو خوردم.

چقدر این مرد کثیف و پست بود... من اونو فریب داده بودم؟... با عصبانیت میگم: خیلی پررویی آوش. توی زندگیم به کثیفی تو ندیدم.

میدونم این حرفا رو از لجش میزنه و میخواد میونه ما خراب بشه ... چون ادامه میده: چرا ناراحت میشی. تو که گفتی از رابطمون به شوهرت گفتی؟

زیر چشمی به مرکام که دندوناش از عصبانیت روی هم فشار میداد انداختم... نگاهم با التماس بود... نباید به این مرد توجه میکرد فقط قصد داشت که مرکام رو عصبانی کنه...
مرکام گفت: آره من میدونم که یه زمانی به اسم علاقه پا جلو گذاشتی و با نامردی همه مال و ثروت سپیده رو از چنگش درآوردی.

- این مزخرفات رو باور کردی؟ سپیده نگفتی که توی آخرین ملاقاتمون توی خونه من از عشق زیادت همه چیزو به من دادی؟ هنوزم سرویس خواب سفید رو دوست داری؟

حالم داشت ازش بهم میخورد... پاهام سست شده بود... من هیچ وقت خونس رو ندیده بودم... داشت عقده های دلش رو با این حرفا خالی میکرد... روی نگاه کردن به مرکام رو نداشتم... نکنه باور میکرد... نمی دونستم چی بگم... رنگم پریده بود و فشارم افت کرده بود... دلم میخواست خفش کنم ولی توانش رو نداشتم... فقط مرکام رو دیدم که یقه آوش رو گرفت و چسبوندش به دیوار و مشت های عصبی بود که توی صورت آوش مینشست... با گریه و صدایی که خیلی ضعیف بود و به سختی شنیده میشد گفتم: مرکام ولش کن و دیگه چیزی نفهمیدم.

با قطره های آبی که به صورتم میخورد چشم باز کردم... صورت مرکام توی فاصله نزدیک از صورتم قرار داشت... اطراف رو نگاه کردم تا ببینم کجام که دیدم توی ماشین سهیلا نشستم... کم کم همه چیز یادم اومد...
دعوی مرکام با آوش و کتک کاری ای که کردن... به چهره مرکام که اخم داشت و نفس هاش سنگین بود نگاه میکنم... کنار لبش شکافته شده و یکم خون خشک شده چسبیده... میلرزم... از فکر کردن به حرفای آوش تنم یخ میزنه... نکنه مرکام باور کرده باشه؟... نمی دونم در مورد چه فکری میکنه و این بیشتر از همه چیز عذابم میده... مرکام که لرزشم رو می بینه... بخاری رو زیادتر میکنه و روی من تنظیم میکنه... دلم میخواد بجای این سکوت حرف بزنه... بازخوامت کنه ولی اینجوری شکنجم نده...

میخوام حرف بزنم... میخوام بگم که هیچ چیزی بین ما نبوده ... میخوام از خودم دفاع کنم تا این مرد باورم کنه... من نیاز دارم که مرکام به حرفام گوش بده... گرمای بخاری نمی تونه لرزشم رو قطع کنه ... من از درون یخ زدم... نه برام مادری مهمه که مادر نبوده و نه برام جاویدان و آوش مهمن... فقط مرکام مهمه... مرکامی

که مردونگیش رو بهم ثابت کرده... مرکامی که اگه همه نباشن و زمانی که همه نبودن بود و امید رو توی دلم زنده کرد... لب باز میکنم و میگم: مرکام همه حرفای آوش...

نمیذاره ادامه بدم دستش رو می بره بالا به معنی اینکه ساکت باشم... حس های متفاوتی دارم... امشب به اندازه کافی شنیدم ... امشب به اندازه کافی با شنیدن چیزایی که یه درصد بهشون فکر نمی کردم داغون شدم ... با التماس به مرکام نگاه میکنم تا شاید دلش بسوزه و این واکنش رو نشون نده... دیگه طاقت ندارم... من دیگه قوی نیستم ... نگاهش میکنم و توی دلم یه نفر فریاد میزنه که مرکام ازت متنفر شده... نمی خواد حتی صدام رو بشنوه... یه قطره اشک راه پیدا میکنه روی گونم... نگاه یخ زده مرکام ولی هنوز به روبروه... از مرکامی که همیشه میذاشت تا حرف بزنییم تا سوء تفاهمات رفع بشه توقع ندارم و دلم بیشتر میسوزه...

دست میبره سمت ضبط و روشنش میکنه... نمی خواد حرف بزنم... میتونم درک کنم که چقدر ناراحت و عصبانیه... میتونم درک کنم که بخاطر من چقدر اذیت شده ولی مهم اینه که نمی خواد صدام رو بشنوه... مهم اینه که داره پناه میبره به غار خودش و برای من ونوسی خیلی سخته... قلبم تیر میکشه... تا حالا هیچ وقت این طوری ندیده بودمش... سرمو تکیه میدم به شیشه ماشین ...

صدای آهنگ فضای سنگین بین ما رو پر کرده و قلبم سنگین تر از همیشه میتپه.

از عذاب جاده خسته نرسیده و رسیده

آهی از سر رسیدن نکشیده و کشیده

غمِ سرگردونیامو با تو صادقانه گفتم

اسمی که اسمِ شبم بود با تو عاشقانه گفتم

باتنم زخمی اگه بود بی رمق بود اگه پاهام

تازه تازه با تو گفتم اگه کهنه بود دردام

صدای قمیشی تیر میشه و مستقیم قلبم رو نشونه میگیره... چقدر زیبا حرف دل مرکام رو میزنه و من داغون تر از قبل میشم... مرکام من دنبال راهی بود برای خوب شدن حال من ... برای بهتر شدن روابط بینمون برای رفتن به زندگی ای که فقط و فقط آرامش میخواست... هر دوی ما به اندازه کافی سختی کشیده بودیم .

من دل شیشه ای هر جا هر شکستن که شکستم

زیرکوه بارِ غصه هر نشستن که نشستم

عشق تو از خاطر برد که نحیفم و پیاده

تو رو فریاد زدم و باز خون شدم تو رگ جاده

تو هم مثل خونی تو رگهای من خسته... تو هم امیدی هستی برای این دل بریده... اشتباه کردم مرکام... نباید وارد این بازی میشدی... من خیلی ضعیف بودم... اگه تو نبودی شاید هنوز اندر خم جاده اول بودم... اگه تو نبودی مطمئن هنوز نمی تونستم حتی پولم رو پس بگیرم دیگه چه برسه به غرور شکسته شدم... من با غروری که داشتم میخواستم غرور شکستم رو جمع کنم ولی یاد نگرفته بودم که تکه های یه شیشه رو هر چقدر هم به هم وصل کنی مثل روز اول نمیشه .

نیزهی نم بادِ شرجی وسط دشت تابستون

تازیانه های رگبار توی چله ی زمستون

نتونستن، نتونستن جلوی منو بگیرن

از من خسته ی خسته شوق رفتنو بگیرن

حالا که رسیدم اینجا پر قصه برا گفتن

پرنیاز تو برای آه کشیدن و شنفتن

تو رو با خودم غریبه از خودم جدا میبینم

خودمو پر از ترانه تو رو بی صدا میبینم

نه مرکام من هنوزم برای تو پر از ترانه ام... من بچه بازی در آوردم من کاری کردم که بهت بی احترامی بشه... من مثل همیشه مقابل جاویدان و آوش باختم... اینبار همه کسم رو باختم... تورو خدا نگاهم کن.

من سرگردون ساده تو رو صادق می دونستم

این برام شکسته اما تو رو عاشق می دونستم

من سرگردون ساده تو رو صادق می دونستم

این برام شکسته اما تو رو عاشق می دونستم

من سرگردون ساده تو رو صادق می دونستم

این برام شکسته اما تو رو عاشق می دونستم

اون همیشه با محبت برای من دیگه نیستی

نگو صادقی به عشقت آخه چشمت میگه نیستی

دیگه توانی برام نمونه بود ... مرکام حتی نیم نگاهی هم به من نداشت ... وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شد و رفت توی هتل... خسته پشت سرش روونه شدم ... اونقدر پر بودم که داشتم دیوونه میشدم... این رفتار سرد بیشتر داغونم میکرد... کاش اجازه میداد حرف بزنم... زنگ سوییت رو زد و سهیلا در رو باز کرد و روی من رو بوسید و گفت: ماهان خوابیده شرمنده منم دیرم شده سهیل تنهاست دیگه میرم... بوسیدمش و تشکر کردم و چقدر از اینکه بیشتر نمونه بود راضی بودم... مرکام انقدر ناراحت بود که مثل همیشه از سهیلا تشکر هم نکرد... رفت توی سوییت و مستقیم رفت توی اتاق... نمی دونستم چیکار کنم... میترسیدم باهاش روبرو بشم... چند بار تا پشت در اتاق رفتم تا باهاش حرف بزنم ولی برگشتم... توی سالن روی مبل نشستم ... انقدر اشک ریخته بودم که دیگه چشمه اشکم خشک شده بود... عصبی پاهام رو روی زمین تگون میدادم... دوست داشتم مثل همیشه مرکام بیاد تا حرف بزنیم... میخواستم ازش معذرت بخوام... میخواستم براش توضیح بدم که حرفای آوش دروغ محضه ولی رفت توی اتاق و بیرون نیومد... انقدر فکر کردم و خود خوری کردم که طاقتم سر اومد باید میرفتم توی اتاق و حرف میزدم... حرف میزدم تا آروم شیم... در اتاق رو زدم ولی جوابی نیومد... آروم در رو باز کردم... روی تخت دراز کشیده بود ... لباس هاش رو هم عوض نکرده بود... مرکامی که توی هر شرایط تابع نظم بود ، لباسش رو عوض نکرده بود ... مرکام قانون شکنی کرده بود پس مطمئن مقابل منم قانون خودش رو میشکست و مثل همیشه مهربون نبود... کنارش روی تخت نشستم و گفتم بیداری؟

جوابی نداد ، فقط ساعدش رو از روی چشمش برداشت و به سقف خیره شد ... منظورش این بود که بیدارم ولی حتی توان حرف زدن ندارم... تا به حال انقدر بهم ریخته ندیده بودمش... آروم گفتم: حرف بزنیم.
با لحن آروم ولی محکمی گفت نه

- اما من میخوام برات توضیح بدم . میخوام که گوش بدی.

عصبی نشست و با جدیت توی صورتم نگاه کرد و گفت: نمی خوام بشنوم سپیده. چقدر من حرف زدم و نشنیدی. چقدر گفتم و گوش نکردی. اینبار اجازه بده من مثل خودت رفتار کنم. بهم حق بده که نخوام بشنوم. گفتم پس گرفتی تمومش کن ولی با لجبازی ادامه دادی.

نگاهم ابری شد ... میخواستم بیارم... مرکام برای اولین بار داشت با من اینقدر سرد برخورد میکرد... برای اولین بار نمی خواست بشنوه که چی میگم... خودم کردم... خودم با گوش ندادن به حرفایی که بهم زده بود آتیش زیر هیزم این رفتارها روشن کردم... اما میخواستم بگم حتی اگه نمی شنید ... حتی اگه براش مهم نبود... گفتم: حرفای آوش دروغ بود .

بلند شد و چنگی توی موهاش زد و گفت: کاری به حرفای اون مردک ندارم. حرف حسابم تویی. بر فرض که من دوباره باورت کردم ولی دیوار احترامی که ریخته رو چطوری میتونی ترمیم کنی؟ چطوری؟

– من فقط میخواستم غرور از دست رفتم رو برگردونم. میخواستم علت تمام رفتاراشون رو بفهمم.

– به چه قیمتی؟

– تو الان ناراحتی. میدونم آوش حرفای خوبی نزد ولی سعی کن درکم کنی.

مرکام شقیقه هاش رو فشار داد و گفت: من درکت کنم. مگه غیر از این کاری تا حالا انجام دادم؟ ولی تو هم یکبار سعی کردی منو ببینی و درک کنی؟ درکت کردم که تا این جا باهات بودم

بلند شدم و همین طور که میرفتم سمت در گفتم که بعدا حرف میزنیم. الان عصبانی هستی. میدونم از حرفای آوش ناراحتی.

پوزخندی زد و گفت: هنوز بعد از این همه مدت منو نشناختی. نمی تونی بفهمی که دلیل ناراحتیم چیه. نمی تونی بفهمی که من خیلی صبوری کردم که به این نقطه نرسیم ولی تو هنوز بچه ای. یه بچه لجباز که فقط بفکر بدست آوردن چیزیه که میخواه و از هر چیزی برای رسیدن به خواستش استفاده میکنه. حتی از چیزی به نام حرمت. تو کار رو به جایی رسوندی که آوش توی روی من ، شوهرت از رنگ دکور سرویس خواب میگه. باید فاتحه رابطه ای رو بخونی که اینطوری احترام شکنی در حقش شده.

اشکم سرازیر میشه... شنیدن این حرفا از زبون مرکام سخت بود ولی من لایقش بودم... من احترامش رو شکسته بودم و احترام خودم هم از بین رفته بود... من با سبک سری و رفتار نامعقولم باعث شدم که به مرکام توهین بشه... از اتاق اومدم بیرون... میدونستم که دوباره سرش درد میکنه... جرات بردن یه مسکن رو هم نداشتم... گوشه سالن نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم... کاش زمان برمینگشت عقب... کاش پا توی خونه آوش نمیداشتم... امشب بدترین شب عمرم بود... حرفای مرکام توی ذهنم تکرار میشد و من زجر میکشیدم... میدونستم که مرکام چقدر روی حفظ حرمت ها معتقده میدونستم که تا چه اندازه احترام براش ارزشمند... مرکامی که جلوی من دراز نمی کشید و با دیدن من حتما می نشست باید از بین رفتن حرمتش توی خونه آوش واقعا ناراحت شده بود و مقصر همه این ها من بودم... انقدر خودم رو به محاکمه بردم و مواخذه کردم که خوابم برد و صبح با صدای گوشیم که از توی کیفم میومد بیدار شدم و خوندن اون پیام حالم رو از همیشه بدتر کرد و چقدر خودم رو بدبخت میدیدم...

پیامی که نشون میداد این جا خط پایان تمام تحمل کردن های مراکه... نوشته بود: سلام شماره وکیل رو برات نوشتم. میتونی اگه کاری داری باهاش هماهنگ کنی. من میرم بیمارستان تا کارهای عمل دوم ماهان رو انجام بدم.

با ناراحتی پیام رو چند بار میخونم... مراکه دیگه نمی خواست مداخله ای توی این ماجرا بکنه... سردرگم بودم... دلم میخواست هر چیزی که مربوط به آوش و جاویدان و مادرم بود تموم بشه... چقدر خوش خیال بودم که بازم اون زن رو مادرم خطاب میکردم... بازم قلبم سنگین شده بود... به شماره موحد، وکیل مراکه نگاه میکنم... بهتر بود که باهاش مشورت میکردم ولی قبلش باید یه سر به ماهان میزد... درسته مراکه ازم دلخور بود ولی من میتونستم دلش رو نرم کنم... به ملحفه ای که روم انداخته نگاه میکنم و لبخند میزنم... مراکه فقط از من دلخوره میدونم... اگه سپیده چند ماه پیش بودم الان افسرده نشسته بودم گوشه اتاق ولی خیلی عوض شده بودم... امیدی که مراکه توی من زنده کرد باعث شد که قوی تر بشم ولی به قول مراکه هنوز مثل دختر بچه ها فکر میکردم و نیاز داشتم تا بزرگ بشم و بهتر اطرافم رو ببینم... در اتاق ماهان بازه ولی ماهان هنوز خوابیده... میرم سمتش و پیشونیش رو می بوسم... توی خواب معصوم تر از همیشه است... تا بیدار شدن ماهان میتونم با موحد تماس بگیرم و ازش چاره بخوام...

گوشی رو بر میدارم و میرم توی اتاق تا صدای صحبت ماهان رو بیدار نکنه... شماره موحد رو میگیرم بعد از چند بوق برمیداره.

- سلام جناب موحد.

- سلام از ماست خانم بفرماید.

- نامجو هستم. همسر آقای نیاکان.

- بله بله. بفرماید در خدمتم.

- غرض از مزاحمت میخواستم در رابطه با همون موضوع که پیگیرش بودین راهنمایی بخوام. یعنی واقعیتش چطوری بگم. میخواستم با شرایطی یه سری از اموالم رو به نام جاویدان بزنم.

- ببینید خانم نامجو. این حق قانونی شماست که برای اموالتون تصمیم بگیرید ولی قبل از اون لازمه که یه موضوعی رو بهتون بگم.

دلشوره عجیبی گرفتم... منتظر حرف موحد بودم که بعد از چند ثانیه گفت: دیشب اتفاق ناخوشایندی افتاده. نمی دونم چطوری بگم ولی بعد از رفتن شما و تمام شدن دور همی خانوادتون. آوش میره سراغ خانم رابرتز.

– خانم رابرتز؟

– بله . از طریق اون خانم و معامله ای که مرکام خان باهاشون کردن اموال به شما رسید.

آهانی میگم ولی دلم گواهی بد میده و با حرفای موحد استرس شدیدی گرفتم .

– مثل اینکه درگیری بین آوش و خانم رابرتز صورت میگیره . خانم رابرتز میخوره زمین و سرش به زمین برخورد میکنه .

بقیه جمله موحد رو نمی شنیدم ... من چیکار کردم؟... آوش چیکار کرده بود؟... دست روی سرم گذاشتم و روی زمین نشستم ... صدای موحد میومد که میگفت: حالتون خوبه خانم نامجو؟

با صدای تحلیل رفته گفتم: حال خانم رابرتز چطوره؟ زنده است؟

– نگران نباشین. بردنش بیمارستان ولی شما براش دعا کنید.

دعای من نمی گرفت... من نفهم با بی ملاحظگی باعث این مشکل شده بودم... زمزمه کردم: تقصیر من بود آقای موحد . من نباید به آوش میگفتم.

آقای موحد که مرد مسنی بود و از صدایش مشخص بود گفت: اتفاقیه که افتاده. همیشه کاریش کرد ولی بهتره صبر کنین تا خانم رابرتز بهوش بیاد و آوش هم از زندان آزاد بشه.

با خداحافظی آقای موحد گوشی از دستم رها شد ... من باعث شدم که کار به اینجا بکشه... کاش هرگز پامو توی اون خونه نفرین شده نمی داشتم... من که اموالم رو پس گرفته بودم... باید به زندگیم میرسیدم ولی غرور و خودخواهیم باعث شد که بخوام برم دیدن آوش ... دستم میلرزید... زنگ سویییت زده شد ولی توان بلند شدن نداشتم... با باز شدن در سویییت ، فهمیدم که مرکام اومده... با چه رویی توی صورت مرکام نگاه میکردم... الان به معنی حرفهای مرکام پی میبردم ولی افسوس که دیر شده بود.

دستگیره در که پایین اومد تپش قلبم بیشتر شد... نیاز به همدردی داشتم ... نیاز به یکی داشتم که آرامم کنه... من خطا کرده بودم ولی نمی شد این اشتباه رو جبران کرد... حالم خیلی بد بود ... میدونستم که فشارم دوباره پایینه و حتما صورتم سفید شده... دست و پاهام هم یخ زده بود... مرکام وارد اتاق شد ولی من رو ندید... من گوشه ای ترین قسمت اتاق آوار شده بودم... من دختری بودم که چندین سال بود یه آب خوش از گلوم پایین نرفته بود... دختری بودم که نمی دونستم به کدامین جرم مجازات شدم ... خودم رو بی کس ترین آدم زمین میدیدم... تازه داشتم معنی آرامش کنار مرکام رو میفهمیدم که خودم رو دوباره درگیر کردم... واقعی نبودن مادری که تمام این سالها مادر خودم میدونستم کم نبود که بی توجهی مرکام و حالا هم خبر این اتفاق به

گوشم رسید... بی پناه کز کرده بودم و رفتن مرکام به سمت کمد رو نگاه میکردم... با صدای خفه ای سلام کردم... سریع برگشت و من رو که روی زمین نشسته بودم دید... چشمش رو ریز کرد و گفت: چرا اینجا نشستی؟ نگاهی هم به گوشی که کنارم روی زمین افتاده بود انداخت و دیدم که چینی به ابرو انداخت... با صدایی که کامل ناتوانی و ناراحتیم رو نشون میداد گفتم: با موحد صحبت کردم. نداشت ادامه بدم و گفت میدونم.

پس موحد بهش زنگ زده بود و همه چیز رو گفته بود... پس اونطور که وانمود کرده بود، قرار نبود من رو به حال خودم بذاره... ته دلم یکدفعه چراغونی شد... گفتم: الان آوش چی میشه؟ اگه دختره بهوش نیاد چیکار میکنه؟

- دلت براش میسوزه؟ حتی با اون حرفایی که زد بازم بهش فکر میکنی؟

اشتباه متوجه شده بود... من منظورم چیزی نبود که برداشت میکرد... من نمی خواستم عذاب وجدان داشته باشم چون خودم رو مقصر میدونستم... من دلم برای جاویدان با تمام بی محبتی و نا مروتیش میسوخت و بیشتر برای بچه ای که توی راه داشت... چیکار میکردم این توی من ذاتی بود این دلسوزی و محبتی که خودم هم میفهمیدم که مسخره است.

بلند شدم و روبروش ایستادم و با کلافگی گفتم: نه منظورم اون نبود. من عذاب وجدان دارم.

سعی کرد مستقیم بهم نگاه نکنه... رفت سمت کمد و گفت: نمی خواد عذاب وجدان داشته باشی. هرکس مسئول اتفاقیه که براش میفته. اون با بی فکریش خودش رو گرفتار کرد. اما اگه کمی کوتاه میومدی شاید این اتفاقات جوری میفتاد که وجدان خودت آسوده باشه.

منتظر بودم که ادامه بده و باهام حرف بزنه تا کمی آروم بشم ولی تمام حدسم اشتباه بود چون گفت: فردا ماهان رو میبرم بیمارستان تا برای عمل دومش آماده بشه.

وسط این همه درگیری ذهنی، نمی دونستم کار درست چیه، رفتار درست کدومه، ماهان هم که عملی داشت که برای آینده اش خیلی مهم بود... دلم از مرکام گرفته بود... یکم همراهی میخواستم... من از روز اول گفته بودم که برای چی میخوام همراهش بیام لندن ولی الان داشت جا میزد... ناراحت بودم و کل اتفاقات غیر منتظره این چند وقته به شدت عصبیم کرده بود... حق نداشت با من مثل یه آدم بی فکر برخورد کنه... همه ما اشتباهاتی داشتیم ولی علت سردیش، علت این رفتارها رو نمی فهمیدم...

کمد رو باز کرد... بین کمد و مرکام ایستادم دقیقا روبروش و گفتم: من یه توضیح میخوام بابت این رفتاری که داری. من سر در نمیارم. این دو روز انقدر اتفاقای عجیب و غیر قابل تصور افتاده که هنگ کردم. دست به سینه شد و نفسش رو رها کرد و گفت: اتفاقا منم یه توضیح میخوام. یه اطمینان و شاید یه جواب. منتظر نگاهش کردم که گفت: من کجای زندگیتم دقیقا؟

سکوت کردم... مرکام کجای زندگی من قرار داشت ... فکر و قلبم رو کنکاش میکردم تا به جواب برسم... خیلی وقت بود که مرکام دقیقا وسط زندگی من بود ولی چرا ننوستم بخاطر اون قید انتقامم رو بزنم؟... قلبم میگفت مرکام رو دوست دارم ... دوست داشتنی که خیلی وقت بود به خودم اعتراف کرده بودم ولی من نیاز داشتم که در مورد همه رفتارهای مادرم و خواهرم بدونم که الان با حرفهایی که زدن هم آروم شدم و هم آتیش گرفتم... خیره میشم به چشم هایی که بی شک برای من خوشرنگ ترین چشم بود... سکوتم که طولانی شد نگاه ازم گرفت و سری تکون داد و رفت سمت در... نباید میذاشتم ازم نا امید بشه... از زندگی با من نا امید بشه... قدم تند کردم تا بهش برسم ... دستش رو گرفتم و نگاهم رو بهش دوختم و گفتم: تو دقیقا وسط زندگی منی. مرکام جدی بهم خیره شد و گفت: پس بهم ثابت کن.

مرکام رفت و من به این فکر کردم که چطوری میتونم بهش ثابت کنم... مرکام نیاز به اطمینان داشت... من خسته بودم و مرکام هم نفس کم آورده بود... هر کدوم دنبال راهی بودیم که توانی باشه برای سرپا شدن دوباره... چطوری میتونستم به مرکام ثابت کنم؟... این چیزی بود که نمی دونستم ...اینبار نمی خواستم بی خیال بگذرم تا دوباره یه اتفاق ما رو بیشتر از هم دور کنه.

دو هفته از صحبت من و مرکام میگذشت... تمام مدت از من فراری بود و نمی خواست که باهام روبرو بشه... منتظر بود تا من بهش جایگاهی که در نظرم داره رو ثابت کنم... زندگی احساسی ما توی بحرانی ترین نقطه خودش بود... مرکام میخواست که من مطمئنش کنم و من منتظر یه فرصت بودم ... ماهان رو بستری کرده بودیم و آزمایشات عمل ماهان نشون داده بود که توانایی انجام عمل دوم رو داره ...و امروز عمل دوم هم انجام شد و ما منتظر بودیم تا ماهان از اتاق عمل بیاد بیرون... دوست داشتم بعد از این همه خبرهای بد یه خبر خوش بشنوم... خبر سلامتی ماهان و خوب بودن عملش... چشمم رو بستم و از ته دل براش دعا کردم... نذر کردم که اگه خوب بشه براش سفره ابوالفضل پهن بکنم... بی بی خدا بیامرز خیلی به سفره اعتقاد داشت ... چشمم رو که باز کردم مرکام کنارم نشسته بود ... گوشی توی دستش بود ... حتما باز هم اتفاقی افتاده بود... نمی خواستم

چیزی بشنوم ... دوست داشتم اولین خبری که بهم میرسه خوب بودن عمل ماهان باشه ... مرکام سرش رو به دیوار پشت تکیه داد و گفت: خانم رابرتز بهوش اومده و رضایت داده و آوش اومده بیرون. به من ربطی نداشت ... از همون روزی که مرکام خواسته بود که جایگاهش رو توی زندگیم مشخص کنم خیلی فکر کردم و اولین قدم این بود که گذشته رو پاک کنم و از تموم افراد گذشته دست بکشم... بی تفاوت گفتم: چشم جاویدان روشن.

دیدم که با تعجب به من نگاه کرد و بعد گفت: تصمیمت چیه؟

بدون نگاه کردن بهش تسبیح رو توی دستم محکم نگه داشتم و گفتم: در چه موردی؟

- الان آوش اومده بیرون و خواهرت هم که همه چیز رو فهمیده . میخوای شرکت و خونه رو چیکار کنی؟
- نمی دونم. شاید زدم به نام بچه خواهرم. من نیازی به اون پول ندارم. آوش هم به اندازه کافی این دو هفته مجازات شده. همینکه با ترس کشته شدن رابرتز و قاتل بودن خودش کلنجار رفته برام کافیه. هرچند اینها هنوز براش کمه.

- هر تصمیمی که بگیری من بهش احترام میذارم.

مرکام بلند میشه و اینبار منم که با تعجب به مرکام نگاه میکنم... بعد از این مدت این اولین باری بود که چنین جمله آرامش بخشی بهم زده بود... این جا نقطه پایان ارتباط من با جاویدان و آوش میشد...

گاهی تصمیم هایی که میگیریم دست ما نیست ... گاهی نیاز داریم که افسار عقل رو به دست احساس قلبیمون بدیم... گاهی میخوایم که بد باشیم ... نبخشیم ولی یه اتفاق ساده باعث میشه که بگذریم و بی خیال بشیم... مثل حال این لحظه ای که من داشتم... ماهان از اتاق عمل اومده بود بیرون و خبر سلامتیش و امیدواری که دکتر بهمون دادن باعث شد از ته دل و توی یه لحظه ببخشم... آوشی رو که چند سال از بهترین سالهای عمرم رو درگیر خودش کرده بود و کلی سختی رو بهم تحمیل کرده بود ... مادری رو که نامادری بود ولی من مثل مادر قبولش داشتم و با تنها گذاشتن توی بحرانی ترین روزهای عمرم دلم رو شکسته بود... جاویدانی که دختر عمو بود ولی از خواهر نزدیک تر و عزیز تر بود برام... من با خدا معامله کرده بودم... پشت اتاق عمل ماهان ازش خواستم که ماهان رو سلامت به مرکام و من برگردونه تا قلبم رو صاف کنم... تا بتونم با بخشیدن اونا ، با صاف شدن قلبم آرامش پیدا کنم و زندگی جدیدی شروع کنم... و چقدر زیباست معامله با خدا... صادق ترین و وفادارترین کس به عهد و پیمان فقط خداست... نیاز داشتم که بزرگ بشم ... عاقل بشم و لایق مرکام بشم... نه میتونستم با کسی حرف بزنم نه کاری انجام بدم دلم میخواست میرفتم هتل و توی خلوت برای خدا سجده

میکردم و ازش تشکر میکردم... ماهان توی اتاقش بود و مراکام هم کنارش توی اتاق... از لای در دیدمشون... ماهان تازه بهوش اومده بود و درد داشت و گریه میکرد... دیدم که بهونه میگیره و به مراکام میگه که مامان سپیده رومیخواهم... در رو کامل باز کردم... شوق داشتم و دلم میخواست یه دل سیر ماهان رو نگاه کنم... تا چند ماه دیگه میتونست راه بره و من مدام قربون صدقه اش میرفتم... با دیدن من هر دو ساکت شدن که ماهان با اخم و اعتراض گفت: کجا بودی مامان؟

از دیدن گریه هاش دلم به درد اومد... کنارش ایستادم و بوسیدمش و گفتم: همین جا بودم پسر. پشت در. - پاهام درد میکنه. من میدونم که خوب نمی شم. نمی تونم راه برم. خستم شده.

گریه کردم و دوباره بوسیدمش و گفتم: خوب میشی عزیزم. خوب میشی. دکتر گفت که اینبار میتونی راه بری. جیغ کشید و گفت: دروغ میگی. من خوب نمی شم. پاهام درد میکنه.

مراکام سعی کرد بغلش کنه تا کمتر به خودش فشار بیاره... با مشت های کوچولوش توی شکم مراکام ضرب گرفت و من داغون شدم از دیدن این همه درد بچم... مراکام محکم در آغوش گرفتش و گفت: خوب میشی بابایی. خوب میشی یکم صبر کن. خدا جواب صبرت رو میده.

رفتم و پرستار رو صدا زدم و بهش گفتم که ماهان درد داره... پرستار به ماهان یه مسکن تزریق کرد ... تمام مدت ماهان مقاومت میکرد... بچم خسته شده بود ... دو ماه بود که درگیر این بیمارستان و دکتر بود و دیگه توان نداشت ... دارو خیلی زود اثر کرد و به خواب رفت... کنارش نشستیم و موهای خرمایی نرمش رو به دست گرفتم و آروم نوازشش کردم...

مراکام اما مثل همیشه سعی میکرد محکم باشه... نگاهش به ماهان بود... من اشک میریختم که گفت: این مدت به هممون سخت گذشت. خیلی زود برمیگردیم. به محض اینکه بخیه های ماهان خوب بشه و بتونه سوار هواپیما بشه برمیگردیم و بقیه درمانو تهران انجام میدیم.

منم دوست داشتم که زودتر برگردیم... از این شهر سرما زده یخی متنفر بودم... هیچ جا به اندازه کشور خودم گرما به وجودم تزریق نمی کرد... به نوازشم ادامه دادم و گفتم: منم دوست دارم زودتر برگردیم. میخوایم یه زندگی جدید شروع کنیم

امروز قرار بود که ماهان مرخص بشه... مراکام برای فردا بلیط های برگشت رو اوکی کرده بود... خوشحال بودم که داریم برمیگردیم... مطمئن بودم که تا آخر عمرم هیچ وقت به این کشور سفر نمی کنم... این سفر خیلی چیزها بهم داد و خیلی چیزها رو ازم گرفت... خانواده ای خانواده نبودن رو بهم نشون داد... در آوازه ماهانم

خوب میشد و من و مرکام شاید به نقطه ای امن توی زندگیمون میرسیدیم... ماهان بعد از اونروز کمتر بیتابی میکرد... مرکام براش چند تا عروسک گوزن که سورتمه ای بهش وصل بود و پر از هدیه بود خریده بود و ازش خواست که تا روزی که خوب میشه یکی از هدیه ها رو باز کنه... ماهان به شوق باز کردن هدیه فرداش خوشحال بود و دیگه از حضور توی بیمارستان شکایت نمی کرد... صبح بود و ماهان کادوی امروزش رو باز میکرد ... از دیدن تبلتی که توی جعبه بود با ذوق جیغ کشید و مرکام رو بوسید... من هم خوشحال بودم... ماهان خیلی اصرار کرده بود که مرکام براش یه تبلت بخره ولی مرکام دلایل خودش رو داشت و تا حالا براش نخریده بود... ماهان مشغول بازی با تبلت شد و مرکام کنارم ایستاد و دو تا شناسنامه رو بهم داد و گفت که توی کیفم بذارم تا هتل ازم بگیره... این مرکام ، مرکام همیشه نبود... انگار به دلخوری توی نگاهش بود... چند روزی بود که روابطمون تقریباً عادی شده بود ... حداقل من اینطوری حس میکردم ولی الان این دلخوری مال چی بود رو نمی دونستم... با رفتنم مرکام برای انجام کارهای ترخیص شناسنامه ها رو باز کردم ... اولی مال ماهان بود و دومی مال مرکام ... ماهان صولتی... پس شناسنامه به اسم پدر ماهان بود... یه نگرانی ته قلبم شکل گرفت... اگه ماهان خوندن و نوشتن یاد می گرفت ... اگه یه روزی شناسنامه اش رو میدید چی میشد؟ ... اصلاً مرکام واقعیت رو به ماهان گفته بود؟ ... باید ازش می پرسیدم... من انقدر درگیر انتقام بودم که از خیلی چیزا غافل شده بودم... شناسنامه مرکام رو باز کردم... عکسش خیلی با مرکام جا افتاده الان فرق داشت... توی دلم قربون صدقه اش رفتم... نگاهی به تاریخ تولدش انداختم... پس آقا دی ماهی بودن... یادم افتاد که الان توی ماه دی هستیم... تقویم توی کیفم رو در آوردم و تند تند ورق زدم... باورم نمیشد که امروز تولد مرکام باشه... چطور من تا الان کنجاو نشده بودم که تولد مرد زندگیم چه روزیه؟... حق داشت ناراحت باشه نداشت؟... معنی دلخوری رو الان میفهمیدم... باید یه کاری میکردم... نمی تونستم انکار کنم که چقدر مرکام رو دوست دارم و چقدر برام ارزش داره... پس باید دست به کار میشدم تا بهش ثابت کنم... نگاهی به ساعت میندازم... قرار بود ماهان ساعت شش مرخص بشه ... تا ساعت شش میتونستم تدارک یه مهمونی رو بدم... میتونستم براش کیک سفارش بدم و محبتم رو بهش نشون بدم... برای اینکار به کمک سهیلا نیاز داشتم... گوشی رو برداشتم و شماره سهیلا رو گرفتم... از اتاق زدم بیرون تا ماهان متوجه صحبت من نشه... باید سوپرایزش میکردم... سهیلا خیلی زود جواب داد... براش توضیح دادم که تولده مرکامه و میخوام سوپرایزش کنم... ازش خواستم که همراهیم کنه تا بتونم یه مقدار خرید کنم... با خوشحالی قبول کرد و گفت که تا یه ساعت دیگه خودش رو می رسونه... خوشحال از قبول کردن سهیلا رفتم توی اتاق... ماهان گفت: ماما بیا اینو ببین.

کنارش روی تخت نشستم و گفتم : چپو شیطون؟

بینی کوچولوش رو کشیدم که خندید و گفت: میتونم با اینم نقاشی بکشم.

- پس حسابی بهت خوش میگذره .

- آره خیلی . تازه بابا کلی بازی هم توش ریخته.

- نقاشی کشیدی؟ بینم.

گالریش رو باز کرد و من تونستم نقاشی ماهان رو ببینم... تمام سعیش رو کرده بود که قشنگ بکشه... هرچند

یکم مبهم بود ولی یه بچه کشیده بود که بادبادک توی دستش داشت و داشت میدوید... اگه روانشناس بودم

مطمئنا میتونستم بگم که تجسم ذهنیش و چیزی که توی فکرش داره رو نقاشی کرده...

بوسیدمش و گفتم: مثل همیشه قشنگه .

خودش هم با دقت به نقاشی نگاه میکرد که گفتم: ماهان میدونی تا چند ماه دیگه میتونی توهم بدویی و مثل

این بچه توی نقاشی بازی کنی.

خوشحالی توی چشمای معصومش رو نمی تونستم انکار کنم... گفت: می دونم.

همون موقع مرام هم اومد توی اتاق ... مشخص بود که کمی خسته شده... گفت: کارای ترخیص انجام شد .

ساعت شش دیگه از اینجا خلاص میشیم.

به غر ریزی که توی حرفش بود لبخند زدم و گفتم: من یکم زودتر میرم.

کنجکاو بهم نگاه کرد و گفت: کجا؟

- میخوام با سهیلا برم بیرون خرید. باید یه چیزایی بخرم. تازه سوغاتی واسه مامان مریم و سیدا و بچه ها هم

نخریدم.

کمی آب از توی یخچال برای خودش ریخت و گفت: خوب فردا با هم میرفتیم. چه عجله ای بود.

- دیگه با سهیلا قرار گذاشتم. فردا هم با هم میریم.

دیگه چیزی نگفت ولی من شنیدم که زیر لب غر زد که به فکر همه هست بجز اونی که باید باشه... توی دلم

قند آب میکردن... از تصور سوپرایزی که براش در نظر داشتم و واکنشش دلم ضعف میرفت... از تخت اومدم

پایین... همون موقع سهیلا هم روی گوشیم تک انداخت... چقدر زود اومده بود... اون بیشتر از من ذوق داشت

... قرار بود یه ساعت دیگه بیاد ... ماهان رو بوسیدم و به مرام گفتم که سهیلا اومده بعد از خرید از همون

طرف مریم هتل.

باشه ای گفت و زیر لب خداحافظی کرد... میتونستم کاری کنم که دیگه از دستم دلخور نباشه... من سپیده بودم به قول خودش کسی که هر چیزی رو میخواست به دست میاورد... توی دلم لبخند بدجنسی زدم و راه افتادم... سهیلا توی ماشین منتظر بود ... زدم به شیشه و با دیدنم پیاده شد و روبوسی کرد و گفت: باورم نمیشه امروز تولد مراومه. باید بترکونیم.

به این همه اشتیاق خندیدم و گفتم: هنوز که تصمیم به دعوت نگرفتم؟
ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت: قراره جشن دو نفره باشه؟ من که میگم برید توی یه رستوران تاپ و همونجا جشن بگیرین.

خنده ملایمی کردم و گفتم: نه همون هتل جشن میگیریم. البته شوخی کردم. تو و سهیل دعوتین.
خندید و همین طور که میرفت تا سوار ماشین بشه قر ریز اومد و گفت: وای که چقدر هوس یه قر اساسی کرده بودم. امشب خوب خودمو خالی میکنم.
سوار ماشین شدم و با مشت زدم به بازو و گفتم: لازم نکرده جلو شوهر من قر بدی برو واسه سهیل تا میتونی از این ادا ها بیا.

استارت زد و گفت: اونو که هر شب خلع سلاح میکنم عزیزم.
پررویی نثارش کردم و راه افتاد...

- اول از همه بریم سفارش کیک بدیم.

- بعدم میریم خرید لباس. من که عاشقه خریدم.

باشه ای گفتم ... سهیلا منو به یه شیرینی فروشی ایرانی برد... خانم مهربونی که اونجا کار میکرد خیلی خوب سهیلا رو میشناخت و با شیرینی هاشون ازمون پذیرایی کرد ... بعد ژورنال کیک هاشون رو آورد... سهیلا دنبال یه کیک خیلی رویایی با مدل خاص میگشت... آروم بهش گفتم: من یه چیز ساده ولی قشنگ میخوام. اینا زیادی تجملیه.

سهیلا حرفم رو گرفت و به زن که اسمش الهه بود گفت: یه چیزی ساده ولی رمانتیک میخوایم الهه جون.

الهه با خنده توی کامپیوترش نگاهی انداخت و گفت: این چه طوره؟

خیلی قشنگ بود من که خیلی خوشم اومد... سهیلا هم دست روی دهانش گذاشت و گفت: معرکه است. همینو میخوایم.

کیک سفید با روکش شکلات سفید براق که روش پر از رز های قرمز بود ... رزها رو هم با شکلات درست میشد و جلوه بی نظیری داشت... راضی از انتخاب کیک همراه سهیلا از مغازه زدیم بیرون... به درخواست من قرار شد کیک ساعت پنج به هتل فرستاده بشه.

هنوز خوشحالیم برای خرید کیک تموم نشده بود که یاد کادو تولد مرکام افتادم... نمی دونستم چی براش بخرم که ارزشش رو داشته باشه... هیچ کادویی در مقابل تمام کارهایی که مرکام برام کرده بود ارزش نداشت ولی باید یه چیزی میخریدم... کمی به ذهنم فشار آوردم یادم اومد که براش یه ست چرم خریده بودم ولی فرصت نشده بود که بهش بدم و هنوز ته ساکم بود... اون خوب بود ولی کم بود... سهیلا که متوجه شد فکرم مشغوله گفت: به چی فکر میکنی؟

- کادو. نمی دونم چی بخرم.

- خوب ببین مرکام به چی علاقه داره.

خجالت میکشیدم که بگم نمی دونم. واقعا من بعد از چند ماه حتی تاریخ تولدش رو نمی دونستم بعد چطور انتظار داشت که از علایقش بدونم... ناراحت بودم ... از این همه بی فکری و بی توجهی ... مرکام حق داشت که پرسید دقیقا کجای زندگيه منه... من بجز خودم به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمی کردم... باید فکر میکردم یکم در مورد مرکام فکر میکردم... توی تمام مدتی که با هم بودیم از چه چیزی خوشش میومد و چی براش مهم بود... کمی فکر کردم از روز اول تا امروز رو مرور کردم ولی چیزی به ذهنم نمی رسید... سهیلا امروز کاملا سر کیف بود و سعی میکرد انرژی مثبتش رو به من هم منتقل کنه... وارد پارکینگ شد و گفت: خودت میدونی ولی به نظر من یه چیزی براش بخر که همیشه همراهش باشه و با دیدنش یادت بیفته.

بعد چشمک ریزی زد و گفت تو به این مغازه و جنساش نگاه کن من زود برمیگردم.

پشت ویتترین مغازه ایستادم و به دکمه های طلای تزئینی نگاه میکنم... دلم میخواد یکی از اینها رو براش بخرم ولی یادم میاد که آخرین چیزی که برای مرکام من مهمه همین تجملاته... مرکام با اون ساده پوشی و یکرنگی توی روستا تونسته بود وجهی از شخصیتش رو به من نشون بده که دنبال تظاهر نیست... ناامید دنبال خرید یه هدیه مناسب بودم که توی آخرین لحظه از خرید هدیه پشیمون شدم... شاید بعدها فرصت زیاد بود که باهم برای خرید بیایم و من بهتر میتونستم با سلیقش آشنا بشم... سهیلا رو می بینم که با خوشحالی و لبخند موزیانه روی لبش از دور میاد... بهم که میرسه، بی خیال کادو به سهیلا میگم: بریم برای خودم خرید کنیم.

خرید همراه سهیلا خیلی حرص درار بود مخصوصا وقتی که برای خرید هر تکه لباسی ازت میخواست که حتما پرو کنی تا توی تنت ببینه... با هر زحمتی بود یه دست لباس انتخاب کردم... اگه به سلیقه خودم بود همون مغازه اول یه چیزی میخریدم ولی با حضور سهیلا امکان نداشت... خرید برای خودم که تموم شد ... با اصرار سهیلا رفتیم آرایشگاه... موهای لختم که همیشه از دستشون عاصی بودم رو به دست آرایشگر سپردم تا برام فر کنه... ظاهر جدیدم که خودم رو حسابی سوپرایز کرد ... نمی دونستم که مرکام خوشش میاد یا نه؟... موهام رو هم رنگ بلوطی گذاشتم که حسابی بهم میومد... سهیلا اصرار داشت که آرایش هم بکنم ولی من ترجیح دادم که برم هتل و خودم اینکارو انجام بدم... جلوی هتل از ماشین سهیلا پیاده شدم و اصرار کردم که بیاد بالا ولی لبخند زد و گفت: جشن تولد مرکام خوش بگذره بهتون. من باهات شوخی میکردم . میخواستم روحیت عوض بشه . من و سهیل نمی تونیم بیاییم چون فردا هر دو امتحان داریم ونتیجه اش خیلی مهمه.

واقعا ازش ممنون بودم... با وجود امتحان وقت گذاشته بود و با من اومده بود بیرون... بوسیدمش و بعد هر دو دستش رو گرفتم و گفتم: خیلی به من لطف کردی. نمی دونم دیگه چطوری باید جبران کنم. امتحان داشتی ولی با من همراه شدی. کاش بهم گفته بودی.

بعد با شوخی گفتم: حالا منو مدیون خودت کردی خوبه؟

لپم رو بوسید و گفت: به جاش باید برام یه کاری بکنی.

– چه کاری؟

– امشب اون لباسه که توی این پاکته رو بپوش و به دل مرکام راه بیا.

با تعجب به پاکتی که به دستم داده بود نگاه کردم و بازش کردم و با دیدن لباس خواب حریر قرمز دلم میخواست کلش رو بکنم... سر که بلند کردم دیدم دنده عقب گرفت و فرار کرد و برام بوق زد... امان از دست تویی میگم و راه میفتم سمت هتل و سویتمون... دلم از حرف سهیلا یه جوری میشه... خیلی خیلی رفتنش رو نمی تونم نادیده بگیرم... خودم هم بدم نمی یومد ... بهتر بود که سهیلا میگفت به دل همدیگه راه بیایم... اولین کاری که کردم این بود که رفتم دوش گرفتم و تاپ فیروزه ای که شیک و مجلسی بود رو پوشیدم ولی چون از حضور ماهان خجالت میکشیدم یه کت خوش دوخت هم روش پوشیدم ... کمی غلیظ تر از همیشه آرایش کردم سایه کشیدم... رژگونه زدم و با دنیای دخترونه خودم خلوت کردم... چقدر خوب بود که دختر بودم و میتونستم آرایش کنم و خودم رو زیبا کنم... چقدر خوب بود که ناز بودم و مردم سراسر نیاز... از اینکه خدا من رو زن آفریده بود راضی بودم... پاکتی که سهیلا داده بود رو دوباره باز کردم و لباس خواب رو در آوردم و از نظر

گذروندم... خیلی زیبا بود ... از دیدنش خجالت میکشیدم ولی آخر که چی ؟ ... نقشه هایی برای مرکام داشتم... ابرویی بالا دادم و با شیطنت لباس خواب روتوی کمد و لابلای لباس هام آویزون کردم ... امشب شب خاصی برای من و مرکام میشد... من آدم پا پس کشیدن نبودم... الان که مطمئن بودم که زندگی و آرامش با مرکام رو میخوام همه کاری میکردم تا به دستش بیارم... هیچ سلاحی برای یه زن بهتر از محبت کردن نیست... بی بی میگفت: دل هر مردی با محبت زنش گرم میشه و اصلا اگه محبت توی زندگی نباشه ، اون زندگی پا نمی گیره. زن باید بتونه مردش رو به دست بگیره. احترام بهش بذاره و مرد رو خدای دوم خودش بدونه ولی از اونطرف با عشق مردش رو توی مشت بگیره و نگهش داره.

آماده بودم و کیک رو هم نیم ساعت پیش خدمتکار هتل برام آورده بود... منتظر بودم تا ماهان و مرکام از راه برسند... دوست داشتم که با مرکام تنها باشیم ولی حضور ماهان نعمتی بود و من ، خودم این حضور رو پذیرفته بودم... دلم تاپ تاپ میزد و منتظر توی سالن قدم میزد... کیک رو روی میز وسط مبل گذاشته بودم و از خدمتکار خواسته بودم که برام کمی میوه بخره و توی ظرف بچینه و بیاره و دستمزد خوبی هم بهش داده بودم... همه چیز برای پذیرایی آماده بود... زنگ سوئیت که زده شد هیجان من هم به هزار رسید .

تک شاخه گل رز قرمزی که خریده بودم رو پشت سرم میگیرم و با هیجان در رو باز میکنم... مرکام با دیدنم خشکش میزنه... اما خیلی زود به خودش میاد و یه لبخند جذاب روی صورتش نقش می بنده... آروم سلام میکنم و نگاهم محو قد و بالای مردمه... مردی که خیلی ازش غافل بودم... مردی که همه جوهر کنار من بود ولی قسمتی از فکر من هم نبود... تموم ذهن من دنبال انتقام خواهی بی ارزشم بود... جاذبه میون دو قطب قلبی ما ، مانع گذشتن از هم میشه... برای اولین باره که انقدر برای دیدنش شوق داشتم و دلم میخواست زودتر از در بیاد داخل... توی قهوه ای های خوشرنگش میتونم چراغونی قلبش رو ببینم... ماهان به حرف میاد و میگه: وای مامان چه خوشگل شدی؟

دل کندن از نگاه به مرد روبروم سخته... ولی خم میشم و بینی ماهان رو میکشم و میگم: ای شیطون .
مرکام میگه: اجازه هست.

از چارچوب در میرم کنار و میگم: بله بفرمایید.

وارد سوئیت میشه و در رو میبندد... ماهان هنوز از راه نرسیده تبلتش رو از کاور در میاره و میره سمت اتاقش... حتی متوجه کیک روی میز نمی شه... از کارش خندم میگیره ولی مرکام هنوز داره به من نگاه میکنه... شیطنت عجیبی توی نگاهش هست ... دست به سینه همون جا تکیه میده به دیوار و میگه: چیزی رو یادتون نرفته بانو؟

هول میشم... گل رو یادم رفت بهش بدم... هنوز توی دستمه... سریع خودم رو جمع و جور میکنم و تمام حرف دلم رو توی نگاهم میریزم و گل رو میگیرم سمتش و میگم: تولدت مبارک عزیزم.

دستش رو پیش میاره و گل رو میگیره و بعد هم دستم رو میگیره و بالا میاره و می بوسه و میگه: ممنونم عشقم.

وجودم پر از حس های رنگی رنگی میشه و کلی کیف میکنم... من عشق مرکام بودم ... عشق... چه واژه لطیفی... عشق مرکام چقدر حس های خوب بهم میده... تمام ترس ها ، خیانت ها ، تنهایی های گذشته کمرنگ میشن... دلم میخواد امشب خودمون باشیم... خودمون منحای گذشته نحس... خودمون باشیم و همین عشقی که مرکام به قلبم نشونده... دستش رو میگیرم و میگم: ببخش که یادم نبود. میدونم از قصد اون شناسنامه ها رو بهم دادی. من خیلی کوتاهی کردم و قلب تو بزرگه. از این به بعد نمی دارم گذشته فاصله بندازه بینمون.

دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و می چسبم بهش ... صورتهامون توی فاصله چند سانتی متری از همه و قلب هامون دیگه فاصله ای نداره... با اشتیاق لب هام رو به بازی میگیره و میگه: برای جبران هیچ وقت دیر نیست سپیده.

قلبم تند تند میزنه و حرارت بدنش ذوبم میکنه ... لبم رو به دندون میگیرم و کمی ازش فاصله میگیرم و میگم: ماهان یه وقت میاد.

موقعیت رو درک میکنه ولی کلافه ازم جدا میشه و میگه: شب که تنها میشیم.

به مبل اشاره میکنم و میگم: شما اینجا بشین. من میرم ماهان رو صدا بزنم تا کیک رو ببریم.

روی مبل میشینه و به شوخی میگه: حرفو عوض میکنی؟

پشت چشمی نازک میکنم و میگم: نه چطور؟

دستم رو میکشه ... میفتم توی بغلش ... نگاهی به سرتا پام میندازه و بعد سرش رو نزدیک گوشم میاره و میگه: خیلی قشنگ شدی. دلم نمی تونه از این همه خواستنی شدنا بگذره. مخصوصا الان که میخوای از نو با هم شروع کنیم. یه زندگی بدون گذشته . فقط من و تو.

دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و خیره میشم توی نگاهش و میگم: میتونی کوتاهیامو ببخشی.

گونم رو می بوسه و میگه: معلومه. وگرنه الان اینجا چیکار میکردیم؟ خلی حرف باهات دارم . خیلی سپیده.

بلند میشم و میگم: الان وقت حرف زدن نیست . الان تولده همسر مه . میخوایم جشن بگیریم و بعد یه چشمک ریزی براش میزنم.

از همسرم گفتن من غرق خوشی میشه... فهمیدن بعضی چیزا سخت نیست کافیه حسش کنی... کافی با دیده دل نگاه کنی... مرکام درسته که حرفاش رو گاهی به زبون نیاره ولی چشمش چی ؟ اونا گاهی باهات قدر یه کتاب حرف میزنن... بوسه ای با دستم براش فوت میکنم و میگم: با ماهان الان میام.

صداش رو میشنوم که میگه: شیطننت جواب داره ها. من میرم یه دوش بگیرم. خودم رو برای مهمونی آماده کنم.

قهقهه میزنم و میگم باشه...

میرم توی اتاق ماهان ... ماهان نشسته و داره با تبلت بازی میکنه... دستم رو از پشت ویلچر دور گردنش حلقه می کنم و گونش رو می بوسم و میگم: میدونی بازی کردن زیاد به تبلت و نگاه کردن به صفحه اش برات ضرر داره گلم.

سرش رو بالا میاره و میگه: بابا گفته؟ ازم میگیرش؟

روی تخت میشینم و ویلچرش رو برمیگردونم طرف خودم و میگم: نه . اینو خریده برای تو پس اگه کاری نکنی که عصبانی بشه ازت نمی گیرتش. بابا مرکام فقط به تو فکر میکنی. نمیخواد چشمت اذیت بشه پس یه ساعت هایی رو مشخص کن و باهات بازی کن باشه؟

خندید و تبلت رو خاموش کرد و با دقت توی کاور گذاشت و گفت: خوب یکم استراحت بکنه . یکم دیگه ساعت بازی شروع میشه.

از عجله اش خندم میگیره... با زرنگی داشت منو می پیچوند و میگفت که ساعتی که تعیین کرده یکم دیگه شروع میشه. .. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم که لپش رو گاز نگیرم...

دست میکشه به جای گاز آروم و میگه: اه ماما نکن دیگه.

قلقلکش میدم و میگم: هر کار دوست داشته باشم میکنم.

همین طور که میخنده سعی داره دستم رو بگیره که قلقلکش ندم... بریده بریده میگم: میدونستی... امروز تولد... بابا مرکامه.

دست از قلقلک میکشم که میگه: راستکی؟

میگم: اوهوم.

ناراحت میگه : من که کادو براش نخریدم.

- ولی من یه چیزی دارم . میتونیم از طرف دوتامون بهش بدیم.

خوشحال میشه ... بلند میشم و میگم: من میرم کادو رو بیارم. بابا مرکام فعلا توی حمومه.

بعد میرم توی اتاق... شیر حمام که بسته میشه حدس میزنم الاناست که بیاد بیرون... سریع میرم از اتاق بیرون... ماهان رو می بینم و کادو رو بهش میدم و آروم زیر گوشش میگم : بریم بشینیم توی سالن . الان بابا مرکام میاد. کیکم خریدم روی میزه.

ماهان دستش رو روی لبش میذاره و ریز میخنده ... باهم میریم توی سالن رو روی مبل میشینیم... ماهان آروم حرف میزنه و میگه: چقدر کیکش خوشگله. برای منم تولد میگیریم؟
- آره . یه تولد بزرگ . همه رو هم دعوت میکنیم.

خوشحاله... میتونم این شادی رو توی تک تک حرکتاش ببینم... بازم آروم میگه: کیک من باید پاتریک باشه از اینم خیلی بزرگتر باشه.

باشه ای میگم و مرکام میاد توی سالن... من و ماهان صاف میشینیم و بهم نگاه میکنیم و ریز میخندیم...
مرکام میگه: خوب. چه خبرا؟ خانم و گل پسر به چی میخندن؟

ماهان کادو رو نشون میده و با انگشت اشاره به کادو اشاره میکنه... مرکام منظورش رو میفهمه و بوسش میکنه و میخواد کادو رو بگیره که من زودتر از ماهان میگیرمش و میگم : اول کیک. باید شمع ها رو فوت کنی.
مرکام پشت کیک روی مبل سه نفره میشینه و دستاش رو به هم میماله و میگه : من تا حالا تولد نداشتم. بلد نیستم خوب. شما بگین چیکار کنم.

شمع روی کیک که عدد ۳۵ رو نشون میده روشن میکنم و میگم : اول آرزو میکنی و بعد کیک رو فوت میکنی و بعدم کیک میخوریم. شاید آخر سر کادو رو دادم باز کنی.

میخنده و با دو تا دستش میزنه روی مبل کناریش و میگه: بیاین اینجا ببینم.

ماهان رو بغل میکنم و طرف چپ مرکام میشونم و خودم هم طرف راست مرکام میشینم... دستش رو دور کمرمون میندازه و میگه: حالا که شما کنارم هستین دیگه آرزویی ندارم.

به ماهان میگه: آماده ای با هم فوت کنیم. خانم شما چطور؟

هر سه به سمت کیک خم میشیم و میگیم یک دو سه و فوت میکنیم... خاموش شدن شمع تولد مرکام هزاران امید توی دل هر سه ما روشن میکنه ... به ماهان اشاره میکنم و میگم لپ بابا.

دو تایی مرکام رو می بوسیم... لحظه های نایبه... لحظه هایی که توی هر خانواده ای شاید بارها تکرار بشه و خیلی ساده از کنارش بگذریم... قدر لحظه هارو دونستن مهمه... قدر خوشبختی های کوچیک کنار هم بودن... قدر محبت های بی ریا رو ... باید یاد بگیریم همیشه مال دیگری بهتر نیست و مرغ دیگری غاز نیست... یاد بگیریم ماییم که خوشبختی ها رو میسازیم... گاهی انقدر درگیر موضوع های بی ارزش میشیم که از زندگی غافل میشیم... زندگی باید بکنیم ... از همین حالا همین لحظه، دوست بداریم ، لذت ببریم از داشته هامون و ببخشیم هر چیزی که مارو از خوشبختی دور کرده... کیک رو میبرم و با خوشحالی کیک میخوریم... مرکام با گوشیش آهنگ میذاره و ماهان همون طور نشسته برامون میرقصه... لذت میبریم از با هم بودن... لذت میبریم که کنار همیم و خدا رو شکر میکنیم... همین چیزهای ساده است که یاد آوری میکنه که زندگی زیباست ای زیبا پسند.

شام رو هم مرکام سفارش میده و توی سوویت میخوریم... بعد شام مرکام کادوش رو باز میکنه و از دیدن ست چرمی که توی جعبه است غرق لذت میشه... میدونم که خیلی تیزه و حتما فهمیده که اینو من از تهران براش خریدم... کروات رو امتحان میکنه و میگه: عالیه . دست عشقم و یه دونه پسرمد درد نکنه.

بعد من و ماهان رو میبوسه و اروم زیر گوشم میگه: مرسی گلم. خوشحالم که میبینم از خیلی قبل تر به یادم بودی. خوشحالم و الان میدونم که از خیلی قبل تر درگیر من بودی.

ماهان انقدر شیطنت میکنه و میخنده که خیلی زود خسته میشه ... بهش از میوه هایی که پوست گرفتم میدم که میگه: مامان دیگه میترکم اگه بخورم. میخوام بخوابم.

مرکام بغلش میکنه و میبرش توی اتاقش ... ظرفهای میوه رو هم سر و سامون میدم ... فردا خدمتکار برای تمیز کردن سوویت میاد ولی دلیل نمیشه که همه چیز رو همینطوری رها کنم... وقتی از تمیزی نسبی سالن خیالم راحت میشه میرم سمت اتاق... مرکام هم از اتاق ماهان میاد بیرون و آروم میگه : خوابش برد. خیلی بهش خوش گذشت و شیطنت کرد.

بعد با عشق نگاهم میکنه... این نگاه همه اعضای بدنم رو به بازی میگیره و بیشتر از همه قلبم رو... میگه: همه اینا رو مدیون تویی.

از نگاهش فرار میکنم چون تضمینی نداره که دلم بتونه صبوری کنه و خودش رو توی بغل مرکام نندازه... میرم سمت اتاق و میگم: من هیچ کاری نکردم بجز کاری که دلم بهم فرمانشو داد.

دنبالم میاد ... لباسای راحتی تنشه... یه بلوز زرد لاگوست همراه شلوار مشکی اسپرت... قربون صدقه قد و بالاش میرم... روی تخت میشینه و میگه: من که خیلی خسته.

بعد با شیطننت به من اشاره میکنه و میگه: تو هم باید خسته باشی. بخوابیم؟

دلم ضعف میره برای شیطننتش ولی لپام رنگ میگیره... نمی دونم به چی فکر میکردم که خیال میکردم میتونم امشب راحت اون لباس رو بپوشم و با مرکام همراه بشم... میرم سمت کمد و خودم رو مشغول پیدا کردن لباس بین اون همه لباس نشون میدم که میگه: به نظر من همون قرمزه رو بپوش.

نفسم بند میاد و آب مییره توی گلو و به سرفه میفتم ... یعنی لباس رو دیده... وای الان چه فکری میکنه... میخنده و میگه: خفه نشی؟ آب بیارم. خوب نباید لباسای من و خودت رو توی یه کمد میذاشتی خانم.

بیشتر توی کمد فرو میرم ... راست میگفت لباسهای هردومون توی این کمد بوده ... حتما موقعی که اومده لباس برداره دیده... صداش از جایی نزدیک، دقیقا کنار گوشم میاد که میگه: من کادومو میخوام. نمی تونی از زیرش در بری.

لباس رو بین لباس ها میکشه بیرون و میگه: من میرم بیرون اگه آمادگیش رو داشتی روی گوشیم تک بنداز. از این همه درک بالاش لذت میبرم... مثل دخترای هجده ساله که مدام سرخ و سفید میشن به هر حرف و حرکتی واکنش نشون دادم... نباید مرکام رو از خودم نا امید میکردم... اون الان شوهرم بود و من زنش ... کوچیکترین حقش، داشتن کامل من بود... مرکام میره بیرون و من به لباسی که توی دسته نگاه میکنم ... صدای مرکام توی گوشم طنین میندازه ... عشق من... من عشقش بودم ، زنش بودم ... باید جایگاهش رو به هردومون ثابت میکردم... میرم توی حمام و لباس رو می پوشم ... از دیدن خودم توی آینه با اون لباس خجالت میکشم ولی امشب شب تردید نبود... شب عمل بود... آروم از حمام میام بیرون و گوشی رو برمیدارم و میخزم زیر لحاف روی تخت ... چشمم رو میبندم و تمام تردید ها رو کنار میزنم و شماره مرکام رومیگیرم و بعد یه بوق قطع میکنم.

میاد توی اتاق ... صدای بسته شدن در اتاق که میاد بیشتر چشمم رو روی هم فشار میدم... استرس دارم ، نمی دونم دقیقا چی میخوام... هم بودن با مرکام رو میخوام هم از اتفاقاتی که قراره بینمون بیفته هراس دارم... تشک تخت که پایین میاد میفهمم که روی تخت نشسته ... عطر ملایمش توی بینیم میپیچه و دلم تند تند میزنه... آروم پتو رو کنار میزنه و کنارم دراز میکشه ... دستش دور کمرم حلقه میشه و آروم توی گوشم میگه: این تک زنگ برام خیلی معنی ها داره. یه دنیا حرف خوب. اجازه هست عشقم.

ای تن صدا، این کلمه جادویی عشقم و خواسته قلبی من همه دست به دست هم میدن که برگردم و نگاهش کنم و بگم: میخوام جواب سئوالی که اون روز پرسیدی رو بدم. تو همه زندگی منی . تو همسر منی. چیزی که الان باورش دارم.

لبهای مرکام مهر سکوت به لبهام میزنه و همراه میشیم با جریان ملایم عشق ... تن ها که یکی میشه فرشته ها هلهله میکنند و یکی شدن دو زمینی رو جشن میگیرن و خدا لبخند میزنه... خدا مدت هاست به من لبخند زده و من الان دارم حسش میکنم...

تازه از حموم اومدم بیرون... با حوله نم موهای فرم رو که حسابی با دیدنشون ذوق میکنم رو میگیرم... خیره میشم توی آینه و با یاد آوری هر چی که بین من و مرکام گذشته خجالت میشم و لپم گل میندازه... این زن بودن رو دوست دارم... همسر مرکام بودن رو دوست دارم... کسی که توی تمام مدتی که میشناسمش به خواسته های من احترام گذاشته و براش ارزش داشتم... به کسی که الان تمام زندگیم شده ...

مرکام از حمام میاد بیرون... از توی آینه بهش لبخند میزنم... با اینکه هنوز یکم ازش خجالت میکشم ولی نمی خوام کاری کنم که هر دو معذب بشیم پس سعی میکنم به اتفاقاتی که افتاده فکر نکنم... از پشت دستش رو دور گردنم حلقه میکنم و گونم رو می بوسه و میگه: ازت ممنونم. بابت اطمینانی که به قلبم دادی. نا غافل منم می بوسمش و میگم: قابل شما رو نداشت آقا.

ازم جدا میشه و لبه تخت میشینه و میگه: یه حرفایی روی دلم سنگینی میکنه. میخوام بگم و خلاص بشم. الان که دلت داره با دلم سازگار میشه میخوام بگم. اگه نگفتم چون حس میکردم که ازم دوری ولی امشب موضوع فرق میکنه . الان دیگه ما شدیم. دیگه من و تو معنایی نداره سپیده. دیگه مطمئنم که تو هم منو میخوای . سکوت میکنه و من کنجکاو میشم که بدونم چی توی ذهنشه . چی رو میخواد بهم بگه.

با نگرانی نگاهش میکنم... میترسم از حرفایی که میخواد بزنه میترسم... انقدر بالا پایین توی زندگیم داشتم که میترسم مرکام حرفی بزنه و تمام آرزوهایی که امروز برای خودم ساختم بر باد فنا بره ولی اینبار عاقلانه فکر میکنم... مرکامی که تمام مدت کنارم بود با یه حرف چطور میتونه همه چیزو خراب کنه... باید اعتماد کنم و یادم باشه مرکام برای من آرزو ساز بود همیشه نه ویران کننده آرزو.

دستم رو میگیره و کنار خودش میشونه و میگه: میخوام در مورد خودم بگم حوصله داری بشنوی؟ دستش رو فشار میدم و میگم: اوهوم.

پیشونیم رو می بوسه و میره توی فکر و بعد شروع میکنه به حرف زدن.

- تازه از لندن برگشته بودم و تمام وقت توی شرکت کار میکردم... گاهی که از کار خسته میشدم میرفتم توی پنجره و به پارک روبروی شرکت ذل میزدم... دختر بچه دبیرستانی بامزه ای رو یادم میاد که هر روز صبح از جلوی شرکت من رد میشه. دختری که میتونم محبت و سادگی رو توی تک تک قدم زدن هاش ببینم. گاهی از تنهائیش تعجب میکردم ولی میدیم که بارش بارون و برف توی زمستون... برگریزون پاییز... طراوت و سرسبزی بهار چطور به وجدش میاره ... گاهی توی پارک می نشست و به گنجشکای سرمازده غذا میداد. نفهمیدم چی شد که یکبار به خودم اومدم و دیدم عاشق اینم که سر ساعت خاص برم پشت پنجره و منتظر دخترک بمونم. نفهمیدم چطور قلبم متعلق به اون شد. دو سال تموم کارم همین بود. دیگه بعد دو سال میدونستم خونش کجاست از چه خانواده اییه ولی نمی تونستم قدم پیش بذارم... خودم رو جای خانوادش که میذاشتم میدیم تا نره دانشگاه امکان نداره جواب مثبتی بهم بدن... زمانی که دانشگاه پزشکی قبول شد. میخواستم پرواز کنم. همه فهمیده بودن که تا چه اندازه حالم خوبه... حتی دکتر مظاهر هم فهمیده... دکتر مظاهر دوست داییم بود و بعدها مشاور من شد... اونروز رفته بودم پیش دکتر مظاهر تا امانتی دایی رو بهش بدم که دخترک رو اونجا دیدم با جعبه شیرینی اومده بود پیش دکتر مظاهر... مثل اینکه برنامه ریزی کنکورشو دکتر مظاهر برایش انجام داده بود... شور و شوقش و از همه مهم تر خجالتی بودنش برام زیبا بود. خوشحال بودم که حداقل دکتر مظاهر میشناسش ... میتونستم از دکتر کمک بخوام ولی همه معادلاتم با اون اتفاق و از دست دادن ماهان، برادرم بهم ریخت... هیچ وقت نتونستم فراموشش کنم... این بین فقط دکتر مظاهر حرف دلم رو میدونست.

با ناباوری به مرکام گوش میدادم... نه این چیزایی که میگفت حقیقت نداشت؟... مرکام منو میشناخت... این داستانی که مرکام میگه رو میفهمم... اون دختر دبیرستانی با تموم خصلت هاش رو فقط من یادمه ... چطور میتونست انقدر صبوری کنه؟... یعنی منو دوست داشت... وقتی رفتم به روستا منو میشناخت؟... پس چرا چیزی نگفت؟... پس اون دلیل شخصی که میگفت میخوام کمکت کنم همین بود... حال آدمی رو داشتم که توی بیداری داره خواب میبینه... کل این چند سالو توی بیخبری سیر کرده بودم؟... من چطور آدمی بودم... منی که از درک اتفاقات دور و برم بی خبر بودم... منی که نتونستم بفهمم مرکام توی یه مدت کوتاه نمی تونسته اینطور جذب من بشه... جذب دختری که شکست خورده و افسرده وارد یه روستا شده...

چشمم پر از آب میشه... سرم رو بالا میاره و به مرکام نگاه میکنم میخوام حقیقت حرفاش رو از توی نگاهش بخونم ...

نگاه بارونیش دلم رو میلرزونه... چرا من انقدر نادون بودم... چطوری نتونستم بفهمم این عشق شروعش به الان برنمی گرده... چطور تونستم مرکام رو انقدر آزار بدم... مرکامی که خودش توی زندگی به اندازه کافی زخم خورده بود... ریختن اشکام دیگه دست خودم نیست... توی بغل مرکام ولو میشم و حق هقم بلند میشه و فقط میگم: منو ببخش خیلی کوتاهی کردم.

مرکام محکم منو فشار میده و بعد از خودش جدا میکنه و میگه: اینارو نگفتم که اینطور خودت رو آزار بدی. گفتم که بدونی خیلی برای رسیدن بهت صبر کردم و قدر نعمتی که با سختی بدست آوردم رو میدونم. اشکم بی اختیار میریخت پایین و من بیشتر از قبل عاشق این مرد میشدم... مرکام زبون میکشه به گونه و اشکای من و پر احساس میگه: گریه نداشتیم. حالا که دیگه با همیم و منم خیال نداری یه ثانیه از خودم جدات کنم باید فقط بخندی.

سکوت میکنه و بعد با حالت با مزه ای میگه: میدونستی اون موقع که قلبه بودی بیشتر دوست داشتنی بودی؟ مخصوصا اون روز بارونی که جلوی شرکت خوردی زمین و سرتاپا خیس شدی مثل یه بره تپلی خوردنی شده بودی. کلی از بالا بهت خندیدم.

دست میکشم به جایی که مرکام زبون زده و با دست اشکام رو پاک می کنم ... قلبم بی اختیار با هر حرکتش زیر و رو میشه و پایکوبی میکنه... نه شاید پشت وارو میزنه ... همین طور که میخندم به یاد اونروز میفتم ... انقدر توی حس و حال خودم بودم که پام به یه سنگ گیر کرد و با سر افتادم توی گودال پر آب ... از زانو درد کلی هم گریه کردم و خدارو شکر میکردم که کسی اون اطراف نبود تا منم پخش زمین شده رو ببینه ولی نمی دونستم که دو تا چشم همه این سالها از دور داره منو نگاه میکنه و حواسش به من هست ... با مشت اروم به بازوش میزنم و میگم: افتادن من خنده داره؟ بعدشم که به من میگفتی قلبه آره؟

مرکام میخنده ومیگه: آره . به خاطر همین وقتی به جوجه تپله بتول خانم گفتمی قلبه خندم گرفت.
- پس خدارو شکر که لاغر شدم وگرنه بساط خنده آقا فراهم بود.

پر ناز و عشوه پشت چشم نازک میکنم و میخوام بلند بشم که دستم رو میگیره و میشونم روی پاش و میگه: اون موقع تازه هفده ساله بود یه دختر احساساتی بامزه بودی .هنوز خانم دکتر نشده بودی . مثل الان پخته نشده بودی دلبر نشده بودی. الان این قلب فقط دلش میخواد عشوه هات رو به جون بخره .

توی دلم امشب عروسی بود ... آهنگشم بندری با ریتم تند... به مرکام نگاه میکنم و دست میکشم به تار تار موهاش و میگم : من کی دلبری کردم؟

- همین الان . بین چطور با ناز حرف میزنی؟

بعد مظلوم میگه: اجازه هست یه بار دیگه بخورمت.

از این همه مظلومیت خندم میگیره و مرکام هم با خنده من به خنده میفته و میگه: ای جانم. عشقم.

هر دو تامون با هم میخندیدیم و من تمام روزهایی که کنار مرکام بودم رو به خاطر میاوردم و غرق لذت میشدم... ساعت چهار صبح بود ولی دو تا عاشق گوشه ای از این کره خاکی فارغ از همه دردایی که کشیده بودن داشتن میخندیدن... زندگی داشت روی خوشش رو به ما نشون میداد. ورق برگشته بود و معنی اون آیه مع العسر یسری که بهم قوت برای جواب مثبت به مرکام رو داد معنی پیدا میکرد... خدا توی زندگی ما حاضر بود... پس هیچ ترسی نداشتم و نگاهم به آینده بود.

هوای تو داره دنیامو میگیره

من از این اتفاق تازه خوشحالم

نفسهای منو عطر تو پر کرده

از این احساس، بیاندازه خوشحالم

کنارت راه میرم اوج میگیرم

کنارت عشق، رنگ زندگی میشه

شروعم کن تموم واژهها اینجان

شروعم کن تو هر جوری بگی میشه

سپردم قلبمو دست تو میدونم

که یادت بهترین تسکین دردامه

تو این دنیا همین که عاشقت باشم

تصور میکنم دنیا تو دستامه

ازت متشکرم دیوونهی من

از اینکه چشم به این دنیا گشودی

از اینکه پا تو زندگیم گذاشتی

از اینکه پا به پام همیشه بودی

ازت ممنونم ای تنهای عاشق
 که یادم دادی دستاتو بگیرم
 اجازه دادی با تو همنشین شم
 تو جون دادی به این احساس پیرم
 ازت متشکرم دیوونهی من
 ازت متشکرم دیوونهی من
 کسی جز تو، تو قلبم جا نمیشه
 تو پای عشقو به قلبم کشیدی
 تونستی با بد و خوبم بسازی
 تو طعم سختیو با من چشیدی
 تو یادم دادی با چشمام بخندم
 به اون روزای تلخم برنگردم
 از این ناراحتی کم با تو بودم
 باید زودتر تو رو پیدا میکردم
 از این ناراحتی کم با تو بودم
 شبای بیتو من بیخواب میشم
 کسی هماسم تو، هر جا که باشه
 مژ پروانهها بیتاب میشم
 ازت متشکرم دیوونهی من
 ازت متشکرم دیوونهی من
 ترانهسرا: یاخا کاشانی

تند و محکم قدم بر میدارم... صدای قدم هام توی سالن بیمارستان می پیچه... میدونم که حسابی دیر کردم ...
 عمل یکم بیشتر از حد معمول طول کشیده بود ... هرچند مرکام و ماهان به این بدقولی های من عادت کرده
 بودن ولی امروز یه روز خاص بود و دوست نداشتم زیاد منتظر بذارمشون... کارتم رو از دور گردنم در میارم و
 میرم سمت اتاقم... روپوشم رو با مانتو عوض میکنم و کیفم رو برمیدارم... در اتاق رو قفل میکنم و با خانم

نعیمی سرپرستار بخش خداحافظی میکنم... هنوز به نگهبانی نرسیدم که ماهان و مرکام رو می بینم... ماهان با دیدنم اخم میکنه و دست به سینه روش رو بر میگرددونه... میدونم از دستم دلخوره... با لبخند میرم سمتشون و به مرکام نگاه میکنم و سلام میکنم و مظلوم لب میزنم خیلی دیر شده؟

مرکام میخنده و شونه بالا میندازه ... دستم رو دور ماهان حلقه میکنم و میگم: ببینمت بد اخلاق. بدون اینکه نگاهم کنه میگه: قهرم.

با التماس نگاه به مرکام میکنم و ازش کمک میخوام میدونم که ماهان اینبار به راحتی کوتاه نمیاد... مرکام ژست قشنگی میگیره و دستش و شونه اش رو بالا میده به معنی اینکه چیکار کنم دیگه کمکت میکنم... کنار ماهان می ایسته و میگه: بابایی تو که میدونی شرایط کار مامان چطوره. زود بریم که داره دیر میشه.

ماهان جلوتر از ما راه میفته و هنوز اخم کرده ... مرکام آروم میگه: نه انگار زیادی عصبانیه.

- خوب حق داره . بهش قول داده بودم که امروز کامل در اختیارش باشم ولی یه عمل اورژانسی پیش اومد .

مرکام دست دور کمرم میندازه و میگه: اشکال نداره عزیزم . از دلش در میاریم.

کنار ماهان می ایستم و میگم: ماهانم. اگه بگم که فردا و پس فردا هم در خدمت اقا هستم بازم قهری؟

با خوشحالی گونم رو بوسید و گفت: واقعا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : اوهوم.

آخ جونی گفت و دوباره گونم رو بوسید...هنوز از سالن خارج نشده بودیم که از بلندگو اسمم خونده میشه... خانم دکتر نامجو به اورژانس

مستاصل به مرکام نگاه میکنم... ماهان با التماس نگاهم میکنه ومیگه: نه مامان.

جلوش زانو میزنم و میگم : دو روز باهمیم عزیزم. الان باید برم.

ماهان: نمی خوام بری.

به مرکام نگاه میکنم و میگم: مجبورم برم. نمی دونم کارم چقدر طول میکشه.

مرکام که عاجزی نگاهم رو متوجه میشه ماهان رو بغل میکنه ومیگه: شما برو. من با ماهان حرف میزنم.

به مرکام که با ماهان حرف میزد نگاه میکنم و میرم سمت پله های اورژانس ... لبخند روی لب ماهان رو که میبینم خیالم راحت میشه... با عجله میرم سمت استیشن و به پرستار بخش میگم: چی شده؟

از دور دکتر فلاح رو می بینم که با عجله میره سمت آخرین اتاق اورژانس و پشت سر اون دو سه تا از پرستار ها روونه میشن... پرستار که تازه وارد بخش شده و اسمش رو به خاطر ندارم میگه: یه بیمار بد حال داریم از پله خورده زمین. باردارم بوده.

با عجله لباس عوض میکنم و میدوم سمت اتاق... باید معاینه اش میکردم توی دلم خدا خدا میکردم که بچه اش سالم باشه... لحظه تولد بچه های سیدا این عشق رو توی من زنده کرد که برای تخصص زنان و زایمان رو انتخاب کنم ... با هر تولد من هم از نو متولد میشدم... هر بار بیشتر از قبل خدا رو شکر میکرد و به بزرگیش ایمان میاوردم... انقدر سریع پیچ راهرو رو طی میکنم که متوجه نمی شم و میخورم به یه نفر و پخش زمین میشم... صدای عذرخواهی مرد رو می شنوم... این صدا یه زمانی برام شیرین بود بعدها ازش متنفر شدم و الان هیچ حس خاصی بهش نداشتم... بلند شدم و نگاهم به آوشی میفته که کلافگی ازش میباره... با تعجب نگاهم میکنه و بعد میگه: تویی سپیده . ببخش که متوجه نبودم. اینجا کار میکنی؟

محکم قدم برمیدارم و میگم: بله توی این بیمارستان کار میکنم. الانم یه بیمار اورژانسی دارم عذر میخوام. از کنارش رد میشم که آوش دنبال میاد و میگه: جاویدان. جاویدان حالش بده.

مریض اورژانسی جاویدان بود؟... بدون معطلی میرم سمت اتاق... با دیدن صورت غرق خون جاویدان و حالت چهره اش غم به دلم سرازیر میشه ... درسته در حقم بدی زیاد کردن ولی من اونو همیشه خواهرم میدونستم... دکتر فلاح گوشی رو توی جیبش میذاره و برمیگرده و میگه: اومدی سپیده؟ باید معاینه اش کنی. وضع عمویش خوبه ولی بچه رو نمی دونم.

زود به خودم مسلط میشم و رو به پرستارها که بیکار دور مریض میچرخیدن گفتم: باید معاینه اش کنم. شاید لازم باشه عمل بشه. لطفا اتاق عملو آماده کنید.

بالای سر جاویدان می ایستم... دستکش دستم میکنم... خونریزی داره و رنگش حسابی پریده... با دیدن من انگار شک داره که درست دیده یا نه ، کمی به سمت بالا خودش رو می کشه که دست میذارم به شونش و میگم: بخواب. باید معاینه ات کنم.

مطمئن شده که کسی که جلوش ایستاده منم... میخوابه و می بینم که گریه اش شدت میگیره و میگه: سپیده بچه ام. این یکی رو نجات بده. تورو خدا.

همین طور که سعی میکنم پاهاش رو باز کنم میگم: باشه عزیزم. باشه قربونت برم تو نگران نباش. بذار معاینه ات کنم.

اونقدر بچه پایین اومده که نیازی به سونو هم نداره... با عجله دستکش ها رو توی سطل میندازم که با هجم زیادی آب و خون مواجه میشم... کیسه آبش پاره شده و احتمال مرگ نوزاد هست... زیاد توی این شرایط قرار گرفتم ولی اینبار بیمار خواهرم بود... برام عزیز بود... فریاد میزنم: خانم فتوحی کیسه ابش پاره شده اتاق عمل آماده است؟ بگید بیان ببرنش.

دست جاویدان که حسابی ترسیده رو میگیرم و میگم: اتفاقی نیفته. از خدا بخواه بچت رو نگه داره. با گریه دستم رو محکم میگیره... توی نگاه این جاویدان خبری از غرور و تکبر اون کسی که میشناختم نیست... میگه: اگه تو ببخشی بچم میمونه.

قلبم با حرفش اتیش میگیره... من خیلی وقت بود که قلبم رو صاف کرده بودم... پتو رو روش میندازم تا منتقلش کنن به اتاق عمل و میگم: من بخشیدم. خیلی وقته که بخشیدم دعا کن خدا بچت رو نگه داره. جاویدان دور میشه و من بغضم رها میشه و از خدا میخوام که بچش بمونه...

تنها صدایی که توی گوشم طنین می ندازه صدای معصومانه بچه خواهرمه... با وجود تمام سختی هایی که کشیدم و ظلمی که جاویدان در حقم کرد ، با وجود تمام بدی ها من نمی تونستم از حسی که داشتم فرار کنم ... گاهی علت دوست داشتن آدم ها دست ما نیست ... مثل حس خوبی که یه باغبون پیر ، اول صبح موقع رسیدگی به میدون سر کوچه بهت میده... با لبخند از کنارش رد میشی و سرشار از حس زندگی میشی... الان من هم شادم سرحالم و پر از عشقم ... دوست داشتن یه حس قلبیه... هر چقدر منطق بگه دوست نداشته باش ، متنفر باش بازم زور قلب می چربه ... بچه جاویدان توی دست ماماست و داره اقدامات اولیه رو انجام میده ... اما نگاه من خیره به چهره غرق در خواب خواهرمه ... خواهری که توی همون لحظه اول فهمیدم که غرورش رو فراموش کرده ... شاید بازی روزگار اونو مثل من پخته و آماده کرده... رضوانه ، مامای بخش کنارم می ایسته و میگه: این خانم رو می شناسی ؟

با لبخند نگاهش می کنم و میگم : چطور؟

- اخه جور خاصی نگاهش می کنی .

همین طور که میرم سمت درب خروجی میگم: آره ، خواهرمه.

دنبالم میاد و میگه: دروغ میگی؟ چه اتفاقی براش افتاده؟ بچه ها میگن از پله افتاده پایین.

نمی دونم میگم و میبینم که جاویدان رو به اتاق ریکاوری منتقل می کنن... تمام وجودم از سلامت جاویدان و دخترش خوشحاله ... همین برام کافیه... همین که بدونم سلامتمن .

وارد سالن میشم و دکتر عطارد رو می بینم که با عجله مثل همیشه داره میاد... بیچاره خیلی گرفتاره شوهرش یکی از شهیدای هسته ایه و یه دختر کوچولو داره که این روزا خیلی بهونه پدرش رو میگیره... به من که میرسه میگه: سلام سپیده. شرمنده بازم دیر کردم . پریهان خیلی بهونه گیر شده پیش مامانم نمی موند مجبور شدم ببرمش خونه پدر شوهرم بخاطر همین دیر شد.

بهش لبخند میزنم تا خیالش از بابت من یکی راحت باشه... کاری که این روزا زیاد انجام میدم همین لبخنده... زندگی به اندازه کافی برای همه سخت هست پس چرا به دوستانم لبخند نزنم تا از بابت من یکی خیالشون راحت باشه... میگم: اشکالی نداره عزیزم ولی باید به دکتر جاوید خبر میدادی فکر کنم منتظرته.

با استرس میره سمت اتاق دکتر جاوید رییس بخش... بر میگرده و میگه : خدا بخیر کنه. دلم میگه که به خیر میکنه چون میدونم که احساس دکتر جاوید به اون خیلی خاصه ... یه عشق شاید شبیه عشقی که توی چشمای مرکام میدیدم... چشمم توی سالن بی هدف دنبال یه آشنا میگرده و می بینمش... مادرم رو بعد چند سال می بینم ... اون متوجه من نیست و با استرس طول و عرض محوطه رو قدم میزنه و گریه می کنه ... من چروک های ریز کنار پلکش رو از این مسافت می بینم و میشمارم و میفهمم که این چند سال همه ما تغییر کردیم ... سنگینی نگاهم رو حس میکنه و برمیگرده طرفم... با قدم های سنگین میاد سمتم ولی من تمام صحنه های آخرین ملاقات بیادم میاد و حرفایی که میزد... افکارم رو پس میزنم ... دیگه برام گذشته رنگی نداره... من خوشبختم و خوشبختیم رو مدیون همون گذشته تاریکم که اگه نمی رفتم روستا هرگز خوشبختی الان رو نداشتم...

اولین حرفی که میزنه اینه: سپیده جاویدان ، جاویدان خوبه؟

و من میفهمم که گذر زمان بعضی ها رو تغییر میده ولی بعضی دیگه همون ادم ها می مونن... مثل مادرم که هنوز فقط جاویدان براش مهمه ...حتی من رو به اغوش نمی کشه ... بازم لبخند میزنم و میگم: هم جاویدان هم بچه ، هر دو خوبن.

میون گریه می خنده ... گوشی موبایلش رو در میاره و به آوش خبر سلامتی هر دو رو میده و من از کنارش رد میشم و باز هم لبخند میزنم... همین قدر که بدونم خوبن کافیه اینکه چی بهشون گذشته و میگذره دیگه چه اهمیتی داره... باید برم چون دو نفر منتظر منن و همه زندگی منن.

خسته ولی خوشحال از بیمارستان میزنم بیرون ... باید برم خونه ، فردا مریم جون قرار از روستا همره سیدا و دوقلوها بیان و بخاطر همین همگی خوشحالیم و قرار بود بریم خرید کنیم که اون عمل پیش اومد... میرم

سمت نگهبانی تا از اقا جعفر بخوام برام یه آژانس بگیره که مرکام رو منتظر ایستاده جلوی بیمارستان میبینم...

یعنی این چند ساعت منتظر من مونده بود ... با عشق میرم سمتش و میگم: نرفتی؟

میخنده و میگه: خسته نباشی خانم. نه موندم با هم بریم.

به ماشین که گوشه خیابون پارک نگاه میکنم و میگم: پس ماهان کجاست؟

دستش رو میذاره پشت کمرم و هدایت میکنه سمت ماشین و میگه: بردمش خونه .

با ناراحتی نگاهش میکنم و میگم: الان تنهاست؟

میخنده و درب ماشین رو باز میکنه و میگه: نه مریم جون زودتر اومده.

با خوشحالی میشینم و کمر بندم رو می بندم... مرکام هم پشت فرمون میشینه و میگه: حالت خوبه؟ رنگت خیلی زرده.

فقط من میدونم که علت این ضعف و بیحالی چیه... پس لبخند اطمینان بخشی میزنم و میگم : خوبم.

دستم رو میگیره و میگه: نه بدنت یخه. فشارت پایین خانم دکتر.

– نکنه شما دکتری جامون عوض شده آقا.

چشمکی میزنه و میگه : اون که حتما. من همیشه دکتر شمام و میتونم حالتو بهتر کنم.

صاف میشینم و میگم: چه از خود مطمئن .

مردونه میخنده و میگه: شک داری ؟ میخوای همین جا وسط خیابون ثابت کنم؟

پررویی نثارش میکنم و میزنم به بازوش که میگه: خوب نگه میدارم واسه شب که با خانومم تنها شدیم. ببین چه مرد خوبییم.

توی دلم میگم : اونو که مطمئنم که تو بهترینی.

به سوپرایزی که براش در نظر گرفتم فکر میکنم... خودم از سیدا و مریم جون خواستم بیان تا یه چیزی رو بهشون بگن... ما قرار بود بچه دار بشیم و الان یه موجود ریز توی وجود من بود که همه امید من بود... خیلی خوشحال بودم و تنها نگرانیم بابت ماهان بود... میترسیدم که نتونم مادر خوبی براش باشم ... همه این ترس ها باعث میشد که کمی عصبی بشم...

مرکام کنار خیابون نگه میداره و میگه : بریم یه چیزی بخوریم؟

– آره بریم یه جا بشینیم هم غذا بخوریم هم حرف بزنیم.

– اتفاقی افتاده؟

بدون اینکه نگاهش کنم میگم " اتفاق نه ولی میخوام حرف بزнім.

توی رستوران روی صندلی روبروی مرکام میشینم و مرکام سفارش غذا میده... آروم آروم همه چیز رو براش تعریف می کنم و میگم که مامانم رو دیدم و جاویدان و آوش رو...
میگه: میدونم.

با تعجب میگم: تو هم دیدیشون؟

- اره . با آوش هم صحبت کردم. مثل اینکه دو سالی زندان بوده. خیلی تغییر کرده بود. از اون همه غرور و بزرگ بینی خبری نبود.

کمی از آب معدنی روی میز توی لیوان میریزم و میخورم و میگم: جاویدانم همین طور.

- میخوای در موردشون حرف نزیم؟

- اوهوم. من همین قدر که فهمیدم سلامتین برام کافیه. نمی خوام دوباره همه گذشته یادم بیاد.
میخنده و میگه: خیلی خوبه.

بوی ماهی توی بینیم می پیچه و دلم برای یه تیکه اش پر میزنه... به مرکام میگم : ماهی هم سفارش دادی؟
- نه . میخوای سفارش بدم؟

با لذت بوش رو وارد بینیم میکنم و میگم: اوهوم.

میخنده و میگه : خوش اشتها شدی نکنه خرابیه.

بین گفتن یا نگفتن مرددم... مرکام خیره به منه... دقیق نگاهم میکنه و میگه: خبریه سپیده اره؟
دوست نداشتم اینطوری بفهمه ولی مثل همیشه خیلی زرنکه... سرم رو میندازم پایین و میگم : اره.
با خوشحالی بلند میشه و میگه: جدی میگی؟

سرم رو بالا میارم و میخندم و میگم: آره.

می بینم که از هیجان نمی تونه روی پا بند بشه ... میاد سمتم و میگه: خدایا شکر این بهترین خبری بود که تا حالا شنیدم سپیده.

پیشونیم رو جلوی اون همه آدمی که توی رستوران می بوسه و من خجالت میکشم از اینکه مثل جوون های بیست ساله برخورد میکنه و آروم میگم : مرکام زشته.

خوشحال میگه: زشت نیست سپیده. همه چیز زندگی با تو و لحظه لحظه هاش قشنگه.

بعد نگاهی به میز کناری که چند نفر به صورت خانوادگی نشستن می‌کنه و می‌گه: عذر می‌خوام دارم پدر می‌شم بخاطر همین خوشحالم.

خانم و اقایی که مسن تر از بقیه ان بهمون تبریک می‌گن و جوون تر ها جیغ و دست می‌زنن و مرکام بلند میشه و میره سمت در که می‌گم: کجا؟

می‌خنده و می‌گه: الان میام.

وقتی برمی‌گرده یه دسته گل پر از گلای نرگس توی دستشه... به صندوقدار رستوران چیزی می‌گه و بعد میاد و گلها رو بهم میده و می‌گه: ازت ممنونم سپیده. ممنونم که به هر دومون زندگی دادی.

گلا رو بو میکنم و می‌گم: من ازت ممنونم که با وجود اینکه بچه دوست داشتی بخاطر من صبر کردی.

می‌خنده و خار ماهی هارو برام جدا می‌کنه و می‌گه: من تا هر وقت که تو می‌خواستی صبر میکردم چون معنی زندگی همینه. باید بخاطر چیزایی که دوست داریم صبر کنیم و اونوقت قدرشون رو بهتر میدونیم.

اشاره می‌کنه که از غذا بخورم... چند قاشق که می‌خورم سیر می‌شم ولی چیزی که می‌بینم اشتها رو چند برابر می‌کنه... ماهان و مریم جون از در میان تو ... اونقدر خوشحال می‌شم که فوری بلند می‌شم و مریم جون رو می‌بوسم... با لبخند میشینه کنارم و ماهان هم اونطرفم میشینه ... مریم جون به سختی می‌گه: مبارک باشه و من می‌فهمم که از خوشی زیاد الان همه رو باخبر کرده.

ماهان توی خودش ... از لحظه ای که اومده متوجه شدم... یعنی اون هم میدونه چه خبره؟

بوسش میکنم و می‌گم: هنوز از مامان ناراحتی؟

جوابم رو نمیده ... بلندش میکنم و می‌گم: میای روی پام بشینی؟

با خوشحالی استقبال می‌کنه ... مرکام مخالفت می‌کنه ولی بهش می‌گم: اشکال نداره عزیزم.

ماهان رو روی پام می‌شونم و توی گوشش می‌گم: میدونی که من خیلی دوست دارم.

سرش رو تکیه میده... دوباره توی گوشش می‌گم: میدونی می‌خوام واست یه خواهر یا برادر بیارم.

بازم سرش رو تکیه میده... توی گوشش می‌گم: ولی تو پسر بزرگمی. تو رو بیشتر از اون دوست دارم.

با خوشحالی به من نگاه می‌کنه و بعد می‌گه: کی بدنیا میاد؟

- هفت ماه و نیم دیگه.

خوشحال بلند میشه و روی صندلیش میشینه و می‌گه: خیلی دیره ولی من دوست دارم زودتر بیاد تا باهاش بازی کنم.

نفس راحتی که میکشم خیال مرکام رو هم راحت میکنه ... با خوشحالی شام میخوریم ... یکی یکی مشتری های رستوران میان و بهمون تبریک میگن و از مرکام تشکر میکنن و من میفهمم که کلی خرج کرده و همه رو مهمون کرده... از این همه توجه و خوشحالیش دلم ضعف میره .

تا زمانیکه اخر شب بشه و با مرکام تنها بشم استرس داشتم... سعی میکردم به مرکام نگاه نکنم... به نوعی ازش خجالت میکشیدم... نمی دونم خجالت بود یا یه حس خاص ولی حامله بودنم رو دوست داشتم و از اینکه میدیدم مرکام هم انقدر خوشحاله و مثل پروانه دورم میچرخه بیشتر خوشحال میشدم... یه دوش میگیرم و لباسم رو با یه لباس خواب صورتی عوض میکنم ... مرکام میاد توی اتاق و در رو می بنده... مکشی که میکنه رو حس میکنم ... سنگینی نگاهش روی صورتمه و من میدونم که هیچ کس بهتر از ما قدر زندگی که داره رو نمی دونه... بر میگردم و با عشق نگاهش میکنم و میگم: چرا ایستادی اونجا؟

آروم قدم برمیداره و میاد پشت سرم می ایسته و میگه: خیلی خوشحالم سپیده. همش حس می کنم خوابم. بلند میشم و جلوش می ایستم و میگم: بیداری مرکام. منم باورم نمیشه که قراره یه بچه از تو داشته باشم .

دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و میگه: به نظرت خدا میخواد نتیجه تمام سختی هام رو بهم بده؟

سرم رو روی قفسه سینهش میذارم و میگم : به من که داده و داره بازم بهم لطف میکنه .

دست میندازه زیر پاهام و بغلم میکنه و میگه: از حالا فقط باید استراحت کنی.

دستم رو حلقه میکنم دور گردنش و میگم : فکر میکنی میتونم؟

گونم رو گاز میگیره و میگه: باید بتونی. بچه من توی شکمته. میخوای سالم و قوی بدنیا بیاد.

با مشت اروم میزنم توی بازوش و میگم : نو که اومد به بازار کهنه میشه دل ازار آره؟

روی تخت میذارم و خودش روم خیمه میزنه ... بدون کوچکترین تماسی نگاهم میکنه ... غرق قهوه ای های خوشرنگش میشم که لبم گرم میشم. ...

- هر گلی یه بویی داره ولی من نرگسو بیشتر از همه دوست دارم.

مرکام به من میگفت بوی گل نرگس میدی... هردومون گل نرگس رو دوست داشتیم و الان این حرف مرکام خیلی برام با ارزش بود... مرکام کنارم دراز میکشه و هر دو به هم نگاه میکنیم ... لبخند میزنه و میگه: قلب من و تو مثل شیشه میموند . یه بار شکست ولی ما تونستیم تکه شیشه هارو ذوب کنیم و دوباره از نو بسازیمش . به همون شفافیت و زیبایی .

از حرفش لذت می برم و میگم : من خیلی دوست دارم مرکام.

- من بیشتر ولی باید یه قولی بهم بدی.

- چه قولی؟

- فسقلی بابا رو بیشتر از ماهان نخواستی. اگه خدا قلب های شیشه ای ما رو بهم پیوند داد. اگه این زندگی شیرین رو بهمون داد بخاطر حضور ماهان توی زندگیمونه.

گوش رو می بوسم و میگم: میدونم. مطمئن باش. ماهان برام خیلی عزیزه. من خودم مزه بی محبتی و فرقی که مادرم بین من و جاویدان گذاشت رو چشیدم. نمی دارم ماهان حسش کنه.

مرکام دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و میگه: حالا اجازه هست حالتو خوب کنم؟ اونم به شیوه مرکام.

عطر تنش رو بو میکشم و محو مردی میشم که واقعا مرده... مردی که تمام زندگی منه و میدونم حضورش فقط یه لطف بوده که خدا در حق من کرده... شاید هم دعاها بی بی و بابا و مامانم بدرقه ما بوده... شاید هم دعای همه کسانی که این مرد بهشون لطف کرده این همه سال... نمی دونم ولی به بزرگی و کرم خدا ایمان دارم... روزی هزار بار گفتن خدایا شکر برام یه عادت شده... خدایا شکر.

پایان

۱۳۹۳/۱۱/۱۳

س.مختاریان

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : بهمن ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : اسفند ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member190355.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member152239.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

